



حكاكي اثر جان لينل: تامس مالتوس (۱۸۳۰) (آرشیو بتمان)

با نفوذترین فیلسوف انگلیسی عصر خویش به شمار می‌رفت. ویلیام هزلیت در سال ۱۸۲۳ نوشت: «هیچ اثری در زمان ما به اندازه کتاب مشهور تفحص در اصول عدالت سیاسی اثر ویلیام گادوین بر مغز و تفکر فلسفی مردم این کشور ضربه وارد نیاورده است.» در همین اوان وردزورث به یک دانشجوی جوان گفت «کتابهای شیمی خود را به دور افکن و رساله در بیان ضرورت اثر گادوین را مطالعه کن» و خود گادوین در دوران سالخوردگی، آن زمان که درباره حقانیت نظرهای خویش دستخوش شک شده بود، دریافت که اندیشه‌هایش توسط دامادش، شلی، بر فراز بالهای شعرو آواز به پرواز درآمده است و به همه‌جا راه می‌یابد. اگر برای هر نسخه از کتابهایش به گاه انتشار نخستین قیمت گزافی تعیین نکرده بود چه بسا به خاطر مطالب آن گرفتار زندان می‌شد.

والدین گادوین از کالوینیست‌های مؤمن و معتقد به تقدیر و خواست ازلی بودند و این اعتقاد در گادوین به جبری‌گری بدل شد. پدرش کشیشی بود که از کلیسای رسمی انگلستان تبعیت نمی‌کرد و خود وی نیز برای آن تربیت می‌شد که به سلك و اعطان درآید و چندی هم در کسوت کشیشی در شهرهای مختلف به خدمت سرگرم بود. زمانی که در همین سمت در شهر ستوومارکت به کار مشغول بود، توسط یک جمهوریخواه جوان با افکار فلاسفه فرانسوی آشنایی یافت و همین آشنایی ایمان او را دگرگون ساخت. تحت تأثیر افکار هولباخ به الحاد گرایید، گرچه در سالهای بعد با لطف و ظرافت جایی نیز برای خداوند در کتاب حجیم خویش منظور داشت. از هلوئیوس این اعتقاد را فرا گرفت که به یاری آموزش و خرد می‌توان جامعه‌ای مطلوب و درحد کمال پدید آورد. از ژان-ژاک روسو نیز این فکر را پذیرفت که انسان فطرتاً نیک است؛ ولی آنارشیسم فلسفی را بر این اندیشه روسو که باید دولت متمرکز و مقتدر در همه امور دخالت داشته باشد،

ترجیح داد. پس از آن از کسوت کشیشان به درآمد و برآن شد که نانش را از راه قلم به دست آورد. به لرد سنتپ و تامس هولکرافت پیوست و با آنان باشگاه انقلابیون را به راه انداخت، ولی قسمت اعظم وقت و تلاش خویش را مجدانه مصروف مطالعه و نوشتن آثاری می‌کرد که کاری بس دشوار بود و سرانجام در سال ۱۷۹۳ در سی و هفت سالگی مهمترین اثر دوران خویش را، از نظر دربرداشتن افکاری درباره اصلاحات اساسی اجتماعی، انتشار داد.

گادوین بر کتاب مهم خود عنوان تفحص در اصول عدالت سیاسی و اثر آن در تقوای عمومی و نیکبختی نهاد. این کتاب که ظاهراً درباره حکومت بود، تقریباً جملگی مسائل فلسفی را از ادراک و مشاهده تا علم سیاست شامل می‌شد و فقط در آن از مقوله آفریدگار سخنی به میان نیامده بود. او افسانه‌های مربوط به بهشت و دوزخ را به عنوان تمهیدها و حیل‌هایی آشکار برای برانگیختن و تقویت روحیه فرمانبرداری در مردم می‌انگاشت و آنها را خوار می‌شمرد، زیرا به زعم او، از آن طریق،

او کشیشانی را که به قید سوگند، سی و نه ماده مذهب رسمی انگلستان را می‌پذیرفتند ولی وقتی به خلوت می‌رفتند آن را مردود می‌شمردند محکوم می‌شناخت. گادوین اراده آزاد را مردود می‌دانست و در مورد نفس اراده نیز چنانچه از آن به استعداد و قدرت مشخص و مستقلی تعبیر می‌شد همین نظر را داشت. در نظر او، اراده صرفاً یک تعبیر مجرد برای بیان پاسخ و تأثیر آگاهانه در برابر انگیزه‌ها، حالات یا امیال بود. از آنجا که اعمال ما تحت تأثیر وراثت، تجربیات فردی و مقتضیات حال انجام می‌گیرد، باید خطاهای دیگران را، بدون آنکه دستخوش خشم شویم یا به فکر تلافی بيفتیم، با آرامش تلقی کنیم؛ و ضرورت دارد که نظام کیفری جامعه خود را طوری اصلاح کنیم که هدف آن به جای تنبیه کردن، هدایت و سالم سازی خطاکاران باشد. با همه این احوال لازم است که از تشویق و سرزنش و تنبیه توأماً به عنوان وسیله‌ای بهره جوییم تا اگر خطاکار هدایت شده‌ای در آینده باز دستخوش وسوسه گناه و خطا شود، خاطره به کار بردن آن وسیله، او را زنده نگه دارد و از ارتکاب مجدد خطا باز دارد.

چه چیز را باید بستاییم و چه چیز را نکوهش کنیم؟ آنچه از نظر اخلاقی نیک یابد است؟ و اما نیک چیست؟ گادوین به پیروی از افکار هلوئیوس (۱۷۵۸) و بنتم (۱۷۸۹) نیک را چنان امری توصیف می‌کرد که خوشبختی فردی و دسته‌جمعی را تأمین کند و افزایش دهد؛ و از خوشبختی نیز آن حالتی را مقصود داشت که لذت و آرامش استوار و پیوسته‌بدن، ذهن، و احساس را توأماً فراهم آورد. این فلسفه اخلاقی، بر نفس‌پرستی و اینکه غایت مقصود لذت بردن از زندگی است استوار نیست، زیرا لذتهای عقلانی و معنوی را فراتر از خواهشهای نفسانی می‌شمرد. همچنین این فلسفه بر پایه خودپرستی و خودخواهی قرار ندارد، زیرا این اصل را مسلم می‌شمرد که فرد جزوی از اجتماع است؛ نیکی و اصلاح جامعه مستلزم تأمین امنیت و فراغت خاطر هر یک از افراد تشکیل دهنده آن جامعه است؛ و از میان جمله خوشیها و لذتها، آن یک در والاترین مقام جای دارد که یک فرد بتواند از تأمین خوشبختی هموعانش عاید خویشتن سازد. غرائز اجتماعی موجب می‌شود که اعمالی مبتنی بر خیرخواهی و نوعدوستی از ناحیه ما صادر شود و این اعمال می‌تواند لذتی نصیبمان سازد که بسی پایاتر و ژرفتر از شادیهای حاصل از ارضای نفس یا ارضای فهم و خردمان باشد. مهربان بودن یعنی خوشبخت بودن، و نامهربان بودن به معنای با بدبختی قرین بودن است. «اخلاق، یا علم فراهم سازی موجبات خوشبختی بشری، عبارت از اصولی است که موجب پیوستگی افراد با هموعان می‌شود و نیز عبارت از آن انگیزه‌های کاملاً حساب شده‌ای است که ما را وامی‌دارد رفتار خود را بر اساس سرمشقی قرار دهیم که نفع و صلاح همگان را به نیکوترین وجهی تأمین کند.»

بنابراین، عدالت عبارت از تنظیم رفتار فردی و گروهی است بدان‌سان که برای بالاترین تعداد مردم، بزرگترین پایه خوشبختی را فراهم آورد. «هدف آنی و ضروری تأسیس حکومت این است که امنیت فرد و جامعه را تأمین کند.» از

که با امنیت او مطابقت پیدا کند بر خوردار باشد، مطلوبترین وضع برای ابناء بشر آن خواهد بود که امنیت عمومی و دسته‌جمعی با کمترین تخطی و تجاوز به استقلال فردی، برقرار نگاه داشته شود.» و از این‌رو نتیجه می‌گیریم که هیچ نوع نیازی به مقررات و ضمانتهای اجرایی از جانب حکومت یا مذهب در امر ازدواج نیست و فقط توافق دوجانبه دو آدم بالغ که دلشان می‌خواهد با یکدیگر زندگی مشترکی را پایه‌گذاری کنند، کافی خواهد بود؛ و چنین اتحاد و اشتراک در زندگی دو نفر باید به میل هریک از دوطرف نیز قابل برهم زدن باشد. (این نکته آخرین، به خصوص شلی را بیش از همه خوش آمد.)

گادوین از حکومت و دولت خوشش نمی‌آمد. به نظر او شکل یا نظریه حکومت هرچه باشد، در عمل فقط به آن منظور تأسیس می‌شود که تسلط اقلیت را بر اکثریت میسر سازد. او این ادعا و جدل محافظه‌کاران را، که می‌گفتند توده‌های مردم به طور ارثی و مادرزادی فرومایه و پست هستند و بالقوه در زمره جانین و مجرمان قرار دارند و بنابراین باید به کمک افسانه، اسطوره، وحشت یا قدرت بر آنها فرمانروائی کرد، مردود می‌شمرد. گادوین نیز نظیر اوون معتقد بود که قسمت بیشتر آن پستیها و عقبماندگیها به علت کمبود امکان آموزش و پرورش، فرصتهای محدود و ناچیز، و عوامل نامساعد موجود در محیط است. او وقتی می‌دید که هر روز یک مجرم و خطاکار توانگر، از طریق توسل به حیل‌های قانونی یا برخورداری از نظر لطف مقام‌های قضایی، از کیفر جرم و خطا می‌گریزد، به اعتقاداتش می‌خندید. او یک سوسیالیست نبود؛ اصل مالکیت و میراث را قبول داشت، و با نظارت دولت در امر تولید و توزیع مخالفت می‌ورزید. اما بر این نکته تأکید می‌کرد که اموال خصوصی باید به عنوان یک امانت ملی و عمومی تلقی شود. و به همگان زنهار می‌داد که تمرکز ثروت راه را برای انقلاب هموار می‌سازد.

با همه این احوال، گادوین، هیچ علاقه‌ای نسبت به انقلاب ابراز نمی‌داشت. «تا زمانی که منش و سیرت نوع بشر به شیوه‌ای اصولی دگرگون نشود»، هرگونه براندازی آمیخته به‌قهر نظام موجود، هرگونه کوشش خشونت‌آمیز برای توزیع ثروت بر مبنایی جدید، موجب بروز یک آشفتگی و گسیختگی اجتماعی می‌شود که «زیان آن برای رفاه عمومی، بسی بیشتر از آن عدم برابری خواهد بود که قصد زدودن آن در بین بوده است.» «یک انقلاب در اندیشه‌ها و باورها، تنها وسیله رسیدن به هدف توزیع عادلانه ثروت خواهد بود.» و تحقق این انقلاب نیز نیازمند به مجاهدت و مداومت در طریق تعمیم آموزش و پرورش به یاری مدارس و ادبیات خواهد بود.

با وجود آنچه گفته شد، تعمیم آموزش و پرورش همگانی از طریق برپاسازی نظام مدارس دولتی نیز، در حد خود خطایی خواهد بود؛ زیرا این مدارس که توسط دولت اداره می‌شود، چنین ابزاری برای تقویت احساسات میهن‌پرستی افراطی و کینه و نفرت نسبت به سایر ملل به کار گرفته خواهد شد که نتیجتاً مردم را به جنگ سوق می‌دهد، و دولت را به وسیله

وسعی مجهز می‌سازد که در افراد یک کشور حس اطاعت کورکورانه را تلقین می‌کند. بنابراین، امر آموزش و پرورش باید بر عهده بنیادهای خصوصی نهاده شود؛ باید به دانش‌آموزان همیشه واقعیت امور گفته شود؛ و باید که آنان به تعقل و منطق آشنا شوند و خوگیرند. «خرد، یک اصل یا یک استعداد و قوه ذهنی مستقل نیست، و هیچ‌گونه تمایلی ندارد که ما را به عمل برانگیزد. از نظر عملی، خرد صرفاً قیاس و ایجاد توازن بین احساس‌های مختلف است. خرد ... آن چنان محاسبه شده است که رفتار ما بر اساس ارزش تطبیقی و قیاسی که برای هیجانات و انگیزه‌های مختلف قائل می‌شود تنظیم کند.» بدین تعبیر، «اخلاق چیزی جز محاسبه نتایج و آثار نیست» که از جمله نتایج و آثاری که عاید جامعه می‌شود در برمی‌گیرد. «بنابر این ما از طریق بهبود و پیشرفت خردمان می‌توانیم به بهبود و پیشرفت شرایط اجتماعی خود امیدوار و متکی باشیم.»

رسیدن به آن جامعه مطلوب یا مدینه فاضله از طریق آموزش و پرورش، راهی طولانی و دشوار است، ولی انسان در پیمودن این راه تا کنون با کامیابی‌هایی قرین بوده است و هیچ‌گونه محدودیت آشکاری برای پیشرفت بیشترش در این طریق، متصور نیست. هدف نهایی از پیمودن این راه، رساندن بشریت به آن

مرحله است که به اندازه کافی آموزش یابد و عاقبت اندیش گردد تا بتواند با آزادی و خردمندی رفتار کند. آناشیس غایت مطلوبی است که در فاصله‌ای بسیار دور قرار دارد ولی برای چندین نسل دیگر نیز به صورت غایت مطلوب باقی خواهد ماند، زیرا ذات و فطرت بشر تا مدت‌ها ایجاب خواهد کرد که نوعی حکومت برقرار باشد. ما باید همچنان این امید را در دل ببریم که در اعقاب بسی دور ولی منزله و مهذب ما، برخورداری از هوشیاری و زیرکی، تابع آزادی آمیخته با نظم و قاعده‌ای بشود.

چنین بر می‌آید که در وجود گادوین سرچشمه‌ای غنی از نیروی تفکر و خردمندی می‌جوشید، زیرا در سال ۱۷۹۴، فقط یک سال بعد از انتشار اثر خطیرش که از آن یاد کردیم، کتاب تازه‌ای منتشر کرد که، به زعم بسیاری از صاحب‌نظران، رمان فوق‌العاده‌ای در آن عصر محسوب می‌شد و عنوان آن ویلیام فرمانبردار بود و در آن نشان می‌داد چگونه روح و منش حکومت و دولت، خود را بزور در هریک از شئون جامعه وارد می‌کند. نویسنده، بر این رمان زندگی عشقی خصوصی خود را افزود. وی در سال ۱۷۹۷ با مری وولستونکرافت ازدواج کرد و دخترش را که حاصل یک ماجرای عشقی و خارج از علقه ازدواج بود و فنی ایملی نام داشت، به فرزندی خویش قبول کرد و با مری یکسال در مصاحبتی خوش و الهامبخش به سر برد. خودش می‌گفت «من

نرمخویی و ملاطفت صرف، برای پدیدآوردن آن خوشبختی که ما هر دو از آن برخوردار بودیم کافی به نظر نمی‌رسید.» همانطور که در صفحات پیشین این کتاب شاهد بوده‌ایم، مری پس از زادن دختری که بعدها به نام مری گادوین شلی شناخته شده چشم از جهان فرو بست.

به سال ۱۸۰۱، گادوین با میسیز مری جین کلرمنت ازدواج کرد. زنی که دختر او از شوهر اولش بعدها یکی از معشوقگان بایرن شد. گادوین و زن جدیدش، زندگی خود و فرزندانشان را که از همسران پیشین و فعلی خود داشتند و در آن کانون خانوادگی گردآورده بودند، از طریق طبع و انتشار کتاب تأمین می‌کردند. از جمله این کتابها، می‌توان از داستانهای از شکسپیر اثر چارلز و مری لم نام برد که در سال ۱۸۰۷ انتشار یافت. گادوین در نتیجه عکس‌العملی که کولریج و وردزورث در دوستی خود با او نشان دادند در زندگی خویش دستخوش سختی و مرارت شد. او نیز از محافظه‌کاری دوران سالخوردگی برکنار نماند. شلی دامادش که خود دستخوش مضیقه مالی بود به کمکش شتافت؛ و طنز تاریخ بار دیگر درباره وی تکرار شد، زیرا در سال ۱۸۳۳، همان حکومتی که وی به عنوان یک عامل شر ضروری و اجتناب‌ناپذیر با آن مدارا می‌کرد، او را به عنوان «ملازم و مباشر وزیر خزانه‌داری» با مستمری مناسبی، منصوب کرد؛ و زندگی گادوین تا سال مرگش (۱۸۳۶) از همین ممر تأمین شد.

III - مالتوس و نظر وی درباره جمعیت

چاپ و انتشار کتاب تفحص در اصول عدالت سیاسی اثر گادوین موجب شد کتاب دیگری به چاپخانه سپرده شود که شهرتی بس افزونتر حاصل کرد. فرایند رسیدن نسخه دستنویس این کتاب به چاپخانه در اثر عکس‌العمل غیر عادی پسری در برابر فلسفه آزادیخواهانه پدرش صورت گرفت.

دنیل مالتوس (متوفی سال ۱۸۰۰) یک موجود مهربان ولی با رفتاری عجیب و غریب بود و از دوستان نزدیک دیوید هیوم و ژان-ژاک روسو به شمار می‌رفت. او در شکاکیت دوست اسکاٹلندی و بدبینی دوست سویسی خود درباره تمدن سهیم بود. در تحصیلات قبل از دوره دانشگاه پدرش شخصاً نظارت می‌کرد و امیدوار بود که این پسر یعنی تامس مالتوس (۱۷۶۶-۱۸۳۴) یک فرد رادیکال پایبند قانون، نظیر خودش و گادوین، از کار درآید. تامس دوره دانشگاه کیمبریج را به پایان رسانید و در سال ۱۷۹۷ در کسوت کشیش کلیسای انگلیکان به کار پرداخت. وقتی کتاب معروف گادوین منتشر شد، پدر و پسر با یکدیگر درباره محتویات آن مناظره‌های پرشوری داشتند. پدر نسبت به آن کتاب، نظری آمیخته با شوق و علاقه داشت در

صورتیکه پسر در این نظر با پدرش همداستان نبود. تلمس بر این باور بود که این پندار بیهوده درباره مدینه فاضله‌ای که در اثر پیروزی خرد حاصل

بی‌اثر می‌شود- واقعیتهایی که چون کلام و لب مطلب در کتاب جامعه به این مضمون بیان شده است: «چون نعمت زیاده شود خورندگانش زیاد می‌شوند» چون باروری زمین محدود است و هیچ حد و مرزی برای اشتها و جنون آسای مردان وجود ندارد، افزایش دهانهای خواستار غذا (که در نتیجه ازدواج در سنها نسبتاً پایین، زاد و ولد بی‌پروا، و کاهش مرگ و میر نوزادان و سالخوردگان حاصل می‌شود) یقیناً آن مواد غذایی اضافی را خواهد بلعید. پدر تلمس این نتیجه‌گیری پسرش را نمی‌پذیرفت؛ ولی از نیرو و استحکامی که در عرضه داشتن آن نتیجه‌گیری، از جانب پسر به کار رفته بود دستخوش تحسین می‌شد؛ و در نتیجه، از پسر خواست نظرهای خود را در آن‌باره بنگارد. تلمس این کار را کرد و نتیجه‌کارش در سال ۱۷۹۸ به صورت کتابی تحت عنوان رساله‌ای در بیان اصل جمعیت، آنچنانکه بر پیشرفت آینده جامعه اثر می‌گذارد انتشار یافت.

کتاب با پوزش‌خواهی صریحی نسبت به دو نویسنده که خوشبینی آنان مورد تأیید و معارضة مؤلف واقع شده بود شروع می‌شود:

من نمی‌توانم درباره استعدادهای مردانی نظیر گادوین و کوندورسه شکی داشته باشم ... من برخی از تحقیقات نظری و حاصل اندیشه‌های آنان را درباره اصلاح‌پذیری انسان و جامعه، با مسرت فراوان خوانده‌ام، و از دیدار تصویر جذاب و فریبایی که ترسیم کرده‌اند شادمان و خوشدل شده‌ام. از صمیم قلب آرزو مند چنین اصلاح و پیشرفتی صورت پذیرد. ولی، در عین حال، دشواریهایی بزرگ و، تا آنجا که به فهم و درک من مربوط می‌شود، دشواریهایی حل‌ناشدنی در سر راه آنان می‌بینم. بیان همین دشواریها را اینک وجهه همت خود قرار داده‌ام، و، همین جا، اظهار می‌دارم که از برشمردن این دشواریها به خاطر آنکه بر دوستانم پیروزی یافته‌ام نه تنها شاد نمی‌شوم، بلکه آنچه به من شادی بیشتری می‌بخشد این است که دریابم روزی آن دشواریها به کلی از میان برداشته شده است.

آنگاه مالتوس می‌کوشد نظر خود را به شیوه‌ای ریاضی بیان دارد. وی، در عین حال که می‌پذیرد میزان عرضه مواد غذایی، هر بیست و پنج سال به طور تصاعد حسابی افزوده می‌شود (از ۱ به ۲ به ۳ به ۴ به ۵ به ۶ الی آخر) در همان حال، اگر جلو افزایش ببحساب جمعیت گرفته نشود- و اگر در نظر بگیریم که برای هر زوج چهار فرزند باقی بماند- در این صورت جمعیت، هر بیست و پنج سال به صورت تصاعد هندسی افزایش می‌یابد (از ۱ به ۲ به ۴ به ۸ به ۱۶ به ۳۲ ...) و اگر این نرخهای افزایش تحقق یابد «ظرف دو قرن نسبت میزان جمعیت به وسایل امرار معاش ۲۵ به ۹ می‌شود؛ بعد از سه قرن همین نسبت به ۴۰۹۶ به ۱۳

نشده این است که میزان زاد و ولد با کنترل‌هایی مثبت و منفی محدود شده است. کنترل‌های منفی به صورت پیشگیری بوده: عقب انداختن ازدواج به علت فقر یا دلایل دیگر، گناه (و منظور مالتوس از گناه، اعمال جنسی خارج از علقه ازدواج است)، شهوات غیرطبیعی و انحرافی (همجنسبازی، لواط و غیره) و شیوه‌های متنوع جلوگیری از آبستنی در مقاربت‌های ناشی از امر از ازدواج یا خارج از آن. زمانی که این کنترل‌های منفی نتواند میزان جمعیت را در حدی نگاه دارد که با عرضه مواد غذایی در حال توازن باقی بماند، طبیعت و تاریخ، کنترل‌های مثبت را به کار می‌اندازد و به جان کسانی که در حال زندگی هستند می‌افتند: کشتن کودکان نوزاد، بیماری، قحطی و جنگ؛ و این عوامل، با درد ورنج در نسبت میزان نوزادان به در گذشتگان، توازن می‌آورند.

مالتوس از این تجزیه و تحلیل ملال‌انگیز نتایج شگفت‌آوری به دست می‌آورد. نخست آنکه هیچ سودی ندارد که دستمزد کارگران افزوده شود، زیرا اگر دستمزدها افزایش یابد، کارگران زودتر ازدواج می‌کنند و بیشتر بچه به‌بار می‌آورند، جمعیت افزایش می‌یابد، تعداد مصرف‌کنندگان غذا سریعتر اضافه می‌شود و،

در نتیجه، فقر همچنان پایدار می‌ماند. به همین قیاس، سودی ندارد که نرخ مالیات ویژه به منظور کمک به بیکاران افزایش داده شود، زیرا این عمل موجب تشویق کارگران به تناسانی و بیکاری و تشکیل خانواده‌های پرجمعیت‌تر می‌شود؛ و، بدین ترتیب، باز شماره روزیخواران سریعتر از میزان مواد غذایی افزوده می‌شود؛ رقابت بین خریداران موجب می‌شود که فروشندگان بهای مواد غذایی موجود در مغازه‌ها و انبارهای روبه کاهش خود را بیفزاید و زمان زیادی طول نمی‌کشد که فقیران به همان تنگدستی گذشته باز می‌گردند.

برای آنکه نابودی نظریه امیدبخش گادوین تکمیل شود، مالتوس به بررسی و تأمل درباره «رؤیای» آنارشسیسم فلسفی نیز پرداخت. بنا بر نظر مالتوس، اگر حکومت و دولت از بین برداشته شود «هرکس ناگزیر می‌شود برای حفاظت و حراست از انبار کوچک خود به قدرت و خشونت متوسل شود»، نظیر آنکه وقتی نظم و قانون از عهده تأمین امنیت برنیاید، ما مجبور می‌شویم درها و پنجره‌های خود را محکم ببندیم و قفلی بر آن بزنیم. در چنین احوالی «خودخواهی پیروز خواهد شد... و تعارض و مشاجره پایدار خواهد ماند.» و در صورتی که همه قیود و محدودیتها از وصلت و مجامعت برداشته شود، تولید مثل از تولید مواد غذایی سریعتر صورت خواهد گرفت، و در نتیجه، جمعیت بیش از حد، سهم هر فرد را از کالاها کاهش خواهد داد و آن مدینه فاضله در نتیجه رقابت نومیدانه، از هم خواهد پاشید، قیمتها و دستمزدها مدام بالا خواهد رفت و، در پایان، هرج و مرج اجتناب‌ناپذیر و بدبختی و تیرمروزی فراگیر حاصل خواهد شد. آن زمان است که باز لازم می‌آید حکومت و دولت بر سر کار آید؛ مالکیت خصوصی

سرکوب کند. تاریخ بار دیگر به فرمول سنتی خود باز می‌گردد: فرآورده‌های طبیعت بنا به فطرت و طبیعت آدمی توزیع می‌شود.

چندی بعد مالتوس رساله خود را مورد تجدید نظر قرار داد، برحجم آن افزود. و این بار چاره‌ها و درمانهای پیشگیرانه را به وضعی بس صریحتر و خشنتر از گذشته، مطرح کرد؛ یعنی چاره‌هایی که اگر مؤثر افتد ممکن است شیوه‌های درمانی فاجعه‌آمیز طبیعت و تاریخ را غیرضروری سازد. مالتوس در این مورد پیشنهاد کرد که کمک به بینوایان متوقف شود؛ در کار بخش خصوصی دخالتی صورت نگیرد؛ و به قانون و تقاضا مجال داده شود رابطه بین تولیدکنندگان و مصرف کنندگان و کارفرمایان و کارگران را تنظیم کند. ازدواج در سنهای پایین (زودتر از سن معینی) اجازه داده نشود، تا، بدین ترتیب، میزان نوزادان کاهش یابد. «وظیفه ما این است که قبل از فراهم آوردن آمادگی و آتیه‌ای روشن برای تأمین وسایل زندگی فرزندانمان، ازدواج نکنیم.» از همه اینها مهمتر، مردان باید بیاموزند چگونه قبل و بعد از ازدواج، از نظر اخلاق خود را مقید و پایبند نگاه دارند. «حد فاصل بین سن بلوغ و زمان ازدواج باید با عفاف کامل و مطلق توأم باشد.» ولی آن زمان که ازدواج عملی می‌شود هیچ‌گونه جلوگیری از آبستنی نباید صورت گیرد. اگر این تدابیر یا قواعد مشابهی رعایت نشود، چاره‌ای نداریم جز آنکه تن به کاهشهای متناوب جمعیت اضافی، از طریق قحطی، بیماریهای واگیر کننده، یا جنگ بدهیم.

رساله درباره جمعیت در نظر عناصر محافظه‌کار جامعه انگلستان چون وحی والای ملکوتی جلوه‌گر شد و مورد قبول قرار گرفت. پارلمنت و کارفرمایان خاطری آسوده پیدا کردند تا برابر درخواستهای آزادیخواهانی چون رابرت اوون، مبنی بر اینکه در «قانونهای» عرضه و تقاضا از طریق قانونی تعدیلهایی به عمل آورده شود، ایستادگی نشان دهند. ویلیام پیت لایحه‌ای را که به پارلمنت برده بود تا قانون کمک به بینوایان را تمدید کند، پس گرفت. اقداماتی که تا آن زمان توسط حکومت علیه رادیکالهای انگلیسی صورت گرفته بود، با این اظهار نظر و مجاهده مالتوس، که این فروشندگان دورمگرد مدینه فاضله ارواح ساده را اغوا می‌کنند تا دستخوش فریب و پندارهای بی‌اساس و اسفبار شوند، توجیه‌پذیر و مقرون به مصلحت جلوه‌گر شد. صاحبان صنایع انگلستان در این باور خود راسختر شدند که دستمزدهای کم از نظر به وجود آوردن کارگران با انضباط و تقویت روحیه اطاعت، وسیله مؤثری است. ریکاردو، نظریه مالتوس را مبنای «علم ملالتبار» یا دانشی شناخت که چاره‌ساز نبود. اکنون امکان آن بود که تقریباً همه دستاوردهای مصیبتبار انقلاب صنعتی را به آسانی به زادوولد بی‌حساب طبقه فقیر جامعه نسبت داد.

آزادخواهان (لیبرالها) در آغاز از رساله مالتوس دستخوش وحشت و تزلزل شدند. بیست سال طول کشید تا

هم که کتابش به نام در بیان جمعیت، پاسخی به مالتوس منتشر شد (۱۸۲۰)، بیشتر صفحات آن تکرار امیدهای نویسنده و شکایت از این بود که مالتوس دوستان و علاقه‌مندان پیشرفت و اصلاح را دسته‌دسته به صورت مرتجعان در آورده است. ویلیام هزلیت در این میان استثنایی محسوب می‌شد. وی در کتاب خود به نام روح عصر که در سال ۱۸۲۴ انتشار داد، مالتوس، آن روحانی بیرحم را، بانیش قلم خود، به شدیدترین وجهی، مورد حمله قرار داد. به زعم هزلیت، می‌توان امید داشت که باروری نباتات بر باروری زنان پیشی گیرد. «یک دانه غله به مراتب سریعتر از بنی‌نوع بشر افزایش می‌یابد و توسعه پیدا می‌کند. با یک بوشل (۴۰ کیلو) گندم می‌توان سراسر مزرعه‌ای را بذریاشی کرد و همان مزرعه، بذر مورد نیاز بیست مزرعه دیگر را فراهم خواهد آورد.» «انقلابات سبز» در پیش است.

نویسندگانی که بعداً دنبال این مقال را گرفتند، مجموعه‌ای از واقعیات ارائه دادند تا به یاری آن از بیم و هیبت نظر مالتوس بکاهد. در اروپا، چین، و هند، جمعیت بعد از مالتوس از دوبرابر نیز بیشتر شده است و با وجود این مردم آن سرزمینها بهتر از گذشته تغذیه می‌کنند. در ایالات متحد آمریکا از سال ۱۸۰۰ تا کنون، جمعیت چندین مرتبه، دو برابر شده، با همه این احوال، و با آنکه به طور مرتب از شمار آدمیان مورد نیاز برای پرداختن به امر کشاورزی کاسته شده، فرآورده‌های کشاورزی نسبت به گذشته، از حد مورد نیاز تغذیه مردم بمراتب بالاتر رفته است، تا بدان حد که مقادیر معتناهی مازاد برای صدور در اختیار می‌گذارد. برخلاف نظر مالتوس، افزایش دستمزدها نه تنها میزان نوزادان را افزایش نداده بلکه از میزان آن نیز کاسته است. مسئله‌ای که اکنون در برابر بشر عرض اندام می‌کند کمبود بذر و مزرعه نیست، بلکه فراهم آوردن و دست یافتن به انرژی غیر انسانی جهت گردانیدن چرخهای مکانیسم کشاورزی و صنعت در روستاها و شهرها می‌باشد.

البته پاسخ واقعی به استدلالهای مالتوس را باید در جلوگیری از آبستنی، پذیرش این امر از نظر اخلاقی و مذهبی، گسترش آن به میزانی وسیعتر، و کارایی و مؤثر بودن و ارزانتر تمام شدن کاربرد آن، جستجو کرد. کاهش پیوستگی مردم به کلیسا و تعلیمات دینی و آزاد شدن افکار از پاره‌ای قیود موجب آن شد که سدها و مرزهای مخالف الاهیون با «نظارت بر ولادت»، شکسته شود. انقلاب صنعتی سبب شد که فرزندان بیشتر که تا آن زمان در مزرعه دستمایه‌ای محسوب می‌شدند، در شهرها بتدریج از نظر اقتصادی مایه دست و پاگیری به شمار روند؛ و این وضع در حالی پیش آمد که به کارگرفتن کودکان در کارخانه‌ها بتدریج محدود می‌شد، آموزش و پرورش کودکان متضمن هزینه‌های زیاد بود، و جمعیت شهرنشین رو به افزایش و ازدحام می‌گذاشت. هوشیاری و بصیرت اندک اندک افزایش یافت تا بدان پایه که زنان و مردان دریافته‌اند که با تغییر اوضاع و احوال، داشتن خانواده‌های پر بچه قرین به مصلحت نیست. حتی جنگهای جدید نیز بیش از آنکه به جوانان برای قربانی شدن و کشتار دسته‌جمعی

که از طریق اختراعات و ابداعات فنی در مسابقه و رقابت انهدام مادی پیش افتد و برحریف پیروز شود.

بدین ترتیب نظریات گادوین نتوانست پاسخ مالتوس را بدهد، بلکه این پاسخ از جانب «مالتوزیان جدید» داده شد که از نظارت بر ولادت سخت‌جانبداری می‌کردند. در سال ۱۸۳۲ فرانسیس پلیس کتابی تحت عنوان تصاویر و دلایلی درباره اصل جمعیت انتشار داد. نویسنده، این اصل مالتوس را پذیرفت که نرخ افزایش جمعیت بیشتر از نرخ افزایش مواد غذایی است. با این نظر نیز که خودداری از بچه‌دار شدن ضرورت دارد موافقت داشت ولی نه از آن راه که زمان از دواج به تعویق افتد، بلکه معتقد بود که باید وسایل ضد آبستنی را به عنوان جانشینی مشروع و سازگار با موازین اخلاقی در برابر باروری کور طبیعت و انهدام دسته‌جمعی از طریق جنگ بپذیریم. (خود فرانسیس پلیس صاحب پانزده فرزند شد که پنج تایی آنها در کودکی در گذشتند!) وی جزوه‌هایی را که به هزینه خودش چاپ شده بود در سراسر لندن توزیع کرد. در

آن جزوه‌ها از نظارت و ولادت پشتیبانی و دفاع کرده بود؛ وی به این مبارزه تا زمان مرگش، در هشتاد و سه سالگی به سال ۱۸۵۴، ادامه داد.

مالتوس آن قدر بزیست تا قاطعیت دلایل فرانسیس پلیس را شخصاً دریابد. در سال ۱۸۲۴ مقاله‌ای برای دایر (FACE="Arial (Arabic) «تجدید نظری در نقطه نظرهای پیشین خود به عمل آورده بودند، بدین ترتیب که از آن تناسب ریاضی هراس‌آور اعراض کرده و در عوض بر این نکته تأکید ورزیده بود که جمعیت بیش از اندازه، چون عاملی در تنازع بقا عمل خواهد کرد. چندین سال بعد، چارلز داروین در زندگینامه‌ای که به قلم خودش نوشته بود چنین گفت:

در اکتبر ۱۸۳۸، پانزده ماه بعد از آنکه تفحصات منظم و اصولی خود را آغاز کرده بودم، به عنوان تفنن، کتاب «نظریه مالتوس درباره جمعیت» را خواندم؛ و چون در آن زمان ذهنم کاملاً آماده پذیرش و به حساب آوردن تنازع بقا بود ... و این نکته را من در نتیجه مشاهدات طولانی و پیگیر عادات جانداران و نباتات دریافته بودم. ناگهان خواندن کتاب مالتوس این فکر را به مغزم رسوخ داد که در تحت چنین شرایطی، انواع مطلوب و قابل زیست برجای خواهند ماند و انواع نامطلوب که آمادگی بقا در شرایط جدید را ندارند از بین خواهند رفت. نتیجه کلی چنین تحولی، پدیدار گشتن انواع جدید خواهد بود. بدین ترتیب، سرانجام به چنان نظریه‌ای دست یافته بودم که بتوانم بر اساس آن به کارم ادامه دهم.

بدین سان، تقریباً بعد از یک نسل که طی آن تحقیقات و تفکرات بیشتری به عمل آمد، داروین در سال ۱۸۵۹، کتاب بنیاد انواع خود را انتشار داد. کتابی که نافذترین کتاب قرن نوزدهم بود. زنجیر اندیشه‌ها «زنجیر بزرگ هستی» را

IV - بنتم از قانون می‌گوید

فهم سخن بنتم نسبت به گادوین و مالتوس دشوارتر است، زیرا گادوین غایت مطلوب‌های فریبنده‌ای عرضه می‌داشت و مالتوس ترس و وحشتی جادو کننده، در حالی که جرمی بنتم (۱۷۴۸ - ۱۸۳۲) درباره اقتصاد، رباخواری، مذهب سودخواهی، قانون، عدالت و زندانها - که هیچ یک از این مقولات چندان جذاب به نظر نمی‌رسد - اندیشیده و رساله‌هایی نگاشته است. از آن گذشته، شخص وی آدمی بود که چون غولی در انزوا می‌زیست؛ بی‌اندازه تحصیل کرده و با سواد و فاضل بود؛ درباره مطالب تأمل‌ناپذیر غور می‌کرد؛ و کمتر چیزی انتشار می‌داد، گرچه می‌خواست در همه چیز تعدیل و اصلاحی پدید آورد؛ و برای وصلت بین دو دیو بزرگ - منطق و قانون - می‌خروشد. با همه این احوال نفوذ و اثر وی که در طول زندگی هشتاد و چهار ساله‌اش پیوسته رو به افزایش بود، بردوران وی چیره گشت و سراسر یک قرن را تحت تأثیر خود قرار داد.

بنتم پسر یک وکیل دادگستری توانگر بود که او را در زیر بار تحصیل و مطالعه تقریباً خرد کرد. گفته‌اند که این پسر در سه سالگی از مطالعه دوره هشت جلدی تاریخ انگلستان اثریل دو راپن فراغت یافته و به فراگرفتن زبان لاتین آغاز کرده بود. (این شیوه آموزش خفه کننده به یکی از شاگردان بنتم به نام جیمز میل سرایت کرد و او نیز این شیوه را در مورد پسرش، جان استوارت میل، به کار برد.) در مدرسه و ستمینستر، بنتم در پرداختن و سرودن اشعاری به لاتین و یونانی، استعداد و پیشرفت چشمگیری از خود نشان داد. در دانشگاه آکسفرده، در رشته منطق تخصص یافت، و در پانزده سالگی از آن دانشگاه فارغ التحصیل شد. آنگاه در انجمن حقوقی لینکنز این به تحصیل حقوق پرداخت. ولی آشفته‌گی کتابها و متون حقوقی خشم وی را برانگیخت تا بدان حد که مصمم شد به هر قیمتی که شده قانونشناسی و قانونگذاری را در انگلستان با منطق و نظم قرین سازد. در دسامبر ۱۷۶۳، در پانزده سالگی، سخنرانی ستایش‌آمیز سرویلیام بلکستن را درباره قوانین انگلستان شنید و از آن بیانات مداهنه‌آمیز که مجال چون و چرا به هیچکس نمی‌داد، دستخوش حیرت و بی‌زاری شد، زیرا می‌دید نتیجه آن سخنان نمی‌توانست چیزی جز به

تأخیر انداختن اصلاحات در نظام قضایی کشور باشد. از آن زمان تا موقع مرگش، بنتم فقط در این اندیشه بود که چگونه می‌توان قوانین انگلستان را با استواری، سازگاری و انساندوستی آشنا و قرین ساخت. او از خود چنین پرسید «آیا من برای چیزی نبوغ دارم؟ چه چیزی می‌توانم به وجود آورم. از همه پیشه‌ها و حرفه‌های این دنیا، کدام یک

از همه اهمیت بیشتری دارد؟ قانونگذاری. آیا من برای قانونگذاری از نبوغی برخوردار هستم؟ من خود پاسخ این پرسش را با حالتی بیمناک و لرزان می‌دهم: آری.» چنین غرور آمیخته با آرزو می‌تواند سرچشمه بسیار کارهای برجسته باشد.

بنتم برای توفیق در کار خطیری که عزم آن را کرده بود، ذهنی واقع‌پرداز داشت که فقط از نظم و خرد پیروی کرده و از مفاهیم مجرد و سخت و گران نظیر وظیفه، شرافت، قدرت، و حق بیزار بود؛ دلش می‌خواست آن مفاهیم را بشکند و به صورت واقعیتهای مشخص و ملموس درآورد و هر بخش و جزء را با توجه دقیق به واقعیات مورد بررسی قرار دهد. به عنوان مثال، بنتم می‌پرسید: حق چیست؟ آیا یک پدیده «طبیعی» است. چیزی که از بدو تولد با ماست، آن چنانکه در اعلامیه حقوق بشر در انقلاب فرانسه اعلام گشته بود؟ یا آنکه صرفاً یک آزادی فردی است که تابع خیر و صلاح عموم می‌باشد؟ برابری چیست؟ آیا چنین چیزی جز در یک مفهوم مجرد ریاضی وجود دارد؟ آیا نابرابری در استعداد، تملک و قدرت، سرنوشت اجتناب‌ناپذیر هر موجود زنده است؟ «عقل سلیم» یا «قوانین طبیعی» چیست؟ به عقیده بنتم همه این مفاهیم مجرد «جز سخنانی بیهوده نیست که بر چوب پا سوار شده» و به شیوه‌ای بازدارنده به قصد ایجاد مانع در دانشگاهها، مجالس قانونگذاری، و دادگاهها می‌خرامد.

ما می‌توانیم تصور کنیم که این واقع‌پرداز ناشکیبا با الاهیاتی که در دوران وی و در زادگاهش رایج بود چه رفتاری پیشه کرد. وی در کوششهای خود برای آنکه با دیدگانی بیطرف دنیای علوم، تاریخ، اقتصاد، حقوق و حکومت را بنگرد و مورد تأمل قرار دهد، از خدایرستی سنتی، هیچ طرفی نمی‌بست پس کوشید تا زبان تند و تیزش را درباره این مباحث نگاه دارد، زیرا احساس می‌کرد کلیسای انگلیکان نسبتاً خردگرا است و حتی می‌تواند نهادی سودمند و صاحب کرم باشد. ولی کشیشان و روحانیون، خصومت خاموش او را حس کردند و «مذهب سودخواهی» او را به حق، «یک فلسفه به دور از خدا» نامیدند.

بنتم در آغاز کوشید تا بلکستن را به عنوان آنکه در نقش مداح قانون اساسی انگلستان، یک رشته دروغ و نکات دور از واقعیت بر سر هم می‌کرد از میدان به درکند. آن قانون اساسی یا موجود استعاری در نظر بنتم به عنوان یک مرقع یا چند تکه عتیق و کهنه‌شده حاصل از رویدادهای ضمنی و اتفاقی، سازشهای ضدونقیض، اصلاحات و تعدیلهای شتاب‌آلود و الهامات گذرا، جلوه می‌کرد که با هیچ منطقی توأم نبود و از هیچ اصولی ریشه نمی‌گرفت. بدین ترتیب (زمانی که مستعمرات امریکایی انگلستان، موافقت آن آقایان ملاک را نادیده می‌انگاشتند) بنتم به عنوان جرقه‌ای که از سندانش بیرون جهد، رساله‌ای تحت عنوان گفتاری کوتاه درباره حکومت انتشار داد (۱۷۷۶) و این، در حکم نخستین ضربه از جانب آن «رادیکالیسم فلسفی» بود که

برای مدت نیم قرن تلاش و پیگیری کرد تا آنکه توانست در سال ۱۸۳۲، به یک نیمه پیروزی دست یابد.

این مبارز طلب بیست و هشت ساله از طرفی بلکستن را به خاطر آنکه «علم قانونشناسی را می‌آموخت تا آنکه به زبان فاضلان و آقایان صاحب فهم سخن گوید»، ستایش می‌کرد، و از طرف دیگر هم او را به خاطر آنکه شأن قانون اساسی را به عنوان قلمرو اختیارات پادشاه پایین می‌آورد مورد نکوهش قرار می‌داد. در نظر بنتم یک قانون اساسی سالم و منطقی، اختیارات حکومت را بین اجزای تشکیل دهنده آن توزیع خواهد کرد و همکاری و میانه‌روی این اجزا را سهل و میسر خواهد ساخت. اصل رهنمائی قانونگذاران نباید میل و اراده یک مقام مافوق باشد بلکه تأمین «بالاترین خوشی و سعادت برای تعدادی هر چه بیشتر» از آنانکه قانون برای آنان وضع می‌شود، باید به عنوان غایت مقصود مورد توجه قرار گیرد. به همین نهج،

محك ارزش و خوبي قانوني كه پيشنهاده مي‌شود، تحقق آن سودمندي مورد نظر است. بنتم در آنچه به اصل «تأمين سود براي حداكثر مردم» معروف گشته است جوهر تعليمات حقوقي و اخلاقي خود را عرضه مي‌دارد. اين اصل، همتبار اعلاميه استقلال است كه تامس جفرسن در همان سال انتشار داده بود. بدین سان فلسفه و تاريخ براي چند صباحي يکديگر را در آغوش گرفتند و سنتهاي مسيحيت- بدون آنکه بنتم بدانند- اين وصلت را گرم و متبرک ساخت.

اين کتاب کوچک با شيوه‌اي قابل فهمتر و با روحيه‌اي جاذبتر نسبت به رساله‌هاي بعدي بنتم نگاشته شده بود. از آن پس بنتم مدتي را در سيرو سياحت گذرانيد. در سال ۱۷۸۷ از روسيه، رساله‌اي تحت عنوان دفاع از بهره به انگلستان فرستاد. بنتم در اين رساله با حکم تقبيح الاهيون درباره اخذ بهره مخالفت ورزیده و چنين استدلال کرد که در اقتصاد هم نظير سياست، فرد بايد به حال خود گذارده شود تا در آن حدکه صلاح جامعه اجازه مي‌دهد درباره اعمال و رفتارهاي خويش قضاوت کند و تصميميهايي بگيرد. بنتم فردي ليبرال بود. ولي به مفهومي که در قرن هجدهم از اين کلمه مراد مي‌گشت و به معني مدافع آزادي بود. و با اين طرز فکر، با فيزيوکراتها (طبيعيون) وجفرسن در اين نکته موافقت داشت که دولت بايد حداقل دخالت را در آزادي فردي اعمال کند. از طرف ديگر، وي يک راديکال بود بدان معني که مي‌خواست به ريشه هر چيز دست يابد- ولي طرفدار ملي کردن صنايع نبود. فراموش نشود که در سال ۱۷۸۷، صنايع هنوز بدان پايه از وسعت و قدرت نرسيده بود که لزوم ملي کردن آنها پيش آيد.

بنتم پس از بازگشت از روسيه، هم خود را مصروف چاپ و انتشار مهمترين اثر خود کرد. اين اثر اصول اخلاق و قانونگذاري نام داشت. (اثر مزبور در سال ۱۷۸۹، مقارن انقلاب فرانسه، انتشار يافت.) کتابي دشوار است که به سبكي خشک برپايه صدها تعريف استوار شده، و بنابراين خواننده‌اي را که اهل فن نباشد در پايان کتاب دستخوش سرگشتگي و ابهام

اخلاق مبتني بر الاهيات را به اخلاق طبيعي جايگزين سازد؛ رفتار آدميان را براساس نيازهاي گروه‌ي يا ملي استوار کند، نه آنکه آن را متکي و وابسته به اراده و خواست يک مجري عالي مقام يا طبقه فرمانروا بشناسد؛ و همچنين قوانين و رفتار آدميان را از احکام امر و نهي‌آمیز از يکسو و از روياهاي انقلابي از سوي ديگر رهايي بخشد. مردی که چنين کار خطيري را برعهده مي‌گيرد استحقاق آن را دارد تا از اين گناه که از تعهد اخلاقيش براي واضح و قابل فهم بودن گفته‌هايش عدول کرده است، بخشوده شود.

اساس و مبناي نوين اخلاق و قانون را، از اين پس، اصل مذهب سودخواهي تشکيل مي‌داد، بدین معني که هر عملي براي يک فرد، هر رسم براي يک گروه، هر قانون براي مردم و هر موافقتنامه بين‌المللي براي جامعه بشريت بايد مفيد فايده و سودبخش باشد. بنتم اين نکته را بديهي مي‌انگاشت که هر سازواره و هر موجود زنده يا هر سازمان در جستجوي لذت است و در همان حال از رنج مي‌پرهيزد. لذت را بنتم به اين بيان تعريف مي‌کرد که موجد هرگونه رضايت خاطر براي جسم و جان باشد، و رنج را آن مي‌دانست که موجب ناخشنودي جسم و جان شود. سودمندي خاصيتي است که پديد آورنده لذت و دور نگهدارنده رنج است. خوشبختي از پايداري و سازگاري لذات حاصل مي‌شود. سودمندي لازم نيست کاملاً خاطر فردي را خشنود سازد، زيرا ممکن است قسمتي از آن و مقدم بر همه، آن خشنودي را نصيب خانواده، اجتماع، کشور يا جامعه بشريت سازد. يک فرد ممکن است (در اثر غرائز اجتماعي خود) لذت را جستجو و از رنج دوري کند و اين منظور را از طريق مربوط ساختن رضايت خاطرش به ارضاء خاطر گروه‌ي که بدان وابسته است انجام پذير سازد. در نتيجه، صرف‌نظر از منظور آني، غايت مقصود و محک اخلاقي جملگي اعمال و قوانين، مي‌تواند اين باشد که تا چه اندازه به تأمين بزرگترين ميزان خوشبختي براي بالاترين تعداد مردم کمک مي‌رساند. بنتم مي‌گفت «من عزيزترين دوستانم را وامي‌دارم به اين نکته توجه کنند که مصالح وي، چنانچه با مصالح عامه تباین و ناسازگاري پيدا کند، آن مصالح و خواستها براي من هيچ گونه ارزشي نخواهد داشت. بدین ترتيب، من به دوستانم خدمتي خواهم کرد و به همين نهج از خدمت دوستانم برخوردار خواهم شد.»

بنتم وانمود نمي‌کرد که سودخواهي را خود ابداع کرده باشد. با همان صداقت هميشگي اعلام مي‌داشت که به آن مفهوم، در کتاب جوزف پريستلي، به نام رساله‌اي در اولين اصول حکومت (۱۷۶۸)، برخورد کرده است. بنتم مي‌توانست همان مفهوم را در کتاب فرانسيس هاجسن، به نام تفحص درباره خيرو شر از نظر اخلاق (۱۷۲۵)، نيز بيابد. در اين اثر نويسنده يك شهروند خوب را چنان آدمي مي‌انگارد که موفق شده باشد «بالاترين ميزان خوشبختي را براي بيشترين تعداد مردم» پديد آورد. ضمناً بنتم مي‌توانست با چنين نکته‌اي در کتاب بکاريآ، به نام رساله‌اي در باب لذت ورنج (۱۷۶۴)، نيز روبرو شود. نويسنده در اين کتاب

هدف اخلاقي را بدین عبارت تبیین می‌کند: «تأمین حداکثر خوشبختي براي بيشترين تعداد مردم» و از آن روشنتر، در کتاب، هلويسوس به نام در بيان روح که در سال ۱۷۵۸ انتشار يافت: «سودخواهي و سوددهي اصلي همه فضایل آدمي است و بنیان همه قانونگذار يهايش ... همه قوانین باید از يك اصل واحد تبعیت کند و آن هم سودبخشي به عامة مردم است، بدین معني که بالاترين شماره مردمی که در لواي يك حکومت زندگي می‌کنند از آن قوانین متمتع شوند.» بنتم در واقع صرفاً يك صورت کمي به يك دستور مندرج در کتاب مقدس می‌بخشید: «همسایه خود را مثل خويشتن محبت نما.»

کار برجسته و خطير بنتم اين بود که «اصل بالاترين ميزان خوشبختي را در مورد قوانین انگلستان به کاربرد و این آخرین و موجزترین فرمولي بود که نظريه‌هاي خويش را درباره مذهب سودخواهي در قالب آن جاي داد. در اين موقع، بنتم يك تعهد براي خود می‌شناخت، و آن اينکه براي اندیشه‌هاي خويش مفهوم روشن و محک قاطعي بيابد تا به مدد آن دستورهاي امر و نهي آمیز واعظان، اندرزهاي معلمان، اصول مورد ادعای احزاب، قوانین وضع شده توسط قانونگذاران، و فرمانهاي سلاطین را مورد قضاوت قرار دهد. به زعم بنتم، قانون نباید اجازه دهد هیچگونه ماهیت استعاري نظیر «حق» - اعم از طبیعی، ملی، الاهي و همچنین هیچگونه وحی و الهامي از جانب خداوند به پیامبران، و نیز هیچگونه تنبیهی که صرفاً به خاطر انتقام باشد به خود راه دهد. هر قانونی که وضع آن مطرح و پیشنهاد می‌شود باید پاسخگوي این پرسش اساسي باشد: این قانون به خاطر تأمین سعادت چه کسی وضع می‌شود؟ براي يك نفر، براي گروهی، يا براي همگان؟ قانون باید خود را با ذات ناآرام و ظرفیت محدود آدمیان تطبیق دهد؛ عملاً به کار رفع نیاز مندیهاي جامعه بیاید؛ روشن و عاری از ابهام باشد؛ به مورد اجرا گذاردن آن عملي باشد؛ به سامان رساندن دادخواهیها و محاکمات را هرچه زودتر ممکن سازد؛ قضاوت دادرسان را تسريع کند؛ و کيفر هاي انضباطي اصلاح کننده و شایسته شأن انساني را به مرحله اجرا درآورد. بنتم ده فصل آخر کتابش را به تشریح و تعیین این نظر مصروف داشت - کاری که سالهاي واپسین زندگیش را بر سر آن گذاشت.

در عین حال، بنتم محک آزمایش خويش را در مورد مسائل مبتلا به اجتماع معاصر خويش به کار می‌گرفت. از اصل فیزیوکراتها، مبني بر آزادي عمل در صنعت و سياست، پشتیبانی کرد. معمولاً و به طور کلی، فرد بهترین داور براي خوشبختي خويش به شمار می‌آید و تا آنجا که از نظر اجتماعي میسر باشد باید آزاد و به حال خود گذاشته شود تا خوشبختي دلخواهش را به شیوه دلخواه خويش جستجو کند. با این وجود، اجتماع باید تشکیل انجمنها و اجتماعات داوطلبانه را تشویق کند - انجمنهایی که اعضایش از بخشی از آزادیهاي خود بگذرند تا بتوانند کوششهاي هماهنگ و متحدی براي رسیدن به غایت و هدفی مشترک مبذول دارند. بر اساس همین اصول، بنتم چنین استدلال می‌کرد که حکومتي که نماینده مردم باشد و به رأی مردم تشکیل شود با همه

خطاها و کاستیهایش، و با همه آنکه ممکن است دستخوش فسادهاي فراوان گردد، بهترین نوع حکومت محسوب می‌شود.

رساله اصول اخلاق و قانونگذاری با آنکه از نظر شکل و شیوه نگارش با دشواریهاي همراه بود، روحیه‌اي انتقادآمیز و تمایلات شدیداً غیرمذهبی داشت. و گرچه انتظاري جز آن می‌رفت، از تحسین و استقبال گرمی برخوردار شد. استقبال صاحب نظران و اندیشمندان در خارج از انگلستان بسی بیشتر بود. در

فرانسه به زبان فرانسوي برگردانده شد، و دولت فرانسه در سال ۱۹۷۲ به بنتم تابعیت فرانسوي اعطا کرد. رهبران سياسي و صاحبان اندیشه‌ها از پایتختها و دانشگاههاي مختلف قاره اروپا با او به مکاتبه پرداختند. در انگلستان، حزب محافظه‌کاران مذهب سودخواهي را به عنوان آنکه برخلاف اصول ميهن‌پرستي، مقایر با مسیحیت، و مبتني بر ماده‌گرایی است نکوهش کرد و محکوم ساخت. بعضي از نویسندگان، با حرارت چنین استدلال کردند که بسیاری از اعمال آدمیان- از جمله عشق دو جنس مخالف، محبت والدین به فرزندان، و فداکاری و از خودگذشتگی و تعاون- در برگیرنده هیچگونه محاسبه و در نظرگیری ترصیة خاطر مبتني بر خودخواهي و خودپسندی نیست. هنرمندان از اینکه آثار هنري صرفاً از بابت سودمندی آنها مورد قضاوت و سنجش قرار گیرد امتناع ورزیدند. ولي جملگی صاحب‌نظران و اندیشمندان، غیر از صاحبان مناصب دولتي و حکومتي، در این نکته به توافق رسیدند که هرگاه تظاهر و فریبي در کار نباشد معلوم می‌شود که تأمین نفع شخصي، اصل اخلاقي و خطمشی و مصلحت جملگی حکومتها و دولتها را تشکیل می‌دهد.

بنتم شخصاً با رعایت اصول فلسفه‌اش زیست و سالهاي دراز زندگیش را، بدون آنکه لحظه‌اي بیاساید، پرثمر و سودبخش ساخت. در کتابي به نام دلیل منطقي شهادت قضایي که به سال ۱۸۲۵ انتشار یافت و همچنین در دیگر آثارش، کوشید تا قوانین گذشته و قضایاي حقوقي و دعاوي زمان حاضر را روشن سازد، و در این امر توفیق یافت که زیاده‌رویهاي وحشی‌صفت و سعبانة قوانین کیفری سنتي را تعدیل کند، و از شدت و خشونت مجازاتها بکاهد. در سال ۱۸۲۷ که هفتادونه ساله بود، مدون ساختن قوانین انگلستان را آغاز کرد ولي بین مجلدات اول و دوم بود که اجل مهلتش نداد و نتوانست کارش را به فرجام برساند. بنتم در تأسیس مجله و ستمینستر فعالیت داشت، و این مجله به منزله ارگاني براي عرضه افکار آزادیخواهانه بود. بنتم در پیرامون خود جمعی از شاگردان و طرفداران گردآورد و اینان، دلي مهربان و شفیق را در پس و پشت ظاهر خشك و تند او به جاي می‌آوردند. پیر- اتین دومون رسول وي در فرانسه بود. جیمز میل که خود اندیشمندی گرانقدر بود، نسخه دستنویس آثار منتشر نشده استاد را با ویراستاري فاضلانه خویش براي همگان قابل مطالعه و استفاده ساخت. جان استوارت میل نیز اهداف بنتم را در آثار خود بیش از پیش متعالی و فراگیر ساخت.

این «رادیكالهاي فلسفي» تحت رهبری و پیشوایی بنتم، توفیق آن را یافتند که برای تأمین

حق رأی و شرکت در انتخابات مردان بالغ، رأی‌گیری و رأی‌دهی به صورت مخفی، بازرگانی آزاد، تأمین وسایل بهداشت همگانی، اصلاح زندانها، تصفیه و پاکسازی دستگاه قضایي، و تطهیر مجلس لردان و توسعه قوانین بین‌المللي گامهاي بزرگی بردارند. تا سالهاي دهه ۱۸۶۰، درباره عناصر فردیت و تمایل به آزادي در فلسفه بنتم، توسط پیروان و هواخواهانش تأکید می‌شد. از آن پس سوسیالیسم که در لابلای تز «بالاترین میزان سعادت برای بیشترین تعداد مردم» کمین کرده بود، جریان اصلاحات را در مسیر بهره‌برداری از حکومت به عنوان عاملي براي تحقق بخشیدن به میل و ارادة عموم در هجوم به نابسامانیها و ناهنجاریهاي اجتماعی، انداخت.

آنگاه بنتم که هر لحظه مرگ خویش را انتظار می‌کشید، در این حیرت بود که چگونه پس از مرگ، جسدش را نیز برای بالاترین شمار مردم سودمند سازد. در وصیتنامه‌اش دستور داد جسدش در حضور دوستان تشریح شود. به این وصیتنامه عمل شد. آنگاه کاسه سرش را پرساختند و صورتش را به سان دوران حیات با موم از نو پرداختند و بر اسکلتش، یکی از جامه‌هاي معمولي و به رنگ تیره وي را

پوشانیدند و سپس آن پیکر بیجان را در ویتروینی شیشه‌اي واقع در یونیورسیتی کالج دانشگاه **فصل**

بیستم

ادبیات در مرحله دگرگونی

I - مطبوعات

اگر در این دوران، فرانسه صحنه سیاسی را در اختیار داشت، انگلستان در ادبیات پیشی جسته بود. آیا جزنثر شاتوبریان، کدام چهره‌ای را در فرانسه این زمان می‌توان با وردزورث، کولریج، بایرن، و شلی قیاس کرد؟ البته در این بین از کیتس (۱۷۹۵-۱۸۲۱) سخن به میان نمی‌آوریم، زیرا تاریخ پدید آوردن شاهکارهای وی از دوره مورد بحث ما خارج می‌شود. بعد از دوران الیزابت اول، در تاریخ چهارصد ساله شعر انگلیسی، این دوران را می‌توان درخشانترین زمان شکوفایی به حساب آورد.

در دورانی که از آن سخن می‌رانیم، حتی نامه‌نگاریها می‌توانست در زمرة ادبیات به شمار رود، زیرا نامه‌های بایرن و کولریج از نظر آنان برای ما آشناتر و به زبان ما نزدیکتر به نظر می‌آیند. در آن روزها وقتی گیرنده نامه معمولاً هزینه فرستاده شدن نامه را می‌پرداخت در مقابل انتظار داشت در نامه‌ای که دریافت می‌دارد مطلب و شیوة نگارشی مقبول بیابد، ولی دریافت داشتن نامه از ارواحی چنان پرشور می‌توانست گذرنامه‌ای برای زندگی بعد از مرگ باشد.

با همه این احوال، روزنامه و مطبوعات در زمرة مطالب ادبی محسوب نمی‌شدند. معمولاً هر روزنامه یک ورق کاغذ بود که از وسط تا می‌شد و به صورت چهارصفحه در می‌آمد. نخستین و آخرین این چهار صفحه به درج آگهیها اختصاص می‌یافت. در صفحه دوم مسائل سیاسی، از جمله خلاصه‌ای از مذاکرات پارلمنت در روز قبل، نگاشته می‌شد. در لندن چهار روزنامه وجود داشت: مهمترین این روزنامه‌ها، تایمز بود که به سال ۱۷۸۸ بنیان گذارده شده بود و در حدود پنجهزار خریدار داشت. سپس روزنامه کوریر با ده هزار خریدار، و روزنامه مورنینگ پست که ارگان ویکها یا آزادیخواهان به شمار می‌رفت و در آن سر

بود. شهرهای مرکزی ولایات نیز هرکدام روزنامه‌ای مخصوص خود داشت و گاهی دو روزنامه در یک شهر مرکز ولایت منتشر می‌شد که یکی برای حوزه خودشهر و دیگری برای شهرها و بخشهای آن ولایت بود. در کنار این روزنامه‌ها چند هفته‌نامه هم وجود داشت که مقبولترین آنها به نام پولیتیکال رجیستر موسوم بود و به سردبیری ویلیام کابنت انتشار می‌یافت. از اینها گذشته، چند مجله سیاسی و اجتماعی و ادبی نیز منتشر می‌شد که متنقدترین آنها، فصلنامه‌ای به نام ادینبره ریویو (مجله ادینبورگ) بود که در سال ۱۸۰۲، توسط فرانسیس جفری، هنری بروام و سیدنی سیمث بنیان گذارده شده بود تا از اندیشه‌های مترقی دفاع و پشتیبانی کند. فصلنامه کوارترلی ریویو هم منتشر می‌شد که در سال ۱۸۰۷ توسط جان ماری، رابرت ساوژنی، و والتر سکات تأسیس شده و از اهداف حزب توری یا محافظه‌کاران جانبدار می‌کرد.

قدرت مطبوعات، چون یک عنصر مشخص و برجسته در صحنه حیات انگلستان به چشم می‌خورد. این مطبوعات، نظیر دوران خوش و آمیخته با فراغت ادیسن و ستیل، دیگر وسیله‌ای برای نقد مفاهیم و شیوه‌های ادبی نبود بلکه به صورت دریچه‌ای برای آگهی‌دهندگان و تبلیغ‌کنندگان کالاها، و همچنین به صورت ارگان گروه‌های سیاسی در آمده بود. از آنجا که آگهی‌دهندگان برحسب تیراژ روزنامه یا مجله مبلغی می‌پرداختند، سردبیر و ناشر ناگزیر بودند افکار عمومی را در نظر بگیرند و این کار غالباً به هزینه حزبی صورت می‌گرفت که برسرکار بود. از این روست که می‌بینیم مطبوعات انگلستان فرزندان بیکاره و خراج پادشاه را به باد هجو و استهزا می‌گرفتند و این علی‌رغم کلیه کوششهایی بود که حکومت برای حمایت و سپر بلا شدن آن فرزندان مبذول می‌داشت. بتدریج که قرن نوزدهم به پیش می‌رفت، مطبوعات نخست بدل به ابزاری مورد نیاز شد و سرانجام به عنوان یکی از عوامل تشکیل‌دهنده، واجب و اجتناب‌ناپذیر دموکراسی در حال رشد درآمد.

II - کتاب

بتدریج که بر شمارة افراد طبقه متوسط و مردم کتابخوان افزوده می‌شد انتشار کتاب نیز رونق می‌گرفت. حرفة نشر کتاب به اندازه کافی سودآور شد و به عنوان يك رشته فعالیت مستقل در آمد و حسابش از حرفة کتابفروشی جدا گردید. ناشران برای دست یافتن به مصنفان و مؤلفان به رقابت بر می‌خاستند و به نویسندگان حق التألیف بیشتری می‌پرداختند و در سالن‌های ادبی برای بزرگداشت آنان ضیافتها برپا می‌داشتند. بدین‌سان بود که جوزف جانسن با گادوین، پین و بلیک

هم پیاله می‌شد و آثار آنان را منتشر می‌ساخت، آرچیبالد کانستبل در بدهکاریهایش با والتر سکات شریک می‌شد؛ تامس نورتن لانگمن، وردزورث را در اختیار خویش گرفت؛ و دربريستول، جوزف کاتل انتشار آثار کولریج و ساوذي را عهده‌دار شد و جان ماری، اهل لندن، عنان بایرن عنان‌گسیخته را در دست گرفت تا بتواند آثارش را مرتباً انتشار دهد. در این ضمن مؤسسه انتشاراتی کهنسال «لانگمن‌ها» مبلغ ۳۰۰٬۰۰۰ لیره برای انتشار چاپ جدیدی از "FACE="Traditional Arabic" دایرةالمعارف چیمبرز در سی و نه جلد مصروف داشت. در همین دوران نسبتاً کوتاه، "FACE="Traditional Arabic" دایرةالمعارف بریتانیکا سه بار تجدید چاپ شد. چاپ سوم آن در هجده جلد بود که در ۱۷۸۸-۱۷۹۷ انتشار یافت، چاپ چهارم در بیست جلد به سال ۱۸۱۰، و چاپ پنجم در بیست و پنج جلد در سال ۱۸۱۵.

ناشران معمولاً به جایی حق التألیف، مبلغی یکجا در بهای نسخه دستنویس اثر به نویسنده می‌پرداختند و گاهی مبلغی هم از بابت چاپهای بعدی (در صورتی که انتشار می‌یافت و به فروش می‌رسید) برآن می‌افزودند. با وجود این، شمار کمی از نویسندگان بودند که از راه قلم ارتزاق می‌کردند. از این میان تامس مور در آمد خوبی از آثارش داشت و زندگیش به آسودگی می‌گذشت. ساوذي و هزلیت از این رهگذر وضعی متزلزل و ناپایدار داشتند و والتر سکات از نظر درآمد ناشی از فروش کتابهایش فراز و نشیب فراوانی داشت که از فقر تا توانگری در نوسان بود. ناشران، در حمایت از ادبیات، جایگزین طبقه اشراف شده بودند، اما در همان حال برخی از توانگران هنوز نویسندگان را مورد حمایت و اعانت قرار می‌دادند. از جمله می‌توان از وجودها یاد کرد که در حق کولریج کمک مالی قابل‌روا داشتند و همچنین از ریزلی کالورت که میراثی به مبلغ ۹۰۰ لیره برای وردزورث برجای گذاشت. دولت نیز گاه به گاه برای نویسندگانی که رفتاری مقبول داشتند پاداشی می‌فرستاد و در هر زمان شاعری را به نام ملك الشعرا با مستمری ۱۰۰ لیره در سال نگاه می‌داشت و از چنین ملك الشعرايي انتظار می‌رفت هر موقع لازم می‌شد به خاطر جشن گرفتن پیروزی نیروهای مسلح، تولد نوزادی در خانواده سلطنتی، برگزاری مراسم ازدواج، یا درگذشت یکی از افراد همان خانواده، بی‌درنگ قطعه شعری بسراید.

عاملی که موجب می‌شد شمار مردم کتابخوان کاهش یابد گرانی قیمت کتاب بود؛ ولی از سوی دیگر، وجود باشگاههای کتاب و کتابخانه‌هایی که کتاب به امانت می‌دادند بر شمار مردم کتابخوان بسی می‌افزود. بهترین این نوع کتابخانه‌ها که به مردم علاقه‌مند کتاب به اسم امانت می‌سپردند، یکی آنتائوم و دیگری لیسنوم بود که اولی هشت هزار و دومی یازده هزار جلد کتاب داشت و هر دو نیز در لیورپول مستقر بودند. کسانی که مشترک این کتابخانه‌ها بودند حق اشتراکی به مبلغ يك تا دو و نیم لیره طلا در سال می‌پرداختند، و در برابر می‌توانستند هر کتابی را که در قفسه‌ها عرضه می‌شد به امانت بستانند. هر شهر، چنین کتابخانه‌ای از خود داشت. وقتی بتدریج کتابخوانی رواج یافت و از طبقه اشراف به طبقات مردم عادی کشانده

بالا بودن معیار کتابها، کمبودهایی احساس می‌شد. گذر از سنتهای کلاسیک به احساسات رمانتیک، از این گسترش جماعت کتابخوان و از آزادی روزافزون عشق و دلدادگی جوانان در پرتو رهایی از قید و بند و سرپرستی والدین و تعلقات دارایی و املاک، نیرو می‌گرفت. بدین‌سان بود که يك ماجرای عشقی جایگزین

هزاران طرح و ماجرا در يك داستان مي‌شد. موضوعهاي اشكار و غم‌افزاي ريجاردسن ميدان را از چنگ عشاق شهوتران فيلدینگ و ماجراجويان دلير و نيرومند سمالت مي‌گرفت.

در جمع رمان‌نويسان اين دوران، زنان برتري و درخشش بيشتري داشتند؛ البته مئولويس «راهب» و اثر وحشت‌آورش به نام آمبروزيو يا راهب که در سال ۱۷۹۵ منتشر شد از اين امر مستثناست. نويسنده ديگري که در نگارش داستانهاي پروحشت و اسرارآمیز به پاي او رسيد ميسيز ان رادکليف بود که رمانهايش يکي پس از ديگري با موفقيت سرشاري روبه رو مي‌شد: ماجراي يك عشق در سيسيل (۱۷۹۰)، ماجراي يك عشق در بيشه (۱۷۹۱) و اسرار يودالفو (۱۷۹۴). مردم انگلستان چنين كتابهايي را رمانس (romance) مي‌خواندند (که از کلمه فرانسوي roman به معنای داستان مي‌آمد). و کلمه نوول (داستان يا سرگذشت) را براي شرح ماجراهايي که به طور طبيعي يا در زندگي عادي روي مي‌داد به کار مي‌بردند، نظير آثار فيلدینگ و جين اوستن. سلسله داستانهاي ويورلي اثر والتر سکات چون پلي اين دو اصطلاح و تعريف را به هم مي‌پيوست. در داستانهاي رمانتيک، بانوان نويسنده طبعاً برجستگي و درخشش پيدا مي‌کردند. فرانسيس (فني) برني در بيست و شش سالگي با نگارش (۱۷۷۸) داستان اولينا (۱۷۷۸) سرو صدای فراواني پديدآورد و به دنبال آن با نگارش داستانهاي سسيلييا (۱۷۸۲)، کامليا (۱۷۹۶) و آواره (۱۸۱۴) از درخشش بيشتري برخوردار شد. وقتي هم در سال ۱۸۴۰ درگذشت، خاطرات وي که دو سال بعد انتشار يافت موجب انبساط خاطر و محظوظ ساختن يك نسل ديگر از خوانندگان شد.

ماريا اجورث نويسنده مشهورتري بود که رمانهايش به نامهاي قلعه راكرنت (۱۸۰۰) و مالك غايب (۱۸۱۲) با شيوهاي واقعي‌درازانه بهره‌کشي ملاکان انگليسي از مردم ايرلند را چنان با چيره‌دستي تشریح کرد که در خود انگلستان مردم به هيجان آمدند و دست‌اندرکاران بر آن شدند تا رويه بهتري در پيش گيرند. فقط يك بانوي نويسنده ديگر در اين دوران توانست از او فراتر رود و حتي از نويسندگان مرد نیز قديمي فراتر بگذارد و از شهرت و محبوبيت فزونتري برخوردار شود.

III - جين اوستن: ۱۷۷۵ - ۱۸۱۷

همة ماجراهايش را قلمش به نمايندگي وي مي‌آفريدو حتي در اين قلمرو نياز زيادي به ماجرا آفريني نداشت، زيرا در زندگي معمولي و عادي زنان اصیل، تحصيلکرده، فاضل و حساس نظير خودش، لطف و جذابيتي کافي مي‌يافت. پدرش کشيش بخش ستیونتتن در ايالت همپشر بود. جين در خانه‌اي که در اختيار پدرش بود چشم به دنيا گشود و تا بيست و شش سالگي در همان جا بزيست. در سال ۱۸۰۹ برادرش ادوارد، خانه‌اي در چاوتن براي سکونت مادر و خواهران فراهم آورد. جين تا آخرين روز زندگي در اين خانه به سر برد و در روال زندگي ساده‌اش، فقط با دیدارهاي کوتاهي از برادران و سفرهايي به لندن، تنوعي پديد مي‌آورد. در ماه مه ۱۸۱۷ براي درمان کسالتش به وينچستر رفت و در همان‌جا در ۱۸ ژوئيه همان سال، در چهل و يك سالگي و بدون آنکه ازدواج کرده باشد در گذشت.

جين با محبت و عطوفتي خواهرانه که نامه‌هاي وي را گرم و دلپذير مي‌سازد به زندگيش شور و هيجان و معنا مي‌بخشيد؛ با مشربي متين و نجيب که اندکي با طبيعتي کنایه‌آمیز همراه بود، ابتذالات، نگرانيها، و دلشوره‌هاي نهفته در زندگي مردم را مي‌کاويد و اين نکات را بدون تلخي و تلخکامي ترسيم مي‌کرد؛ و به لطف لذتي که از مناظر روستايي و روال آرام و خوش زندگي شهرستاني نصيبش مي‌شد، آثارش را رنگ و رايحه مي‌بخشيد. از لندن، آن اندازه ناهنجاري و ناروايي ديده بود که نمي‌توانست نسبت به آنجا علاقه‌اي در دل احساس کند؛ و به همين جهت، هيچ گاه تصويري آميخته با شوق از آن شهر بزرگ به دست نمي‌دهد. لندن، در نظر جين اوستن، جايي بود که فقر پليد و تباهي ناشي از غايت توانگري در آن با هم درمي‌آميخت؛ مکاني بود که دختران روستايي و شهرستاني در معرض وسوسه و گمراهي قرار مي‌گرفتند و از راه به در مي‌شدند. جين احساس مي‌کرد که نوع بهتر و منزه‌تر زندگي انگليسي را بايد در طبقات فرودست‌تر اشراف و توانگران ساکن شهرستانها و روستاها جستجو کرد که در خانه‌هايشان، انضباط

خانوادگی و سنن کهن ثبات و آرامش پدید می‌آورد. در آن واحدهای صلح و صفا، شخص بندرت از انقلاب فرانسه سخنی می‌شنید؛ و ناپلئون، غولی بسیار دوردست‌تر از آن می‌نمود که مغز و حواس آدمی را از کارهای واجب‌تر، از جمله یافتن یک حریف رقص یا شریک زندگی، منصرف سازد. در آن خانه‌ها، مذهب مقام خود را داشت، ولی این مذهب، از خوف و هراسهای پیچیده و مرموز آن- چنانکه در خانه یک کشیش رواج داشت- برکنار بود. دامنه آثار انقلاب صنعتی هنوز به روستاها کشانده نشده بود تا روابط طبقات جامعه را تلخ و زهرآگین سازد و هوا و چشم‌اندازها را به پلیدی بیالاید. ما صدای رسا و اصیل جین اوستن را در آنجا که درباره «فنی پرایس» از سرهم‌ردی و غمخواری سخن می‌گوید می‌شنویم- درباره دختری که

برای فنی، اندوهبار بود که همه شادیهای بهار را از دست بدهد.... تا آن زمان ندانسته بود که جوانه‌زدن و رویش گیاهان در طبیعت تا چه اندازه او را شاد و طربناک می‌ساخت. در جسم و جانش چه جوشش جانبخشی از نگرش در جلومگریهای بهار احساس می‌کرد- فصلی که با همه تلونهایش نمی‌توانست دوست داشتنی نباشد، چون زیباییهای فزاینده‌اش را می‌شد از نخستین گل‌هایی که در گرمترین بخش باغ عمه‌اش می‌شکفت تا جوانه‌زدن و برگ‌دادن کشتزارهای عموییش و در شکوه جنگل‌ها دید و لذت برد.

از چنین محیطی بود- خانه‌ای آسوده و خوش، یک باغچه رنگارنگ و معطر، گردش شبانه‌ای به همراه خواهران شاد و بی‌غم، سخنان تشویق آمیز پدری که هم نوشته‌هایش را می‌ستود و هم دست به دست در بین دوستان می‌پراکند- که در داستانهای جین اوستن، هوایی پاکیزه و با طراوت از صلح و آرامش، سلامت، و حسن نیت دمیده می‌شد، و به خوانندگان برده‌بار و رضایت خاطر آرام و عمیق می‌بخشید؛ رضایتی که بندرت از خواندن آثار داستانسرایان دیگری عاید می‌شد. جین اوستن دریافته بود که هر روز از زندگی، به تنهایی برکتی است خداداد.

بدین ترتیب بود که جین اوستن شش رمان خود را آفرید و با شکیبایی در انتظار ماند تا مردم برده‌بار بتدریج قدر آنها را بشناسند. در سال ۱۷۹۵، زمانی که بیست ساله بود، اولین نسخه دستنویس رمان شعور و حس تشخیص را نگاشت ولی خاطرش را خرسند نساخت و آن را به کنار نهاد. ظرف دو سالی که از آن پس گذشت، برای تألیف رمان غرور و تعصب زحمت کشید، چندین بار آن را مورد تجدید نظر قرار داد و نسخه دستنویس آن را برای ناشری ارسال داشت، ولی ناشر آن را پس فرستاد زیرا به نظرش از چاپ و انتشار آن سودی حاصل نمی‌شد. در طی سالهای ۱۷۸۸ و ۱۷۹۹ رمان صومعه نورتنگر را نوشت. ناشری به نام ریچارد کرازبی نسخه دستنویس آن رمان را خریداری کرد ولی در انتشار آن شتابی به خرج نداد. آنگاه نوبت به یک دوران درنگ و سترون رسید که طی آن جین اوستن، به خاطر دلسردی از نوشتن و همچنین تغییر محل زندگی [و دوری از نواحی بیلاقی و روستایی که ملهم او بود] دستخوش بی‌نظمی و تشویش شد. در فوریه ۱۸۱۱، شروع به نگارش رمان پارک منسفیلد کرد و در نوامبر همان سال رمان شعور و حس تشخیص، که مورد تجدیدنظر و بازنویسی واقع شده بود، به چاپخانه راه یافت. آنگاه جین اوستن در پنج‌سال آخر زندگی، از دورانی پرحاصل و کامیاب برخوردار شد: در سال ۱۸۱۳ برای رمان غرور و تعصب، در ۱۸۱۴ برای پارک منسفیلد، و در ۱۸۱۶ برای اما ناشر پیدا شد؛ و نیز در سال ۱۸۱۷، پس از مرگش، رمان صومعه نورتنگر انتشار یافت و اندکی بعد از آن رمان اغوا به چاپ رسید.

مشتاق ازدواج هستند، آشنا می‌شویم. میسز بنت، مادر این دختران، روح پرتلاطم بلهوسی است که دعای بامدادی و اندیشه سراسر روزش فقط به یافتن شوهر برای فرزندانش می‌باشد. [«مشغله او در زندگی شوهر دادن دخترانش بود، و تسکین خاطرش در وراجی.»] آقای بنت می‌داند که چگونه از چنگ همسر وراجش به کتابخانه منزل پناه برد- جایی که کلمات سروصدایی ندارند. این مرد، اندیشه مشکل فراهم آوردن پنج جهیزیه، شامل زمین یا نقدینه، را به کلی از خاطر زوده است. تا زمانی که زنده است از خانه سازمانی متعلق به کشیش بخش استفاده می‌کند؛ ولی، پس از مرگ وی، آن خانه که در اختیار کلیساست به عالیجناب کالینز می‌رسد. این شخص هنوز از دواج نکرده و در یکی از شهرهای نزدیک آن محل، به خدمت

کلیسا مشغول است. چه خوب می‌شد برای یکی از این پنج دختر می‌توانست آن کشیش را به دام ازدواج اندازد!

جین، پیرترین و زیباترین این چند خواهر، عزم خود را جزم کرده است تا آقای بینگلی توانگر و خوش‌سیما را به شوهری خود اختیار کند ولی به نظر می‌رسد که آن مرد، دختر دیگری را ترجیح می‌دهد، و جین هم نمی‌تواند اندوه خود را از این بابت پنهان دارد. پس از جین، خواهر دوم الیزابت است که به زیبایی چهره و تناسب اندام خویش نمی‌نازد بلکه به استغنائی طبع و اتکای به نفس خویش پایبند است. برای خویشتن می‌اندیشد و چنان دختری نیست که پدر و مادر بتوانند به هرکس دلشان بخواهد شوهرش بدهند. زیاد اهل مطالعه است و می‌تواند در سخنوری و نکته‌سنجی حریف هر مردی باشد، بدون آنکه هوشمندی و فضل وی حالتی تظاهر آمیز و غرور آلود پیدا کند. بروشنی معلوم می‌شود که نویسنده، این قهرمان اثر خود را با صراحت تحسین می‌کند. خواهر سوم، مری، مشتاقانه آرزومند شوهر کردن و سرو سامان گرفتن است و از اینکه می‌بیند باید در انتظار بماند تا اول دو خواهر بزرگترش به خانه شوهر روندو بعد نوبت به او برسد ابراز بدخلقی و تنگ‌حوصلگی می‌کند. لیدی، کوچکترین خواهر، در این اندیشه است که اصولاً چرا باید يك دختر منتظر بماند تا تمهید معجز آسای ازدواج به مددش بشتابد و قبل از آن اجازه نداشته باشد در عرصه پررمز و راز روابط جنسی گامی بردارد.

يك روز، افراد خانواده بنت از شنیدن این خبر که عالیجناب کالینز قصد دارد به دیدار آنان بیاید دستخوش نشاط و هیجان می‌شود. او مردی است که از قدوسیت خود به شیوه‌ای غرور آمیز آگاهست ولی در همان حال، دقیقاً مواظب است که حدود امتیازات و تفاوت‌های طبقاتی و مالی را بشناسد و احترام بگذارد. نویسنده در وجود این شخص، تصویری دقیق و کامل از فرمانبرداری چاپلوس مأبانه معمول در طبقات اجتماع را نسبت به طبقات بالاتر ترسیم می‌کند، آن هم چنان فرمانبرداری آمیخته با چاپلوسی که رده‌های فرو دست‌تر کشیشان کلیسای انگلیکان بدان دچار شده بودند. در این صفحات رمان، هجو و طنز به نهایت

عالیجناب کشیش جوان از راه می‌رسد، و چون در می‌یابد که حواس جین زیبا متوجه جای دیگری است و به او نظری ندارد، توجهش را به سوی خواهر دوم، الیزابت، معطوف می‌دارد و دست به سویی دراز می‌کند تا او را به همسری برگزیند. ولی الیزابت دست رد به سینه کالینز می‌زند و با این عمل، خانواده‌اش را مبهوت و دلسرد می‌کند. الیزابت بیزار است از اینکه اسیر و زندانی بلندپروازیها و کمالجوییهای کشیش جوان بشود. در این موقع، مری که احساس می‌کند چه شوخی بامزه‌ای خواهد بود اگر از میان پنج خواهر، اولین کسی باشد که بتواند شوهر به چنگ آورد، نگاه و لبخند و دلبریش را متوجه آن مرد جوان می‌کند که به حکم تقدیر وارث آن خانه و ملک شده بود، و چنان دل از کالینز می‌رباید که ناگزیر مری را از آقا و خانم بنت خواستگاری می‌کند.

تا اینجا، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود تا آنکه لیدی، از ترس آنکه سنش بالا برود و همچنان باکره بماند، بدون آنکه به عقد ازدواج مردی بی‌پروا به نام آقای ویکم در آید همراه او از خانه پدری می‌گریزد. جملگی افراد خانواده از این گناه لیدی دستخوش بی‌آبرویی و بدنامی می‌شوند و تقریباً همه همسایگان از آنان روی برمی‌تابند. عالیجناب کالینز، یادداشت عتاب آلودی برای آقای بنت می‌فرستد: «مرگ دخترتان در مقام قیاس با این بی‌آبرویی می‌توانست در حکم خیر و برکت باشد...» از این پس دیگر چه کسی رغبت می‌کند با این خانواده وصلت کند؟ اما در این موقع، الیزابت موجب نجات افراد خانواده از بی‌آبرویی و بی‌مهری اطرافیان می‌شود، بدین نحو که با رفتار موقر، بلند نظری و استغنائی طبع غرور آمیز خویش، آقای دارسی توانگر را که به امتیازات و تفاوت‌های طبقاتی سخت پایبند است، علاقه‌مند و فریفته خود می‌سازد. دارسی میلیون‌ها لیره ثروت خویش را در اختیار الیزابت می‌گذارد؛ از نفوذ خود استفاده می‌کند؛ ویکم را به ازدواج با لیدی مجبور می‌سازد؛ آبروی او و خانواده‌اش را مجدداً باز می‌گرداند؛ و سرانجام دست معجز مگر نویسنده، این دست غیبی، گره همه مشکلات را می‌گشاید تا بدان حد که حتی آقای بینگلی متوجه می‌شود دختر دلخواهش، همیشه همان جین بوده است.

رمان پارك منسفيلد از انسجام بيشتري برخوردار است، راه حل نهايي در همان آغاز داستان عرضه شده است و از آن پس، داستان قدم به قدم با رویدادها و با ماجراهاي متنوع گسترده مي‌شود. شخصيتهاي داستان در حكم عروسكهاي يك طرح و توطئه نيستند بلكه آدمهايي را مجسم مي‌سازند كه در عرصه زندگي به تكاپو سرگرمند، و به روشني اين گفتار هر اكليتوس را معني مي‌بخشند (گفتاري كه بايد راهنماي هرداستان هر داستان‌سرا باشد). كه «منش هر آدم سرنوشت وي را مي‌سازد»، پارك مورد بحث در اين رمان قلمرو مجلل و زيبايي سرتامس برترم است كه نسبت به آقاي بنت، در رمان غرور و تعصب، در حق فرزندان پدري بسيار دلسوزتر و دقيقتر مي‌باشد. ولي او هم اشتباهات شگفتي‌آوري مرتكب مي‌شود؛ زيرا مجنوب و در بند

هر چه بيشتري به ثروت و نام و عنوان براي فرزندان خويش است: در اين رهگذر چنان غافل مي‌ماند كه مهمترين فرزندش از نظر جسمي و اخلاقي دستخوش فنا مي‌شود؛ دخترش را نيز آن قدر آزاد مي‌گذارد كه دوران تعطيلاتش را به عبث در مجامع لندن بگذراند. آن هم در مجالسي كه اخلاق و راه و رسم زندگي در شهرستانها و روستاها را به جاي آنكه چون ستون استواري براي زندگي آبرومند تلقي كنند، آماج تمسخر و استهزا قرار مي‌دهند. ولي اين نكته در زندگي برترم قابل تحسین است كه دوشيزه فني پرايس را كه دختری فروتن و حساس و خواهرزاده فقير همسرش است در خانواده خود مي‌پذيرد. غرور تسلي بخش برترم در مشاهدۀ وجود پسر كهترش ادمند ارضا مي‌شود، پسري كه با ايمان و اخلاص به كليسا روي آورده است و نويسنده او را درست نظير آدمي كه در آینده بايد به كسوت كشيستان درآيد ترسيم کرده و با اين عمل، در واقع از خلق شخصيت كالينز در رمان غرور و تعصب پوزش خواسته است. صفحاتي فراوان از كتاب مصروف بيان اين نكته مي‌شود كه چگونه ادمند، آهسته آهسته در مي‌يابد محبتي را كه در دل نسبت به فني احساس مي‌كند بيشتري از مهري برادرانه است و در مسير آرام و بي‌دغدغه داستان، دلبستگي فزاينده اين دو نفر به يكدیگر، يك ماجراي عشق و شوریدگي دلپذير را در قالب داستاني كلاسيك به خواننده عرضه مي‌دارد.

جين اوستن حتي در بررسي و پرداختن به عشق يك كلاسيك است و هميشه نيز چنين بوده است. از شكوه و غنايي پايدار و از ذهني آرام و نجيب برخوردار است. در دوراني كه داستانهاي اسرارآمیز برگرد شخصيت مرموز اودولفو و قصرهاي مجلل و پر از رمز و راز داستانهاي والپول روايي فراوان دارد، جين اوستن يك ناظر و تماشاگر واقعي‌پرداز و پاييند خرد در زمان خويش باقي مي‌ماند. شيوۀ نگارش و خلق قهرمانانش به همان عفاف و پاكي شيوۀ درآيدن است؛ زهد و پارسايي او نيز همان رنگ عاري از احساسات و هيچانات و دور از تظاهر به زهد پوپ را دارد. افق دید او محدود است ولي كاويدنش آميخته با ژرفي است. جين اوستن چنين در مي‌يابد كه منظر و هدف اصلي زندگي اين است كه فرد خود را به خدمت اجتماع وقف كند؛ به نظر او بحرانهاي حكومت، تعارض قدرتها، و حتي بانگ عدالت اجتماعي آن قدر اهميت بنيادين ندارد كه كوشش پيگير و ناآگاهانه جواني كه بايد به بار بنشيند و مورد بهره‌برداري قرار گيرد. او رمز و راز هر دو جنس نروماده انسان را بآرامي بررسي مي‌كند، و در مي‌يابد كه بيماريهايش خارج از توان معالجه او و هدفش بيرون از حد بصيرت اوست. جين اوستن هرگز بانگ برنمي‌دارد ولي ما صداي او را با همان آرامي كه سخن مي‌گويد، مي‌شنويم و تا آنجا كه سرانگشتهاي پرآب و پرخروش شط زندگي اجازه مي‌دهد به دنبالش مي‌رويم و از آرامش و صفاي وي محظوظ مي‌شویم. امروزه در سراسر انگلستان بندرت روستايي پيدا مي‌شود كه در آن

IV - ويليام بليك: ۱۷۵۷-۱۸۲۷

ويليام بليك كه هجده سال زودتر از جين اوستن به دنيا آمد و ده سال بعد از مرگ وي نيز حيات داشت، دوران تحول به رمانتيسم را شاهد بود. زندگي‌اش با رمز و راز قرين بود؛ علوم را مردود مي‌شمرد؛ در وجود پرودگار شك مي‌کرد؛ مسيح را مي‌پرستيد؛ كتاب مقدس را دگرگون ساخت؛ با پيمبران همچشمي كرد و خواستار آن شد كه مدينۀ فاضله يا آرمانشهری باحضور قديسين خاكي نهاده شود.

وي فرزند يك خراز لندني بود. در چهار سالگي از ديدن خداوندكه از پنجره‌اي به او مي‌نگريست دستخوش هراس شد. اندكي بعد فرشتگاني را در حال پرواز و اهتزاز بر بالاي درختي، و حزقيال نبي را در حال سرگرداني در كشتزاري ديد. شايد به خاطر آنكه قوه تصور و تخيلش بدون هيچ‌گونه نظم و قاعده‌اي باشور و حالش در مي‌آميخت، تا دهسالگي كه به يك مدرسه نقاشي در سترند رفت به هيچ مدرسه‌اي سپرده نشد. در پانزدهسالگي، يك دوره هفتساله كارآموزي را در محضر جيمز بساير حكاك آغاز كرد. كتابهاي فراواني خواند و از جمله كارهاي رمانتيك بزرگي نظير يادگارهاي از شعر كهن انگليسي اثر پرسي و مجموعه شعر اوشن اثر مكفرسن را مطالعه كرد. ويليام بليك هم شعر مي‌سرود و هم خود اشعارش را مصور مي‌ساخت. در بيست و دو سالگي به عنوان دانشجوي رشته حكاكي در آكادمي سلطنتي پذيرفته شد ولي عليه دستورهاي امروني‌آموز رنلذ رئيس آكادمي، كه به شيوة كلاسيكها دلبستگي داشت، عصيان كرد، و بعدها ناله و شكايست سرداد كه «شور و نيروي جواني و نبوغش را در زير كابوس و بختك سر جاشوار رنلذ و دارودسته فرومايگان مزدور و حيله‌گر وي به هدر داده است.» بليك، علي‌رغم محدوديت‌هايي كه آنان برايش به وجود مي‌آوردند، شيوة تخيلي و تصور خاص خود را در طراحي ابداع كرد، به حد كمال رساند، و تا آن حد پيش رفت كه توانست، با فروش تابلوهاي آبرنگ و حكاكيايش معاش خود را تأمين كند.

از نظر جنسي چندان قوي نبود. زماني اين اميد را برزيان آورده كه «روزي بيايد كه سكس از صفحه جهان معدوم شود.» با وجود اين، در بيست و پنج سالگي با كثرين باچر ازدواج كرد. با كج خلقهايش اغلب همسرش را به ستوه مي‌آورد، و با نقل روياهاي خود او را خسته مي‌كرد. اما اين زن صبور و مهربان چون به نبوغ شوهرش پي برده بود تا پايان زندگيش با وفاداري با او به سربرد و به مراقبت و دلسوزي از وي پرداخت. ويليام بليك فرزندني نداشت، ولي بسيار خوشش مي‌آمد خود را با فرزندان دوستانش سرگرم سازد. در سال ۱۷۸۳، جان فلڪسمن و عاليجناب مثير به سرمايه خود اشعار نخستين بليك را به چاپ رسانيدند. اين مجموعه كه تحت عنوان طرحهاي شاعرانه انتشار يافت، و در سال ۱۸۶۸ دوباره به چاپ رسيد، در رواج شهرت

«به ستاره شبانگاهي»، در شعر انگليسي نغمه‌اي اصيل و بديع به شمار مي‌رفت.

ويليام بليك نيز نظير هر انسان با احساسي از انباشته شدن ثروت بيكران در دست جمعي اندك، و فقر فاسد كننده گروه‌ي كثير در كشورش رنج مي‌برد و بيزار بود. از اين رو به تامس پين، گادوين، وولستنكرافت و ساير راديكالها پيوست كه پيرامون جوزف جانسن ناشر گرد آمده بودند. جملگي اينان از شراب تند و قوي روشفكري فرانسوي مي‌نوشتند و آواز عدالت و برابري سر مي‌دادند. سرو وضع وي با روحي كه در برابر هرگونه نظم تحميلي حساسيت نشان مي‌داد كاملاً مناسب داشت. کوتاه و ستبر بود، با «چهره‌اي نجيب و سرشار از شور و حرارتي جانبخش. موهانش زرد متمايل به قهوه‌اي مي‌نمود و جعد فراوان و درخشندگي مطبوعي داشت. طره‌هاي زلف وي به جاي آنكه فرو ريزد، نظير شعله‌هاي پيچان، رو به بالا مي‌ايستاد و از دور چون تشعشعي به نظر مي‌آمد؛ و اين جلوة زلفان پرجعد همراه با چشمان شريبار، پيشاني گشاده، و سيميائي موقر و با نشاط از او ظاهري واقعاً گيرا و جذاب پديد مي‌آورد.»

در سال ۱۷۸۴ چاپخانه‌اي در برادستريت لندن افتتاح كرد. از برادر جوانش، رابرت، به عنوان دستيار در اين كار كمك خواست؛ و همكاري اين دو برادر بسيار ثمربخش بود زيرا هريك نسبت به ديگري علاقه‌اي آميخته با اخلاص داشت. ولي رابرت به بيماري سل مبتلا بود و مرگش در سال ۱۷۸۷ در طبع وخلق ويليام، رگه‌اي از غم و افسردگي برجاي گذاشت و عنصر رازوري را در اندیشه‌اش عميقتر ساخت. برايش اين گمان به يقين پيوسته بود كه روح رابرت را در لحظه مرگ به چشم ديده بود كه به جانب سقف بالا مي‌رفت و «دستهايش را از شادي بر هم مي‌كوفت.» ابداع يك شيوة حكاكي شامل متن و تصوير را كه هردو بر لوح فلزي قرار داشت، به روح رابرت انتساب داد. تقريباً همه كتابهاي بليك با اين شيوة حكاكي آراسته بود و به بهايي از چند شيلينگ تا ده ليرة طلا به فروش مي‌رفت. و از همين جاست كه خريداران آثار بليك در دوران حياتش بسيار محدود بوده‌اند.

در سال ۱۷۸۹، اولین شاهکارش را که نوزده ترانه كوچك با عنوان آوازيهاي معصوميت بود انتشار داد. ظاهراً وي از معصوميت، دوران قبل از بلوغ را در نظر داشت كه طي آن دلپذيرترين افسانه‌ها و رواياتي كه درباره مسيح گفته مي‌شد با شادمانی مقبوليت مي‌يافت و راه رشد سالهاي بعد را روشن و هموار مي‌ساخت. به هر حال، بليك وقتي اين شاهكار را انتشار داد خود سي و دو ساله بود؛ و وقتي ما آن اشعار را مي‌خوانيم، حس مي‌كنيم كه شاعر دستخوش حالي گشته است كه دريغاگوي معصوميت از دست رفته به نظر مي‌آيد. شايد بجا باشد قطعه مشهوري از وي را به يادآوريم و آن قطعه را در برابر قطعه ديگري كه پنج سال بعد خطاب به يك ببر سروده است قرار دهيم:

بره كوچك، تو را كه آفريده؟

آيا مي‌داني تو را كه آفريده؟

به تو زندگي بخشیده، به تو خوراك رسانیده،

در كنار جويبار، و برروي مرغزار

به تو پوششي از شادي بخشیده،

نرم‌ترين جامه‌ها، پشمينه و براق؛

بره كوچك، تو را كه آفريده؟

آيا مي‌داني تو را كه آفريده؟

بره كوچك، به تو مي‌گويم،

بره كوچك، به تو مي‌گويم.

او به نام تو خوانده مي‌شود،

زيرا كه خود را بره مي‌نامد

او فروتن و نرمخوست،

او خود كودكي خردسال شد،

من يك كودك، و تو يك بره

همگي به نام او خوانده مي‌شويم.

بره كوچك، خدا بر تو رحمت آورد،

بره كوچك، خدا بر تو رحمت آورد.

شايد قطعه بعد كه «پسرك سياه خردسال» نام دارد از اين قطعه زيباتر و دلنشين‌تر باشد. در قطعه دوم كودك سياهپوستي از اين نکته به حيرت آمده كه چرا پروردگار پوست وي را سياه و تيره آفريده است، و

رؤیای زمانی را در سر می‌پرورانند که کودک سیاهپوست و کودک سفیدپوست، با یکدیگر بازی کنند بدون آنکه سایه رنگ، بازی آنان را منغص و مشوش سازد. در دو قطعه بعد از آن در شعری تحت عنوان «لوله بخاری پاک کن» شاعر چنین می‌پندارد که فرشته‌ای از آسمان فرود می‌آید تا همه پسرکان لوله بخاری پاک کن را از پوشش سیاهی که در آن کار می‌کنند و می‌خوانند بزداید. قطعه «پنجشنبه مقدس» با زنجاری پایان می‌یابد. «پس رحم و شفقت را عزیز بدار، و مبادا که فرشته‌ای را از آستان خود برانی.»

پنج سال سپری شد: سالهایی که طی آن انقلاب فرانسه زبانه کشید، آتش ایدالیسم به روشنی تابیدن گرفت (۱۷۹۱)، و سپس این آتش به دوزخ کشتار دسته‌جمعی و وحشت بدل شد (۱۷۹۲ - ۱۷۹۴). در سال ۱۷۸۹، به موجب یک گزارش، ویلیام بلیک در ملاء عام کلاه سرخ نشانه انقلاب بر سر نهاد و به تامس پین پیوست تا هر دو بر کلیسای رسمی انگلستان بتازند. در

«پیشگویی» پرداخت و سخنان ارمیای نبی و هوشع نبی را منعکس ساخت که در آن به دنیای آلوده به گناه و معصیت هشدارهایی مشنوم می‌داد. خواندن این اشعار به کسانی که از ابهامهای تصنعی بیزارند توصیه نمی‌شود، ولی همچنانکه این تراوشات فکری ویلیام بلیک را به گونه‌ای گذرا مورد بررسی قرار می‌دهیم، در قطعه وصلت بهشت و دوزخ (که در حکم هجو سودنبورگ است) متوجه می‌شویم شاعر این قلمروها را با معصومیت و تجربه برابر می‌انگارد. برخی از «ضرب‌المثلهایی از دوزخ» یک نوع رادیکالیسم زودگذر مبتنی بر اندیشه‌های مکتب گیاهخواری و افکار والت ویتمن، فروید، و نیچه رابه ذهن خواننده القا می‌کند:

همه مائده‌های سالم بدون تور یا دام به جنگ می‌آید....

والا ترین کردار آن است که دیگری را بر خود مقدم شماری. ...

غرور طاووس، شکوه خداوندی است. ... اندام برهنه زن ساخته دست خداست. ...

بهتر است نوزادی در گهواره‌اش جان بسپارد تا آنکه امیال پلید دروی پرورده شود...

فقط خداست که عمل می‌کند و هموست که در موجودات و آدمیان حضور دارد....

همه خداپرستیه‌ها در سینه آدمی جای دارد. ...

پرستش خداوند بدان معناست که موهبت‌هایش را در سایر آدمیان ارج بگذاریم... و والا ترین انسان را به نیکوترین وجهی دوست بداریم. آنان که به مردان بزرگ حسد می‌ورزند یا چنین مردانی را به اوج می‌رسانند، از خداوند بیزارند، زیرا خدای دیگری در میان نیست.

در آوازه‌های تجربه (۱۷۹۴)، شاعر در برابر آوازه‌های معصومیت خویش، چکامه‌هایی حاکی از شک و اعتراض می‌سراید:

ای ببر، ای ببر که با درخشندگی می‌افروزی

در جنگلهای شب،

چه دست و چه چشم نامیرایی

توانسته است تقارن سهمگین تو را شکل بخشد؟ ...

و چه شانه‌ای و چه هنرمندی،

می‌تواند رگها و پیهایی قلب تو را به بیچش آورد؟

و آن زمان که قلب تو به طپیدن آغاز می‌کند،

چه دستهای مهیب و چه پاهای مهیبی به جنبش در می‌آید؟

آن زمان که ستارگان نیزه‌های خود را فرود آوردند

و آسمان را با اشکهای خود آبیاری کردند،

آیا او از دیدار آفریده‌اش به تبسم در آمد؟

آیا همان کس که بره را آفرید تو را هم زندگی بخشید؟

در حالی که در آوازهای معصومیت، پسری گمشده، به لطف خدا نجات می‌یابد و با شادمانی به دامن خانواده‌اش بازگردانده می‌شود، در آوازهای تجربه که در برابر آن قرار دارد، از کودکی سخن به میان می‌آید که توسط کشیشان، به خاطر آنکه اذعان می‌کند به هیچ ایمان مذهبی پایبند نیست، سوزانیده می‌شود. در قطعه «پنجشنبه مقدس» از مجموعه آوازهای معصومیت، کلیسای جامع سنت پول توصیف می‌شود که در آن جمعی از کودکان شاد و معصوم به خواندن آوازهای مذهبی سرگرم هستند. در قطعه «پنجشنبه مقدس» از مجموعه آوازهای تجربه شاعر این چنین می‌پرسد:

آیا دیدن این منظره چیز مقدسی است

در یک سرزمین غنی و پر بار،

که کودکان خردسال گرفتار بینوایی باشند،

با سرما و دستهای رباخواران تغذیه شوند؟

آیا این فریاد لرزان را می‌شنود آواز گفت؟

آیا این می‌تواند آواز شادمانی باشد؟

در حالی که جملگی کودکان گرفتار فقرند؟

اینجا سرزمین فقر و تیرمروزی است.

در برابر چنین ناهنجاریها و نارواییها، انقلاب، دیگر درمان و چاره مؤثری به نظر نمی‌رسد. زیرا «دست‌آهنین، سر ستمکار جبار را خرد می‌کرد و خود به جای آن، ستمکار جبار دیگر می‌شد.» بلیک که از شورش خشونت‌آمیز دلسرد و نومید شده بود در آن باقیمانده معتقدات مذهبی خود تسلاپی می‌جست. در این زمان، وی به علوم بی‌اعتماد شده بود زیرا آن را خدمتکار مادی‌گرایی، ابزار تفوق زرنگها علیه آدمهای خوب و معصوم، و قدرتی در مقابل سادگی و بی‌پیرایگی می‌انگاشت. «هنر، درخت حیات است، علم درخت مرگ، و خداوند همان مسیح است.»

پس از سال ۱۸۱۸، بلیک کمتر به سرودن شعر پرداخت، خوانندگان کمتری برای خویش فراهم آورد، و زندگی را از راه هنر خود در حاکمی تأمین کرد. از سن شصت سالگی به بعد زمانی فرارسید که وی تا آن

اندازه دستخوش تنگدستی شد که اجباراً، برای سفالینه‌های وجود به حکاکي آگهی‌های تبلیغاتی پرداخت. در سال ۱۸۱۹، جان لینل به حمایتش برخاست. همین شخص بود که مصور ساختن کتاب ایوب پیمبر و کمدي الاهي دانته را به او سفارش داد. ولي قبل از اینکه این‌کار نهایی به پایان برسد، مرگ در سال ۱۸۲۷ به سراغش آمد. بر گورش قطعه سنگي نهاده‌اند ولي درست يك قرن بعد از درگذشتش، لوحه‌ای برمدفنش نصب شد و در سال ۱۹۵۷، از پیکرة مفرغي بلیک ساخته سرجیکب اپستاین پیکرتراش نامدار، در کلیسای

زمانی که ویلیام بلیک در گذشت، انتقال به دوران رمانتسیم به مرحله تکمیل و نهایی رسید. نهضت رمانتسیم در اوج قدرت نهضت کلاسیسیسم آغاز شده بود و از جمله شواهد آن اینها بود: مجموعه شعر تاسمن تحت عنوان فصول (۱۷۳۰)، قصاید کالینز (۱۷۴۷)، داستان کلاریسهارلو اثر ریچاردسن (۱۷۴۷)، مرثیه تاسم گری (۱۷۵۱)، داستان ژولی هلوئیز جدید اثر ژان ژاک روسو (۱۷۶۱)، داستان فینگال اثر مکفرسن (۱۷۶۲)، داستان دژ اوترانتو اثر والپول (۱۷۶۴)، یادگارهایی از شعر کهن انگلیسی گردآوری پرسی (۱۷۶۸)، چکامه‌های اسکاتلندی و آلمانی، مجعولات مشهور و قابل توجه چترتن، و سرانجام داستان ورتر اثر گوته (۱۷۷۴). در واقع، رمانتیکهایی که در همه دورانها، در هر خانه‌ای، و در وجود هر دختر و پسر جوانی وجود داشته است. کلاسیسیسم يك ساخت پایدار متكي بر قاعده و ضابطه بازدارنده‌ای بوده و برانگیزه‌ها و شور و هیجانهای که نظیر آتش مذاب در خون جریان دارد سنگینی می‌کرده است.

آنگاه انقلاب فرانسه از راه رسید، و حتی در آن زمان که دستخوش سقوط شد، آزادی را با خود به ارمغان آورد. شیوه‌ها و اشکال کهن قانون و نظم، اعتبار و توان خود را از دست داد. احساس، تصور و تخیل، شوق و آرزو، انگیزه‌های کهن تندي و صلابت، در کلام و عمل آزاد شد. جوانان به آتش شعر و هنر تحت هرگونه ضابطه و قاعده ادبی، هرگونه ممنوعیت اخلاق، هرگونه شعائر اجباری و در هر سرزمین پوشیده از قانون دامن زدند. در سال ۱۷۹۸، وردزورث و کولریج متفقاً شروع به سرودن اشعار و نوشتن مقدمه‌ای کردند که مجموعاً تحت عنوان چکامه‌های غنایی مشهور شد. برنز و والتر سکات در بیان عشق و عصیان و جنگ در اسکاتلند به ترنم و منظومه سرایی آغاز کردند. سپاهیان ناپلئون، آزمون‌ها و محکها را با شتابی بیشتر از آنچه انقلاب رویای خویش را می‌گسترده، در هم فرو ریختند. در همه جا، ادبیات به عنوان صدای

آزادی و عصیان در آمده بود. کمتر زمانی **فصل بیست و یکم**

شاعران دریایچه

۱۸۵۰-۱۷۷۰

I - حال و هوا

در اینجا ما وردزورث، کولریج و ساوژدی را خامدستانه در يك فصل قرار می‌دهیم، نه به خاطر آنکه این سه نفر مکتبی را بنیان گذاردند- نه، چنین نکردند؛ و نه از لحاظ آنکه در شخصیت‌های آثارشان روحی و جوهری مشترک را جلوه‌گر ساخته باشند. نظم جادویی کولریج در رمز و راز و در ارواح و اسراری مستغرق بود. در حالی که وردزورث، در شعری آمیخته با نثر مسجع با وضعی شاد و خرسند درباره زنان و مردان و کودکان عادی و چیزهای زندگی سخن می‌گفت. کولریج زندگیش با رمانتسیم توأم بود و چون يك رمانتیک نیز چشم از جهان فرو بست. موجودی سرشار از احساس، هوسها و توهمها، امیدها و بیمها بود. وردزورث به استثنای دوره کوتاهی در فرانسه، که به رمانتسیم گرایش پیدا کرد، و علی‌رغم اظهارات

عصیانگرانه‌اش در سال ۱۷۹۸، ذاتاً يك كلاسيك و به وضعي محافظه‌كارانه آرام و خونسردبود، آنچنانكه جورج كراب نیز همین وضع را داشت. اما ساوذي شعري رمانتيك داشت كه درآمدي نیز نصيبش مي‌ساخت، ولي نثرش آميخته با احتياط و اعتدال بود و با نثر درآيدن برابري مي‌کرد. در سياستمداري و سياستداني به آن حد از پختگي رسیده بود كه وضع موجود زمانش را مغتنم و گرامي مي‌شمرد، و زندگيش كه با ثبات زندگي زناشويي و دوستيهاي آميخته با اخلاص و صميميت توأم بود كمابيش با سرگردانيهاي عاطفي، فلسفي، مالي و جغرافيايي شاعر ديگري شباهت داشت كه با او زماني رؤيائي تشكيل مدينه فاضله را براي زندگي دسته‌جمعي در كناره‌هاي رودخانه ساكويوها، در سر مي‌پخت.

مي‌توان گفت اين سه مرد مكثبي را فقط به آن معنا تشكيل مي‌دادند كه چندين سال در ناحيه

دريايچه‌ها، واقع در شمال غربي انگلستان به سر مي‌بردند. ناحيه‌اي مه‌آلود و باراني با مجموعه‌اي از كوهستانهاي رازآمیز پوشيده در ابر و «دريايچه‌هاي» نفره‌گون كه از منطقه كندل تا ويندرمير (آمبلسايد، رايدل واتر، گراسمير، درونت واتر، كسيك تاكاکرماوث) را يكي از زيباترين و دل‌انگيزترين مناطق سياره ما مي‌سازد. مرتفعترين كوهستان اين منطقه- كه چون برج شكوهمندي سر به آسمان ندارد- فقط يك هزار متر ارتفاع دارد و ناحيه‌اي است كه براي گرفتاران به بيماري سل چندان مناسب نيست، زيرا در آنجا تقريباً هر روز باران مي‌بارد؛ ولي مه، كوهستانها را به شيوه‌اي مهرآمیز در بر مي‌گيرد، و خورشيد هم تقريباً هر روز مي‌دمد و خودي نشان مي‌دهد. ساكنان آن ناحيه، كه بدان گونه آب و هوا خوگرفته‌اند، تلون هوا را تحمل مي‌كنند زيرا در عوض مي‌توانند از صفا و آرامش روستاها، درختان هميشه سبز، و گلهاي فراوان و پرشكوه كه در زير پوششي از ژاله، شادمانه مي‌لرزند، لذت ببرند و در همان حال، حضور ارواح كولريچ ديوانه و وردزورث استوار را كه صدايشان در دره‌ها طنين افكن است احساس كنند. وردزورث در كاكركماوث ديده به دنيا گشود و در گراسمير بدرد زندگي گفت. كولريچ به طور متناوب در كسيك زندگي مي‌کرد، و ساوذي چهل سال از عمر خويش را در آنجا گذراند. در ادوار مختلف دكويوسي، تامس آرنلد و راسكين در آنجا به سر بردند و براي دوراني کوتاه، والترسكات وشلي، كارلايل و كيتس نیز آمدند تا نمونه‌اي از باغ عدن را بيبانند و شاعران برجسته و بزرگواري را كه قبل از ايشان در آنجا درنگ کرده بودند به خاطر آورند.

II - وردزورث: ۱۷۷۰-۱۷۹۷

مادرش كه در زمان دوشيزگي آن كوكسان نام داشت دختر يك بزاز فروشنده پارچه‌هاي كتاني درشهر پنريث واقع در ناحيه درياچه‌ها بود و پدرش، جان وردزورث، وكيل مدافعي بود كه در سمت نماينده امور بازرگاني سرجيمز لوثر، به زندگي مرفه‌ي دست يافته بود. آن و جان در خانه مرفه خويش در كاكركماوث، داراي پنج فرزند شدند: ريچارد كه حرفه وكالت را برگزيد و اداره امور مالي برادر شاعرش را عهده‌دار گشت؛ ويليام و داروئي كه در اين بحث مطمح نظر ما هستند؛ جان كه دريانوردي پيشه كرد، به دريا رفت و در يك سانحه كشتي شكستگي جان سپرد؛ و سرانجام كريستوفر كه مردي محقق از كار درآمد و تا بدان پايه رسيد كه رياست ترينيتي كالج در دانشگاه كيمبريج بر عهده وي محول شد. به دلایلي كه اكنون فراموش شده است، ويليام تا به دنيا آمدن خواهرش داروئي، كه يك سال بعد از او در سال ۱۷۷۱ ديده به دنيا گشود، از غسل تعميد نصيب نيافت.

- چنانكه گفتي همین رویداد برکت‌خیز موجب شد كه محبت سراسر عمرشان نسبت به يكدیگر تضمين شود و دوام يابد.

داروئي بيشتر از هريك از برادرانش، دوست دوران كودكي ويليام بود. در مجذوبيت و شيفتگي برادرش در برابر جلوه‌گرهاي رنگارنگ طبيعي كه آنان را در ميان گرفته بود سهيم بود. ويليام موجودي تيزهوش و حساس بود؛ داروئي از اين بابت از برادرش پيشي مي‌جست، و در دريافت شكل و رنگ گياهان چابكرتر

از وي بود؛ زیبایی و تنوع جلوه‌ها و رنگ‌های درختان و نباتات را درمی‌یافت حالات و دم بر آوردن‌های درختان را می‌ستود، از سرگردانی و حرکات ظاهراً بی‌مقصد و آرام ابرها لذت می‌برد و از مهتابی که برپهنه دریاچه‌ها با لطافت و نرمی نقره می‌پاشید سرمست می‌شد. شاعر ما از خواهرش برایمان چنین می‌گوید «به من دیدگانی داد، به من گوشه‌ای بخشید.» داروئی میل به شکار را در برادرش که سر در پی جانداران می‌گذاشت و آنها را می‌کشت، رام کرد؛ و براین نکته اصرار ورزید که او دیگر نباید هرگز جانداري را بيازارد.

وقتي داروئي، هفتساله شد. او و برادرش در حرمان از دست دادن مادر گریستند. پدرشان سرگشته از این رویداد، از اختیار کردن همسري دیگر سر باز زد. خودش را در زیر انبوه کارهایش مدفون ساخت تا آن غم را فراموش کند و فرزندانش را به خانه‌بستگان فرستاد تا نزد آنان زندگی کنند. داروئی نصیب عمه‌ای در هالیفاکس در ولایت یورکشر شد و بدین سان می‌توانست فقط در دوران تعطیلات برادرش را ببیند. ویلیام در سال ۱۷۷۹ به مدرسه خوبی در هاوکزهد نزدیک دریاچه ویندرمیر فرستاده شد. در آنجا به تحصیل آثار کلاسیک یونانی و لاتینی پرداخت و شروع به کاری کرد که خود آن را «باقتن اشعار» می‌نامید.

ولي به نظر می‌رسد جنگل‌ها و دریاچه‌های حول و حوش مدرسه در شکل بخشیدن به منش ویلیام و شعر سرودنش از کتابهایی که در مدرسه می‌خواند نقش مؤثری بازی کرد. آدمی غیر اجتماعی و مردم‌گریز نبود، با سایر پسران مدرسه در بازیهای مخصوص نوجوانان شرکت می‌کرد و گاهی در يك گروه‌های شبانه پرسر و صدا در یکی از میخانه‌های محلی به هم‌کلاسانش می‌پیوست. ولي بیشتر اوقات به تنهایی از مدرسه بیرون می‌آمد؛ به راه می‌افتاد، بر فراز و نشیب تپه‌ها و در کناره رودخانه استویت و آتر یا دریاچه ویندرمیر به قدم‌زدن مشغول می‌شد. گاه به گاه، بی‌اعتنا به وضع هوا و علاقه‌مند به مشاهده تنوع آن، بی‌توجه به آنکه ممکن بود گم شود و با مخاطراتی روبه‌رو گردد، راهپیمایی‌هایش را از حد می‌گذرانید و با بیمه‌ها و هراسهایی آشنا شد که جوانان، وقتی بی‌پروا به گوشه و کناره‌های اعماق اجتماع راه می‌یابند، با آن آشنایی پیدا می‌کنند. ولي بتدریج با روح پنهان در رشد گیاهان، با بازی و تلاش حیوانات، با غرور کوهستانها و با تبسمها و رو ترش‌کردن‌های آسمان که هر لحظه به رنگی و نقشی در می‌آمد آشنا می‌شد. گویی انواع صداها از کشتزار و جنگل، و در قله کوه‌ها و ابرها با او به زبان

خاص خود سخن می‌گفتند. زبانی که رمزآمیزتر و ظریفتر از آن بود که به قالب کلمات درآید، ولي ویلیام آنچه را می‌شنید حس می‌کرد و به او این اطمینان را می‌بخشید که تنوع و کثرت انبوه چیزها در پیرامون وي، يك ساز و کار کورکورانه ماده نیست، بلکه جلوه‌ای از پروردگاریست که بزرگتر و نزدیکتر از آن خدای دور و خاموش و بی‌شکل است که در دنیای نمازها و دعاهايش وجود دارد. از حاصل این گردشها و تأملها برای ویلیام مشربی از درون‌گرایی دلگیر و ستایشی که بی‌اختیار از وجودش به خارج تراوش می‌کرد، پدیدآمد.

در سال ۱۷۸۳، ناگهان پدر درگذشت. برای روشن شدن تکلیف ماترك بی‌حساب و کتاب وي، مرافعه و تشریفات طولانی و پرخرجی لازم آمد و پرداخت مبلغ ۴۷۰۰ لیره‌ای که سرجیمز لوثر به متوفي بدهکار بود آن قدر به عهده تعویق افتاد که سهم نقدي هر يك از فرزندان از ماترك پدر، بیش از ۶۰۰ لیره نشد، و این مبلغ به هیچ روی تکافوي هزینه ادامه تحصیل مرتب آنان را نمی‌کرد. ولي برادرش ریچارد به هر ترتیب بود امکاناتی فراهم آورد و توانست به ویلیام کمک کند تا وي دوره مدرسه هاوکزهد را بگذراند.

در اکتبر سال ۱۷۸۷ ویلیام وردزورث به دانشگاه کیمبریج «راه یافت» و در کالج سنت جان به تحصیل پرداخت. یکی از عموها، به رئیس کالج قبولاند که يك بورس تحصیلی در اختیار ویلیام بگذارد؛ و امیدش آن بود که این برادرزاده در رشته‌ای تحصیل کند که سرانجام در زمرة کشیشان کلیسای انگلیکان درآید و از نظر مالی، دیگر سربار بستگانش نباشد. اما ویلیام به جای پرداختن به دروسی که او را برای کشیش شدن آماده سازد، آنچه را مطبوع طبع و ذوقش بود برگزید؛ در آثار چاسر، سپنسر، شکسپیر و میلتن تبحر

پیدا کرد- و نسبت به حضور اجباري روزي دوبار در نمازخانه کالج بانگ اعتراض برداشت. ظاهراً آثاري که مطالعه کرده بود تا اندازه‌اي پاي ايمان موروئيش را سست ساخته بود. ولي مي‌توان چنين انگاشت که از آن ايمان موروئي هنوز آثار زيادي بر جاي بود زيرا افکار ولتر در ذهن ويليام جوان سنگيني مي‌کرد و به دلش نمي‌نشست.

در ژوئيه ۱۷۹۰، يك همشاگردی اهل ويلز را به نام رابرت جونز تشويق کرد تا دو نفری پس‌انداز هایشان را روي هم بگذارند و همين که به ۲۰ ليره رسيد پياده قاره اروپا را بپیمایند. اين دو، تا درياچه کومو در شمال ایتالیا رفتند و از آنجا به جانب مشرق و به سویس روي آوردند؛ چون پولشان ته کشيد، خود را با شتاب به انگلستان و کيمبريج رسانيدند و اين کار قبل از آن عمل شد که کاسه صبر و خشم اوليای دانشگاه که به اين هردو فرصت تحصيل رایگان داده بودند لبريز شود. وردزورث غفلت يکساله دیدار نکردن با داروئي را در تعطيلات ميلاد مسيح آن سال جبران کرد. به منزل کشيش فورنست واقع در ناریچ رفت و آن تعطيلات را با داروئي به سر آورد. داروئي در نامه‌اي به دوستش جين پولارد در اين باره چنين نوشت «ما هر روز صبح دوساعت

و تا ساعت شش را به قدم‌زدن در آنجا مي‌گذرانديم ... آه، جين! تا وقتی در کنار او بودم هرگز به سرماي هوا نمي‌انديشيدم.» داروئي اميدوار بود برادرش کشيش شود و به او اجازه دهد خانه و زندگي را برايش مرتب نگاه دارد.

وقتي وردزورث در ژانويه ۱۷۹۱ از دانشگاه کيمبريج فارغ‌التحصيل شد، با رفتن به لندن- «جايي که چهار ماه تمام در ابهام و گمنامي به سر برد» - بسياري از اميدواران به خود را مأیوس ساخت. در ماه مه بار ديگر همراه جونز به سير و گشت پياده در ويلز آغاز کرد. آن دو از کوه سنودن به ارتفاع ۱۰۸۵ متر صعود کردند تا بتوانند از فراز قله ناظر دميدن آفتاب باشند. در ۲۷ نوامبر به تنهائي مجدداً از ماتش عبور کرد و خود را به فرانسه رسانيد.

در آن زمان، انقلاب فرانسه در شکوهمندترين مرحله خود بود: يك قانون اساسي براساس اصول آزاديخواهي تدوين شده بود؛ اعلاميه حقوق بشر را در سراسر دنيا انتشار داده بود! و در چنين احوالي چگونه ممکن مي‌نمود جواني حساس که هنوز در فلسفه آدمي ناآزموده بود در برابر آن غريو عدالتخواهي و برادري جهاني مجذوب نشود؟ در مورد فاضل تهيدستي که از برخي مهتران صاحب نام و عنوان زجر کشيده بود (از جمله سر جيمز لوئر که بدهي‌اش را پس از مرگ پدر وردزورث نپرداخته بود) چگونه مي‌شد تصور کرد آن فرانسوياني را، که در اثري به نام پيش درآمد مشتمل بر شرح حال خويشتن ستوده بود، محکوم شمارد؟ فرانسوياني که:

چيزي براي نگريستن عرضه مي‌داشتند

از جمهوريي که در آن جملگي مردمان

بر زمينه‌اي برابر مي‌ايستادند، که در آن همه ما برابر بوديم،

همگي قرين شرف و سرفرازي، آن چنانکه اعضاي يك پيکر باشند،

از جمله فاضلان و آدمهاي محترم؛ جايي که بالاتر از همه اينها

دستيابي به امتيازات براي همه ميسر بود،

و احترام به مال و جاه آن قدر نبود

که احترام به استعداد، ارزش و صنعت بالنده

وقتي وردزورث به فرانسه رسيد، از شهادت و شور ملتي که به طيب خاطر به پا خواسته و دست به اسلحه برده بودند تا در برابر تهديدهاي دوک برونسويک در جهت سرکوب ساختن انقلاب، ايستادگي کنند. آن هم در برابر کسي که درصدد بود اگر پاریس مقاومت کند، آن شهر را با خاک یکسان سازد. سخت به هيچان آمد. وردزورث با يکي از افسران ارتش انقلابي، به نام ميشل دوبوپويي آشنا شد. اين افسر گرچه «از خانداني فوق العاده اشرافي برخاسته بود»، در آن موقع احساس مي کرد بايد از فرانسه در برابر مهاجمان دفاع کند. مشاهدۀ آن ايمان و اخلاص و ارسته از ملاحظات طبقاتي در آن افسر فرانسوي،

او را بدین اندیشه واداشت که خودش نیز تا چه اندازه مي تواند براي پيش بردن اهداف انقلاب سودمند افتد. در همان احوال دريافت که وي ضعيفتر از آن است که بتواند سلاح بردوش گيرد و به زبان فرانسه نیز کمتر از آن آشنائي داشت که موفق به انجام خدمتي در يك سمت غير نظامي يا سياسي بشود. بنا بر اين در اورلئان رحل اقامت افکند و به آموختن زبان فرانسه همت گماشت. زباني که شنيدن از لبان يك زن بسيار فريبنده و افسون کننده بود و از نظر املاء به شيوه اي گيج کننده فريب آميز مي نمود.

وردزورث، زبان فرانسه را زباني بسيار جذاب ولي تا اندازه اي زائد و ناضروري يافت معلمش زن جوان و خونگرم و با محبتي به نام آنت والون بود که نه تنها معلم زبانش بود بلکه در تعليم درس عشق نیز به شاگردش شوقي نشان مي داد. در برابر اين همه، وردزورث نمي توانست چيزي به معلمش بدهد جز آنکه او را از شراب شور و جواني خود سيراب سازد. وردزورث در آن زمان بيست و يك ساله بود در حالي که آنت بيست و پنج سال داشت. هنگامي که حاصل آن عشق و کامجوبي در دخترک ظاهر گشت، آنت به اين فکر افتاد که استحقاق دريافت يك حلقۀ ازدواج را دارد. ولي براي وردزورث اين پرسش پيش آمد: آيا خودش که به لاتيني بيشتري از فرانسه آشنائي داشت مي توانست به عنوان يك شوهر در فرانسه دوام بياورد؟ يا دخترک، که کاتوليک مشرکي مي نمود، مي توانست در انگلستان طرفدار نهضت پيرايشگري به سر برد؟

بدین سان بود که وردزورث در ۲۹ اکتبر ۱۷۹۲، آنت را در اورلئان بر جاي گذاشت و خود به پاریس عزيمت کرد. قبل از حرکت نامه اي را امضاء کرد که به موجب آن به شخصي به نام دوفور اختيار مي داد به عنوان نمايندۀ پدر غايب، در مراسم نامگذاري و غسل تعميد فرزندی که آنت انتظار آن را مي کشيد حضور يابد. اين فرزند در تاريخ ۱۵ دسامبر به دنيا آمد و کارولين ناميده شد.

در اين زمان، وردزورث که در پاریس به سر مي برد، خود را در عوالم انقلاب مستغرق ساخته بود. در گردهماييهاي باشگاه ژاکوبنها شرکت مي جست؛ به مجلس قانونگذاري سر مي زد: در ميان ژيروندها براي خود دوستانه گردآورده؛ تب آن روزها بر وجودش غلبه کرد تا آنجايي که خود را در مرکز رويدادهاي تکاندهندۀ دنيا و سازندۀ تاريخ مي پنداشت و احساس خويش را چنين بيان مي داشت:

زنده بودن در آن سپيده دم، سعادتي بود؛

ولي جوان بودن، در بهشت بودن مي نمود!

آنگاه نامه اي از برادرش ريچارد رسيد که در آن خبر مي داد ديگر حاضر به فرستادن پولي نيست و اصرار ورزيده بود وليام بي درنگ به انگلستان بازگردد. نظر به آنکه انقلاب وسيلۀ تأمين معاش براي او فراهم نمي ساخت، به لندن

کمه هاي خانوادگي را آب کند. ريچارد در عين حال که همچنان برادري با محبت و دلسوز بود در تصميم خويش سخت ايستاد و از کمک دريغ ورزيد. عموي وليام کوکسان، کشيش بخش فورنست و ميزبان

داروئي هم كه هزينه تحصيل را بدين منظور پرداخته بود كه جوان به خدمت كليسا در آيد از پرداخت پول و پذيرايي از او در خانه خود امتناع ورزید، چرا كه در عوض ژاكوبن بي دست و پا يي از كار درآمده بود.

ويليام از بيمهري بستگانش سخت رنجيد. او كه شاعري را به عنوان حرفه اي برگزيده بود، در مقام يك مخلص خاص و سرسپرده موز الاله شعر، حس مي كرد استحقاق آن را دارد كه از محبت و پشتيباني مالي برادر و عمويش برخوردار شود. از آن پس با جسارت مشهودي با راديكالهايي كه كتابفروشي جانسن را كانون خويش ساخته بودند در هم آميخت و به پشتيباني علني خود از انقلاب فرانسه ادامه داد. در پنجاه مصراع آخرين مجموعه طرحهاي توصيفي كه آن را در سال ۱۷۹۳ سرود و انتشار داد انقلاب فرانسه را نه تنها به عنوان رهاسازنده يك ملت بلكه چون آزاد كننده بالقوه بشريت، ستود. به طور خصوصي نيز، آن چنانكه پس از پايان يافتن ماجراي انقلاب به دوستانش اعتراف كرد، در آن زمان از پيرويهاي فرانسويان احساس شغف مي كرد، حتي «در آن زمان كه انگليسيان، هزار هزار دستخوش هزيمت مي شدند و بدون برخورداري از افتخار در ميدان نبرد بر خاك مي افتادند.» در اول فوريه ۱۷۹۳، فرانسه رسماً به انگلستان اعلان جنگ داد. در ماه مارس نامه اي از آنت به دست وردزورث رسيد كه از او تمنا كرده بود به سويش بازگردد ولي در آن موقع، عبور از درياي مانش براي غيرنظاميان ممنوع بود. وردزورث، آنت را فراموش نكرد و اندیشه او وجدانش را رنجه مي داشت. نه سال بعد، وردزورث را مي بينيم كه مي كوشد دل دختر ك را به دست آورد و عذر بيمهريهاي گذشته را بخواهد. در طول آن سالها، آنت يك سلطنت طلب افراطي شد و وردزورث نيز بتدريج به فضيلتهاي نظام مشروطه انگلستان پي برد.

هنگامي كه دوران وحشت در فرانسه فرارسيد (۱۷۹۴)، و گيوتين سر دوستانه را كه در ميان ژيروندنها مورد تحسين وردزورث بودند، بيدريغ درو كرد، ايمانش به انقلاب فرانسه روبه زوال نهاد، در اين زمان، وردزورث سخت مجذوب كتاب ويليام گادوين: تفحص در اصول عدالت سياسي شده بود. مطالعه اين كتاب، راديكاليسم را تقويت كرد ولي او را از تعلق خاطر به انقلاباتي كه از خون انقلابيون تغذيه شود بر حذر داشت. در سال ۱۷۹۵ با گادوين ملاقات كرد و مجذوب شخصيت و افكار و گفتار وي شد تا بدان حد كه در آن سال هفت بار براي ديدار فيلسوف نامدار به خانه وي رفت. حتي زماني كه وردزورث به صورت يك محافظه كار پرحرارت در آمده بود باز دوستي خود را با گادوين ادامه داد و رشته اين دوستي فقط با مرگ گادوين در سال ۱۸۳۶ گسسته شد.

سال ۱۷۹۵، ريزلي كالورت، ميراثي به مبلغ ۹۰۰ ليره براي وردزورث بر جاي نهاد. وردزورث بدون آنكه پروايي كند و احتياط به خرج دهد مبلغ ۳۰۰ ليره از اين ميراث را به دوستش بزيل مانتيگيو كه در اسراف و ولخرجي شهري داشت وام داد؛ ۲۰۰ ليره ديگر نيز به دوست صميمي بزيل وام داد و در هر دو مورد اميدش بر اين بود كه از وثيقه اي كه به رهن گرفته بود در آمدني معادل ۱۰٪ در سال عايدش شود. وردزورث حساب مي كرد كه بهره اي به ميزان ۵۰ ليره در سال (كه به طور بسيار نامرتبي پرداخته مي شد) به علاوه ۴۰۰ ليره باقي مانده، حتي اگر مستمري سالي ۲۰ ليره داروئي بر آن افزوده مي شد، كافي نبود تا روياي خواهرش را براي آنكه كلبه اي دست و پا كنند و در آن حكومت شعر و محبت را برقرار سازند، تحقق بخشد. ولي درست در همين موقع دوست ديگري به نام جان پيني اهل بريستول به مدد آمد و منزل مهيا و مفروش خود را در دورست برايگان در اختيار آن خواهر و برادر نهاد. اين منزل به نام ريسداون لاج موسوم بود. در ۲۶ سپتامبر ۱۷۹۵، وردزورث و داروئي در آنجا سكني گزيدند و تا ژوئن ۱۷۹۷ زندگي آميخته با فراغت و سعادت را در آن به سر آوردند.

در اين موقع وردزورث جواني بود بيست و پنج ساله، با قامتي ميانه، لاغرو با پشتي خميده، موهايش با حالي بي اعتنا و عاري از نظم بر روي گوشها و پشت گردنش آويزان بود و چشمان تيره و اندوهگينش به سوي پايين نگران و بيني اش اندكي تيزتر از حدمعمول. شلواري از پارچه پيچازي مرسوم بين شبانان و سرداري گشاده و قهوه اي رنگ و دستمال سياهرنگ كه در حكم كراوات بود، جامه وي را تشكيل مي داد. از نظر بدني نحيف و باريك مي نمود ولي موجودي قوي و پرانرزي، با روحي سرشار از قدرت و داراي اراده اي استوار بود. در راهپيمائي مي توانست از قوي ترين مهمانانش پيشي جويد و به ياري تبر و بازوانش،

بخاري منزل را با هيزمي كه مي شكست و گرديمي آورد پيوسته فروزان نگاه دارد. آن قدر حساس بود كه شاعران، و آن قدر عصبي كه زنان. از سردرد رنج مي برد، به خصوص زماني كه به سراييدن شعر مي پرداخت. غالباً افسرده و دستخوش ماليخوليا بود. خيلي زود اشكش جاري مي شد؛ زماني به فكر افتاد كه خودكشي كند. ولي اين اندیشه جز يك لاف دليري نبود كه در آن زمان بين هنرمندان و شاعران رواج فراوان داشت. آدمي بود زودفراگيرنده، مغرور، سرگرم و مجذوب كار خويشتن؛ مطمئن از حساسيت فوق العاده و قدرت درك و فهمش؛ در همان حال كه خود را از اينكه ازروي بيدقتي، در جايي بذري از وجودش افشانده و فرزندي به بار آورده است قابل بخشش مي دانست، نسبت به اعتلاي اخلاقي خويش نيز خاطري آسوده داشت. ولي در برابر طبيعت، موجودي بس فروتن بود، خود را خدمتگزار در طبيعت مي انگاشت؛ و صداي طبيعت را براي آموزش بشريت لازم مي پنداشت.

داروئي نقطه مقابل برادرش بود: اندامي ظريف و شكنده و با سيمايي رنگ يافته و سوخته از گردشهاي

بود. شايد هم اين خدمت، خودخواهيش را از هر جهت ارضا مي كرد و او را شاد نگاه مي داشت. يك لحظه در نبوغ برادر شك به خود راه نمي داد؛ آسيانه شان را براي وي پاكيزه و گرم و آسوده نگاه مي داشت؛ به گاه بيماري، پرستار و غمخوارش بود؛ ظريفترين زيباييها و شگفتيهاي طبيعت را با آنچه وردزورث «پرتوهاي برهنه از چشمان وحشي تو» مي ناميد، جستجو مي كرد و آنچه را مي يافت بردفتر يادداشتهايش مي نگاشت تا هم به ياد خودش بماند و هم مورد بهره برداري برادر قرار گيرد. داروئي علاوه بر چشمان، گوشها و دستهايش را نيز در خدمت برادر به كار مي انداخت. هيچگاه (به طور عيان) از گوش دادن به برادر كه اشعارش را بر او مي خواند، احساس خستگي نمي كرد و از اينكه سروده هاي برادر را به خطي خوانا يادداشت كند باز نمي نشست. وردزورث نيز در مقابل نسبت به اين خواهر فداكار احساس عشقي عميق- ولي بي شائبه- داشت. با همان چشماني كه به عزيزترين و كم توقعترين هواخواهان خود مي نگريست بر او هم نظر مي كرد: وردزورث اين خواهر را چون شاخكي جانبي و لطيف و باارزش كه از وجود خودش رسته بود، مي انگاشت.

وردزورث و خواهرش براي آنكه بتوانند كاشانه خود را به صورت يك كانون خانوادگي در آورند و ۵۰ ليره برادر آمد ساليانه بيفزايند، بزيل سه ساله، فرزند بزيل مانتيگيو را تحت سرپرستي و نگهداري خود گرفتند و از اين بابت بسيار شادمان بودند كه ميديدند آن كودك، تحت سرپرستي آنان، «از يك نهال لرزان و نيم تشنه به صورت پسر كي بيبيك، پرشور و درحال رشد و شكوفايي، متحول شده است.» در بهار سال ۱۷۹۷، دوست داروئي به نام مري هاچينسن از پزنيث آمد تا پنجم ژوئن نزد آن دو بماند. آنگاه در تاريخ ششم ژوئن، جوان بيست و پنجساله اي كه خود عاشق شعر بود، به نامه دعوتي كه وردزورث برايش فرستاده بود به شبوة فيض بخش خويش پاسخ داد، از روي دروازه كشتزار جهيد، سراسر كشتزار را با گامهاي بلند پيمود و شاد و پرتوان به زندگي و يليام و داروئي وردزورث قدم نهاد. اين شخص كولريچ بود.

III - كولريچ: ۱۷۷۲-۱۷۹۴

از جمعي كه مورد بحث ماست، كولريچ از همه جالبتر مي نمايد. از نظر استعدادها، جذابيتها، افكار، رنجاها، دردها و خطاها از ديگران بسي متنوعتر است. مسيري را از ايدناليسم تا مصيبت و بدبختي در قلمرو عشق و اخلاق و در ادبيات و فلسفه پيمود. از هر نويسنده اي كه الهامبخش وي بود نکته هايي ربود و به نام خود انتشار داد. خلاصه هر چه بخاهيم درباره اش بگوييم كم گفته ايم و اداي حق مطلب به هيچ روي در يك فصل نمي گنجد.

سميوتل تيلر كولريچ در ۲۱ اكتوبر ۱۷۷۲ به دنيا آمد. وي دهمين و آخرين فرزند جان كولريچ



پس. واندایک: سمیوئل تیلر کولریج (۱۷۹۵). گالری ملی چهره‌ها، لندن

بود که مدیر مدرسه و سپس معاون اسقف شهر آتری سنت مری در ولایت دونشر بود. جان کولریج در ریاضیات مقامی داشت و در زبانهای کلاسیک و مشرق زمین مردی فاضل محسوب می‌شد، و مؤلف کتابی بود به نام دستور انتقادی زبان لاتینی. پسرش که بعدها با سه حرف اول اس.تی.سی. نام و نام خانوادگی امضا می‌کرد، در زیر فشار این میراث فضل و دانش پاهای خویش را چوبین و سخت بی‌تمکین می‌یافت؛ لاجرم، برای رفع این نقیصه اشارات و گوشه‌هایی از زبانهای لاتینی و یونانی را در هر بند از نوشته‌هایش جای می‌داد. وقتی بزرگ شد به عنوان خاطرات دوران کودکی از دوران سه تا هفتسالگی خود چنین یاد کرد:

زودرنج و ترسو و سخن‌چین شده بودم. همشاگردیهای مرا از بازیهای خود می‌رانند، و پیوسته آزار می‌دادند، و از این روی از ورزشهای دوران بچگی چندان لذتی نمی‌بردم، اما در عوض پیوسته کتاب می‌خواندم. ... وقتی شش ساله شدم سرگذشت بلیزاریوس، روبینسن کروزر و ... و شرح مهمانی خوشگذرانیهای عربی را در ماجراهای هزار و یکشب خوانده بودم. ... دائماً دستخوش ارواح و اشباح بودم؛ ... به صورت موجودی رؤیاپرداز درآمدم، و نسبت به هرگونه فعالیت بدنی حالت دلزدگی و بی‌زاری پیدا کردم؛ کج خلق، و بیش از حد تحمل تندخو، ... کاهل و مورد تنفر همشاگردیها واقع شده بودم؛ زیرا می‌توانستم بخوانم و هجی کنم و از حافظه و قدرت درکی که از حد طبیعی بسیار زود شکفته‌تر می‌نمود برخوردار بودم همه زنان سالخورده مرا تحسین می‌کردند و شگفتی خود را از کثرت معلومات و حافظه نیرومندم ابراز می‌داشتند. بدین سان، بسیار خودبین شده بودم، ... و قبل از آنکه به هشت سالگی برسم برای خود شخصیتی شده بودم. حساسیت، قدرت تخیل و تصور، خودبینی، کاهلی و احساسات ناشی

از تحقیر تلخ و عمیق نسبت به جملگی کسانی که به مدار فهم و درك من گام نهادند، از همان خردسالی در وجود من كاملاً به چشم می‌خورد.

در گذشت پدرش به سال ۱۷۷۹- پدري که کولریج او را بیش از اندازه دوست می‌داشت- برای پسرک خردسال در حکم ضربه‌ای بس ناگوار بود. دوسال بعد او را برای ادامه تحصیلات به کرایست هاسپیتال که يك مدرسه خیریه را در لندن اداره می‌کرد فرستادند. در آن مدرسه، غذا کم و نامأکول ولی انضباط به سختی حکمفرما بود. بعدها، کولریج از تنبیهات تحقیرآلودی یاد می‌کرد که به خصوص در مورد پسرکی که خانواده‌اش او را به دست فراموشی سپرده بودند ناگوارتر و فی‌الواقع مضاعف می‌نمود. می‌خواستند که او کشیش بار بیاید، ولی خودش آرزو می‌کرد کفاش شود. در سال ۱۸۳۰ (زمانی که دیگر به حافظه‌اش نمی‌شد چندان اعتمادی داشت) از يك بار شلاق خوردن خویش که در نظر اولیای مدرسه كاملاً «منصفانه» می‌نمود چنین یادکرد:

وقتی تقریباً سیزده ساله بودم، به نزد کفاشی رفتم و از او خواهش کردم مرا به شاگردی بپذیرد. کفاش که مردی شرافتمند بود، بی‌درنگ دست مرا گرفت و به نزد آقای بویر مدیر مدرسه آورد. مدیر مدرسه از دیدن من سخت خشمگین شد، چنان سیلی سختی بر صورتم نواخت که نقش زمین شدم... و آنگاه از من پرسید چرا آن گونه مسخره بازی در آورده‌ام؟ در پاسخ وی گفتم خیلی مایل هستم کفاش شوم و از فکر کشیش شدن بیزارم. مدیر مدرسه باز پرسید «چرا؟» و من پاسخش گفتم «آقا، راستش را بخواهید من پسر بی‌ایمانی

هستم.» مدیر مدرسه بعد از شنیدن پاسخ من، بدون آنکه تأملی کند مرا به شلاق بست.

واضح می‌نمود که کولریج در همان خردسالی، میوه‌های ممنوعی چیده بود و شاید هم این میوه‌چینی از کتابخانه سیارکینگ‌ستریت صورت گرفته بود. بعدها از این ماجرا با همان روش جالب و بدیهی خود چنین یاد کرد:

همه کتابها و نشریه‌هایی را که در فهرست کتابخانه سیار موجود بود از اول تا آخر خواندم و کاری نداشتیم که آیا مطالب آن کتابها را می‌فهم یا نه... خود را دستخوش همه‌گونه مخاطره می‌ساختم تا دوجلد کتابی را که هرروز حق داشتم از آن کتابخانه به امانت بگیرم از دید اولیای مدرسه و همشاگردیهام پنهان نگاه دارم. حالا می‌شود تصور کرد در چهارده‌سالگی در چه حالی به سر می‌بردم؛ تقریباً همیشه دستخوش تب بودم. سرآپای وجودم را، درحالی که چشمانم برآنچه در اطرافم می‌گذشت بسته بود، جمع و جور می‌کردم تا در گوشه‌ای آفتابی بخزم و در آنجا بخوانم، بخوانم و باز هم بخوانم.

البته در این نوشته، آثار مبالغه‌ای ناشی از خودبینی به چشم می‌خورد. به هر حال، در مدرسه کرایست هاسپیتال، پیشرفت کولریج در تحصیل تا آن اندازه رضایتبخش بود که خانواده‌اش ترتیبی دادند تا به سال ۱۷۹۱ در جیزس کالج دانشگاه کیمبریج پذیرفته شود. ضمناً موافقت شد که کولریج به صورت دانشجویی که هم کار و هم تحصیل می‌کند در دانشگاه به تحصیلاتش ادامه دهد، و بدین ترتیب مخارج تحصیل خود را درآورد. در دوره دانشگاه، کولریج ریاضیات و همچنین دشوارترین متون یونانی را به عنوان رشته‌های مورد علاقه‌اش برگزید. «من در حال حاضر چون سگی دیوانه سرگرم خواندن آثار پینداروس و سرودن اشعار یونانی هستم... در ساعات فراغت آثار آناکرئون را ترجمه می‌کنم... در همین حال سرگرم آموختن نوازندگی ویولن هستم.»

وقتی به تأمل در سرگذشت کولریج می‌پردازیم باید در نظر داشته باشیم که زندگی وی پیوسته با زیاده‌روی توأم بوده است. به هر حال تا آن حد در مراعات سلامت خویش غفلت روا داشت که در سال ۱۷۹۳ در بیست و يك سالگی به تب رماتیسم مبتلا شد و به بستر بیماری افتاد. برای تخفیف و تسکین دردش از تریاک مدد گرفت. در آن زمان، به کار بردن تریاک چون معجونی مسکن و آرامبخش رواج داشت، ولی کولریج

در استفاده از تریاک چندان زیاده‌روی کرد که بدان معتاد شد. مطالعات و بار آوریهای فاضلانهاش دستخوش کندي شد و بیشتر از گذشته به اوضاع و احوال روز علاقه‌مندی نشان داد. به هر حال در نتیجه این اعتیاد، نتوانست با مقرري دریافتی از خانواده‌اش بسازد؛ دچار قرض شد، و طلبکارانش او را به ستوه آوردند، و به عنوان کوشش نومیدانه‌ای برای رهایی از چنگ آنان، ناگهان دانشگاه کیمبریج را ترك گفت (دسامبر ۱۷۹۳)، و در سپاهی که برای جنگ با فرانسه بسیج شده بود داوطلبانه به عنوان سرباز نامنویسی کرد. برادرش جورج، با پرداخت ۴۰ سکه طلا توانست موجبات رهایی

از دردسري که برای خود به وجود آورده بود فراهم سازد و سپس او را ترغیب کرد تا به کیمبریج بازگردد. کولریج به هر ترتیب بود در سال ۱۷۹۴ از آن دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. بدون آنکه درجه‌ای دریافت دارد. اما از این بابت اصلاً ناراحت نشد، زیرا در همان اوان مدینه فاضله را کشف کرده بود.

کولریج با از دست دادن ایمان مذهبی خویش برای کشف این مدینه فاضله آمادگی یافته بود؛ چرا که در چاه امید، بهشت و مدینه فاضله در حکم دو کفه يك ترازو هستند. انقلاب فرانسه، کولریج را نیز، نظیر بسیاری از جوانان تحصیلکرده و تهیدست انگلیسی، به شور و هیجان آورده بود. در بهار سال ۱۷۹۴، کولریج خبری از دوستش رابرت آلن که در دانشگاه آکسفرد تحصیل می‌کرد دریافت داشت مبني بر اینکه تني چند از دانشجویان آن دانشگاه مشتاق آنند که در نهادها و راه و رسمهای انگلیسی اصلاحاتی به وجود آورند. به موجب گزارش آلن، یکی از آن دانشجویان، درخشش و برجستگی خاصی داشت و همین دانشجو اشعاري در بزرگداشت و تکریم عصیان اجتماعی سروده بود. آیا کولریج نیز می‌توانست به آکسفرد بیاید و با آن دانشجویان دیدار کند؟ کولریج در ماه ژوئن ۱۷۹۴ به این ندا پاسخ مثبت داد و روانه آکسفرد شد.

IV - ساوذي: ۱۷۷۴ - ۱۸۰۳

از گروه سه گانه شعراي دریایچه‌ای مورد گفتگوي ما، رابرت ساوذي، بدترین شاعر ولي نیکترین مرد بود. در بریستول به دنیا آمد. پسر مردی جامه فروش بود، ولي الیزابت تایلر، عمه ثروتمندش، غالباً او را از آن محیط سوداگري و بازاری به نزد خویش می‌آورد تا در اجتماع مذهب نجیب‌ادگی در شهر باث پرورش یابد. در چهاردهسالگی به مدرسه معتبر وستمینستر در لندن سپرده شده و در آنجا، بدون شك، به شیوه‌ای پنهانی آثار ولتر، روسو، گبین، و ورترگوته را مطالعه کرد؛ اشعاري حماسي سرود و قطعات مثنوي با مضامین عصیانگري تصنیف کرد. حمله انتقادآمیزش به رسم تنبیه بدني که در مجله مدرسه به نام شلاقزن درج گردید موجب برانگیختن خشم مدیر مدرسه شد، زیرا آقای مدیر حس می‌کرد در برابر دانش‌آموزان خلع سلاح شده است. درست در همان موقع که پایان سال تحصیلی و هنگام فراغت وي از تحصیل دوره دبیرستان فرامی‌رسید، رابرت از آن مدرسه اخراج شد، ولي به هر ترتیب بود در دسامبر ۱۷۹۲ در بالیول کالج دانشگاه آکسفرد پذیرفته شد. در آنجا نیز به عملیات پنهانی خود ادامه داد. حماسه‌ای تحت عنوان ژاندارك سرود و ضمن آن انقلاب فرانسه را ستود. وقتی کولریج از راه فرار رسید، رابرت سرگرم تنظیم يك درام منظوم درباره وات تایلر، رهبر شورش ۱۳۸۱ دهقانان در انگلستان، بود.

روبسیپر، سرزنده‌ترین و با شهامت‌ترین انقلابیون فرانسه، از جمله دانتون و دمولن را به دست گیوتین سپرده بود. برای رابرت ساوذي این پرسش دردناك پیش آمده بود که آیا پایان اعلامیه حقوق بشر به رقابت در آدمکشی می‌انجامید؟ کولریج با این سخنان او را دلداري داد و آرام ساخت: اروپا در حال زوال است و در زیر فشار بار تاریخ از پا درآمده؛ ولي تقریباً هر هفته از بریستول، شهر زادگاه ساوذي، يك کشتي به صوب امریکا در حرکت است. امریکاي بسیار پهناور، حاصلخیز، و جمهوريخواه. چرا کولریج و ساوذي گروهی از پسران و دختران دلیر و باعزم انگلیسی تشکیل ندهند، آنها را به وضعی آبرومند به ازدواج همدیگر در نیاورند و با آنان به پنسیلوانیا مهاجرت نکنند و در آنجا يك کوچنشین به شیوه زندگی اجتماعی دسته‌جمعی در کرانه‌های دل‌انگیز رودخانه مصون از آلودگی ساسکویهنا بر پا نسازند؟ تنها نکته‌ای که برای تحقق بخشیدن به این نقشه ضروري می‌نمود آن بود که هر فرد مذکر این گروه مبلغ ۱۲۵ لیره به

صندوق مشترك گروه بپردازند، در اداره آن جامعه مورد نظر، هر زوج رأیی برابر داشت و به همین خاطر کولریج نام جامعه مطلوب خویش را «پانتیسو کراسی» نامید.

به منظور فراهم کردن و پرداختن سهم خود به صندوق مشترك جامعه، دو پدر بنیانگذار مشتركاً يك نمايشنامه درام منظوم تحت عنوان سقوط روبسپیر تنظیم کردند. این نمايشنامه منظوم انتشار یافت ولي فروشی نداشت. ساوژي نمايشنامه منظوم ژاندارك را به ۵۰ سکه طلا به کاتل (ناشري در بريستول) فروخت. آن دو یار فارغ التحصيل دانشگاه ولي فاقد درجه دانشگاهي به ایراد سخنرانيهائي در بريستول پرداختند و از این راه آن قدر پول نصیبشان شد که ساوژي را قادر ساخت به خواستگاري دختر دلخواهش، ادیث فریگر، برود. ادیث پاسخ موافق داد و آن دو در تاریخ ۱۴ نوامبر ۱۷۹۵ به همسري یکدیگر درآمدند. خواهر ادیث به نام مری نیز قبلاً پیشنهاد ازدواج از جانب رابرت لاول را همچنین گرویدن به جامعه پانتیسو کراسی را پذیرفته بود. در این موقع به نظر ساوژي چنین می آمد که اگر کولریج نیز به سرا، خواهر سوم، دل ببازد و با او ازدواج کند عملي بسیار دلپذیر و شایسته انجام خواهد گرفت.

وقتي الیزابت تایلر، عمة ساوژي، او را به خاطر ازدواج با یکی از افراد طبقه فرو دست و همچنین به لحاظ داشتن اندیشه هاي خرابکارانه، از جامعه بزرگزدگان و اشراف، مطرود قلمداد کرد، ساوژي دعوتي را که از جانب عمويش براي سفر به لیسبون به او رسیده بود پذیرفت. این عمو در دستگاه سفارت انگلیس در پرتغال سمت پیشنهادي داشت. این سفر افق فکري دانشمند فیلسوف و جوان مارا گسترش بخشید. در اکناف اسپانیا و پرتغال به سفرهائي پرداخت و هنگامی که در ماه مه ۱۷۹۶ به انگلستان بازگشت، احساس کرد که وطنش را دوست می دارد و اندیشه تشکیل جامعه پانتیسو کراسی را با گذشت سالهائي پر شور جواني رو به افول نهاد. به تحصیل حقوق پرداخت، در سمت روزنامه نگار شغلي به دست آورد، و در عین حال فرصت آن را یافت که اشعار حماسي بیشتری بسراید که چندان در خاطره ها نماند، ولي چند

چکامه مشهور از جمله چکامه نبرد بلنهایم را در همین اوان تصنیف کرد. در سال ۱۸۰۳، در آن زمان که از برکت سخاوت يك دوست با دریافت مقرري سالیانه اي به مبلغ ۱۶۰ لیره خیالي آسوده یافته بود، در روستاي گرتاهال واقع در ناحیه کسک مستقر شد، در حالی که هرگز باورش نمی شد تقدیر برای او چنان رقم زده باشد که تا پایان حیاتش در آن نقطه رحل اقامت افکند.

V - کولریج: ۱۷۹۴-۱۷۹۷

کولریج معجوني از اعصاب شاد و سرزنده و اراده اي دستخوش تردید بود. مری اونز را که دخترکی اهل لندن بود، دوست می داشت، ولي از اینکه او را در شرایط زندگی خاصی که بدان خو گرفته بود نگاه دارد سرباز زد. دخترک نیز به نوبه خود از روحیه غني و پرحرارت کولریج خوشش می آمد ولي اصلاً اعتقادي نداشت که وي بتواند درآمد مرتبي داشته باشد. بنابراین از کولریج روی گرداند و او به ناچار به سرا فریگر، خواهر سوم از سه خواهری که باجمع این شاعران آشنا شده بودند، روی آورد و با او ازدواج کرد. سرا از مال و زیبایی و جمال نصیبی نداشت ولي می توانست خانه وکاشانه کولریج را مرتب نگاه دارد و برای او فرزندان به بار آورد، گرچه قادر نبود برای شوهرش منبع الهامي در سرودن غزلیات باشد.

کولریج به منظور سروسامان دادن به ازدواجي که قول آنرا به سرا داده بود، و همچنین برای آنکه رؤیاي به تأخیر افتاده تشکیل جامعه ایدالی خویش را در امریکا تحقق بخشد همچنان به ایراد سخنرانيهائي در بريستول ادامه داد. به عنوان بهاي بلیت ورودی هر جلسه سخنراني، از هر مستمع يك شیلینگ می گرفت و این کار از ژانویه تا ژوئیه ۱۷۹۵ به درازا کشید. این خطابه هاي برای مردم به شیوه اي بس بی پروا تند بود، در این سخنرانيها، کلیساي رسمي انگلستان به عنوان آنکه در خدمت توانگران بود و هیچ خدایي، جز خاوند روستاهي خواندي نمی شناخت مورد نکوهش سخت قرار می گرفت. جنگ با فرانسه به عنوان کوششي در جهت سرکوب کردن انقلاب و بازگرداندن مسیرتاریخ، محکوم شناخته می شد. دوره وحشت

مسلط بر فرانسه در آن روزها به عنوان آنکه پاسخی به «جنگ بیت» بود موجه و قابل بخشایش شمرده می‌شد. قوانین موسوم به «قوانین دهن‌بند» به عنوان کوششهایی از جانب دولت به منظور خاموش ساختن آتش اراده و خواست مردم، مطرود و ناصواب تلقی شد، مستمعان این سخنرانیها از نظر شمار اندک بودند ولی آنانکه حضور می‌یافتند بسیار علاقه‌مند می‌نمودند. به هر حال درآمد حاصل از این سخنرانیها آن اندازه بود که کولریج را قادر سازد دست نامزدش را بگیرد و در تاریخ ۱۴ اکتبر ۱۷۹۵ شاهد جاری شدن صیغه عقد ازدواج با وی باشد.

در پاییز همان سال کولریج برای نخستین بار با وردزورث دیدار کرد. ویلیام وردزورث فقط دو سال از سمیوئل بزرگتر بود ولی تجربه انقلاب را از سرگذرانده و مدینه فاضله را در عالم واقع از نزدیک لمس کرده بود. ویلیام در بیم و نگرانی دوست جوانش از بابت بازگشت خاندان بوربون سهیم بود ولی نمی‌توانست نسبت به پنسیلوانیا و تشکیل جامعه غایت مطلوب در آنجا علاقه‌ای در قلب خویش احساس کند. به نظر ویلیام، صحنه نبرد اندیشه‌ها، اروپا بود؛ چنانچه شکوه کرانه‌های رودخانه ساسکوینها در مد نظر بود چرا نباید با برخورداری از جلال و زیبایی ناحیه دریاچه‌های انگلستان، منظور خود را عملی سازند؟ کولریج از این استدلال دوستش چندان قانع نشده بود اما در یادداشت‌هایش برای خود چنین انگاشت که ناظر و شاهد رشد این ویلیام باشد شاید هم بتواند از او بیاموزد چگونه بر فراز و نشیب تندابهای شط زندگی قایق براند و جان سالم به در برد.

صفحات فراوانی از یادداشت‌هایش را با خوشه‌چینی از کتابها و نویسندگانی که در دسترسش قرار می‌گرفتند می‌انباشت. با اشتیاق و به فراوانی و در زمینه‌های بسیار متنوع کتاب می‌خواند؛ مطالعاتش درباره انسان، حیوانات، نباتات، علوم، مذاهب، فلسفه، ملل، ادبیات و هنر دور می‌زد. ذهن کولریج، پر عطشترین، جذب‌کننده‌ترین و ضبط‌کننده‌ترین ذهنی بود که می‌توان تصور کرد. حافظه او به صورت محفظه و انباری درآمده بود که تا پایان عمرش از آن، تصویرها، اندیشه‌ها، جمله‌ها، استدلالها و حتی یک بند کامل از متنی را بیرون می‌کشید. اغلب اوقات در بیان مأخذ و منبعی که از آن در نوشته‌های خود استفاده کرده بود غفلت می‌ورزید یا با احساسی ناشی از لذت در این مورد فراموشی را بهانه می‌کرد، و بدون آنکه زیاد دقیق و در بند باشد اندیشه‌ها و نظرهای خویش را با آنچه از دیگران به عاریت ستانده بود در هم می‌آمیخت. سرانجام کار به جایی رسید که وزن آنچه در مخزن مغز و حافظه انباشته بود و تنوع غیرقابل اداره این اندوخته‌ها برای ذهن او که با آزادی وصلت کرده و از نظم طلاق گرفته بود بس سنگین می‌نمود.

شاید، به خاطر سبک ساختن بار حافظه یا به خاطر معیشت همسرش، کولریج به این فکر افتاد که مجله‌ای چاپ کند و به فروش برساند. مجله‌ای که تقریباً همه مطالب آن را شخصاً می‌نوشت. نام دوستان و آشنایان خود را ثبت کرد؛ و علاوه بر آنان، نام جملگی مستمعان سخنرانیهایش را در زمره مشترکان بالقوه چنین مجله‌ای نوشت. یک پیش آگهی بدین مضمون منتشر کرد: «برای آنکه همگان حقیقت را بدانند و حقیقت نیز ما را آزاد سازد، روز جمعه پنجم ماه فوریه ۱۷۹۶، نخستین شماره جنگی انتشار خواهد یافت (به بهای هر شماره چهار پنی) که بعد از آن نیز هر هشت روز یکبار بر بساط روزنامه‌فروشان ظاهر خواهد شد. نام این جنگ و اچمن (مراقب) است که به قلم اس‌تی. کولریج نویسنده خطابه‌هایی برای مردم نگاشته خواهد شد.» در مقاله‌های مندرج در صفحات آن جنگ کولریج، همچنانکه در خطابه‌هایش عمل کرده بود، به مثابه مردی رادیکال که همه پلهای پشت‌سر را

تضییقات علیه مطبوعات و به خصوص علیه مالیات فروش که در آن زمان فشارش بر رحمانه بردوش مردم عادی وارد می‌شد قلم‌فرسایی کرد. ولی از حق رأی برای کلیه زنان و مردان بالغ پشتیبانی نکرد. «ما باید با جسارت و شهامت، حقیقت سیاست را فقط برای کسانی که مغزشان حساسیت و آمادگی درک بحث منطقی و استدلالی را داشته باشد توضیح دهیم، ولی هرگز برای این منظور به سراغ جمع کثیری از مردم که به علت جهالت و نیازمندی و از روی ناگزیری، به انگیزه شهوات برافروخته خویش عمل می‌کنند، نرویم.» پس از انتشار چند شماره از مجله و اچمن، کولریج متوجه شد که انباشتن سی و دو صفحه، آن هم هر هشت روز یکبار با قلم خود، کاری دشوار و تحمل‌ناپذیر است. پس ناگزیر می‌شد هر بار بیشتر از پیش

بر خوشه‌چینی از افکار و نوشته‌های دیگران متکی باشد و مأخذ و منابع را اعلام ندارد. بعضی از خوانندگان دقیق و هوشیار آن نشریه اعتراض کردند. فروش نشریه روبه کاهش گذاشت و به همان نسبت قروض کولریج افزایش یافت. پس از انتشار ده شماره، چراغ مجله و اچمن خاموش شد.

در تاریخ اول سپتامبر ۱۷۹۶، نخستین فرزند کولریج دیده به جهان گشود. کولریج براین فرزند که پسر بود نام دیوید هارتلی گذاشت که نام یکی از طرفداران و مدافعان انگلیسی مکتب تداعی معانی در روانشناسی بود. این فرزند گرچه سیمایی دلپذیر داشت اما یک دهان اضافی نیز محسوب می‌شد که باید سیر شود. در این دوران کولریج خود از ناراحتی‌های قلب و ریه رنج می‌برد و بیش از پیش برای تسکین درد به تریاک متوسل می‌شد. در آن هنگام که نزدیک بود کولریج از نظر عدم استطاعت مالی برای اداره زندگی از پا درآید، یک آزادیخواه شفیق به نام تامس پول، خانه کوچکی در مجاورت خانه خودش در نذرستوی، نزدیک بریجواتر، در اختیار کولریج قرار داد و برای اجاره بهای آن، به طور صوری، مبلغ ناچیز ۷ لیره در سال تعیین کرد. در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۷۹۶، کولریج، سرا، و دیوید نوزاد به این خانه جدید نقل مکان کردند. سرا آن خانه را بسیار پاکیزه و آسوده نگاه می‌داشت. کولریج در باغچه مجاور به کار سرگرم می‌شد. از جوجه‌ها و خوک‌های تامس پول نگهداری می‌کرد و اشعاری دلکش و فراموش نشدنی می‌سرود که البته به فروش نمی‌رفت و پولی از آن عاید نمی‌شد.

در همین ایام بود که با استفاده از حافظه انباشته و غنی خود داستان قوبلاخان را نگاشت که قسمت اعظم آن در یک رؤیای معجزآسا آفریده شد و پس از بیرون آمدن نویسنده از آن حالت رؤیا بر صفحه کاغذ نقش بست:

در تابستان سال ۱۷۹۷، نویسنده که سلامتش مختل شده بود رخت عزلت به گوشه خلوت یک خانه روستایی کشید که در بین روستاهای پر لاک و لیتن واقع بود... به خاطر رنج و درد مختصری که عارضش شده بود، مسکنی برایش تجویز شد. در اثر خوردن آن مسکن، در همان حال که بر روی صندلی سرگرم خواندن بود، به خواب رفت... کتابی که می‌خواند «زیارت پرچس» نام داشت. «در اینجا قوبلاخان دستور داد قصری بنا نهاده شود و باغی مجلل برگرد آن فراهم آید. بدین سان بود که چندین کیلومتر مربع از خاک حاصلخیز

آن منطقه در درون دیواری محصور گشت». نویسنده در حدود سه ساعت همچنان در خواب سنگینی فرو رفته بود، یا دست کم حواس خارجیش در آن چند ساعت غیر فعال بود؛ و ظرف همین مدت، با اعتمادی کامل بر این گمان بود که لااقل از دویست تا سیصد بیت در رؤیا سروده است، آن هم بدون آنکه دستخوش شور و تلاش آگاهانه‌ای بشود. وقتی از آن خواب‌گران به درآمد، این احساس به او دست داد که از هرچه در خواب برایش پیش آمده بود دقیقاً به وضوح آگاهی دارد، بدین ترتیب بود که قلم و مرکب و کاغذ در اختیار گرفت و با شوق، اشعاری را که اکنون باقی‌مانده است بر صفحه کاغذ ثبت کرد.

این مقدمه مشهور را چنین تعبیر کرده‌اند که کولریج افسانه‌ای سر هم کرده است تا هم خودش و هم دیگران را بفریبد و این نکته را به خود و دیگران بقبولاند که اندیشه نگارش قوبلاخان به چه عفاف و سادگی به تصور وی درآمده و دوام یافته است. با همه این احوال، این مطلبی بیسابقه نیست که نویسنده‌ای، پس از خلق و ابداع جمله‌هایی در طول روز، شب هم در عالم خواب به این کار ادامه دهد، گرچه، تقریباً در بیشتر موارد، گوه‌هایی که هنگام خواب پدید می‌آید، زمانی که شخص از خواب بیدار می‌شود، به گنجینه ضمیر ناخودآگاهش راه می‌یابد. شاید در این مورد تریاک نه تنها موجب به خواب رفتن کولریج شده بلکه این خیال واهی را نیز در وی پدید آورده باشد که آن «تصنیف» حاصلی از رؤیای وی بوده است. به هر حال، کولریج با آن استعداد در قافیه‌سازی و تجانس حروف که از ممیزات وی بود، نثر زیارت پرچس را به صورت یکی از فریبنده‌ترین آثار زبان انگلیسی درآورد.

شاید رویداد مهمتری از نگارش قوبلاخان در زندگی کولریج در سال ۱۷۹۷، دعوتی بود که از وی به عمل آمد تا برای دیدار وردزورث به ریسداون بشتابد. از سرا و دیوید پوزش خواست، بی‌درنگ به راه افتاد و چند فرسنگ فاصله بین محل سکونتش و اقامتگاه وردزورث را پیاده طی کرد. در تاریخ ششم ژوئن، چشمش به دیدار مقصد روشن شد. سراسر کشتزاری را که برابرش گسترده بود با شوقی فراوان دوان پیمود تا به آستان برادر شاعرش رسید. وقتی ویلیام و داروئی در را بازکردند و به دنبال آن قلبهایشان را نیز برای پذیرایی از او گشودند، دوران جدیدی از زندگی برای این سه تن آغاز شد و حاصل آن یکی از پرثمرترین همکاریها در تاریخ ادبیات انگلستان بود.

VI - يك گروه سه نفری: ۱۷۹۷-۱۷۹۸

در آن هنگام، کولریج در اوج جذابیت خود بود. سراسر بدنش، علیرغم دردها و سموم پنهانی در وجودش، به علائق شاد و پرنشاط ذهنش پاسخ می‌داد. چهره مطبوع، دهان شهبانی، بینی خوش ترکیب، چشمانی خاکستری که با شوق و کنجکاو می‌درخشید، و زلفان مجعد و مشکی که بر دور گردن و روی گوشها می‌ریخت، از او موجودی ساخته بود که بی‌اختیار

دوستان تازه‌اش، و به خصوص داروئی، را به خود جلب می‌کرد. زمان زیاد لازم نیامد تا داروئی به دام عشق کولریج گرفتار آید. داروئی با رفتار آمیخته با آزر و خویش، در همان حال که می‌کوشید موجب برانگیختن اعتراضی از جانب برادرش ویلیام نشود، هر روز بیش از پیش عشق کولریج را در دل می‌پرورد. کولریج هم از دیدار جثه و اندام بسیار خرد و ظریف وی دستخوش حیرت شد ولی در همان حال همدلی و همدردی و ابراز عطوفت خاموش دخترک، او را سخت مجذوب خود ساخت. در وجود داروئی، دوستی یافت که او را با همه خطاها و کاستیهایش می‌پذیرفت. دوستی که بی‌دست و پایهایش را نادیده می‌گرفت تا بتواند از گرمی احساسش برخوردار شود، هوسها و سلیقه‌های مرموز و شگفتی‌آورش را شاه‌دباشد، ناظر در همشکستگی ایمان و گمگشتگی وی شود، و بیقراری هراسناک یک شاعر را در عصر کارخانه‌ها و جنگها نظاره کند. به هر حال، در آن روزهای نخستین آشنایی، کولریج اصلاً نمی‌توانست پی به این نکته ببرد که آن دخترک خجول و آرام آنچنان تحت تأثیر برادر و مستغرق در وجود وی باشد.

کولریج در خانه جدید، در وجود وردزورث، این مرد آرام با چهره‌ای موقر، پیشانی بلند و چشمانی فکور، یک شاعر واقعی و زنده می‌یافت. شاعری که در برابر هرگونه ارتعاش و نوسان چیزها و جانها حساسیت نشان می‌داد؛ از گردابهای خطیر اقتصادی پرهیز می‌کرد؛ به آرامی و فارغ از تظاهر، هدف و وظیفه خود را در زندگی، این نکته قرار داده بود که کلمات شایسته و مناسبی برای بیان بینش و رؤیاهایش بیابد. کولریج که خود در آن زمان، طرح منظومه ملاح فرتوت را پیراسته می‌ساخت و نسبت به دوستش شاعر ممتازتری محسوب می‌شد، در وجود وردزورث مردی را می‌یافت که وجود خود را وقف و پیشکش الاهی شعر کرده است. برحال او غبطه می‌خورد که چگونه توانسته بود عاری از هرگونه قید و بندی سراسر وجودش را به دست شعر بسپارد، و شاید هم این اندیشه به مغز کولریج خطور کرد که داشتن خواهی دلسوز و شفیق، از یک همسر بهتر تواند بود. کمی پس از آنکه نزد ویلیام و داروئی مستقر شده بود چنین نوشت: «در کنار ویلیام، احساس می‌کنم موجود خردی هستم؛ و با وجود این، خود را، از آنچه قبلاً می‌پنداشتم، کمتر و ناچیزتر نمی‌انگارم. ویلیام واقعاً مردی بزرگ است، تنها مردی که در همه اوقات و در همه جلوه‌های فضیلت و کمال، خود را نسبت به او فروتر می‌یابم.»

بدین سان یک دوره سه هفته‌ای هیجان و فعالیت متقابل آغاز شد. هر یک از آن دو، اشعارش را برای دیگری می‌خواند. وردزورث شعر بیشتری می‌خواند و کولریج افزونتر سخن می‌گفت. داروئی «گفتار او را» که «سراسر روح و مغزو شور» بود بروی کاغذ می‌آورد، گفتار مردی را «که تا این پایه نیکخواه، تا این اندازه نیک نفس و شوح طبع است، و چشمانش ... از تمامی احساس مغز پر شورش سخن می‌گوید.»

معمولا چنین وحدت سه گانه آمیخته با عشق و تفاهم بعد از گذشت سه هفته رو به سردي مي گذارد ولي كولريچ كه نمي توانست و نمي خواست اندیشه پايان يافتن آن دوران خوش را به مغزش راه دهد از ويليام و داروئي تمنا كرد به همراهش به منزل وي در نذرستوي بروند و به او مجال دهند به پاس آن همه مهمان نوازي، او نيز مدتي از لذت ميزباني آنان برخوردار شود. آن دو به همراه كولريچ عازم شدند، با اين گمان كه هرچه زودتر به ريسداون بازگردند، ولي تامس پول، دوست كولريچ كه دريافته بود اجاره خانه هاي كه در اختيار وردزورث است بزودي به پايان مي رسد و صاحبخانه نيز حاضر به تجديد اجاره نيست، كلبه روستايي راحت و خوش منظره اي را كه با اثاث لازم نيز آراسته بود، با اجاره سالانه ۲۳ ليره در الفاكسدن براي ويليام و داروئي تهيه كرد. اين خانه جديد در يك فرسنگي خانه كولريچ قرار داشت و خواهر و برادر، ظرف مدت پانزده ماهي كه از آن پس آمد، با اقامت در آن از آسودگي خاطر و منبع الهام خوبي برخوردار شدند.

در آن دوره خوش، بين دو كانون آن بيضي شاعرانه، رفت و آمدهاي هر روزه برقرار بود. گاهي آن دو مرد، زماني كولريچ و داروئي و اوقاتي هرسه نفر باهم به راهپيمائي مي پرداختند. يك نوع تبادل سه جانبه احساسات، نکته سنجيها و اندیشه ها بين آنان برقرار بود. وردزورث، كولريچ را تشويق مي كرد نيروي تخیل و تصور را رهنمون خود سازد. در مقابل، كولريچ افق آشنائي وردزورث را با فيلسوفان گسترش مي داد و او را برمي انگيخت تا به سرودن يك منظومه حماسي همت گمارد. سالها بعد، وردزورث در منظومه پيش در آمد به ياد دوست سرگشته و حيرانش چنین نوشت: «چه سبکباري دلنشيني نصيب هر روزي ما بود، آن زمان كه نخستين بار، هر دو در قلمرو وحشي شعر به تكاپو پرداختيم.» داروئي حكم پيوند و رشته ارتباط بين آن دو بود؛ وسيله اي بود تا آن دو را با هم بياميزد، بدون آنكه خود در آن آميزه تركيب شود. آن دو را با سخنان گرم و تحسين آميزش دلگرم مي ساخت، و به سان شنونده اي مشتاق، آن دو صاحب سخن را بر سر ذوق مي آورد. با تيزهوشي و ژرفاي نيروي احساس و دريافتش، قدرت خلاقه آن دو را به مبارزه مي طلبيد و شكوفه نگاه مي داشت، و در نقش يك عروس معنوي آنان را با هم يگانه مي كرد. كولريچ مي گفت كه او و دوستانش چون يك روح در سه بدن بودند.

هم كولريچ و هم وردزورث بايد نگاهشان به دفتر يادداشت روزانه اي كه داروئي از تاريخ بيستم ژانويه ۱۷۹۸ در الفاكسدن نگاه مي داشت، افتاده باشد. اين هر دو بايد از خواندن سطري در صفحه دوم آن يادداشتها سخت تحت تأثير قرار گرفته باشند: «زمرمه حشره ها، آن صداي بي صدا كه در فضاي تابستان موج مي زند». اما سرا كولريچ، اگر آنچه را داروئي در صفحات يادداشتهاي روزانه اش كه در روزهاي سوم تا دوازدهم فوريه نگاشته بود مي خواند مسلماً خوش نمي آمد و آزرده خاطر مي شد:

سوم فوريه: با كولريچ به راهپيمائي بر روي تپه ها پرداختم. ...

چهارم فوريه: به قصد رسيدن به ستووي با كولريچ قسمت زيادي از راه را پياده همراه بودم. ...

پنجم فوريه: تا ستووي با كولريچ همراه و همگام شدم. ...

يازدهم فوريه: با كولريچ تا نزديكي ستووي قدم زدم. ...

دوازدهم فوريه: تنها تا ستووي رفتم و شب همراه كولريچ بازگشتم.

سرا از اين عشق پر سه زن خوشش نمي آمد. به نظر مي رسيد كه آن دو با معصوميت قرين بودند و دست از پا خطا نمي كردند ولي فرجام كارشان چه مي شد؟

VII - يكامه هاي غنايي: ۱۷۹۸

در ماه ژانویه ۱۷۹۸ محرك ديگري به سراغ كولريچ آمد: جوسيا و تامس وجود- پسران و وارثان جوسيا وجود صنعتگر و هنرمند چيني ساز مشهور (۱۷۳۰-۱۷۹۵)، يعني همان كساني كه چينيهاي محصول كارگاهش در سراسر اروپا مشهور و مقبول بود- يك مقرري ساليانه به مبلغ ۱۵۰ لييره (به پول اين زمان معادل ۳۷۵۰ دلار) براي شاعر تهيدست و پاكباخته برقرار داشتند، مشروط بر آنكه وي همه فعاليت خویش را مصروف فلسفه سازد و به كاري ديگر نپردازد. كولريچ امتنان و شادي خاطر خویش را از دريافت چنان عطيه اي ضمن نامه مورخ ۱۷ ژانويه ابراز داشت و سرشار از سرمستي خلاقيت دست به كار به پايان رسانيدن منظومه ملاح فرتوت شد.

كولريچ كه براي اثبات قدرت خلاقيت خود با سلاح به پايان رسانيدن منظومه ملاح فرتوت مجهز بود، به وردزورث پيشنهاده كرد اشعار جديدشان را روي هم بگذارند و مشتركاً ديوانهايي فراهم آورند و انتشار دهند، به اميد آنكه از فروش آنها پولی نصيبشان شود و هزينه سفرشان به آلمان فراهم آيد. كولريچ بر اين اميد بود كه اگر سالي در آلمان بپايد، به زبان و فرهنگ آن سرزمين چندان آشنا خواهد شد كه بتواند آثار نويسندگان و انديشمندان آلماني را به زبان اصلي بخواند و از آن شاهكارها توشه اي برگيرد؛ شاهكارهايي كه از كانت تاگوته، به آلمان مقام رهبري بي چون و چرایی را در فلسفه اروپايي بخشيده و از نظراديبات نيز آن كشور را دست كم به مرحله رقابت با انگلستان و فرانسه رسانيده بود. وردزورث درباره رفتن به آلمان نظير كولريچ، شوق چندانى نداشت، ولي چون فرانسه و شمال ايتاليا در قلمرو انقلابيون بود، سرانجام با نقشه پيشنهادهي دوستش موافقت كرد.

در ماه آوريل ۱۷۹۸ از كاتل ناشر كه در بريستول بود دعوت كردند تا به ديدارشان بپايد و آخرين

حق التصنيف مبلغ ۳۰ لييره به شاعران مساعده پرداخت. كاتل دلش مي خواست نام آن دو شاعر را بر يك ديوان بنگارد، ولي كولريچ با اين نظر مخالفت كرد و به وي گفت «نام وردزورث كه براي هيچكس آشنا نيست. نام من هم لطفي ندارد.»

هجده سال بعد، كولريچ نظري را كه درباره همكاري خودش با وردزورث درباره فراهم آوردن ديوانهاي مشترك داشت چنين توضيح داد:

چنين توافق شده كه كوششهاي من به خلق اشخاص و منشهائي فراتر از حد طبيعي يا دست كم رمانتيك معطوف گردد؛ ... از طرف ديگر، آقاي وردزورث براي موضوع و هدف خویش، پيشنهاده كرد جذابيت و دلگشي نوآوري را به چيزهاي پيش پا افتاده و هر روزي ببخشد و احساساتي برانگيزاند كه مانند و همپايه چيزهاي فوق طبيعي بشود، و اين كار را از طريق متوجه ساختن اذهان به تباهي رسم و عادت، و معطوف ساختن آن به زيباييها و شگفتيهاي دنيايي كه در برابر ما گسترده است انجام دهد. ... با چنين نظر و هدفی، من منظومه «ملاح فرتوت» را سرودم و سرگرم تهيه منظومه هاي ديگري از جمله «بانوي سيه چرده» و «كريستابل» شدم- منظومه هايي كه در آنها تقريباً بر دلخواه خود جامه تحقّق پوشانيده ام.

احتمالاً اين نظر و تئوري كه شرحش در بالا رفت پس از آنكه دو شاعر، منظومه هايي سروده بودند شكل گرفت و بدین سان است كه وردزورث نيز شمه اي نگاشت و به عنوان ديباچه اي بر آغاز ديوان چكامه هاي غنايي افزود:

قسمت اعظم اشعاري كه در اين مجموعه آمده است بايد در حكم تجربه هايي انگاشته شود. اين اشعار مخصوصاً به اين منظور سروده شده است كه محقق سازد زبان مكالمه در طبقات متوسط و پايين جامعه تا چه حد مي تواند براي پديد آوردن لذت شاعرانه به كار آيد. خوانندگاني كه به زرق و برق و جلوفروشي و پوچي عبارت پردازيهاي بسياري از نويسندگان امروزي خو کرده اند، در صورتي كه بر خواندن اين كتاب تا پايان، پافشاري كنند، شايد ناگزير شوند به كرات با احساساتي كه از غرايت و خامدستي مضامين و قوالب اين اشعار بر آنان عارض مي شود به كشمكش برخيزند. چنين خوانندگاني به هواي يافتن شعر،

صفحات این دیوان را ورق می‌زنند و می‌خوانند و به این کنجکاو راغب می‌شوند که با معیار کدام ادب و نزاکتی، اجازه داده شده است برچنین کوششهایی، عنوان شعر نهاده شود. شایسته است چنین خوانندگانی ... اجازه ندهند واژه مجرد «شعر»- واژه‌ای که بر سر معنایش جای بسی گفتگوست- چون مانعی بر سر راه رضای خاطرشان قرار گیرد. ...

اما خوانندگانی که قضاوتی در سطح والاتر دارند، ممکن است شیوه‌ای را که بسیاری از قطعات این دیوان در آن شیوه تصنیف شده است نپسندند ... این زمره از خوانندگان چنین خواهند پنداشت که نویسنده، به خاطر اجتناب ورزیدن از خطاهای شایع و متداول روز، گاهی بسیار فروافتاده است، و اینکه بسیاری از تعبیرات بیش از اندازه خودمانی است و به میزان شایسته از وقار و فخامت بهرور نیست. چنین گمان می‌رود که هر قدر خواننده با نویسندگان پیشین ما آشناتر باشد ... به شکایتهای کمتری از این دست لب بگشاید.

در این زمان بود که نثر در شعرشان دخالت کرد: مالك خانه الفاكسدن به وردزورث و خواهرش نوشت که اجاره آنان از تاریخ ۳۰ ژوئن ۱۷۹۸ قابل تمدید نخواهد بود. در ۲۵ ژوئن، ویلیام و داروئی عازم بریستول شدند تا باکاتل به مذاکره بنشینند. در تاریخ دهم ژوئیه بر کشتی سوار شدند که آنان را از روی رودخانه سورن عبور داد، و پس از آن سه فرسنگی در ناحیه ویلز راه پیمودند تا به دیر تینترن رسیدند. در نزدیکی «این ویرانه زیبا» و در راه بازگشت به بریستول، وردزورث نخستین پیش‌نویس شعری را سرود که به عنوان آخرین قطعه چکامه‌های غنایی بر آن افزوده گشت.

این دیوان کوچک در ۴ اکتبر ۱۷۹۸، نوزده روز بعد از آنکه دو سراینده ناشناخته برای خوانندگان، انگلستان را به سوی آلمان ترک گفته بودند انتشار یافت. عنوان چکامه‌های غنایی شایسته و مناسب بود. سهم اصلی کولریج در آن دیوان، در حکم اخلاف موروثی چکامه‌های کهن انگلیس بود- داستانهایی به شعر آوازگونه؛ و قسمت اعظم سهم وردزورث را نیز اشعار غنایی ساده در بیان زندگی ساده و روزمره- تشکیل می‌داد که تقریباً جملگی آن با زبان تگ هجایی روستائیان انگلیسی سروده شده بود. دیوان با منظومه ملاح فرتوت آغاز شد که پانزده صفحه از یکصد و هفده صفحه کتاب را تشکیل می‌داد. این قطعه، بلندترین قطعات دیوان بود و شاید هم بهترین آن به شمار می‌آمد، گرچه انگلستان خیلی بکندي و آهستگی متوجه این نکته شد و وردزورث هم هیچ‌گاه نخواست و نتوانست اهمیت آن قطعه را دریابد.

منظومه ملاح فرتوت البته با خطاهای بسیاری آمیخته است ولی ما نباید از میان این خطاها و معایب بر ابتذال داستان پافشاریم. کولریج به قلمروی از رمز و راز و تخیل پای نهاده بود که در آن همه چیز می‌توانست روی دهد، و رویدادهای عظیم ممکن بود از سوانح و حوادث ناچیز نشئت گیرد. شاعر ناگزیر بود بر قدرت تخیل و تصور خویش متکی باشد، زیرا هرگز پایش به دریا نرسیده بود، و می‌بایست که از سفرنامه‌ها، اصطلاحات و حالات مربوط به دریانوردی و ملاحان را به وام بگیرد. با همه این احوال، کولریج توانست به خوبی آن هاله استعاری داستانهای کهن را مجسم سازد؛ وزن و سجع پوینده چکامه‌های کهن را جان بخشد و بدین‌سان است که ملاح فرتوت، ما را تا به فرجام با خود می‌برد. و لازم به گفتن نیست که این منظومه یکی از والاترین شاهکارهای غنایی زبان انگلیسی محسوب می‌شود.

سهم وردزورث در این دیوان، به طور عمده شامل مثالهایی شد از آن خردی که وی در جانهای ساده یافته بود. برخی از این اشعار نظیر «پسرك ابله» و «سایمن لی» از جانب منتقدان با لحن آمیخته با نشاطی به باد هجو و مسخره گرفته شد؛ اما کدام يك از ما با مادری که با مهری آمیخته با شکیبایی از کودک سبك مغز بی‌آزارش پرستاری می‌کند همدردی نشان نمی‌دهیم؟ (يك مصرع از آن شعر سرشار از تفاهم از «چمن سبز- که صدای روییدنش را می‌شنوید» سخن می‌گوید. آیا

برده باشد؟) آنگاه، پس از آنکه وردزورث، زمانی با این مضمون‌های روستایی و مهم از زندگی مردم ساده سر می‌کند، دیوان را با قطعه‌ای تفکرآمیز (اشعاری که یکی دو فرسنگ بالاتر از دیرتینترن سروده شده

است) به پایان می‌رساند. در این اشعار، شاعر تعبیری بسیار عالی برای بیان احساساتش می‌یابد: احساساتی مبني بر اینکه پروردگار و طبیعت (همان مفهوم وحدت خداوند و طبیعت اسپینوزا) یکی هستند. وی در این باب نه تنها از معجزه رشد سخن می‌راند بلکه نیز از آن نیروهای مهیب و به ظاهر ویرانگر (از لحاظ بصیرت قاصر انسان) هم صحبت می‌دارد. همان نیروهایی که ترنر در تابلوهای خود با رنگ در مقام ستایش آنها برآمد. در راهپیماییها و گشت و گذارهایش در جنگلها و کشتزارها، در پارودنهایش بر پهنه دریاچه‌های آرام، در تلاطمها و با دستوپا بالا رفتنهایش از صخره‌های عظیم در گوش فرادادنهایش به هزاران بانگ و زمزمه از هزاران جلوه حیات که حتی از عالم جمادات نیز به گوش می‌رسد، تأثیراتش را چنین بیان می‌دارد:

شاید به آنها مدیون باشم ... آن حالت خجسته را،

که در آن بار رمز و راز،

که در آن سنگینی فرساینده و حزن‌آور،

سراسر این دنیای نافهمیدنی،

سبک و آسان می‌شود ...

در آن حال که با دیده‌ای آرام یافته از نیروی هماهنگی

و از نیروی ژرف شادی،

به حیات درون چیزها می‌نگریم.

آنگاه وردزورث به والاترین و لطیف‌ترین مرحله بیان ایمانش می‌رسد:

من آموخته‌ام

به طبیعت بنگرم، نه آن سان که در ساعتهای

جوانی، فارغ از اندیشه می‌نگریستم، بلکه بدان شیوه که هرچه افزونتر بشنوم

موسیقی خاموش و حزن‌آور بشریت را،

نه گوشخراش و نه جانفرسا، گرچه با طنینی پرمهابت

که مهذب می‌دارد و رام می‌سازد. و من احساس کرده‌ام

حضورِی را که مرا مضطرب می‌سازد از شادی

و از اندیشه‌های متعالی: ادراکی والا

از چیزی ژرفتر از ژرف درهم آمیخته،

که مأوایش پرتو خورشیدهای در حال افول است،

و اقيانوس دوار و هواي سرشار از حیات،

و آسمان لاجوردي، و در مغز آدمي است؛

يك جنبش و يك روح، كه به پيش مي‌راند

همه چیزهاي انديشمند را، همه غايتهاي اندیشه را،

و در درون همه اشيا سيلان مي‌يابد. پس من همچنان

دل‌باخته مرغزارها و جنگلها هستم،

و کوهستانها؛ ... و به جاي مي‌آورم،

در طبيعت و در زبان ادراك و حس،

راهنما و نگهدارنده دل و جانم را،

و سراسر وجود نگهدارنده دل و جانم را،

و سراسر وجود معنويم را.

داروثي نيز به اين كيش شفابخش و وحدتبخش، ايمان آورده بود، زيرا در آن كيش، تعارضي با ايمان مسيحي خويش نمي‌يافت. در پايان اين ترانه، وردزورث يك سرود پيروزي براي روح خواهرش سرمي‌دهد و از او مي‌خواهد تا پايان در آن باور ايستادگي كند: كه

ايمان آميخته با نشاط ما، كه برآنچه مي‌نگريم

سرشار از برکت است. بنا بر اين بگذار مهتاب

بر تو بتابد در آن لحظه‌هايي كه تنها گام برمي‌داري؛

و بگذار كه بادهاي كوهستان مه‌آلود آزادانه

بر تو بوزد؛ ... و آن زمان كه سالها بگذرد،

آن زمان كه اين سرمستيهاي عنان گسيخته رام شود

و بدل به يك لذت آرام و پروقار شود، آن زمان كه ذهن و جان تو

مأوايي براي همه جلوه‌هاي زيبايي باشد،

حافظه تو به سان آرامگهي باشد

براي جملگي آن صداهاي شيرين و نواهاي خوش آهنگ ...

دیوان چکامه‌های غنایی با استقبال روبه‌رو نشد. همسر کولریج چنین متذکر شد، «هیچ کس این اشعار را دوست ندارد.» اما زنی را که چنین سخنی می‌گوید باید بخشود، زیرا به الاهیة شعر معبود شوهرش حسادت می‌ورزد. منتقدان تا آن اندازه سرگرم بر ملاکردن پیوندها و بندهای سست و ناستوار در منظومه ملاح فرتوت و احساسات عنان گسیخته در سروده‌های وردزورث بودند که ظاهراً هیچ یک از آنان این فرصت را نیافت تا دریابد که منظومه ملاح فرتوت اثری است که در آینده بخشی پایدار از هر یک از جنگها و گلچینهای اشعار انگلیس را خواهد ساخت، گرچه برخی از این منتقدان متوجه اعتقاد پارسا مآبانه شاعر به وحدت وجود مضمّر در قطعه «دیرتینترن» شده بودند. از آن دیوان کوچک، ظرف دو سال پانصد نسخه به فروش رسید، و کولریج قسمتی از این فروش را به ملوانی منسوب دانست که با دیدن عنوان «ملاح فرتوت» گمان برده بود آن دیوان، دفترچه‌ای از آوازه‌های ملاحان است. در همان حال، وردزورث معتقد بود که علت به فروش نرسیدن دیوان ناشی از این است که قطعه «ملاح فرتوت» در آن گنجانیده شده است.

در سال ۱۷۹۹، زمانی که کولریج در آلمان به سر می‌برد، وردزورث زمینه را برای چاپ دوم دیوان

استنباط کرده‌ام به نظر می‌رسد که قطعه «ملاح فرتوت» در مجموع، چون لطمه‌ای بر دیوان بوده است. [در این نکته می‌تواند واقعیتی هم باشد]. ... بنابراین اگر قرار باشد چاپ دومی از این دیوان فراهم آید، در نظر دارم به جای آن قطعه، چند شعر کلاسیک بگنجانم تا با ذوق خوانندگان عادی بیشتر سازگار افتد.» با همه این احوال، قطعه «ملاح فرتوت» بار دیگر در چاپ دوم گنجانیده شد و به همراه آن یادداشتی از وردزورث دیده می‌شد که نویسنده در آن خطاهای آن قطعه را خاطرنشان ساخته ولی، در عین حال، به غنا و والایی آن نیز اذعان کرده بود.

این چاپ دوم (که در ژانویه ۱۸۰۱ انتشار یافت) شامل شعری جدید از وردزورث با عنوان «مایکل» بود. داستانی که در سر فرصت و به صورت شعر آزاد درباره یک چوپان هشتادوچهار ساله سروده شده بود که مردی بود زحمتکش، پایبند اخلاق، و محبوب روستائیان و پسرش- پسری که گذارش به شهر می‌افتد و در آنجا به موجودی هرزه و فاسد بدل می‌شود. دیباچه جدیدی که وردزورث بر این چاپ دوم نگاشته بود، به طور مشروح و با جمله‌هایی که اکنون مشهور گشته است، نظریه او را درباره شعر اعلام می‌داشت: هر شیء یا اندیشه‌ای می‌تواند زاینده شعر بشود، در صورتی که چنین احساس و معنایی را در برداشته باشد. هرگونه سبک یا زبان نیز می‌تواند شاعرانه باشد، در صورتی که چنین احساس و معنایی را به ذهن خواننده انتقال دهد. «شعر، لبریز شدن خود به خود و عاری از اختیار احساسات نیرومند است؛ سرچشمه آن در عواطفی است که در آرامش به وجود آمده باشد؛» هنرمند، خود باید عواطف خویش را، پیش از آنکه بتواند بدان شکلی بخشد، کنترل کند. ولی چنین تأثرات و عواطف به باسوادان و تحصیلکردگان محدود نمی‌شود؛ چون ممکن است در آن روستایی سواد ناآموخته نیز پدید آید، کما این که در یک آدم فاضل یا در یک اشرافزاده نمودار می‌شود؛ و شاید که در یک روان ساده و بی‌پیرایه، با درخشندگی و صفای بیشتری تجلی یابد. از سوی دیگر برای تعبیر و تعیین چنین تأثر و عواطفی نیاز به واژه‌های شاعرانه یا سبک خاصی نیست؛ زیرا نیکوترین سبک، ساده‌ترین سبک است، و بهترین واژه‌ها همانهاست که در اثر تظاهر و جلوه‌فروشی چندان از جلا نیفتاده باشند. غایت مطلوب آن است که شاعر بتواند به زبان مردم عادی سخن گوید؛ اما در این میان حتی واژه‌های فاضلانه نیز می‌تواند شاعرانه باشد، در صورتی که رساننده و انتقال‌دهنده احساس و نیروی اخلاقی باشد.

از این رو که در نهایت، مفهوم و معنای اخلاقی است که در هر هنری اهمیت دارد. مهارت ما در فورم و محتوی به چه کار می‌آید اگر که این دو در جستجوی قبول آسان اندیشه‌ای روشنی‌بخش، شفاف‌بخش و رفعت‌بخش نباشد؟ «یک شاعر والا باید، تا آن حد که میسر باشد، احساسات آدمیان را به راه راست و صواب آورد، ... آن احساسات را سالمتر، پاکتر و پایدارتر سازد؛ و لب کلام آنکه آن را با طبیعت سازگارتر کند، بدین معنا که با طبیعت جاویدان و با روح بزرگ مضمّر در همه چیزها توافق و

آدمیان به راه افتد، همچنانکه در کنارشان گام برمی‌دارد.» شاعر، نقاش یا پیکرتراش کمال مطلوب، فیلسوفی است که بر خرد جامه هنر می‌پوشاند و به کمک فورم معنا و مفهوم را متجلی می‌سازد.

انتشار این دیباچه در تاریخ ادبیات انگلستان نقشی چشمگیر ایفا کرد، زیرا موجب آن شد که برزبان تصنعی و پر جلوه، بر حب و بغض‌های ناشی از تمایز طبقاتی، بر بازنگریها و اشارات به نویسندگان کلاسیک، و بر پیرایه‌های اساطیری که شعر و سخنوری انگلیسی را در عصر طلایی آن در خود پوشانیده بود، نقطه پایانی بگذارد. این دیباچه حق بیان احساس را اعلام می‌داشت و در سبکی که از هر جهت عاری از رمانتیسم می‌نمود، به رمانس به زبانی دیگر خوشامد می‌گفت. خود وردزورث قالب و مشربی کلاسیک داشت که در بند تفکر و ضابطه‌ای بود. او خاطرات را با وقار و آرامش زنده می‌کرد، در حالی که کولریج تأثر و هیجان و تخیل را به صحنه شعری آورد. همکاری این دو شاعر، بسیار عالی و پربثمره بود.

VIII - فاضلان آواره: ۱۷۹۸ - ۱۷۹۹

دو شاعر، بدون آنکه منتظر بمانند تا دیوان مشترکشان انتشار یابد، در حالی که جوسیا وجود عطیه دیگری برای کولریج و ریچارد نقدینه‌ای برای برادرش وردزورث فرستاده بود به همراه داروئی در تاریخ ۱۵ سپتامبر ۱۷۹۸ برکشتی سوار شدند و از بندر یارماث به سوی هامبورگ عزیمت کردند. در آنجا پس از آنکه با *کلویشتوک*، شاعر سالخورده آلمانی، دیداری عادی به عمل آوردند، از یکدیگر جدا شدند: کولریج به دانشگاه گوتینگن رفت تا در آنجا به تحصیل زبان آلمانی بپردازد؛ ویلیام و داروئی نیز بر دلجانی سوار شدند و به دیدار «شهر آزاد امپراطوری» گوسلار در دامنه شمالی کوه‌های هارتس شتافتند. در آنجا، بر خلاف نقشه اولیه‌شان، چون از سرما قادر به حرکت نبودند، به ناچار چهار ماه ماندند. خیابانها را زیر پا نهادند؛ برای روشن و گرم نگهداشتن آتشانشان کوشیدند؛ و شعر سرودند یا از روی اشعار دیگران رونوشت برداشتند. وردزورث که می‌کوشید خود را با خاطرات گذشته گرم نگه دارد، کتاب نخستین مجموعه پیش‌درآمد را که حماسه‌ای در برگیرنده شرح زندگی خودش بود به رشته تصنیف درآورد. آنگاه، وقتی ناگهان پی‌بردند تا چه اندازه انگلستان را دوست دارند، ویلیام و داروئی در یک روز سرد ۲۳ فوریه ۱۷۹۹ پیاده به راه افتادند تا به کولریج در گوتینگن بدرود گویند، و سپس با شتاب از دریای پرتلاطم شمال گذشتند، خود را به یارماث رسانیدند

و آنگاه به شهر ساکبرن در کنار رود تیز وارد شدند. مری هاچینسن به آرامی انتظارشان را می‌کشید تا به همسری ویلیام درآید.

در این حال کولریج در گوتینگن سخت می‌کوشید تا یک آلمانی شود. زبان آلمانی را فراگرفت، و خود را گرفتار فلسفه آلمانی ساخت. وقتی در روانشناسی ماده‌گرایی نتوانست تعبیر و توجیهی برای ذهن و روان بیابد، نظریه تداعی معانی هارتلی را که صرفاً جنبه‌ای مکانیکی داشت رها کرد و به سوی ایدئالیسم (فلسفه اصالت تصور) کانت و الاهیات شلینگ که طبیعت و ذهن آدمی را چون دوجلوه از ذات پروردگار عرضه می‌کرد، روی آورد. سخنرانیهای آوگوست ویلهلم فون شلگل را درباره شکسپیر خواند و به بعضی از آنها گوش داد و برای سخنرانیهای خود که بعدها درباره درام در دوران الیزابت اول ایراد کرد از نظریات شلگل الهام فراوانی گرفت. کولریج که در این زمان از باده اندیشه‌های بدیع و مجردات ذهنی سرمست شده بود، آن فراست پیشین را برای احساس و تصورات ازدست داد و شعر را به خاطر روی آوردن به فلسفه رها کرد. در همان زمان چنین نوشت: «شاعری که در وجود من بود مرده است. فراموش کرده‌ام چگونه باید قافیه‌ای بپردازم.» کولریج، در نقش‌آورنده و شناساننده فلسفه آلمانی به انگلستان ظاهر شد.

در ژوئیه ۱۷۹۹، آلمان را ترک گفت و به ندرستووی بازگشت ولی یک سال دوری از زنش شوق همسری را در وی خاموش ساخته بود. سراکولریج دیگر در اوعشق و هوسی برنمی‌انگیخت. زن و شوهر، هر دو از درگذشت بارکلی فرزند دوشمن که در همان اوان اتفاق افتاده بود دستخوش غم و افسردگی شدید شده

بودند. در ماه اکتبر، کولریج که بیقرار و ناآرام بود، به جانب شمال به ساکبرن، رفت تا با وردزورث دیداری تازه کند. در آن دیدار، دست سراهچینسن خواهر مری را بیش از اندازه در دست خود نگاه داشت. جریانی مرموز و ناگفتنی از دست زن به دست مرد راه یافت که در نتیجه آن، کولریج برای سومین بار به ماجرای عشقی نافرجام گرفتار آمد. این سرا که از تعهدات خود در قبال دیگران آگاه بود، محبت و عطوفت خویش را نثار کولریج کرد ولی از آن، قدمی بیشتر ننهاد. پس از آنکه کولریج دو سال در ابراز عشق و دلباختگی خود نسبت به دومین سرا پیگیری نشان داد، سرانجام شکست خویش را با تسلیم و رضا پذیرا شد و غزلی شورانگیز و مؤثر با عنوان «دلشکستگی» تصنیف کرد که در حکم آخرین فروزش چراغ شاعری او بود.

آنگاه در یک سیر و گشت پیاده، کولریج، وردزورث را در ناحیه دریاچه‌ها همراهی کرد در حالی که هر کدام در جستجوی کاشانه‌ای بودند. وقتی کولریج به کسیک رسید چنین انگاشت که مکان مطلوبش را یافته است، ولی در همان زمان پیشنهاد شغلی از جانب روزنامه مورنینگپست راهش را به سوی لندن منحرف ساخت. در این بین، وردزورث موفق شد یک کلبه

داروئی را برای نقل مکان به کلبه جدید به دست آورد. در ۱۷ دسامبر ۱۷۹۹، برادر و خواهر، سفر طولانی خود را از ساکبرن به گراسمیر آغاز کردند که قسمت اعظم آن پیاده انجام گرفت. در این جابجایی، چندین کیلومتر را، که زیر یخ و برف زمستانی سخت و ناهموار گشته بود، پیمودند. سرانجام در ۲۱ دسامبر توانستند آتشدان خود را در جایی که وردزورث آن را «ته شهر» می‌نامید و بعدها به نام «کلبه کبوتر» موسوم شد، بیفروزند. در آنجا، این دوتن سخت‌ترین و در همان حال خوشترین سالهای حیات خویش را به سر آوردند.

IX - نغمه عاشقانه در گراسمیر: ۱۸۰۰-۱۸۰۳

از ۱۴ مه ۱۸۰۰ تا ۱۶ ژانویه ۱۸۰۳، داروئی «یادداشت‌های روزانه گراسمیر» را مرتباً می‌نگاشت. از خواندن آنچه در آن یکصدوپنجاه صفحه یادداشت نگاشته شده است، می‌توانیم زندگی روزانه خواهر و برادر و سپس برای مدتی کوتاه، با زندگی روزانه خواهر و برادر و همسر این برادر آشنا شویم و آن را احساس کنیم. اقلیم گراسمیر برای سلامت ساکنان آن چندان مساعد نبود زیرا تقریباً هر روز برف یا باران می‌بارید و سرمای زمستانی، چه بسا همراه با ریزش برف، در ماه‌های ژوئن و ژوئیه نیز رخ می‌نمود. روزهایی که خورشید از پس ابرها به درمی‌آمد روزهای نشئه و سرمستی بود و رخ نمودن متناوب مهتاب، در حکم الهام و مکاشفه‌ای روشنی‌بخش تلقی می‌شد. برای گرم نگهداشتن کلبه، در بخاری و اجاق آن، ذغال سنگ می‌سوزاندند. اما چنانکه داروئی در یادداشت‌هایش نوشته است «گاهی نمی‌توانستم از شدت سرما به خواب روم.» سوز و صلابت هوای سرد زمستان را صبورانه و پارسایانه تحمل می‌کردند به عشق آنکه بهار فرا رسد و از باران لطیف و ملایم آن محظوظ شوند. در یادداشت‌های روزانه داروئی مکرر به چنین جمله‌هایی برمی‌خوریم: «باران نم نم و ملایم می‌بارد. گاهی گراسمیر آن قدر زیبا می‌نماید که قلبم از شوق در سینه نمی‌گنجد.»

هر روز، تنها یا با هم ساعتها راهپیمایی می‌کردند. این پیاده‌رویها گاهی در حدود دو کیلومتر و به قصد دریافت نامه‌ای از پستخانه واقع در آمبلساید بود و گاهی هم سفری می‌شد که نصف روز به طول می‌انجامید تا به کسیک بروند و با کولریج که در آنجا مستقر شده بود دیداری تازه کنند. به نظر می‌آید که وردزورث از اینکه خواهر و مصاحب غمخواری در کنار داشت بسیار راضی می‌نمود و او را چنین می‌نامید:

مصاحب عزیزم در راهپیمایی دلتنگی آورم،

امیدم، شادیم، خواهرم، دوستم،

یا چیزی عزیزتر، اگر عقل بداند

اندیشه‌ای ارجمندتر، یا چیزی که در جوهر عشق،

برای آن نامی گرامیتر متصور است.

و تا سال ۱۸۰۲ (سالی که وردزورث سرانجام ازدواج کرد) از خواهرش با عنوان «عشق من» یاد می‌کرد. داروئی نیز از این بابت دلشاد بود که می‌توانست وردزورث را «برادر نازنین» خطاب کند.

در این زمان، داروئی درآمدی معادل ۴۰ هزار لیره در سال داشت و نصیب برادرش نیز ۷۰ لیره بود که با در نظر گرفتن درآمدهای مختصر حاصل از حق‌التألیف آثارش، عایدی سالیانه این خواهر و برادر به ۱۴۰ لیره بالغ می‌شد. (حدود ۳۵۰۰ دلار؟) یکی دو خدمتکار نیز در اختیار داشتند، زیرا، در آن روزگار، فقرچنان دامنگیر مردم بود که بسیاری از زنان بی‌شوهر حاضر بودند در مقابل غذا و محلی جهت خفتن، به خدمتگزاری مشغول شوند. جامه‌های وردزورث و خواهرش ساده بود. داروئی معمولاً از لباس و حتی از کفشی که خودش می‌دوخت استفاده می‌کرد. ویلیام نیز جامه‌ای روستایی می‌پوشید و یا لباسهای دست دومی را که دوستان برایش می‌فرستادند برتن می‌کرد. ولی آن دو برای خود یک باغچه سبزیکاری ترتیب داده بودند گاهی هم از دریاچه ماهی صید می‌کردند. از اینها گذشته، در یادداشتهای روزانه داروئی چنین می‌خوانیم: «امروز نان مربایی و کلوچه میوه‌دار پختم»، «نان تازه و کلوچه خوشمزه‌ای بر سر میز آوردم»، «و امروز میزمان با شیرینی و کیک آراسته بود.» ویلیام به راستی به ناز پرورده می‌شد.

ولی ویلیام مرتباً کار هم می‌کرد. قسمتی از ساعات هر روز عادی را در حالی که سرگرم راهپیمایی بود به سرودن اشعار سرگرم می‌شد و، آنگاه که به خانه باز می‌گشت، آنچه را سروده بود به خواهرش دیکته می‌کرد. سپس ساعاتی را نیز به فراهم آوردن چوب برای آتشدان یا کندن باغچه و کاشتن نهالی، یا کارهای لازم دیگر مصروف می‌داشت. «امروز ویلیام راهی را هموار و قابل عبور ساخت که سخت مورد نیاز بود» منظور این است که از میان انبوه برف راهی از کلبه به آبریزگاه خارج آن گشوده بود. برهه‌ای اینها باید افزود که داروئی در منزل آبجو تیز تهیه می‌کرد و «چند بطری خالی به امانت گرفتیم تا نوشابه رم تهیه شده را در آن بطریها نگاه داریم». با آنکه غذایشان بیشتر از سبزیجات بود، ویلیام از بواسیر رنج می‌برد و بعد از سال ۱۸۰۵، ضعف بینایی و بیخوابی نیز بر ناراحتیش افزوده شد و چه بسا شبها که داروئی ناگزیر می‌شد مدتی برای او کتاب بخواند تا به خواب رود.

آن روزهایی که زندگی ویلیام، به‌سان شیوة زیستن تئوکریتوس، با آرامش قرین بود ناگهان با در میان آمدن پای پول و ازدواج دستخوش اختلال شد. در تاریخ ۲۴ مه ۱۸۲۰، سرجیمز لوثر، ارل‌آو لونزدیل، درگذشت و مکنث و لقب اشرافی خود را برای برادرزاده‌اش سرویلیام لوثر به میراث گذاشت. شخص اخیر درصدد برآمد بدهی عمومیش را به بازماندگان جان وردزورث بپردازد. ظاهراً مبلغ ۴۰۰۰ لیره بین فرزندان جان تقسیم شد، گرچه سهم ویلیام و داروئی تا سال ۱۸۰۳ به آنان نرسید. به

میراث به تأخیر افتاده پدری اطمینان خاطر یافت دست خواستگاری به سوی مری هاجینسن دراز کرد.

اما خاطرة آنت والون هنوز بر وجدانش سنگینی می‌کرد. آیا بهتر نبود نخست روابط خود را با آن دختر روشن می‌ساخت و سپس از مری می‌خواست که به همسری او درآید؟ در نهم ژوئیه ۱۸۰۲ ویلیام و داروئی پیاده از گراسمیر به راه افتادند و قسمتی را نیز با کالسکه پستی پیمودند تا خود را به خانه مری در گالوهیل برسانند. در ۲۶ ژوئیه گالوهیل را با کالسکه به قصد لندن ترک گفتند. وقتی به لندن رسیدند، وردزورث که از دیدار جلال و شکوه شهر در آن ساعات نخستین بامدادی از فراز پل وستمینستر، سخت

دستخوش اعجاب گشته بود، یکی از چندین غزل فراموش نشدنی خویش را سرود: «زمین چیزی از این زیباتر برای عرضه کردن ندارد.» از آنجا به دوور رفتند، بر کشتی پستی سوار شدند، از دریای مانس عبور کردند و در ۳۱ ژوئیه، آنت و دختر نهساله‌اش را در بندر کاله در انتظار خویش یافتند.

ما نمی‌دانیم ویلیام و آنت به چه توافقی رسیدند. فقط بر این نکته واقفیم که چهارده سال بعد، وقتی کارولین ازدواج کرد، وردزورث که در آن زمان از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بود مقرری سالیانه‌ای به میزان ۳۰ لیره (معادل ۷۵۰ دلار؟) برای او برقرار کرد. آن گروه چهار نفری مدت چهار هفته در کاله ماندند، و هر روز با وضعی که ظاهراً از آشتی و توافق آنان حکایت می‌کرد به قدم زدن در ساحل می‌پرداختند. در همین جا بود که وردزورث یکی دیگر از غزل‌های خوش و دلکش خویش را سرود:

شبی زیباست، آرام و فارغ از هرگونه هیاهو،

زمان مقدس نظیر راهب‌های خاموش است

در حالی که از غایت ستایش به دشواری نفس بر می‌آورد،

و در پایان این غزل دعای خیری نثار کارولین کرده است. در ۲۹ اوت، ویلیام و داروئی کاله را به صوب دوور و لندن ترک گفتند. ظاهراً وردزورث در بازگشت شتابی نشان نمی‌داد زیرا خواهر و برادر قبل از ۲۴ سپتامبر به گالوهیل بازنگشتند.

در چهارم اکتبر ۱۸۰۲ ویلیام و مری با یکدیگر ازدواج کردند. برای عروس هیچ‌گونه هدیه‌ای نرسید زیرا بستگان مری با ازدواج او با یک «آدم خانه به دوش» موافق نبودند. داروئی که تا همان اواخر در یادداشت‌های روزانه‌اش از ویلیام به عنوان «محبوبم» یاد کرده بود نتوانست خود را راضی کند تا در مراسم ازدواج برادرش حضور یابد. «احساساتش به حدی تهییج شده بود که دیگر بر آن اختیاری نداشت.» به طبقه بالا رفت و «تقریباً به حالت مدهوش» بر بستر افتاد تا موقعی که سراهچینسن او را صدا کرد و گفت که «دارند از کلیسا برمی‌گردند». داروئی در یادداشت آن روز بعد از ظهرش، چنین نوشت: «این خبر مرا وادار کرد

فراتر از نیروی بدنیم به راه افتادم، به زیر آمدم، و در آنجا ویلیام محبوبم را دیدم و خود را در آغوش او انداختم. او و جان هاجینسن مرا به داخل خانه بردند، و من در آنجا ایستادم تا ورود مری، زن برادر عزیزم را به خانه خوشامد بگویم.»

همان روز، شاعر، با همسر و خواهرش بر کالسکه چهار چرخه تکه اسب‌های سوار شدند و راه طولانی گراسمیر را در پیش گرفتند. داروئی بتدریج خود را با آن وضع جدید که سه نفری در زیر یک سقف زندگی کنند منطبق ساخت و بزودی مهر مری را بر دل گرفت و او را چون خواهر و محرم رازی پذیرفت. مری درآمد سالیانه خویش را به میزان ۲۰ لیره برآنچه شوهر و خواهرشوهرش داشتند افزود. وقتی سرانجام سهم خواهر و برادر از میراث لوثر، به دست آنان رسید، افراد این خانواده، از نظر مالی وضعی مرفه و بورژواوار یافتند. ویلیام به یک میهن‌پرست پرحرارت مبدل شد. به عضویت گروه داوطلبان گراسمیر درآمد تا همراه نیروهای انگلیسی از خاک انگلستان در برابر ناپلئون دفاع کند.

چکامه گراسمیر بخشی از دلکسترین سروده‌های غنایی وردزورث از جمله قطعه «به یک پروانه»، غزل بسیار محکم و منسجم خطاب به میلتن، قصیده «عزم و استقلال» که در آن شاعر خود را به خاطر افسردگی خویش مورد سرزنش قرار می‌دهد، و سرانجام (در فاصله سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۰۶) مشهورترین و پراوازه‌ترین تصنیفاتش تحت عنوان «اشاراتی به بقایا خطرات دوران کودکی» است. بندرت یک انگار و توهم فلسفی چنین زیبا و نغز بیان شده است.

این قطعه با اشاره‌ای به ملال خاطر شاعر به خاطر بینایی روبه زوالش آغاز می‌شود:

به هر جا که روی می‌آورم،

خواه روز و خواه شب،

چیزهایی را که می‌دیده‌ام، دیگر نمی‌توانم ببینم.

شاعر بیان این نکته را چون نمادی برای رؤیاهای ایدآلیستی ما، که با گذشت جوانی از دست می‌رود، به کار می‌گیرد. «اکنون کجاست آن شکوه و رؤیای دلفریب؟» و برایش این پرسش پدید می‌آید که چه بسا معجزه ولادت ما، به صورت کودکی بیچاره، وابسته به مأوای ملکوتی باشد که خاطره‌اش دوران کودکی ما را روشن و دلپذیر می‌سازد و آن زمان که بزرگ می‌شویم، آن روشنی به خاموشی می‌گراید:

تولد ما چیزی نیست جز یک خواب و یک نسیان،

روحي که با ما برمی‌خیزد، ستاره زندگی ما،

در جایی دیگر مقام داشته است،

و از جایی بس دور فرا می‌رسد؛

نه از فراموشی محض،

و نه از برهنگی کامل،

ولي در حالی که به دنبال ابرهای پرشکوه روان هستیم از راه فرا می‌رسیم،

از سوي خدا، از سوي او که مأوای ماست؛

در دوران نوزادی، ملکوت در پیرامون ما گسترده است!

سایه‌هایی از زندان- خانه تنیدن آغاز می‌کند

برگرد کودکی که در حال بزرگ شدن است،

ولي کودک بر روشنایی می‌نگرد و به آنجا که روشنایی از آن ساطع می‌شود،

و در شادمانیش آن روشنایی را می‌بیند؛ ...

سرانجام، انسان آن نور را می‌بیند که به خاموشی می‌گراید،

و در پرتو زندگی هرروزه رنگ می‌بازد.

بنابراین، شاعر به کودک چنین خوشآمد می‌گوید:

تو، نیکترین فیلسوفی هستی که هنوز عزیز می‌داری

میراثت را، ...

تویی که بقایت بر پیرامون تو

چون روز به اندیشه می‌نشیند ...

اما حتی ما آدمهای بالغ نیز آگاهی مبهم و نامحسوسی از آن افق گمشده داریم-

توهمات بی‌پایه یک موجود

که در دنیاها می‌تحقق نایافته به سیر می‌پردازد ...

روحهای ما از آن دریای سرمدی منظره دیده‌اند

از آن دریا که ما را به اینجا آورده،

و می‌توانند در یک چشم برهم زدن به آنجا سفر کنند،

و ببینند که کودکان در ساحل آن به بازی سرگرم هستند،

و صدای امواج عظیم را که بیشتر از هر زمان بر روی هم می‌غلطند بشنوند.

این نوعی انسانشناسی آمیخته با الاهیات است: کودک، در آن زمان که هنوز به صورت جانوری است، مشعوف از احساسات، دست و پا زدن‌ها و آزادی جوانی خویش، از هر نوع جامه و پیرایه احساس بی‌زاری می‌کند، به هیچ منع و قیدی گردن نمی‌نهد، و در درون خویش شوق برخورداری از آزادی جوانی را می‌پرورد؛ بدانسان که آزادانه در کشتزارها و جنگل‌ها به سیر و گشت پردازد، بر روی آب یا در هوا بپرد، ولی آهسته آهسته، و بر خلاف میل و اراده خویش، بتدریج که از دوران کودکی به دوران بلوغ و جوانی قدم می‌نهد در برابر تمدن سر فرود می‌آورد و از آن آزادیها محروم می‌شود. ولی وردزورث نمی‌خواست به چنین سرنوشتی گردن نهد. او فیثاغورس را به یاد می‌آورد و در فلسفه او پلی می‌جست که امیدوار بود از روی آن بگذرد و باز به کیش دوران کودکی راه یابد. آدمی که روی به سالخوردگی می‌گذارد، به جستجوی زهدان احساساتش برمی‌خیزد تا در آن زندگی

X - عشق، رنج، و تریاک: ۱۸۰۰-۱۸۱۰

در آوریل ۱۸۰۰، کولریج که قراردادش با روزنامه مورنینگ پست به پایان رسیده بود، برای اقامتی سه هفته‌ای نزد وردزورث و همسر و خواهر وی به گراسمیر آمد. داروئی به او گفت که برای او و خانواده‌اش سرپناه دلپذیری در خانه بزرگی موسوم به گرتاهال، واقع در پنج کیلومتری کسیک، یافته است. کولریج به آنجا رفت، خانه را که غرق در شکوه و زیبایی تابستانی بود دید، در یکی از اتاقهای آن خانه، کتابخانه‌ای مشتمل بر پانصد جلد کتاب یافت که بسیاری را باب دندان و به حال خویش سودمند می‌دانست و بنابراین با کمال اشتیاق، سند اجاره آن خانه را امضا کرد. در ماه اوت ۱۸۰۰، همسرش سرا و پسرش هارتلی را از نذرستویی به خانه جدید آورد. در آنجا در ۱۴ ماه سپتامبر سرا فرزندی دیگر به دنیا آورد که نامش را درونت نهادند، و درونت نام دریاچه و رودخانه‌ای در آن حوالی بود. بزودی فرا رسیدن زمستان، اشتباهشان را برایشان آشکار ساخت. سرما و بارندگی، حالت تنگی نفس و تب روماتیسمی کولریج را تشدید کرد و بعد فاصله بین او و بستگانش، افسردگی همسر را افزون ساخت، همسری که

غالب اوقات تنها مي ماند زيرا كه شوهرش، هم جسمش سيار بود، و هم فكر و روحش معطوف به مسائلي ديگر.

كولريچ غالب اوقات، همسرش را تنها برجاي مي نهاد و خود بيست و چند كيلومتر پيادهروي مي كرد تا به كسيك و گراسمير برود و از گفتگوي لذتبخش و شوق انگيز وردزورث و توجهات محبت آميز داروئي برخوردار شود. ولي وردزورث و خواهرش كمتر به شمال مي رفتند تا با حضور خود كاشانه كولريچ را روشن سازند. در نوامبر ۱۸۰۰، سرا هاپينسن از گالوهيل نزد مري، ويليام و داروئي آمد تا چند ماهي نزد آنان در «كلبة كيوتز» به سر برد و در آنجا كولريچ بار ديگر سردرپي وي نهاد. كولريچ با سادگي بيرحمانه اي كه در آن هيچگونه تعمدي مشهود نبود به همسرش اعتراف كرد كه عاشق اين سراي دوم شده است و از وي اجازه خواست كه هر دو سرا را دوست بدارد. بدین ترتيب بود كه از آن پس، سرا هرروز بيش از روز پيش از شوهرش دوري مي جست و اوقات خود را وقف وظايف مادري و مراقبت از فرزندان مي كرد. كولريچ نيز بيش از پيش مستغرق افكار و كتابهايش مي شد.

در اين اوقات كولريچ كوشيد تا منظومه داستان گونه «كريستابل» را كه در سال ۱۷۹۷ آغاز کرده بود به انجام برساند. ولي آن «شوريدگي ضروري» را در خود نيافت و داستان را ناتمام برجاي گذاشت. والتر سكات و بايرن كه نسخه دستنويس آن اثر ناتمام را مطالعه كردند آن را ستودند و شايد هم از نظر مضمون، وزن و حالت از آن اثر الهاماتي گرفتند. سرانجام، در سال ۱۸۱۶، در اثر ترغيب بايرن، ناشري به نام ماري منظومه «كريستابل» را منتشر ساخت. اثري كه اكنون به صورت يادگاري برجاي ماندني از يك جذابيت رنگباخته در اختيار ماست.

پس از يك سال درنگ در گرتاهال، در حالي كه سلامت وكيسه كولريچ هر دو رو به زوال گذارده بود، حس كرد كه نخواهد توانست سالي ديگر در ناحيه درياچه‌ها دوام آورد. قضا را در همان موقع از اودعوت به عمل آمد تا به عنوان يكي از اعضاي هيئت تحريريه روزنامه مورنينگ پست بار ديگر به آن روزنامه بپيوند. در ۶ اكتوبر ۱۸۰۱ به گراسمير رفت تا با دوستانش بدرود گويد و در ۹ اكتوبر داروئي و مري با او همگام شدند و همراهش به گرتاهال آمدند. روز دهم آن ماه عازم لندن شد و داروئي و مري نيز به گراسمير بازگشتند. داروئي در يادداشتهاي روزانه‌اش چنين نوشت: «كولريچ روز خوشي را براي سفر در اختيار داشت. هر منظر و هر صدياي او را به ياد من مي‌آورد، اين موجود عزيز و نازنين... من از رفتن او دستخوش افسردگي شده بودم و نمي‌توانستم صحبتي كنم. اما سرانجام با گريستن از بار غم دل خويش كاستم- ويليام مي‌گويد آن حق كردن من ناشي از برافروختگي عصبي بوده- ولي چنين نيست. وه كه دلایل بشماري دارم براي آنكه نگران حال اين دوست باشم.»

وقتي كولريچ به لندن رسيد سرگرم نگارش سرمقاله‌هايي براي روزنامه شد، و در آن محافظه‌كاري افزاينده‌اش باسياست و خطمشي روزنامه مورنينگ پست كاملا جور در مي‌آمد. روزنامه‌اي كه ارگان اصلي ويگهاي نيمه آزاديخواه محسوب مي‌شد، با كشيستان مخالف بود، ولي از مالكييت طرفداري مي‌كرد. كولريچ در سرمقاله‌هايش برده‌داري و آن «ولايت پوسيده» اي را كه به طور منظم نمايندگاني از حزب توري (محافظه‌كار) به پارلمنت اعزام مي‌داشتند محكوم مي‌كرد. دولت را مورد نكوهش قرار مي‌داد به خاطر آنكه پيشنهاد صلح ناپلئون را (در سال ۱۸۰۰) رد كرده بود؛ و، با تجزيه و تحليلهاي دقيق و بيرحمانه در شخصيت نخست‌وزير وقت به عنوان يك سياستمدار ويك مرد، تقريباً موجبات بدنامي و سقوط ويليام پيت را فراهم آورد. با همه اين احوال، كولريچ از مالكييت خصوصي به عنوان يك بنيان و اساس ضروري براي يك اجتماع در حال پيشرفت ولي توأم با نظم و هنجار، دفاع مي‌كرد، و استدلالش بر اين پايه استوار بود كه تنها آن حكومتي مي‌تواند بهترين باشد كه «بتواند قدرت هر فرد را با آنچه متعلق به اوست هماهنگ و متناسب سازد.» كولريچ با حرارت و پيگيري و با بياني مؤثر مي‌نوشت و در نتيجه تيراژ روزنامه مورنينگ پست در آن زمان كه از همكاري كولريچ بهره‌مند بود به ميزان قابل ملاحظه‌اي افزايش يافت. ولي آن يك سال كار مداوم و توأم با بيقراري موجب شد كه سلامت كولريچ دستخوش اختلال شود. وقتي در سال ۱۸۰۲ به گرتاهال بازگشت، از نظر جسمي و رواني كاملا فرسوده شده بود. بدني رنجور داشت؛ شوهر ي بود كه همسرش بيگانه مي‌نمود؛ عاشقي بود كه معشوق دست رد بر سينه‌اش نهاده بود؛ اراده‌اش نيز در اسارت تريك گرفتار بود.

كولريچ از سال ۱۷۹۱، يعني زماني كه نوزده سال بيشتر نداشت به تريك معتاد شده بود. در آغاز آن را براي تسكين اعصاب و تخفيف درد استعمال مي‌كرد و نيز براي تأمين خواب و اينكه زوال قلب و ريه‌هايش را به تعويق اندازد؛ و شايد هم كه مي‌خواست شكست را با تسليم

و رضا بپذيرد. آن زمان هم كه سرانجام خوابي كه از او مي‌گريخت به سراغش مي‌آمد، ميزبان مجموعه‌اي از رؤياهاي هراس‌آور مي‌شد. كولريچ در قطعه‌اي تحت عنوان «رنجهاي خفتن» به سال ۱۸۰۳ از آن چنين ياد كرد.

آن از دحام ديوسيرت،

اشكال و اندیشه‌هايي كه مرا شكجه مي‌دانند؛ ...

ميلي كه به شيوه‌اي غريب با نفرت آميخته بود،

و به سوي اشياي وحشي و نفرت‌انگيزي متوجه بود؛

شهواتي غريب و كابوس‌وار، قيل و قالي ديوانه كننده!

و شرم و وحشت بر فراز همه اینها.

در کتابچه‌های دستنویس وی صحبت از آدمیانی تصوری و تخیلی بر کرة ماه دیده می‌شود «که از هر جهت، عیناً شبیه مردم این دنیا هستند جز آنکه با قسمت خلفی خویش غذا می‌خورند و در دهانشان سرگین می‌جوند؛... آنان زیاد در بند بوسیدن نیستند.» کولریچ نیز نظیر بسیاری از ما دستخوش رؤیاهای هراسناک می‌شد ولی در مورد او، آن رؤیاهای، چنان واضح و مخوف بود که گاهی با فریادی دلخراش از خواب می‌جست و اهل خانه را نیز از خواب بیدار می‌ساخت.

بسا که رنجوری و اعتیاد کولریچ – گرچه گاهی اندیشه‌هایش را دستخوش اختلال می‌ساخت و اراده‌اش را ضعیف می‌کرد – عرصه‌ها و چشم‌اندازها و تصورات و پندارهایی در برابرش می‌گشود که اذهان و روانهای عادی نامشکوف می‌ماند. در هر حال این نکته شایان تأمل است که وسعت معلومات و اطلاعات وی در نسل معاصرش هم‌تا نداشت و کسی نمی‌توانست از او فراتر رود؛ در این رهگذر، وردزورث از او بسی عقبتر بود. البته کولریچ در برابر وردزورث جانب فروتنی را نگاه می‌داشت. وردزورث بندرت می‌توانست جز اشعارش درباره مطلبی سخن گوید، در حالی که کولریچ، حتی در آن زمان که از نظر جسمی و روحی دستخوش تباهی شده، چندان از وسعت فکر، سرزندگی و شوق‌انگیزی برخوردار بود که کارلایل را تحت تأثیر قرار می‌داد و چه بسا می‌توانست مادام دوستال را نیز در محاوره از میدان به در کند. آنچه در وجود وردزورث، هراس آمیخته با احترام کولریچ را برمی‌انگیخت، تمرکز عزم، جمعیت خاطر و استواری اراده بود. کولریچ خود بیش از پیش آرزو را جایگزین اراده می‌ساخت و پندار را بر جای واقعیت می‌نشاند.

کولریچ از فروتنی و شکسته نفسی خود در حیرت بود، ولی در همان حال قویاً قدر خود را می‌دانست و خودش را (و در این نکته، نظیر وردزورث و خودمان) جالبترین موضوعها می‌پنداشت، و به طور پنهانی و تعرض‌آمیزی مغرور بود. توجه همگان را به صداقت خویش، به رفتار مهذب و پایبندی خود به اخلاق و بی‌اعتنایی در مورد پول و شهرت معطوف می‌داشت؛

ولی آرزوی برخورداری از افتخارات را در دل می‌پروراند و با شادمانی و خونسردی از آثار دیگران اقتباس می‌کرد و به نام خود انتشار می‌داد. از دوستانش وام می‌گرفت و بازپرداخت آن را به دست فراموشی می‌سپرد. همسر و فرزندان را رها کرد و از اینکه دوستانش سرپرستی آنان را عهده‌دار شوند خم به ابرو نمی‌آورد. شاید اعتیاد به تریاک قدرت جنسی او را ضعیف ساخته بود و او را بر آن می‌داشت تا پندار بیهوده را با عمل مشتبه گیرد.

در آوریل ۱۸۰۴، در صدد برآمد که با پناه بردن به هوا و آفتاب کرانه‌های مدیترانه، نفس‌تنگی و تب روماتیسم خود را تخفیف دهد. برای این منظور یک وام ۱۰۰ لیره‌ای از وردزورث پذیرفت و با کشتی عازم جزیره مالت شد، جایی که در آن زمان یکی از پایگاههای خطیر قدرت دریایی انگلستان و از جانب دشمنان در معرض تهدید بود. همراه خود در حدود سی گرم تریاک خالص و دویست و پنجاه گرم لودانوم برداشت. در طول سفر دریایی، در تاریخ ۱۳ مه در دفترچه‌اش استغاثه‌ای از غایت نومیدی بدین مضمون نگاشت:

ای خدای مهربان! به من قدرت روحی عطاکن تا از يك آزمون به درآیم – چندان که در مالت قدم بر خشکی بگذارم – با وجود همه رنج و وحشتی که از يك ماه تن‌سپاری به خماری نصیبم خواهد گشت... من بنده‌ای دوست داشتنی و خوش‌قلب هستم و نمی‌توانم بدون آنکه به عقوبتی بیندیشم مرتکب خطا شوم. اما چه کنم! من بسیار بسیار درمانده هستم – از بچگی نیز چنین بوده‌ام – و همیشه برای همین لحظه زیسته‌ام! – خدای مهربان، ای پدر مقدس بر من رحمت‌آور، بر من رحمت‌آور!

چنین به نظر می‌رسد که کولریج موفق شد برای مدت یکسال بر نفس خویشتن تسلط یابد. در ماه ژوئیه به عنوان منشی مخصوص سر الکزاندر بال، فرماندار کل جزیره مالت، و در ژانویه همان سال به مقام سرپرست مسئول امور عام‌المنفعة جزیره در دستگاه فرماندار کل ارتقا یافت. در این سمت که همپایه وزیر بود، سخت کوشید و از خود قدرت قضاوت و تصمیم‌گیری و اجرایی شایان تحسینی نشان داد. آنگاه پس از یک سال خدمت، به اندازه‌ای خسته و فرسوده گشت که بار دیگر در دامان اعتیاد آویخت. جزیره مالت را ترک گفت، به سیسیل و ایتالیا سفر کرد و از آنجا به انگلستان بازگشت (۱۸۰۶) و قتی پایش به انگلستان رسید بیش از پیش بنده تریاک شده بود و برای از بین بردن اثر خواب‌آور تریاک، از الکل مدد می‌جست.

در ۲۶ اکتبر ۱۸۰۶، وردزورث را در یک میخانه واقع در کندل ملاقات کرد. داروئی در همان زمان در دفترچه یادداشت‌هایش نوشت «هرگز دچار چنان اندوه و حیرتی که در نخستین دیدارش به من دست داد، نشده بودم.» چنان چاق شده

پیدا نبود، و از آن حالت ملکوتی سیمایش که در گذشته بدان آشنا بودم تنها پرتو و فروغی زودگذر نمودار می‌گشت.» کولریج از آنجا به کسیک رفت و از همسرش خواست که با او متارکه کند. همسرش امتناع ورزید. کولریج او را به حال خود رها ساخت ولی پسر شش ساله‌اش درونت را با خود برد. مقرری سالیانه‌ای را که از وجود دریافت می‌داشت به همسرش منتقل ساخت، ولی جوسیا وجود از پرداختن سهم خویش در آن مقرری از سال ۱۸۱۳ به بعد استنکاف کرد. از طرف دیگر، ساوئی از سال ۱۸۰۳ در گرتاهال رحل اقامت افکند و سرپرستی خواهر زنش را بر عهده گرفت. کولریج به یاری عطیه‌ای ۱۰۰ لیره‌ای که به طور ناشناس از جانب یکی از آشنایان معتادش به نام دکوینسی برایش فرستاده شد، و همچنین از پولی که از طریق ایراد سخنرانی‌هایی در مؤسسه سلطنتی در طول سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۰ به دست می‌آورد توانست زندگی خود و فرزندش را تأمین کند.

در آن سال، دوستی بزرگ به پایان رسید. بنیان آن دوستی از آغاز بر الهامبخشی شعر استوار شده بود و آن زمان که بعد از سال ۱۸۰۰ در نتیجه ناتوانی و نقاهت جسمی، خواب آلودگی‌های ناشی از افیون، بیگانگی با همسر و کانون خانوادگی و اسارت در بند فلسفه، چشمه شعر کولریج خشک شد، دوستی بین وردزورث و کولریج نیز پایان یافت. وردزورث با القای این نکته به کولریج که نبوغ او بیشتر متمایل به نثر است و ی را، تشویق کرده بود دست از الهه شعر بشوید و به سوی نثر روی آورد. سپس زمانی رسید که کولریج دریافت وردزورث و همسر و خواهر وی، هر سه نفر به سرا هاجینسن زنهار داده بودند به ابراز عشق کولریج مجال پیشروی بیشتر ندهد؛ و کولریج از آگاهی بر این مطلب بسی آزرده خاطر گشت. اختلاف بین دو دوست زمانی به صورت یک شکاف عمیق درآمد که وردزورث در نامه مورخ ۳۱ مه ۱۸۰۹ تامس پول را بر حذر داشت تا بیش از اندازه خود را درگیر و آلوده مجله جدیدی نکند که کولریج به نام دوست در سالهای ۱۸۰۹ و ۱۸۱۰ منتشر می‌ساخت. وردزورث در آن نامه به عنوان «یکی از نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوستان کولریج» چنین نوشت:

در اینجا عقیده سنجیده و دور از شتابزدگی خود را، که بر مبنای دلایل تقویت شده در طی سالها استوار است، ابراز می‌دارم، و آن اینکه کولریج نه می‌تواند و نه خواهد توانست کاری با ارزش و سودمند و قابل توجه برای خودش، برای خانواده‌اش، و برای بشریت انجام دهد. نه استعدادش و نه نبوغش (با آنکه هر دودرحد والایی و عظمت است) و نه معلوماتش که بسیار گسترده است به کار او نخواهد آمد و دردی از او دوا نخواهد کرد. همه این نکته‌های مثبت در وجود وی در نتیجه آشفتگی سرشت و مزاج عقلی و اخلاقی وی بی‌نتیجه مانده و دستخوش سترونی و بی‌حاصلی شده است. در واقع او از هیچ‌گونه قدرت آزادی ذهن برخوردار نیست و همچنین توانایی آن را ندارد که تحت هیچ‌گونه الزامی به انجام وظیفه یا تعهد اخلاقی به کاری دست بزند.

البته آنچه وردزورث در این نامه نوشته بیرحمانه و آمیخته به اغراق است، ولی وردزورث

چند هفته قبل از آن ضمن نامه‌ای از این هم بی‌پرده‌تر و عتاب‌آمیزتر مطالبی برای شخص کولریج نوشته بود. بعداً اوضاع از این هم بدتر شد و آن موقعی بود که، بنا به گفته کولریج، وردزورث به بزیل مانتیگیو توصیه کرده بود با کولریج هم‌خانه نشود زیرا به رغم وردزورث، کولریج در نتیجه میخوارگی خارج از اندازه و اعمال ناپسند دیگرش، در گراسمیر به صورت «موجود مزاحم و آزار دهنده‌ای» در آمده بود. وردزورث بعداً (در سال ۱۸۱۲) به کولریج اطمینان داد که چنان سخنانی نگفته و مانتیگیو گفته او را تحریف کرده است. کولریج نیز چنان وانمود کرد که توضیح و توجیه وردزورث را باور کرده است، ولی دیگر نمی‌شد رشته گسسته دوستی را گره زد و دوستی تاریخی به پایان رسید.

XI- کولریج فیلسوف: ۱۸۰۸-۱۸۱۷

شاید در بیان انحطاط و اضمحلال کولریج ما به اغراق رفته‌ایم. باید متوجه این نکته باشیم که وی در بین سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۵ در بریستول و نیز در مؤسسه سلطنتی در لندن به ایراد سخنرانیهای پرداخت. این سخنرانیها گرچه تا اندازه‌ای با آشفتگی اندیشه و بیان همراه بود باز هم آن اندازه مقبول و پرمغز می‌نمود که مستمعانی فراوان از جمله چارلز لم، لرد بایرن، سمیوئل راجرز، تامس مور، ولی هانت را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ گویی يك نوع روح یگانگی خارج از اختیار و ناشی از طیب خاطر، این مستمعان و سایر نویسندگان را بر آن می‌داشت تا به پشتیبانی همقطار و همکار دردمند خود برخیزند. هنری کراب رابینسن که گروهی از سرشناسان و برجستگان انگلیسی و آلمانی را در جرگه دوستان خویش داشت، سومین سخنرانی کولریج را در لندن با کلمات «عالی و بسیار آلمانی پسند» توصیف کرد. و همین شخص باز چنین نظر داد که «در سخنرانی چهارم، شیوه برداشت مطلب و بسط مقال بسیار آلمانی پسند بود و برای مستمعانی که شمارشان زیاد نبود بیش از اندازه تجریدی و خشک می‌نمود.» کولریج در سخنرانیهایش آن قدر واقعیات، اندیشه و تعصب می‌انباشت که فرصت پرداختن و شکافتن عنوان اعلام شده را پیدا نمی‌کرد. بی‌محابا از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، ولی با همه این احوال کلامش الهامبخش و دلپذیر بود. چارلز لم که در توصیف کولریج با عبارت مشهور «فرشته بزرگی که اندکی معیوب گشته»، جان کلام را ادا می‌کند و به قضاوت خود درباره وی چنین پایان می‌بخشد: «کافی بود که در معرض دمیدن نفحه نبوغ او باشیم تا نتوانیم بیش از آن ارواحمان را آرام نگاه داریم.»

در طول سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۱۷، زمانی که کولریج باز به مرحله تباهی و از پا درآمدن نزدیک می‌شد، نتیجه‌گیریها و استنباطات خود را در سالهای واپسین عمر خویش بار دیگر به زیور طبع‌آراست. در اثری به نام نظریه حیات که در

که درباره علوم، به خصوص درباره شیمی، چه اطلاعات عمیق و گسترده‌ای دارد. آشنایی وی با علم شیمی نتیجه دوستیش با هامفری دیوی شیمیدان برجسته بود، ولی همه کوششها را در زمینه توضیح ذهن با عبارات و اصطلاحات فیزیکو-شیمی نادیده و مردود انگاشت، نظر ارزشمندی را مبنی بر اینکه «انسان از هیئت اورانگوتان به هیئت امروزی رسیده است» مبتذل خواند.

در اثر دیگری به نام کتاب راهنمای سیاستمدار که در سال ۱۸۱۶ منتشر شد، کتاب مقدس را به عنوان «بهترین راهنما برای تفکر و دوراندیشی سیاسی» پیشنهاد و عرضه داشت:

مورخ درمی‌یابد که ریشه رویدادهای بزرگ، حتی مهمترین دگرگونیها در روابط بازرگانی دنیا را ... نمی‌توان نه در به هم پیوستگی و گردهمایی سیاستمداران و نه در دوراندیشیهای عملی سوداگران و بازرگانان جستجو کرد بلکه این ریشه را باید در خلوت تنورریشینها و در گوشه انزوای نوابغ سراغ گرفت. ... همه انقلابهای تاریخساز جهان مسیحت، انقلابیهای مذهبی، و همراه آنها، تحول و دگرگونی در عادات و رسوم مدنی و اجتماعی و محلی ملت‌های درگیر در آن انقلابها، مقارن و همزمان با اعتلا و سقوط نظامهای ماوراءالطبیعه بوده است.

(گمان می‌رود کولریج به هنگام نگارش این سطور، به نتایج و پیامدهای اندیشه‌های مسیح، کوپرنیک، گوتنبرگ، نیوتن، والتر و روسو می‌اندیشیده است.) کولریج پس از آنکه شرح جامع و موجز و منصفانه‌ای از عوامل مؤثر در پدید آوردن انقلاب فرانسه به دست می‌دهد، در پایان چنین نتیجه‌گیری می‌کند که صدای مردم، صدای خدا نیست؛ که مردم چون دستخوش احساسات و هیجانات تند و بی‌پروای خویش هستند در نتیجه به مفاهیم مطلق می‌اندیشند و از اینرو نمی‌توان قدرت را به دست آنان سپرد؛ و بهترین طریق اصلاح يك جامعه آن است که با وجدان و عمل يك اقلیت تحصیلکرده و صاحب ملك و منال، صورت گیرد. به طور کلی در عالم سیاست، نظیر عوالم دیگر، بهترین راهنما برای اقدام صحیح و صواب، کتاب مقدس است، زیرا این کتاب آسمانی شامل جملگی حقایق مهم تاریخی و فلسفی است. «از طبقات کارگر و رنجبر بیش از این انتظار نمی‌رود و شاید هم به طور کلی مطلوب نباشد... ولی شما... به عنوان آدمهایی که به طبقات فراتر اجتماع راه می‌یابید» باید به تاریخ و فلسفه و الاهیات نیز آشنا باشید. پادزهر سیاستدانی کاذب و تصنعی، تاریخ است «که زمان حال و گذشته را برابر هم قرار می‌دهد و آن دو را با یکدیگر تطبیق می‌کند؛ و همچنین عادت و شیوة اندیشمندانه یافتن وجوه شباهت بین رویدادهای دوران خودمان با رویدادهای دورانهای گذشته است.»

در اثر دیگری به نام موعظه‌ای غیر روحانی (۱۸۱۷)، کولریج باز به «طبقات بالا و متوسط جامعه» متوسل می‌شود و افراد این دو طبقه را نیکوترین وسیلة اجرای اصلاحات سالم و استوارترین نگهبان در برابر «مغلطه‌کنندگان و آتش افروزان و فتنه‌انگیزان مکتب انقلابی» می‌انگارد. در عین حال نویسنده در این کتاب خود را با برخی از واقعیات تلخ زمان خویش

نیز کاملاً آشنا نشان می‌دهد. افزایش بی‌پروای و امهای دولت، طبقه کشاورز که به ورطه فقر در می‌غلطید، و به کار گرفتن کودکان در کارخانه‌ها، از جمله این واقعیات بود. کولریج در کتابش به ناهنجاریهای کشورش در آن زمان چنین اشاره می‌کند: «حماقت، گستاخی، ولخرجی و ریخت و پاشی که به دنبال دوران رفاه بی‌سابقه اخیر ما ظاهر گشت؛ اقدامات کورکورانه و حرص بی‌حد و حساب برای سفته‌بازی در دنیای سوداگری؛ خطر پنهانکاریهای ابلهانه ناشی از تظاهر و خودنمایی و ارتکاب گناهان ناشی از شهوترانی و نفس‌پرستی.» کولریج افسوس بسیار می‌خورد از اینکه اقتصاد سوداگری جدید آسیب‌پذیر بود و در معرض شکوفاییها و کسادهای قرار می‌گرفت؛ و، در نتیجه آن نوسانات، ورشکستگیها و از هم گسیختگیهایی حاصل می‌شد که همگان را دستخوش رنج و نکبت می‌ساخت.

آنگاه چند اصطلاح بنیانی را توصیه می‌کند: «صاحبان صنایع ما باید در برابر نظامات و هنجارها سر فرود آورند» و به خصوص در مورد به کار گرفتن کودکان در کارخانه‌ها، در بند ضوابطی باشند. دولت باید تحقق بخشیدن چند نکته را به عنوان هدفهای مثبت و اساسی خویش مورد توجه قرار دهد: «۱- امرار معاش را برای هر فرد آسانتر سازد. ۲- در دل هر يك از افراد جامعه، امید بهتر ساختن شرایط زندگی خود و فرزندش را تقویت کند. ۳- آن استعدادها و کارآییهای را که برای انسانی ساختن جامعه ضروری باشد ارتقا دهد. منظور از انسانی ساختن جامعه نیز، همراه ساختن جامعه با اصول عقلانی و اخلاقی است.» کولریج خواستار آن می‌شود که سازمانی مرکب از رهبران هر حرفه و پیشه تشکیل یابد تا مسائل اجتماعی را از لحاظ فلسفی مورد بررسی و مطالعه قرار دهد و براساس آن بررسیها، توصیه‌هایی به جامعه عرضه دارد. به نظر کولریج، «هزینه این کلیسای ملی را باید دولت بپردازد.»

کولریج در پایان کتاب موعظه‌ای غیر روحانی در برابر متألّهین به این نکته اذعان می‌کند که هیچ خردمند غیر روحانی و بیگانه با دین نمی‌تواند مشکلات بشریت را حل کند و فقط يك مذهب فراتر از حدود طبیعی و يك دستورالعمل اخلاقی که از جانب خدا آمده باشد قادر است بر آزمندی و حرص مال‌اندوزی ذاتی بشر لگام بزند. شر چنان در وجود ما ذاتی و مادرزاد است که «هوشیاری بشری،... به تنهایی کافی نیست و وظیفه بازگرداندن سلامت را به اراده انجام دهد.» کولریج از مردم زمانه خویش خواست که با فروتنی و خشوع روی به مذهب آورند و به مسیح به عنوان خدایی که جان می‌سپارد تا بشریت را به رستگاری و آزادی رهنمون شود، ایمان آورند.

در طول سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶، کولریچ، به قصد نگارش زندگینامه خود، یادداشت‌هایی تحت عنوان «طرح‌هایی از زندگی و عقاید ادبی‌ام» تصنیف و دیکته کرد. این کتاب هیچ‌گاه به پایان نرسید و کولریچ آن طرح‌های فراهم شده را در سال ۱۸۱۷ به نام بیوگرافیا لیترا یا (زندگینامه ادبی) انتشار داد که اینک به عنوان يك مأخذ و منبع بهره‌برداری جهت پی

اندیشه‌های فلسفی و ادبی وی به کار می‌آید. این اثر به وضع بسیار پسندیده، منسجم، و روشن نگارش یافته است و از این نظر جالبتر می‌نماید که کولریچ آن را در موقعی تصنیف کرده که دستخوش افسردگی ناشی از اعتیاد به تریاک، گرفتار قرض رو به افزایش، و عدم استطاعت در فراهم آوردن وسایل تحصیل پسرانش بوده است.

کولریچ دست به کار مردود شناختن روانشناسی مبتنی بر تداعی شد – و این همان اصلی است که قبلاً او را مجذوب ساخته بود. این تصور را که اندیشه چیزی جز محصول مکانیکی احساسات نیست کنار گذاشت و ناصواب شمرد. به نظر او، احساسات صرفاً آن مواد خامی را در اختیار ما می‌گذارد که نفس – یعنی شخصیت به یاد آورنده، مقایسه کننده و ادامه یابنده – به صورت تخیل خلاقه، فکر متضمن هدف، و عمل همراه با وقوف از نو در قالب می‌ریزد. همه تجربیات ما، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، در حافظه ضبط می‌شود و بدین‌سان حافظه به صورت مخزنی در می‌آید که از آن ذهن – آگاهانه یا ناآگاهانه – مواد و مصالحی بیرون می‌کشد تا بتواند تجربه حال را تعبیر و تبیین کند و گزینش‌های حال را روشن سازد. البته کولریچ در این راه که در پیش گرفته بود از کانت پیروی می‌کرد. اقامت ده ماهه او در آلمان، نه تنها او را از يك شاعر به يك فیلسوف، بلکه از يك جبری‌گرای پیرو اسپینوزا به يك طرفدار اراده آزاد پیرو کانت متحول ساخته بود. در این اثر، کولریچ دینی را که نسبت به فیلسوف بزرگ آلمانی داشت کاملاً اذعان می‌کرد: «نوشته‌های آن خردمند و الامقام کونیگسبرگ... بیشتر از هر اثر دیگر در نیرومند ساختن و انضباط بخشیدن به فهم و درک من مؤثر افتاد.»

آنگاه کولریچ از کانت به فیثسته روی می‌آورد که والایی نفس را به عنوان تنها واقعیتی که مستقیماً شناخته می‌شود، می‌انگارد؛ و از آنجا متوجه هگل می‌شود که تضاد و اتحاد طبیعت و نفس را مطمح توجه قرار می‌دهد؛ سپس به شلینگ می‌رسد که معتقد به تابعیت طبیعت از ذهن است و این امر را به صورت دو طرف يك واقعیت می‌پندارد که در آن طبیعت، در هر حال ناآگاهانه رفتار می‌کند در حالی که ذهن ممکن است آگاهانه عمل کند و با خلق آگاهانه اثری ناشی از نبوغ، به والاترین درجه تعبیر و بیان خود برسد. کولریچ آزادانه و به‌وفور اندیشه‌های شلینگ را به عاریت می‌گیرد و غالباً غفلت می‌کند از اینکه مأخذ را توضیح دهد.

ولی دین خود را نسبت به وی به‌طور کلی اعتراف می‌کند و می‌افزاید که «برای من جای بسی خوشوقتی و افتخار است اگر موفق شوم این نظام فکری را (نظام فکری شلینگ را) برای هموطنانم قابل فهم و درک شدمی سازم.»

یازده فصل آخر بیوگرافیا لیترا یا شامل بحثی فلسفی درباره ادبیات به عنوان محصول قوه تخیل و تصور است. کولریچ بین توهم و تخیل تمیز می‌گذارد. به گمان کولریچ، توهم يك پندار بیهوده و ناشی از هوس است آنچنانکه وجود يك پری دریایی را به تصور درمی‌آورد؛ در حالی که تخیل، یکسازي آگاهانه بخشها و اجزا است در يك کل جدید، نظیر

يك رمان، سازمان بخشیدن به يك کتاب، به وجود آوردن يك اثر هنری، یا ریختن علوم در قالب يك نظام فلسفی. این مفهوم ذهنی (تخیل) به صورت ابزاری برای فهمیدن و سنجیدن هر قطعه شعر، کتاب، نقاشی، سمفونی، مجسمه، عمارت، درمی‌آید. به کمک این ابزار، می‌توان تشخیص داد يك محصول هنری تا چه اندازه دارای ترکیب و ساخت منسجم یا عاری از آن است و تا چه پایه بخش‌های مربوط و بجا در يك کل

سازگار و پایدار و حاوی معنا در یکدیگر تنیده و بافته شده است. در این صفحات، کولریچ يك پایه و مبنای فلسفی برای جنبش رمانتیسم در ادبیات و هنر عرضه می‌دارد.

کولریچ بیوگرافیا لیتراریای خود را با انتقادی سخت و زیرکانه از فلسفه و تجربیات شعری وردزورث به پایان می‌رساند؛ و چنین متذکر می‌شود: آیا درست است که والاترین فلسفه زندگی می‌تواند در روشها و اندیشه‌های ساده‌ترین مردمان یافته شود؟ آیا زبان این مردمان، بهترین و نیکوترین مضمون شعری است؟ آیا بین شعر و نثر هیچ‌گونه تفاوت اساسی وجود ندارد؟ در جملگی این نکات، شاعر ما که اکنون به هیئت منتقد درآمده است با لحنی آمیخته با نزاکت و ادب مخالفت خود را قاطعانه و به شیوه‌ای مؤثر بیان می‌دارد. آنگاه با يك ستایش التیامبخش که ضمن آن از خردمند گراسمیر به عنوان بزرگترین و والاترین شاعر پس از میلتن یاد می‌کند، مقال را به آخر می‌رساند.

XII – وردزورث، نقطه اوج: ۱۸۰۴-۱۸۱۴

پس از چندی سرگردانیهای کوتاه مدت، سرانجام وردزورث با همسر و خواهرش از «کلبه کبوتر» به خانه‌ای بزرگتر نزدیک الن‌بنک نقل مکان کردند (۱۸۰۸). در آنجا استعداد شاعر به صورت يك باغبان چیره‌دست منظره‌پرداز تجلی کرد: سراسر اطراف خانه را در حلقه گیاهان و گل‌هایی محصور ساخت که در زیر قطرات مداوم باران گراسمیر به رقص و وجد درمی‌آمدند. در سال ۱۸۱۳، این خانواده سرانجام در ملك نسبتاً کوچکی واقع در رایدل ماونت در آملساید مستقر شد. این محل در حدود دو کیلومتری جنوب گراسمیر واقع بود. خانواده وردزورث در این زمان از زندگی مرفهی برخوردار بودند. چند خدمتکار در اختیار داشتند و از دوستی و مصاحبت چند تن دوست صاحب‌نام برخوردار بودند. در این سال، لرد لونزیدیل ترتیبي داد تا وردزورث به سمت موزع تمبر و مهردار ولایت و ستمرلند منصوب شود. این مقام که وردزورث تا سال ۱۸۴۲ آن را در اختیار داشت درآمدی اضافی به میزان ۲۰۰ لیره در سال نصیب شاعر می‌ساخت. اینک که از سودای مال و غم نان آسوده خاطر شده بود، فرصت بیشتری را در باغ ملکش مصروف می‌داشت تا بدان پایه که آنجا را به صورت بهشتی از مجموعه گل‌های آزاله و دیگر نباتات پر گل در آورد و آن

اطاقش در طبقه دوم، چشم‌اندازی الهامبخش از دریاچه رایدل واتر که در سه کیلومتری واقع بود دیدگان و روح وردزورث را نوازش می‌داد.

در این زمان (سال ۱۸۰۵) منظومه پرلود (پیش درآمد) را که در سال ۱۷۹۸ آغاز کرده بود به پایان رسانید. داروئی در یادداشت‌های روزانه‌اش چنین نوشت: «هر روز، ما را به يك ضیافت با شکوه فرا می‌خواند» که حاصل گردش صبحگاهی او بود. آنگاه داروئی و سرا هاجینسن به نوشتن آنچه او بر آنان دیکته می‌کرد سرگرم می‌شدند. وردزورث آموخته بود که به شیوه شعر سفید و شعر بی‌قافیه بیندیشد. خودش بر آن حماسه که در سرفرصت و با فراغت کامل سروده بود، عنوان فرعی دیگری نهاده بود: «رشد ذهنی يك شاعر». این اثر بدان منظور تهیه می‌شد که زندگینامه ذهن شاعر باشد و به عنوان دیباچه‌ای برای منظومه گشت‌وگذار به کار رود. در منظومه گشت‌وگذار، فلسفه‌ای که شاعر در مراحل رشد خویش بدان رسیده بود به شیوه‌ای مشروح تفسیر می‌کرد. وردزورث به آنچه در این اثر می‌نگاشت، با یادآوری پی‌درپی کولریچ، در حافظه خود رنگی از صمیمیت می‌بخشید. از خودخواهی ظاهری اشعارش پوزش می‌خواست؛ و خود اعتراف می‌کرد که «این بی‌سابقه است که انسان این همه از خودش سخن گوید.» شاید به همین خاطر، از انتشار منظومه گشت‌وگذار تا زمانی که زنده بود خودداری ورزید.

نوشیدن جرعه‌هایی کوچک از این اثر کاملاً مطبوع است. دلپذیرترین قسمتهای منظومه چهارده‌بندی پرلود صحنه‌های کودکی شاعر (بندها یا کتابهای اول و دوم)، گردشهای تنه‌ایش در جنگ‌ها، و زمانی که چنین

می‌پنداشت که پچ‌پچ حیوانات و خش‌خش شاخ و برگ درختان، حتی در همنوایی صخره‌ها و تپه‌ها، صدای
یک خدای مرموز و پنهانی و متکثر را می‌شنود، می‌باشد. بدین‌سان شاعر آن زمان که می‌نشست

تنها بر سر پیش آمدگی یک پشته،

در آن لحظه‌ها که نخستین پرتو سپیده می‌دمید...

چه بسا در آن لحظه‌ها، آرامشی بس مقدس

روح مرا فرا می‌گرفت، و آن دیدگان جسمانی

سراسر به دست فراموشی سپرده می‌شد و سپس آنچه می‌دیدم

به ظاهر نظیر چیزی بود که در درونم وجود داشت، یک رؤیا،

یک چشم‌انداز در ذهن...

من در این هنگام،

می‌دیدم که برکت به سان دریایی پیرامونم گسترده می‌شد...

با خوشی و بهجتی ناگفتنی

این احساس برآیم پیش می‌آمد که در حال گسترده شدن هستم

برآنچه در حال جنبیدن بود و بر آنچه به نظر خاموش و بی‌حرکت می‌نمود.

بر فراز آنچه، دور از دسترس گمان و وهم بود،

و فراتر از دانش بشری بود و در چشمان آدمی،

ناپیدا و نامرئی می‌نمود و با وجود این در قلب می‌زیست؛

بر فراز همه آن جست و خیزها، همه آن بانگها و آواها،

و آنچه در فضایی سرور آمیز ضربان دارد؛ بر فراز آنچه به سبکی می‌لغزد

در زیر امواج، آری، حتی در درون امواج،

و ژرفای سهمناک آنها. عجب مدار

که دستخوش چنین سرمستی با شکوه و سروری اینسان عظیم گشتم،

و بدین شیوه از زمین و آسمان راز دل گفتم

با هر جلوه‌ای از آفرینش، آنچنان که می‌نمود،

به سوي ناآفریده، به سوي پروردگار...

(در اینجا ممکن است خطا و ناروایی به چشم آید، بدین ترتیب که بیت آخر سخن از تقسیم واقعیت بین آفرینش و آفریدگار به میان می‌آورد. ولی چنین گمانی صواب نیست، زیرا می‌دانیم که در بینش مبتنی بر وحدت وجود و رد زورث، همچنانکه در اندیشه‌های اسپینوزا مشهود افتاده، خدا و طبیعت یکی بیش نیست.)

در کیمبرج (کتاب سوم) و رد زورث گاهی در خوشیها و تاخت و تازهای همشاگردانش شرکت می‌کرد ولی از آن کم مایگی آمیخته با بی‌پروایی و عاری از انضباطی که بر فضایی زندگی دانشجویان مستولی بود، به وحشت می‌افتاد. از حضور در کلاسهای مربوط به آثار ادبی کلاسیک انگلستان یا از قایقرانی بر روی رودخانه کم بیشتر لذت می‌برد. در فصل تعطیلات (کتاب چهارم) باز به مأواهای نخستین خود باز می‌آمد، بر سر میز خانوادگی و در کنار افراد خانواده غذا می‌خورد و در همان بستر دوران نوجوانی خویش می‌غنود:

آن بستر حقیر که از روی آن صدای باد را می‌شنیدم

که می‌غرید، و بارانی که به شدت می‌کوبید، جایی که بیشتر اوقات

در شبهای تابستان با چشمانی بیدار، در آن دراز می‌کشیدم تا بنگرم

ماه را که با شکوه تمام در کمین می‌نشست

در میان برگهای درخت زبان گنجشگ بلند بالایی که در کنار کلبه‌مان برافراشته بود؛

ماه را با چشمانی خیره نظاره می‌کرد، در آن لحظه‌ها

که بر فراز قله تاریک شاخسارهای درخت موج

با هر وزش نسیم رخسارش تکان می‌خورد و به پیش و پس می‌رفت.

در کاکرماو، و رد زورث می‌توانست همراه سگ پیر خود راهپیمایی کند—سگی که صاحبش را آزاد می‌گذاشت تا با صدای بلند به سرودن اشعارش سرگرم باشد، یعنی که صاحبش را «موجودی دیوانه» نمی‌انگاشت،

آه! نیازی هست بگویم، دوست عزیز که لبالب

قلب من سرشار بود، من هیچ عهدی نمی‌بستم ولی عهدا

در آن زمان از بهر من بسته می‌شد... که باید باشم...

روحي مشتاق و سرسپرده،

که برای شعر زندگی می‌کند.

قسمتی دلپذیر از منظومه پرلود تفرج پنهانی بر روی دریای مانش است. (کتاب ششم) تا شاعر شوریدگی بهجت‌افزای فرانسه دستخوش انقلاب را حس کند، عظمت و رفعت آلپ را بستاند و آنگاه که برمی‌گردد، باز آن لانه مورچه هیولوار را که لندن نامیده می‌شد ببیند، که در آن برك سالخورده در پارلمنت در ثنای

فضیلت‌های سنت داد سخن می‌دهد و «با تحقیر و تکبر زیاد نظریه نوحاستگان و نوکیسه‌ها را مردود می‌شمرد»؛ انبوه مردمان را بنگرد که در وکسال به تفرج و خوشگذرانی مشغولند و یا در کلیسای جامع سنت پول به عبادت سرگرم هستند؛ از دحام جمعیت را در حال عبور، چهره‌ها، جامه‌ها، گفتگوها، سر و صدای کالسکه‌ها و درشکه‌ها را ببیند و بشنود؛ تبسم روسپیان، بانگ و جار فروشندگان، دلربایی دخترکان گلفروش، آوازهای سرشار از امید مغنیان خیابان‌گرد، نقاشانی که با گچ رنگین بر تخته سنگ پیاده‌روها نقش می‌آفرینند و «آن یک جفت میمون بازیگر مسخره را بر کوهان شتر». همه این دیدنیها و شنیدنیها را شاعر با همان حدت و شوری که جنگلها را می‌دید و می‌شنید، حس می‌کند اما از آنها خوشش نمی‌آید و به همین خاطر از آنها می‌گریزد (کتاب هشتم) تا به آغوش مناظر آرامش‌بخش پناه برد، جایی که عشق به طبیعت فراگیرنده بتواند به او بیاموزد چگونه دریابد و چگونه ببخشد.

بار دیگر به فرانسه می‌رود (کتاب نهم)، جایی که به نظر می‌رسید جباریت پیشین و بدبختی کهن، شورش و عصیان را موجه می‌ساخت و بدان هاله‌ای از شرافت می‌بخشید، تا آن حد که حتی یک بریتانیایی می‌توانست خود را به سرمستی عنان گسیخته آن ببرد (کتاب یازدهم):

نه تنها در سرزمینهای مورد لطف، بلکه در سراسر زمین،

زیبایی جامه نوید پوشید ...

چه طبیعی است که از این چشم‌انداز بیدار نشود

تا آن خوشبختی را که در اندیشه نمی‌گنجد، بنگرد؟

آنگاه از آن اوج شیفتگی، فرانسه به ورطه جنایت و کشتار فروغلتید، و وردزورث نیز با زبانی که به نثر بیشتر گرایش دارد چنین سرود:

ولی اکنون، به نوبه خویش ستمکارانی شده بودند،

این فرانسویان جنگ دفاع از خویش را دگرگون ساخته بودند،

به جنگی که قصدشان تسخیر می‌نمود، و در آن حال از یاد برده بودند

همه آنچه را که به خاطر دستیابی بر آن تلاش کرده بودند ...

آهسته آهسته و با حالتی تردیدآمیز، شاعر منظومه پرلود خویش را – در آن حال که دوستش را فرامی‌خواند تا از مالت باز آید – و در کوششهای وی برای بازگرداندن بشریت از جنگ و انقلاب به دامن عشق و طبیعت و

چهاردهم). از آنچه سروده بود ناخشنود می‌نمود، زیرا می‌دانست برگرد آن واحه‌های شعر، بیابانهای بیکران گسترده است. وردزورث به اعتراف خودش بین نثر و شعر تفاوت چندانی ندیده بود، و بس اتفاق می‌افتاد که در سیر پیوسته و کسالتبار شعر سفیدش، آن دو را با یکدیگر می‌آمیخت. او کاری کرده بود «که شور و عاطفه در آرامش به خاطر آورده شود.» و این همان جوهر شعر بود، ولی شور و عاطفه‌ای که در چهارده بند به حد آرامبخشی برسد یک لایبی مقاومت ناپذیر می‌گردد. معمولاً خصوصیت مشخص یک حماسه، بیان یک اقدام والا و شریف است؛ و اندیشه محرمانه‌تر از آن است که بتواند حماسی باشد. با همه این احوال، منظومه پرلود خواننده ثابت‌قدم را با حسی ناشی از پذیرش سالم یک واقعیت فناپذیر بر جای می‌گذارد. وردزورث گاهی با همان حالت بچگانه، شبیه سرودهایی که کودکان خردسال زمزمه می‌کنند،

روان ما را با صفا و طراوت جنگلها و کشتزارها می‌پالاید و از ما می‌خواهد تا نظیر تپه‌های استوار و تزلزل – ناپذیر، طوفانها را با خونسردی از سر بگذرانیم و تاب بیاوریم.

وردزورث پیش از آنکه به سال ۱۷۹۸ عازم آلمان شود، منظومه منزوی را آغاز کرده بود. این منظومه بر این نظریه استوار بود که فقط آدمی که زندگی را شناخته و سپس از آن کناره گرفته است قادر خواهد بود درباره آن منصفانه قضاوت کند. کولریج او را تشویق کرد تا این اندیشه را گسترش دهد و از آن بیانیهای جامع و نهایی حاوی فلسفه خود بسازد. کولریج در این خصوص صریحاً چنین توصیه کرد: «دلم می‌خواهد تو شعری آزاد و بدون قافیه خطاب به کسانی بسرایي که در نتیجه شکست کامل انقلاب فرانسه، همه امیدهایشان را به اصلاح بشریت از دست داده‌اند، و در ورطه خوشگذرانی ناشی از خودخواهی فرو رفته‌اند.» کولریج و وردزورث در آن زمان بر سر این نکته توافق کردند که با وصلت فرخنده فلسفه و شعر، ادبیات به نقطه اوج خود خواهد رسید.

وقتی وردزورث بیشتر درباره مطلب اندیشید، احساس کرد آمادگی درگیر شدن در چنان امر خطیری را ندارد. او با آغاز کردن سرایش منظومه پرلود که به گمان خودش تاریخ تحولات و پیشرفتهای ذهنش بود به پیشرفت قابل ملاحظه‌ای دست یافته بود. اکنون چگونه می‌توانست پیش از به پایان رسانیدن آن مهم، اثر دیگری بنویسد که نمایش دهنده نقطه نظرهایش باشد؟ بنابراین منظومه منزوی را کنار نهاد و منظومه پرلود را به پایانی که برای آن در نظر داشت رسانید. آنگاه دریافت که نیرو و اعتمادش رو به زوال گذارده است و کنار رفتن کولریج – آن دوستی که زمانی چنان فیض‌بخش بود – از صحنه زندگی، منبع زنده الهامبخشی را از بین برده بود که او را بداندسان برمی‌انگیخت و به جلو می‌راند. در این شرایط تهی شده از شور و نیرومندی، و زندگی آمیخته با رفاه و آسایش بود که سرودن منظومه گشت و گذار را آغاز کرد.

این منظومه به شیوه‌ای نیکو شروع می‌شود، با شرح و وصفی – (که احتمالاً از منظومه کناره نهاد

می‌کند. این شرح و وصف که زبان حال خود وردزورث است، آن کس را که به گشت و گذار آغاز می‌کند به «آدمی منزوی» که قهرمان منظومه است رهنمون می‌شود و این آدم منزوی تعریف می‌کند که چگونه ایمان مذهبی خود را از کف داده، از تمدن سیر و بیزار شده، و به خلوت و آرامش کوهستان پناه آورده است. «آواره» مذهب را به عنوان تنها درمان نومیدی عرضه می‌دارد و بر این باور است که دانش چیز خوبی است ولی به جای آنکه خوشبختی ما را تأمین کند، بر قدرتمان می‌افزاید. «آواره» آنگاه به «مرشد» روی می‌آورد و این مرشد، نظر خویش را بدین گونه عرضه می‌دارد که ایمان ساده و بی‌آلایش و کانون گرم خانوادگی روستاییانی که بر گرد اویند، خردمندانه‌تر از کوششی است که فیلسوف مبذول می‌دارد تا تار و پود استدلال روشنفکرانه را جانشین خردمندی قرون و اعصار سازد. «آواره بر زندگی تصنعی شهر و آثار زیانبار انقلاب صنعتی رقت می‌آورد، از بسط آموزش و پرورش همگانی جانبداری می‌کند، و درباره نتایج و آثار شکوهمند آن مانند یک پیشگو، خبر می‌دهد. با وجود این، مرشد که آخرین کلام با اوست، یک سرود پیروزی برای خدایی شخصی سر می‌دهد.

منظومه گشت و گذار، قسمتی از منزوی، یک قصیده در سال ۱۸۱۴ به بهای هر نسخه دو لیره طلا منتشر شد. (دییاجه‌ای که قرار بود به صورت منظومه پرلود در آغاز آن بیاید تا سال ۱۸۵۰ به چاپ نرسید.) وردزورث از همسایگانش، خانواده کلارکسن، تقاضا کرد در فروش آن منظومه به دوستان کویر خود کمک کنند – به گفته خودش «آن دوستانی که توانگرند و برای داشتن کتابهای آموزنده اشتیاقی نشان می‌دهند.» وردزورث یک نسخه از آن منظومه را نیز به چارلز لوید رمان‌نویس داد به این شرط که آن کتاب به هیچ کس دیگر که از عهده خریدنش برآید، به امانت داده نشود؛ خویش نیز از امانت دادن آن کتاب به یک بیوه زن ثروتمند که پرداختن دو لیره طلا را در بهای کتابی که «فقط از اصل اثر» است زیاد می‌دانست، امتناع ورزید. هشت ماه بعد از انتشار منظومه، فقط سیصد نسخه آن به فروش رفته بود.

اظهار نظر هایی که بر این مجموعه نوشته می‌شد هم خوب بود و هم بد. لرد جفری در شماره ماه نوامبر ۱۷۱۴ ادینبره ریویو نظر خود را با جمله مشنوم: «این هرگز به جایی نخواهد رسید.» آغاز کرد؛ منظومه را محکوم ساخت و ناچیز شمرد. هزلیت پس از ستودن و تحسین «قطعات دلنشین شامل توصیف مناظر طبیعی و تفکر الهام یافته»، منظومه را به طور کلی «اثری مطول که با زحمت فراوان تصنیف شده» تلقی کرد و افزود «همان نتیجه‌گیریها را پیوسته تکرار می‌کند تا بدان حد که چیزی عاری از روح و بی‌مزه از آب در می‌آید.» کولریج هم که انتظار شاهکاری را داشت، در منظومه گشت و گذار، «به جای پیشرفت و اعتلای اندیشه، اطناب، تکرار و چرخش بر گرد یک مطلب» یافت. ولی هم او، در اثری که بعداً به نام گفتگو برگرد میز انتشار داد، کتاب‌های اول و دوم منظومه را که عنوان «کلبه متروک» داشت چنین ستود: «یکی از زیباترین اشعار زبان انگلیسی».

وی، وردزورث در این منظومه، اعتقاد به وحدت وجود طبیعت گرایانه را رها کرده و به مفهوم ذهنی و تقلیدیتری از خداوند رسیده بود. اما کیتس آن منظومه را بسیار الهامبخش یافت و وردزورث را در مجموع فراتر و بالاتر از بایرن شمرد. زمانه نیز نظر کیتس را مقبول یافته است.

XIII- فرزانه هایگیت: ۱۸۱۶-۱۸۳۴

در آوریل ۱۸۱۶، در آن زمان که کولریج چهل و سه ساله به مرز درهم شکستگی جسمی و مغزی نزدیک می‌شد، به عنوان بیمار به مطب دکتر جیمز گیلن در محله هایگیت لندن پایی نهاد. در آن ایام، کولریج هر روز پیمانه‌ای نزدیک به نیم لیتر لودانوم مصرف می‌کرد. ساوژدی مقارن همین ایام، کولریج را چنین وصف می‌کند: کالبدش خرد و خمیر و خمیده، صورتش گرد و رنگ‌پریده با پوستی سست و آویزان، نفسش کوتاه و بریده، و دستهایش چنان لرزان و مرتعش که بزحمت می‌توانست لیوان آبی را به لبانش برساند. تنی چند از دوستان علاقه‌مند و وفادار، از جمله لم، دکوینسی، و کراب رابینسن هنوز در پیرامونش بودند ولی کولریج بندرت همسر و فرزندان را می‌دید و زندگی‌اش اغلب از مستمری و عطیه‌های دوستان تأمین می‌شد و بتدریج شیرازه زندگی در معرض گسیختگی بیشتری قرار می‌گرفت. شاید آن پزشک جوان لندن‌نی شنیده بود که بایرن و والتر سکاوت هر دو، کولریج، این مرد درهم شکسته و تکیده، را والاترین چهره ادب انگلستان شمرده بودند. به هر حال متوجه شد که نجات کولریج فقط در صورتی میسر است که تحت مراقبت و دلسوزی دائمی پزشکی قرار گیرد. دکتر گیلن، با جلب رضایت همسر خویش، کولریج را به خانه خود آورد؛ غذایش داد؛ به او آرامش بخشید؛ درمانش کرد؛ آسوده خاطرش ساخت؛ شفایش داد؛ و تا زمان مرگ او را نزد خویش نگاه داشت.

بهبود مغز کولریج شگفتی‌آور بود. پزشک از وسعت دامنه معلومات و اطلاعات بیمار، از غنای اندیشه‌های وی، از فیض‌بخشی و درخشندگی صحبتش چنان دستخوش حیرت شد که در خانه‌اش را بر روی محفلی از مردان پیر و جوان - که هر روز بر تعداد آنان افزوده می‌شد - گشود و برای این کسان بود که «فرشته بزرگ آسیب دیده» به شیوه‌ای اتفاقی صحبت می‌کرد. این صحبت‌ها بندرت با روشنی کامل یا نظامی منطقی همراه بود ولی سرشار از طنز و شوخ طبعی بود و بر مستمعان تأثیری مطبوع برجای می‌نهاد. پاره‌هایی از این گفتگوها که تحت عنوان گفتگو برگرد میز انتشار یافته و باقی‌مانده است هنوز برخوردار از درخشندگی است: «هر آدم یا پیرو ارسطو یا پیرو افلاطون زاده می‌شود.» و «یا ما روحی فناپذیر داریم

هر حال حیواناتی واقعی هستیم.»

کولریج راضی نبود که در زمره والاترین و عاقلترین حیوانات باشد. بتدریج که به پایان عمرش نزدیک می‌شد، آرامش خاطر را در مذهب جستجو می‌کرد، و چنانکه گفتی می‌خواست از این سودای خویش مطمئن باشد، مذهب را به صورت اصیلترین وضع موجود آن، یعنی کلیسای رسمی انگلستان، در آغوش

گرفت، آن را به عنوان ستون ثبات و استواری و مدار اخلاقی انگلستان انگاشت، و ابراز امیدواری کرد که آن کلیسا حیات جاودان داشته باشد. در رساله‌ای تحت عنوان در تأسیس کلیسا و دولت که در سال ۱۸۳۰ انتشار یافت، کولریچ این دو نهاد را به عنوان دو چیز لازم و ملزوم برای تأمین وحدت عرضه کرد، بدانسان که هر یک دیگری را حمایت و معاضدت می‌کند. او (و وردزورث) با آزادی سیاسی کاتولیک‌های انگلستان مخالف بودند، با این استدلال که رشد «پاپ بازی» موجب افزایش تعارض وفاداری بین میهن‌پرستی و مذهب و نتیجتاً به مخاطره انداختن دولت می‌شود.

کولریچ از محافظه‌کاری طبیعی سالخورده‌گی بسیار بهره جست. در سال ۱۸۱۸ از رابرت اوون و سر رابرت پیل در مبارزات آنان برای محدود ساختن به کارگیری کودکان پشتیبانی می‌کرد، ولی در سال ۱۸۳۱ با لایحه اصلاحی که به قصد محدود کردن تسلط اعضای حزب توری بر پارلمنت مطرح شده بود مخالفت ورزید، و علیه الغای بردگی در جزایر هند غربی نظر داد. کولریچ که بیش از هر فیلسوف دیگر به علوم آشنا بود و از آن پشتیبانی می‌کرد، اندیشه و نظریه تکامل را مردود شمرد و به گفته خودش ترجیح داد «داستانی را که درباره آفرینش انسان در کتاب مقدس یافته‌ام باور کنم». در فرجام کار، قدرت فهم شگرف وسیع، پرگنجایش، و دورپرداز وی مقهور و مغلوب رنجوری‌های جسم و ضعف اراده، و دستخوش هراسی آمیخته با کمرویی از پذیرفتن هرگونه نوآوری در سیاست و مسایل عقیدتی شد.

کولریچ از آن پیگیری و استقامتی که برای تأمین وحدتی سازنده در آثارش ضرورت داشت، بی‌نصیب بود. در بیوگرافی‌الیترا ری که در سال ۱۸۱۷ انتشار یافت، عزم و نیت خود را به این صورت اعلام داشته بود که می‌خواهد یک شاهکار ادبی با عنوان کلام معرفت بنگارد. این اثر، اگر نگاشته می‌شد، جمع جامع و نقطه اوج و عرضه آشتی بین علم، فلسفه، و مذهب بود؛ ولی آنچه از روح و جسم رنجور و فرسوده کولریچ در تحقق بخشیدن به این نیت حاصل شد چیزی جز مجموعه‌ای در هم و برهم از قطعه‌ها و تکه‌هایی غامض و بی‌نظم نبود که بزحمت انشا شده باشد. در این زمان مغز کولریچ، که دکوینسی آن را «پر گنجایشترین، زیرکترین و نافذترین ... مغزی که تاکنون در آدمیان پدید آمده است» توصیف می‌کرد، به بن‌بستی درمان‌ناپذیر کشانیده شده بود.

در سال ۱۸۳۴، کولریچ به بدرد گفتن با زندگی آغاز کرد. «من دارم می‌میرم اما بدون آنکه انتظار داشته باشم بتوانم هرچه زودتر راحت شوم. هوکر آرزو می‌کرد عمرش آن قدر

به دنیا باشد تا بتواند اثر خود را تحت عنوان «طرز حکومت کلیسایی» به پایان برساند. من هم به همین نهج اقرار می‌کنم آرزو دارم حیات و نیرویم تا آن اندازه دوام یابد که بتوانم تشریح فلسفه خود را به مرحله تکمیل برسانم. زیرا خدا گواه است، آن میل و طرح اساسی و همیشه پایدار در قلب من، این بوده است که نام او را متعالی سازم و به بیان دیگر در اصلاح بشریت سهمی بر عهده گیرم. ولی مشیت خداوند جز این بوده و این مشیت اوست که باید تحقق یابد.

کولریچ در ۲۵ ژوئیه ۱۸۳۴ در شصت و دوسالگی بدرد زندگی گفت. وردزورث از درگذشت «شگفت‌آورترین آدمی که در عمرش شناخته بود.» بسختی اندوهگین شد؛ و چارلز لم، بهترین دوست کولریچ، نیز گفت «روح بزرگ و، ارجمند او همیشه در کنار من است.»

XIV- در حاشیه

چارلز لم (۱۷۷۵-۱۸۳۴) یکی از آن روان‌های حساس و پرشور متعددی است که آثار عمده‌اش بعد از سال ۱۸۱۵ جلومگر می‌شود ولی در عین حال کسی است که در دوران مورد گفتگوی ما، با زندگی «شاعران دریاچه» با صمیمیتی فراوان در آمیخته. لم نزدیکترین دوست کولریچ در لندن محسوب می‌شد. آن دو از دوران مدرسه در کرایست هاسپیتال یکدیگر را شناخته بودند. در آن مدرسه، لکنت زبان درمان‌ناپذیر لم

موجب شد که وی نتواند به افتخارات و توفیقات تحصیلی نایل شود. در چهاردهسالگی مدرسه را ترك گفت تا به کار بپردازد و هزینه معاش خویش را تأمین کند. در هفدهسالگی به سمت حسابدار به استخدام اداره امور هند شرقی درآمد و تا پنجاهسالگی که به بازنشستگی رسید، در همان جا به کار خود ادامه داد.

وی نوعی بیماری روانی را به ارث برده بود؛ مدت شش هفته در يك آسایشگاه بیماران روانی گذرانید (۱۷۹۵-۱۷۹۶). در سال ۱۷۹۶ خواهرش مری آن (۱۷۶۴-۱۸۴۷) در یکی از دوره‌های جنون ادواری، مادرشان را به دست خود کشت. مری در چند نوبت عارضة جنون ادواری در آسایشگاه محبوس شد و تحت مراقبت قرار گرفت، ولی، اغلب اوقات لم، که به ازدواج علاقه‌مند نبود، خواهرش را نزد خود نگاه می‌داشت و این کار تا زمانی که زنده بود ادامه یافت. زمانی حال مری آن اندازه بهبودی یافت که توانست با بردارش در نگارش داستانهایی از شکسپیر (۱۸۰۷) همکاری کند. اثر بی‌نظیری که چارلز فراهم آورد رساله‌های ایلیا نام داشت که ظرف سالهای ۱۸۲۰ تا ۱۸۲۵ بتدریج انتشار یافت. ایلیا نام مستعاری بود که چارلز لم در نگارش این رشته از رسالات برای خویش برگزیده بود. شیوة نگارش دلپذیر، فروتنی و هنرمندی که در پرداختن این رسالات به چشم می‌خورد، یکی از دوست‌داشتنی‌ترین چهره‌های ادب انگلستان را در دورانی که از این بابت چندان فیاض نبوده است بر ما متجلی می‌سازد.

در ژوئن ۱۷۹۷، درحالی که چارلز لم هنوز از ضربه فاجعة کشته شدن مادر به دست خواهر آرامش نیافته بود. دعوتی را از کولریج پذیرفت تا به دیداری در ندرستوی برود، به خاطر لکنت زبانی که گرفتارش بود، آن زمان که درحضور دو شاعر - وردزورث و کولریج - قرار می‌گرفت بندرت جرأت سخن گفتن می‌یافت، آن هم در حضور دو نفری که در روانی گفتار و سلاست بیان بیرقیب می‌نمودند. پنج سال بعد او و خواهرش به دیدار خانواده کولریج در گرتاهال رفتند. «او ما را به نیکوترین شیوة مهمان‌نوازی پذیرا شد.» با آنکه چارلز لم خودش تا پایان کار آدمی شکاک باقی ماند، هرگز نگذاشت انحرافها و از شاخه به شاخه پریدنها مذهبی کولریج، در دوستی و تحسینی که در دلش نسبت به او احساس می‌کرد خللی وارد آورد و، علی‌رغم همه موجبات سرخوردگی، تا آخرین روز دوست باوفا و ستایشگر کولریج باقی ماند.

در «گالری ملی چهره‌ها» در لندن، تمثالی ظریف از چارلز لم در کنار دوستش ویلیام هزلیت (۱۷۷۸-۱۸۳۰) دیده می‌شود. هزلیت یکی از سرزنده‌ترین و صریح‌اللهجه‌ترین منتقدان ادبی آن زمان بود. وی در ۱۷۹۸ و بار دیگر در ۱۸۰۳ در گرتاهال با کولریج دیدار کرد. در دیدار بار دوم، وردزورث نیز به آنان پیوست و سه نفری بر آن شدند که مسلم دارند آیا خداوند وجود دارد یا خیر. به طوری که ذکر شد، مقارن این احوال، ویلیام پبلی وجود خداوند را اثبات کرده بود و اساس استدلالش در اثبات وجود خداوند بر این نکته استوار بود که هر مصنوعی باید صناعی داشته باشد. هزلیت برضد این نحوه استدلال برخاست؛ وردزورث طریق میانی را برگزید و خداوند را تأیید کرد، اما نه به عنوان وجود خارجی و در وری کائنات، که آنچه را در جهان آفرینش هست از لامکان هدایت و اداره می‌کند؛ بلکه او خدا را چون حیات و ذهن کائنات می‌انگاشت. در آن دیدار، هزلیت خشم همسایگان را برانگیخت، زیرا درصدد اغوای يك دختر مدرسه‌ای برآمد. چون از توقیف و کیفری بدتر بیمناک بود به گراسمیر گریخت و در آنجا وردزورث برای آن شب او را در منزلش جای داد و روز بعد پولی به او داد تا کرایه دلجان را بپردازد و خود را به لندن برساند.

وقتی وردزورث و کولریج از انقلاب فرانسه روی گردان شدند و در اشعار پرشور و حرارت خود ناپلئون را در معرض نکوهش قرار دادند، هزلیت آن دو را به خاطر تغییر مسلک به باد سرزنش گرفت و خود دست به کار نگارش اثری به نام زندگی ناپلئون بوناپارت شد و آن را در چهار جلد از ۱۸۲۸ تا ۱۸۳۰ انتشار داد. در این کتاب، نویسنده ناپلئون را از دیدگاه خود و براساس نقطه نظرهای خویش ترسیم می‌کند. تا سال ۱۸۲۰، هزلیت با ایراد سخنرانیهایی درباره درام دوران الیزابت اول به عنوان يك منتقد، شهرتی به هم رسانده بود و همچنین با نگارش رمان روح عصر (۱۸۲۵) که در آن چهره‌های ادبی معاصر خود را به

آمیخته به هجو هزلت نسبت به «مکتب روستایی» در ادبیات، چندان خوش نمی‌آمد.

کولریج، شاعر سالخورده ما، تامس دکوینسی (۱۷۸۵-۱۸۵۹) را بیشتر دوست می‌داشت، زیرا دکوینسی یک دم از تحسین وی باز نمی‌ایستاد. تامس خود در حد خویش نابغه‌ای محسوب می‌شد و کسی بود که با انتشار اعترافات یک تریاک خور انگلیسی، انگلستان را در سال ۱۸۲۱ دستخوش وحشت ساخت. او که چون کودکی عجوبه توجه همگان را به خود معطوف ساخته بود، در پانزدهسالگی زبان کلاسیک یونانی را با سلاست صحبت می‌کرد، و از مدرسه و سپس از دانشگاه آکسفورد می‌گریخت بدین عذر که درس آنجا کندتر از آن است که شوق وی را سیراب سازد. با این همه، وی بدون شک از سادگی بدون تظاهر چکامه‌های غنایی وردزورث دچار حیرت شده بود. در مه ۱۸۰۳ چنان نامه‌ای برای وردزورث نوشت که شاعر منزوی را از لذت سرمست ساخت:

من در تمنای دست دوستی تو، هیچ انگیزه‌ای ندارم جز آنکه گمان می‌برم هرکس چکامه‌های غنایی را خوانده و احساس کرده باشد، همین حال مرا خواهد داشت. آنچه شادی و لذت از خواندن آثار هشت یا نه شاعر دیگر که از زمان پیدایش جهان تاکنون بدان دست یافته‌ام نصیبم شده است به پای آن حظ و مسرتی که این دو مجلد شعر جادویی به من بخشوده است نمی‌رسد. نام تو در نظر من همیشه با مناظر فربایی طبیعت همراه است... من چه ادعایی می‌توانم برای وابستگی به انجمنی که تو بدان تعلق داری داشته باشم، انجمنی که از نبوغی چنین سرکش و متعالی می‌درخشد؟

دکوینسی در قسمتی دیگر از همین نامه، می‌افزاید که وردزورث هرگز کسی دیگر را نخواهد یافت که «این اندازه آماده باشد... حتی جاننش را فدا سازد تا فرصتی نصیبش شود که شادمانی و خوشدلی تو را افزایش دهد.»

پاسخ وردزورث به این نامه سرمشقی از تعلیم مهرآمیز بود. او در نامه‌اش چنین نوشت: «دوستی من در اختیار من نیست تا به کسی نثار کنم، این هدیه‌ای است که اعطایش از عهده هیچ کس بر نمی‌آید... یک دوستی سالم و ثمربخش با گذشت زمان و در تحت مقتضیات و شرایط حاصل می‌شود. اگر گذشت زمان و شرایط مساعد باشد، این دوستی نظیر یک گل وحشی شکوفا می‌شود و اگر هم چنین امکانی مساعدت نکند، در جستجوی این دوستی بودن، کاری بیهوده است». آنگاه وردزورث در صدد برآمد آن جوان هواخواه خویش را از ادامه یک نامنگاری مرتب منصرف سازد: «من تنبلی‌ترین و بی‌دست و پاترین نامه‌نویسان در این دنیا هستم.» اما در همان حال افزود «مسلماً از دیدار شما در گراسمیر بسیار محظوظ خواهم شد.»

دکوینسی با وجود آن همه ابراز شوق و حرارت، سه سال درنگ کرد و سپس دعوت برای دیدار وردزورث را پذیرفت. آنگاه، زمانی که از دور چشمش به کلبه وردزورث افتاد، پای طلبش سست شد و در خود آن شهامت را برای دیدار نیافت

رم نزدیک شده بود، چون آدمی که خود را شایسته کسب فیض نشناخته باشد، روی برگرداند و بازگشت. ولی در اواخر سال ۱۸۰۷ در بریستول به کولریج پیشنهاد کرد که زن و فرزندان او را تا کسیک همراهی کند. کولریج پذیرفت، و در بین راه خانم کولریج چند روزی در «کلبه کبوتر» درنگ کرد و دکوینسی نیز با او ماند؛ و در اینجا بود که سرانجام وردزورث را «روشن و آشکار» دید، همچنانکه چندی بعد از آن، براونینگ باشلی روبه رو شد. «نظیر برق از صاعقه، مردی بلند بالا را دیدم که در برابرم ظاهر شد، دستش را دراز کرد، به سلام پاسخ داد، و با صمیمانه‌ترین شیوه‌ای مرا خوشامد گفت.»

مقارن این احوال، در گرتاهال و در لندن، ساوذي با جدیت هرچه تمامتر به نگارش مشغول بود. گرچه در این موقع منبع الهامي نداشت، اما مي توانست وسیله امرار معاش ادیت و پنج دخترش را که بین سالهاي ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۲ از او یافته بود، و همچنین پسر بسیار عزيزي را که در سال ۱۸۱۶ در دهسالگي چشم از جهان فرو بست، فراهم سازد. پس از سفر کولریج به مالت، ساوذي سرپرستي همسر و فرزندان او را برعهده گرفت. حتی وردزورث نیز گاه به گاه به کمک او نیازمند مي شد و به سويش روي مي آورد. وقتي جان، برادر ویلیام، در سال ۱۸۰۵ در دریا غرق شد، خبر آن فاجعه چنان دوستان ما را در گراسمیر دستخوش غم و اندوه ساخت که وردزورث به ناچار پيامي براي ساوذي فرستاد تا به نزد آنان بشتابد و داروئي و مري را تسلي دهد و تسکین بخشد. ساوذي آمد و به نوشته داروئي «آن چنان مهربان و نرمخو بود که بي اختیار مهرش را بر دل گرفتم. او نیز در غم ما شریک شد و گریست و به همان خاطر هم گمان مي برم همیشه باید او را دوست بدارم.»

خودبيني موجب شد که ساوذي چند صباحي به راه خطا برود؛ پيايي حماسه هايي سرود که هریک جز شکستي نبود. زمانه خود حماسه اي بود. از آن پس به نثر روي آورد و در این میدان نصیب نیکوتری یافت. در سال ۱۸۰۷ اثری به نام نامه هايي از انگلستان: به قلم دون مانوئل آلوارز اسپریلا منتشر ساخت و از دهان این اسپانیولي خیالي، روش به کارگیری کودکان و سایر شرایط ناگوار مستولي بر کارخانه هاي انگلستان را به سختي مورد نکوهش قرار داد. در قسمتي از این نامه ها چنین آمده است:

درصدد برآمدن درباره اخلاق مردمی که با چنین شیوة بیرحمانه بار مي آیند تفحص کنم و دریافتم... که از اثر گلهوار انباشتن چنین شمار زیادی از مرد و زن، آن هم مردان و زناني که به هیچ روي در اصول نخستین اخلاق و مذهب آموزشی نیافته اند، آنان چنان هرزه و فاسد شده اند که از نگاه داشتن انسانها در محیطی متأثر از این شرایط ناگوار، بناگریز حاصل مي شود. مردان دستخوش مستي و میخوارگی و زنان گرفتار بي بندوباري

و هرزگی بودند؛ هر قدر هم که دستمزدشان بالا مي رفت، آنان مسرفتر و لابلایتر از آن بودند که سهمی از آن دستمزد را برای روز مباداي خویش کنار بگذارند؛ ضمناً دریافتم که گرچه شوراي بخش مسئولیت آن را نداشت که از این عده چون کودکانی سرپرستي و مراقبت کند، ولي به هر حال مسئول آن بود که از آنان در برابر ابتلاي به بیماریهايی که نتیجه قهری آن شیوة زندگی است و همچنین در مقابل از کار افتادگی زودرس یا کهولت، حمایت کند.

استنتاج این اسپانیولي اشرافزاده از اقتصاد انگلستان نیز چنین بود: «در بازرگانی، حتی بیشتر از دوران جنگ، هم انسان و هم حیوان را صرفاً چون ماشینی به حساب مي آورند که بدون کمترین احساس تأسف و پشیمانی قرباني مي شوند.»

ساوذي خیلی زود دریافت که نمی تواند زندگی خود را از راه قلم تأمین کند چه رسد به آنکه تکفل بستگانش را نیز، به خصوص در زمان جنگ، عهده دار شود، مگر آنکه شیوه اي محافظه کارانه تر در پیش گیرد. این تغییر روش ساوذي موجب شد که دولت از سال ۱۸۰۷ يك مستمری سالیانه به مبلغ ۱۶۰ لیره، درحقیق برقرار سازد و ضمناً از او دعوت به عمل آمد تا برای مجله کوارترلي ریویو وابسته به حزب توري مرتباً مقالاتي تهیه کند. در سال ۱۸۱۳، با انتشار اثری به نام زندگی نلسن منزلت اجتماعي خویش را هم به عنوان يك نویسنده و هم به عنوان يك میهن پرست بالا برد. این اثر، روایتی روشن و با روح براساس تحقیقات و تفحصات پیگیر و آمیخته با رنج فراوان و با نثری به شیوة مرسوم در قرن هجدهم بود که ساده، روشن و روان نگاشته شده بود و خواننده را، علی رغم حب تعصب آمیزی که نویسنده نسبت به قهرمان اثر و میهن وي دارد، باسانی و آرامی تا پایان کتاب به پیش مي راند. در این کتاب، دلدادگی و شیفتگی نلسن نسبت به اما همیلتن به جاي آنکه يك دهه طول بکشد، در يك بند به ایجاز برگزار مي شود.

وقتي ساوذي مقام ملك الشعر ابي انگلستان را پذيرفت، بايرن، شلي و هزليت از اينكه وي با آن عمل، شأن و حيثيت شعر و شاعري را پايين آورده بود شديداً ابراز تأسف كردند. مقام ملك الشعر ابي از آن زمان كه ويليام بيت در سال ۱۷۹۰ آن را به هنري پاي تفويض كرده بود، شأن و حشمت خود را از دست داده بود. وقتي پاي در سال ۱۸۱۳ درگذشت، دولت آن مقام را به والتر سكات اعطا كرد، ولي وي از پذيرفتن آن سرباز زد و ساوذي را به عنوان كسي كه در كار شاعري زحمت بسيار مي‌كشد و براي تصدي آن مقام استحقاق بيشتري دارد معرفي كرد. ساوذي آن مقام را پذيرفت و به عنوان پاداش، مستمري ساليانه‌اش به ۳۰۰ ليره در سال افزايش يافت. وردزورث كه قاعدتاً مي‌بايست به آن مقام منصوب مي‌شد با بزرگواري و استغناي طبع چنين گفت: «ساوذي دنياي كوچكي دارد كه به كوشش پيگير وي وابسته است.»

آنكه در ماه سپتامبر ۱۸۱۳ او را در هلندهاوسديد، از وي به نيكوبي ياد كرد: «خوش سيماترين شاعر رامشگري كه در اين ساليان ديده‌ام.» و به تامس مور درباره‌ي وي چنين گفت «اگر من هم سرو گردن و شانه‌هاي آن شاعر را مي‌داشتم بي‌اختيار همان معاشقات زنانه او را مي‌نوشتم. او مسلماً آدمي جذاب و گيراست و از استعداد نصيبي دارد... رفتارش با لطف و اعتدال قرين است... نثرش در حد كمال مي‌نمايد.» اما اشتياق بي‌پرده ساوذي براي آنكه خوشايند دارندگان زر و زور قرار گيرد، موجب شد كه بايرن در سال ۱۸۱۸ با وي علناً از در خصومت درآيد. سخت‌ترين ضربه‌اي كه در اين رهگذر بر ساوذي وارد آمد دست يافتن گروه‌ي از عصيانگران عالم ادب به نسخه دستنويس يك درام ابتدائي با مضموني راديكال از ساوذي بود كه آن را با وجد و مسرت [افشاگرانه‌اي] انتشار دادند (۱۸۱۷). اين درام را كه وات تايلر نام داشت، ساوذي در ۱۷۹۴ سروده ولي آن را به چاپ نرسانده بود.

ساوذي در گوشه گرتاهال خلوت گزيده و به همسر و كتابخانه‌اش پناهنده شد. اين همسر تا آن زمان دو سه بار به مرحله از دست دادن سلامت رواني نزديك شده بود؛ تا آنكه در سال ۱۸۳۴ مشاعرش را از دست داد و در سال ۱۸۳۷ جان سپرد. خود ساوذي نيز در سال ۱۸۴۳ دست از نبرد زندگي شست و آنگاه، با موافقت جامعه شاعران، عنوان ملك الشعر ابي انگلستان به وردزورث تفويض گرديد؛ در اين ميان فقط خودش نسبت به اين اقدام معترض بود.

XVI- آخرين فرياد وردزورث: ۱۸۱۵-۱۸۵۰

شعر به جواني و جوانان تعلق دارد، و وردزورث كه سال عمرش به هشتاد رسيد، در حدود سال ۱۸۰۷ به عنوان يك شاعر فراموش شده بود؛ در حالي كه در آن زمان فقط سي و هفت بهار از عمرش مي‌گذشت. در اين هنگام منظومه گوزن سفيد رايلستن را تصنيف كرده بود. در آن زمان كه والتر سكات نغمه آخرين خنياگر دورمگرد را در سال ۱۸۰۵ انتشار داده بود، وردزورث بر سبك روان و سليس وي غبطه برد، و از وزن مورد استفاده سكات در سرودن «نغمه» خويش مدد جست و يك چكامه داستاني درباره جنگهاي مذهبي شمال انگلستان در سال دوازدهم سلطنت ملكة اليزابت اول تصنيف كرد. تقريباً همه افراد يك خانواده - پدر و هشت پسرش - در يكي از اين مبارزات جان سپردند. اميلي، خواهر آن پسران، كه تنها فرد باقي مانده خانواده بود، بقيه عمرش را به سوگواري سر كرد. يك گوزن سفيد هر روز مي‌آمد تا او را دلداري دهد و اميلي را در ديدارهاي روز يكشنبه وي از آرامگاه جوانترين برادران در باغچه كليسي بولتن همراهي مي‌كرد. وقتي هم كه اميلي درگذشت، گوزن سفيد آن سفرهاي

تا بولتن به تنهائي در پيش مي‌گرفت و در كنار آرامگاه اميلي مي‌آرميد تا آن لحظه كه مراسم دعا و نماز يكشنبه در كليسا به پايان مي‌رسيد؛ آنگاه برمي‌خاست، به آرامي از ميان جنگل و از رودخانه مي‌گذشت و به كنار خويش در رايلستن باز مي‌گشت. اين، افسانه‌اي دلکش است كه با لطافت و خوش آهنگي فراوان سروده شده است.

این منظومه، آخرین پیروزی وردزورث در عرصه هنر وی بود. گذشته از چند غزل که با کمترین انگیزش در ذهنش تراوش می‌کرد، در پهنه شعر دیگر فعالیت‌هایی از وی ظاهر نشد. در حالی که از نظر بدنی و ظاهری، پنجاهساله بود، سرپایش انسانی حکیم و فرزانه، بلند بالا و موقر و باشکوه می‌نمود که پیوسته جامه‌ای گرم برای محفوظ داشتن خویش در برابر سرماهای غیرقابل پیش‌بینی می‌پوشید. موهایش که کم پشت، و اغلب شانه نخورده می‌نمود. سرش به طرف پایین خم بود و چشمانش حالتی فکور و نافذ داشت – گویی زندگی شلی و بایرن را از دوره کودکی تا سرمستی جوانی و افتخار و سپس مرگ شاهد بود و اینک در انتظار نوبت خویش به سر می‌برد؛ و اطمینان داشت که بنایی برجای خواهد نهاد که از مدینه‌های فاضله پرشور و حرارت و قافیه‌پردازیهایی کنایه‌دار، بسی جاودانه‌تر خواهد بود.

وردزورث از برخی کاستی‌های اخلاقی نیز بر کنار نبود، زیرا خودستایی و خودبینی زیاد باید تا آدم برای بشریت موعظه کند. هزلیت نوشت: «میلتن بزرگترین معبودش بود و وردزورث گاهی جرأت آن را می‌یافت تا خودش را با وی مقایسه کند.» از ستایش علاقه‌مندان به نحوی اجتناب‌ناپذیر خشنود می‌شد، از انتقاد و عیبجویی بیزار بود چون در نظرش نشانی از ناسیاسی بود. بسیار دوست داشت که اشعارش را برای دوستان و علاقه‌مندان بخواند؛ و امرسن که در سال ۱۸۳۳ به دیدار او رفته بود با لحنی شیطنت‌آمیز، این نکته را خاطر نشان می‌سازد، ولی وردزورث در پیشگفتاری که در سال ۱۸۱۵ بر یکی از مجموعه‌های اشعارش نوشت متذکر شد که اشعارش بدان منظور تصنیف شده است که با صدای بلند خوانده شود؛ و در واقع این اشعار علاوه بر دارابودن معنی، به‌سان یک قطعه موسیقی است و یک شعر غنایی شایستگی آن را دارد تا همراه چنگی خوانده شود.

هرچه بر سال عمرش افزوده می‌شد به محافظه‌کاری روی می‌آورد – این مزیتی و شاید هم اقتضای دوران سالخوردگی بود – و اگر بایرن و شلی به این نکته پی نبردند ممکن است از آن رو بوده باشد که در دوران شور و جنون زودرس جوانی خود از دنیا رفتند. زوال و فساد انقلاب فرانسه از تأسیس تا انحلال به وردزورث بهانه‌ای بخشید تا جانب احتیاط را رعایت کند؛ و چنین به نظر می‌رسد که بیرحمی و ددخویی انقلاب صنعتی، این احساس او را توجیه می‌کند که با جایگزین شدن «کارگران» کارخانه به جای ملاکان خرده‌پا و استوار چیزی سالم و گوارا و زیبا از انگلستان رخت بر بسته است. در سال ۱۸۰۵ و بعد از آن، وردزورث مالک چند قطعه ملک کوچک شده بود؛ و به عنوان یک ملاک خرده‌پا، طبعاً از «بهره مالکانه» پشتیبانی

کرد و آن را عامل استواری نظم اقتصادی و ثبات اجتماعی می‌شمرد – وی قسمتی از این املاک را خود خریده بود و بقیه را به عنوان هدیه پذیرفته بود. از این رو با نهضت اصلاح‌طلبی به عنوان اینکه نقشه‌ای از طرف صاحبان صنایع است تا بهای غله را کاهش دهند و در نتیجه از کارگر ارزانتر با نصیب شوند، مخالفت ورزید. صاحبان صنایع می‌خواستند نقشه خویش را از طریق مردود شناختن «قوانین غله» عملی سازند – قوانینی که به موجب آن، با وضع تعرفه‌های سنگین، ورود غله خارجی را مانع می‌شد؛ قوانینی که به زعم وردزورث اگر ملغاً می‌شد، به سود صاحبان صنایع بود و حافظ منافع آنان می‌نمود.

کسی که در طول سالها، در زمرة ستاینندگان ویلیام گادوین محسوب می‌شد، در این موقع، فردگرایی آزاد گادوین را مردود می‌شمرد، با این استدلال که افراد فقط در صورتی می‌توانند به بقای خود ادامه دهند که در یک وحدتی دسته جمعی به سر برند که با احترام به سنت، مالکیت و قانون توأم باشد. پس از سال ۱۸۱۵، از جملگی اقدامات بازدارنده دولت پشتیبانی کرد و، بدین ترتیب، داغ ارتداد از اهداف آزادیخواهی بر پیشانی‌اش خورد. ولی وردزورث بر نظرهای خویش، همچنان استوار ماند و با تشخیص خود، که به اقتضای سالخوردگی صواب می‌شمرد، به مخالفان چنین پاسخ می‌داد: «دنیا با این گمان که باید از شر مصیبت‌هایش به مدد تغییرات سیاسی، در مانهای سیاسی و طرحها و چارمجویی‌های سیاسی آسوده شود، دستخوش جنون گشته است، در حالی که مصیبت‌های بزرگ، از جمله تمدن، اسارت، و فقر و ذلت عمیقاً در قلب آدمیان جایگزین شده و هیچ‌چیز جز تقوا و مذهب نمی‌تواند آن مصیبت‌ها را از بین ببرد.»

بدین‌سان بود که وی به مردم انگلستان روی آورد و از آنان خواست از کلیسای رسمی کشور پشتیبانی کنند. او قسمتی از تاریخ انگلستان را در مجموعه‌ای به نام «غزلیات کلیسایی» در چهل و هفت غزل به شعر درآورد. (۱۸۲۱) این غزلها قهرمانان فراموش شده تاریخ انگلستان را به خاطر می‌آورد و گاهی از فرط زیبایی و جلال ما را به شگفتی وادارد. برحسب گفته هنری کراب رابینسن «وردزورث می‌گفت اگر ضرورت باشد حاضر است خونس ریخته شود تا از کلیسای رسمی انگلستان دفاع کند. وردزورث در همان حال از اینکه خرده‌بینان به یادش می‌آوردند که وی در زمان پیشین اعتراف کرده بود که به یاد نمی‌آورد چه موقع پایش به یک کلیسا در کشور خودش رسیده باشد، هیچ‌گونه تشویشی به خاطر راه نمی‌داد.»

قرینه‌ای در دست نیست که تسلی‌جویی و آرامش‌طلبی وردزورث از مذهب زمانی پیش آمده باشد که دنیای محبت در پیرامونش شروع به فروریختن کرده باشد. در سال ۱۸۲۹ داروئی به درد سنگ کلیه مبتلا گشت که برای همیشه جسم و روحش را دستخوش ناتوانی ساخت. تشدید این درد بتدریج موجب آن شد که سلسله اعصابش دستخوش اختلال شود؛ و در سال ۱۸۳۵ کارش به جایی رسید که دیگر نمی‌توانست راه برود و بر روی پاهایش بایستد. حافظه‌اش نیز رو به ضعف گذاشت تا

برادرش را نیز نمی‌توانست با صدای بلند بخواند. بعد از آن، تا بیست سال، داروئی به صورت موجودی از پای در افتاده درآمد که بی‌سروصدا سلامت روانی خود را از دست می‌داد. پیوسته خاموش روی صندلی کنار بخاری می‌نشست و با شکیبایی در انتظار فرارسیدن مرگ به سر می‌برد. در سال ۱۸۳۵، سرا هاجینسن درگذشت و وردزورث با مری همسرش تنها ماند تا از داروئی و فرزندان خویش نگهداری کند. در سال ۱۸۳۷، وردزورث هنوز از قدرت بدنی کافی برخوردار بود تا بتواند همراه رابینسن، دوستی که همیشه و در همه‌جا در کنارش بود، به یک سفر شش‌ماهه در فرانسه و ایتالیا دست یازد. در پاریس بار دیگر با آنت والون و دخترش کارولین که در آن موقع از داشتن همسر و زندگی آسوده‌ای برخوردار بود دیدار کرد.

وردزورث در ۲۳ آوریل ۱۸۵۰ بدرود حیات گفت و در باغچه کلیسای گراسمیر در بین همسایگانش به خاک سپرده شد. داروئی تا پنج‌سال بعد از برادرش نیز دوام آورد و در این مدت، مری با شکیبایی و دلسوزی از او مراقبت کرد در حالی که خودش نیز تقریباً بینایی خویش را از دست داده بود. مری نیز در سال ۱۸۵۹ در هشتاد و نه سالگی درگذشت، در حالی که یک زندگی طولانی و پر وظیفه را با وفاداری پشت سر نهاده بود، در وردزورث بایست چیزی والاتر از شعرش وجود داشته باشد که توانسته بود عشق و محبت پایدار این زنان را نسبت به خویش جلب کند. آن دو زن و همگانشان در هزاران هزار خانه، باید به عنوان بخشی از سیمای انگلستان، همیشه به یاد آورده شوند.

فصل بیست و دوم

شاعران عصیانگر

۱۸۲۴-۱۷۸۸

I - تباری نه چندان درخشان: ۱۸۰۹-۱۰۶۶

برای آنکه بایرن را بفهمیم و بشناسیم باید با احاطه و وقوف کامل تاریخ و منش نیاکانی را که خون آنان چون تپی نوبه‌ای در رگهای وی می‌جوشید دریابیم. بخشی از این خون، نظیر نامش، ممکن است از فرانسه آمده باشد - جایی که نام چندین نفر با نام خانوادگی بیرون (Biron) در تاریخ ثبت گشته است. خود بایرن با سرفرازی در منظومه‌ی دون ژوان (قطعه‌ی دهم، بیت ۳۶) از یکی از اجداد فرضیش به نام رادولفوس دو بورن نام می‌برد که به همراه ویلیام فاتح به انگلستان آمده بود. در قرن دوازدهم بورنها به نام بایرنها خوانده شدند. یکی از این سرشناسان، به نام سرجان بایرن در خدمت به هنری هشتم چنان توفیق یافت که، پس از انحلال صومعه‌ها و دیرها در سراسر انگلستان، پادشاه در برابر دریافت مبلغی صوری، یک صومعه (که در حدود سال ۱۱۷۰ بنا گذارده شده بود) و زمینهای آن را به وی منتقل ساخت - «دیر و صومعه پیشین نیوستند ... که در قلمرو ولایت ما ناتینگم واقع است.» اعقاب بایرنها که به مقام بارونی ارتقا یافته بودند از آن پس نقشهای ناچیزی در صحنه‌ی تاریخ انگلستان بازی کردند؛ از پادشاهان استوارت پشتیبانی به عمل آوردند؛ همراه چارلز دوم به تبعید رفتند؛ املاک نیوستد ابی را از دست دادند؛ و آن زمان که بار دیگر نظام سلطنتی در کشور استقرار یافت، آن را باز به چنگ آوردند.

عموی بزرگ شاعر به نام ویلیام، پنجمین لرد بایرن (۱۷۲۲-۱۷۹۸)، مردی خوش سیما و بی‌پروا بود که

می‌شد، به «لرد شریر» اشتهار یافت. این شخص قسمت اعظم ثروت خویش را بر باد داد، یکی از بستگانش به نام ویلیام چاورث را در دولتی بی‌مقدمه در اطاق تاریک میخانه‌ای به قتل رسانید. به اتهام جنایت به زندان برج لندن فرستاده شد، مجلس لردان او را به محاکمه کشانید (۱۷۶۵) و چنین رأی داد: «از بابت جنایت مقصر شناخته نمی‌شود بلکه به خاطر ارتکاب قتل غیر عمد تقصیر کار است» از آن پس در گوشه‌ای از نیوستد ابی در املاک موروئی پناهنده شد و تا زمان مرگش در انزوایی دلتنگی‌آور به سر آورد.

برادرش جان بایرن (۱۷۲۳-۱۷۸۶)، با سمت افسر جزء نیروی دریایی به خدمت آغاز کرد: دستخوش کشتی شکستگی شد، و داستان آن کشتی شکستگی را در اثری به نام روایت انتشار داد و از همین روایت بود که نوه‌اش، شاعر معروف، الهام پذیرفت و یک صحنه‌ی زنده و مؤثر از کشتی شکستگی در دون ژوان آفرید. جان در سمت ناخدای کشتی دولفین دور زمین را بر پهنه‌ی اقیانوسها پیمود. سرانجام در خانه‌ای در غرب انگلستان مأوا گزید و در آنجا به نام «دریانورد عاشق پیشه» معروف شد زیرا در هر یک از بنادر مسیر سفرش همسری را اختیار کرده یا معشوقه‌ای در کنار گرفته بود.

مهمترین پسرش، ناخدا جان بایرن (۱۷۵۶-۱۷۹۱)، که پدر شاعر ماست، در دوران سی و پنج ساله‌ی زندگی به اندازه‌ای شیطننت انباشت که به لقب «جک دیوانه» معروف شد. پس از آنکه چند صباحی در مستعمرات امریکایی انگلستان خدمت کرد، مدتی را در لندن گذرانید در حالی که معشوقه‌هایش را وامی‌داشت و امهائی او را مستهلک سازند. در سال ۱۷۷۸، مارشنس آوکرمارزن را همراه خود برداشت و راه گریز در پیش گرفت. مارکوئس، شوهر این زن او را طلاق داد و ناخدا بایرن با او ازدواج، و از ثروتش استفاده کرد. این زن برای جان سه فرزند به بار آورد و از این سه فرزند، یکی به نام اوگاستالی، ناخواهری شاعر بود که زمانی هم در سلك معشوقگانش درآمد.

در سال ۱۷۸۴، لیدی کرمارزن بدرود حیات گفت. یک سال بعد، جان که هنوز بی‌پروایی و جذابیتی داشت، با دختری اسکاتلندی بیست ساله، دارای ۲۳,۰۰۰ لیره ثروت، به نام کترین گوردن آوگایت ازدواج کرد. این دختر از صباحت منظر چندان نصیبی نداشت ولی بی‌اندازه مغرور و گردن فراز بود و نسبتش در شجره‌نامه‌ای که عرضه می‌داشت به جیمز اول پادشاه اسکاتلند می‌رسید. وقتی شاعر را به دنیا آورد، او را با سلسله دیگری از نشانهای میراثی ممتاز ولی آمیخته با فساد و تباهی قرین ساخت: بنیادی فرانسوی، سیرتی طوفانی و عاری از آرامش، که در آن تمایلی به راهزنی، جنایت و دشمنی آشکار بود. مادر، خود، معجونی از عشق و نفرت شدید بود. این زن چنین معجونی از عشق و نفرت را به پای شوهر ریخت؛

شوهری که پس از آنکه ثروت همسر خویش را به باد داد خودش را نیز رها کرد. آنگاه نوبت آن رسید که این زن، آن معجون عشق و نفرت را به

محبت به ناز پرورید، زیر بار انضباط سخت خرد ساخت و با نهادن عناوینی نظیر «پسرۀ لنگ» بر او، پسر را با خویش بیگانه ساخت. چایلد هرلد (یعنی بایرن) می‌گوید: «من می‌بایست حدس زده باشم که از چنان تخمی چه ثمری به بار خواهد آمد.»

جورج گوردن بایرن در ۲۲ ژانویه ۱۷۸۸ در لندن به دنیا آمد. پای راستش از همان زمان تولد به خاطر انحراف به سمت داخل کف و نیز به خاطر کشیدگی پاشنه به سوی بالا، از حال طبیعی و عادی خارج می‌نمود. احتمالاً ممکن بود این بدشکلی پا را با معالجات و تمرینهای روزانه معالجه کرد ولی مادر نه آن حوصله و شکیبایی را داشت و نه آن بیباکی را تا دست به کاری بزند که در نظر فرزندش به آزار و بی‌رحمی تعمدي وانمود می‌شد. پزشکان همچنین طریق معالجه‌ای را تجویز نمی‌کردند. تا هشت سالگی، آن پای معیوب به حدی بهبود حاصل کرده بود که کودک می‌توانست کفش معمولی به پا کند؛ این کفش معمولی را بایرن روی کفش دیگری می‌پوشید که مخصوص وی ساخته شده بود تا پای معیوب را متوازن سازد و کجی آن را کاهش دهد. در زندگی روزمره و در میدان بازی و ورزش، بایرن با وجود آن نقص در پای راست، چابک و جلد می‌نمود، ولی آنگاه که می‌خواست در یک سالن پذیرایی گام بردارد بدون آنکه دست‌خودش باشد، حواسش متوجه پای لنگش می‌شد و این توجه آزارش می‌داد. در جوانی هرگاه کسی به آن نقص پا اشاراتی می‌کرد بایرن به شدت برافروخته می‌شد. همین نکته موجب تشدید حساسیت و تندخویی وی می‌شد، ولی چه بسا همین نقص نیز او را برمی‌انگیخت که در صدد کسب پیروزیها و نام‌آوریهای برآید. آن هم پیروزیهای در شناگری، عشق‌بازی و شاعری – تا شاید اذهان را از توجه به نقص پای خود دور سازد.

در سال ۱۷۸۹، مادر با فرزندش به ابردین نقل مکان کرد. سال بعد، شوهر به فرانسه گریخت و در آنجا در تنگدستی و بدبختی جان سپرد (۱۷۹۱). خانم بایرن که در این زمان فقط از قسمت کوچکی از ثروت خویش بهره‌مند بود بیشترین کوشش را مبذول می‌داشت تا فرزندش چنان تحصیل کند که برای کسب مقام لردی شایسته باشد. وقتی بایرن شش ساله بود مادرش با محبت و شوقی فراوان از او چنین یاد می‌کرد: «پسری مطبوع و دوست داشتنی است. نظیر هر کودک دیگر راه می‌رود و می‌دود.» در هفت‌سالگی کودک به گرامر سکول ابردین سپرده شد و در این مدرسه، بایرن در زبان لاتین آموزشی اساسی یافت. از آن پس، در نتیجه ادامه تحصیلات و سفرهای فراوان در یونان، آسیای صغیر، و ایتالیا، بایرن چنان بر ادبیات لاتینی و یونانی تسلط یافت که فقط یک فاضل چیره‌دست و آشنا به آثار کلاسیک باستانی می‌تواند از نقل قولها و اشارات تاریخی که در لابلای شیرین بیانیه‌ها و بذله‌گوییهای «دون ژوان» ذکر می‌کند، سر درآورد و لطف آنها را دریابد. بایرن تاریخ را دوست می‌داشت – تاریخی که از ناسیونالیسم

و اساطیر بری باشد – زیرا آن را بهترین واقعیت درباره انسان می‌پنداشت. از سوی دیگر، شلی تاریخ را نادیده می‌انگاشت چون با ایدآلی قرین شده بود که با تاریخ میانه خوبی نداشت.

در سال ۱۷۹۸، عموی بزرگ بایرن همان که به «لردشریر» اشتهار یافته بود در دیر «نیوستد» درگذشت و لقب اشرافی خود، عمارت دیر، و سه هزار و دویست جریب زمین و املاک پیرامون آن و همچنین وامه‌ایش را برای بایرن ده‌ساله به میراث باقی گذاشت. میزان این وامه‌ها بی‌اندازه زیاد بود، ولی پس از استهلاک آنها، درآمدی به آن میزان برای مادر بایرن باقی ماند تا با کمک آن بتواند از ابردین به دیر نیوستد کوچ کند و در وضعی مرفه، چنان که نصیب طبقه متوسط می‌شد، به زندگی ادامه دهد. در آنجا خانم بایرن، فرزندش را به مدرسه‌ای در دالیز سپرد و بایرن از آنجا در سال ۱۸۰۱ به دبیرستان معروف هارو که با لندن هفده کیلومتر فاصله داشت، رفت. در مدرسه از «خدمتگزاری رایگان» که دانش‌آموزان ارشد معمولاً از دانش‌آموزان سالهای نخستین انتظار داشتند سر باز زد و از تن دادن به آن کار اجتناب ورزید؛ و زمانی که خود در سلك دانش‌آموزان ارشد درآمد، یکی از همشاگردان فرو دست را به «خدمت بیگاری»

گرفت ولي در اين كار ادب و احترامی كاملاً انقلابی به كار برد. بایرن دانش‌آموزی پر دروس و ماجرا آفرین بود، نظم و انضباط را بر هم می‌زد، دست به شوخیها و شیطنت‌هایی می‌یازید، و از انجام تکالیف و مطالعاتی که بر عهده‌اش محول می‌شد شانه خالی می‌کرد؛ ولي، به طور منظم و فراوان، کتاب می‌خواند و غالباً کتاب‌هایی خوب و معتبر بر می‌گزید تا بدان جا که کارش به مطالعه آثار بیکن، لاک، هیوم، و بارکلی انجامید. ظاهراً به دنبال همین مطالعات، ایمان مذهبی خویش را از دست داد، زیرا در همین احوال، یکی از همشاگردانش از او با عنوان «يك ملحد ملعون» یاد می‌کند.

در هفدهسالگی، بایرن به ترینیتی کالج در دانشگاه کیمبریج وارد شد. در آنجا اطاقی وسیع در اختیار گرفت، خدمتکارانی چند به خدمتش مشغول شدند؛ يك سگ و يك خرس به عنوان همدم و هم‌طاقی برای خود برگزید. روسپی‌های آن شهر را مورد لطف قرار داد و تحت حمایت گرفت. این حمایت شامل پزشکان محلی نیز می‌شد که به آنان نیاز می‌یافت؛ ولي گاه به گاه هم به دیدار روسپیان گرانتر و پزشکان مجرب‌تر در لندن می‌شتافت. در یکی از تعطیلات در سال ۱۸۰۷ که گذارش به برایتین افتاد دختری را که خود را به شکل پسری درآورده بود همراه داشت؛ این امر او را در کیمبریج درگیر ماجرای کرد که خود از آن چنین یاد می‌کرد: «يك عشق و تعلق خاطر تند و سرکش ولي پاك و بی‌آلایش برای نوجوانی خوش سیم که در زمره دانشجویان بود.» همچنین از برکت سرزندگی و نشاط، سخاوتمندی و جذابیتش، دوستی‌های پایداری برای خویش فراهم آورد که از همه آنها نیکوتر و پرنرمزتر دوستی با جان کم هابهاوس بود. این شخص یکی از دانشجویان کیمبریج و تقریباً دو سال از او مهتر بود و در

شعور را به بایرن القا می‌کرد؛ زیرا چنین به نظر می‌رسید که شاعر جوان بر سر آن بود تا با استفاده از يك آزادی و بی‌بندوباری اخلاقی، خود را تباه سازد. در آن روزگار بایرن در وضعی بود که نمی‌خواست تأمل کند تا رشد هوشیارش جایگزین زندهای يك ایمان مذهبی از دست رفته بشود.

در ژوئن ۱۸۰۷، زمانی که بایرن نوزدهساله بود، دیوانی از اشعارش با عنوان ساعات بطلت، اثر جورج گوردن، لرد بایرن، يك صغیر انتشار داد. به لندن رفت تا در آنجا برای معرفی دیوانش تلاشی کند و نظر لطف منتقدان را نسبت بدان معطوف سازد. ادینبره ریویو در شماره ژانویه ۱۸۰۸ از این دیوان با جمله‌ها و اظهارنظرهایی تمسخرآمیز نسبت به عنوان دیوان و امضای شاعر یاد کرد؛ نخستین را چون تظاهری تلقی کرد و دومی را چون عذر و بهانه‌ای انگاشت و چنین افزود: چرا این لرد جوان در مرحله بلوغ تأمل نکرده است تا زمان شایسته‌ای فرا رسد که به مرحله‌ای از رشد و کمال دست یابد؟

در تاریخ ۲۲ ژانویه ۱۸۰۹ بایرن به بیست و یکسالگی قدم نهاد و از نظر قانونی به سن رشد و بلوغ رسید. وام‌هایی را که مهلت پرداختشان رسیده بود پرداخت؛ و چون دست به قمار زد وام‌های بیشتری به بار آورد. بر مسند خویش در مجلس لردان جلوس کرد و در زیر بار اجبار خاموشی گزیدن که بر لردان جوان و نوآموز تحمیل می‌گشت، رنجی را بر جان پذیرا شد ولي سه روز بعد از جلوسش در مجلس لردان در رساله‌ای با عنوان منظومه سرایان انگلیسی و انتقاد نویسان اسکاتلندی بر ناقدان دیوانش سخت حمله برد. این رساله به صورت هجونامه‌ای زیرکانه و کوبنده تصنیف شده، و در آن اثر معروف پوپ به نام دانسید تقلید کرده بود و از نظر غنای محتوا و سبک نگارش با آن برابری می‌کرد. بایرن در این رساله، نهضت رمانتیک آمیخته با احساسات را به ریشخند گرفت (نهضتی که چند صبحی بعد از آن، خودش رهبر و مظهر آن شد). و خواستار آن شد که ادیبان و شاعران بار دیگر به نیرومندی منسجم و سبک نگارش کلاسیک دوران عظمت ادبیات انگلستان (دوران ملکه آن) باز گردند:

تو میلتن، در آیدن، و پوپ را باور خواهی داشت؛

تو بساط وردزورث، کولریج و ساوئی را برپا خواهی داشت، ...

از هوراس می‌آموزیم، «هومر گاهی به خواب می‌رود»؛

احساس می‌کنیم که بدون او، وردزورث گاهی سر از خواب برمی‌دارد.

آنگاه پس از دریافت فوق‌لیسانس در رشته ادبیات از دانشگاه کیمبریج، طرح دوستی افکندن با مشیت زنان، فراگرفتن فن شمشیربازی و سرگرم شدن بیشتر با زندگی شبانه لندن، همراه هابهاوس در تاریخ ۲ ژوئیه ۱۸۰۹ عازم لیسبون شد تا از آنجا به مشرق زمین بشتابد.

II- سیر و سیاحتی بزرگ: بایرن، ۱۸۰۹-۱۸۱۱

سیر و سیاحت بایرن از لحاظ سنتی چندان گسترده نمی‌نمود: انگلستان در جنگ بود و ناپلئون فرانسه، بلژیک، هلند، آلمان و ایتالیا را در اختیار داشت. بنابراین بایرن قسمت اعظم این سفر دو ساله خود را در آلبانی، یونان و ترکیه گذارند و حاصل این سفر و گشت و گذار بر نظریات سیاسی وی، نظریاتش درباره زنان، ازدواج، و سرانجام در مرگش تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشت. مبلغ ۱۳,۰۰۰ لیره وام برجای گذاشت و همراه چهار خدمتکار به راه افتاد. لیسبون را شهری آلوده با فقر یافت بدان حد، که حتی باتوجه به جنگ شبه‌جزیره، قابل قبول نمی‌نمود. در آن شهر، هریک از اهالی بومی حالتی خصمانه از خود نشان می‌داد و بایرن به هرجا که می‌رفت دو طپانچه با خود برمی‌داشت. او و همراهانش سوار بر اسب به شهرهای سویل و کادیث رسیدند و از آنجا با یک کشتی جنگی انگلیسی به جبل‌طارق رفتند (در آنجا بایرن همه خدمتگاران را جز پیشخدمت مخصوص خویش، به نام ویلیام فلچر، از خدمت مرخص کرد). و سپس عازم جزیره مالت شد. در دوران اقامت در جزیره مالت (از اول تا هجدهم سپتامبر ۱۸۰۹) عاشق و دلباخته میسز سبنسر سمیث شد و این دلباختگی چندان آشکار بود که یک ناخدای انگلیسی، بایرن را به خاطر شتابزدگی و بی‌پرواییش مورد نکوهش قرار داد. بایرن او را به مبارزه خواند و در یادداشتی با این لحن تیغ افشانی و خودستایی کرد: «از آنجا که کشتی که بر آن سوار می‌شوم باید در اولین تغییر جهت باد حرکت کند، هرچه اختلاف بین ما زودتر تسویه شود بهتر خواهد بود. فردا، ساعت شش بامداد بهترین موقع برای این کار است» ناخدا در پاسخ، پوزشخواهی کرد.

در ۱۹ سپتامبر، بایرن و هابهاوس، بر عرشه کشتی دو دکله موسوم به عنکبوت به راه افتادند. پس از یک هفته دریابیمایی به پاترای رسید. در آنجا برای چند ساعتی پا به ساحل نهادند به خاطر آنکه قدم بر خاک یونان گذارده باشند ولی همان شب بار دیگر بر کشتی سوار شدند، به راه خود ادامه دادند و از شهر مسولونگیون و جزیره ایثاکی که داستان اساطیری پنلویه (همسر با وفای ادوسئوس در آنجا می‌گذرد) گذشتند در شهر پروزا نزدیک آکتیون فرود آمدند - جایی که برای آنتونیوس و کلئوپاترا بسیار بدفراجم بود. از آنجا با اسب به سوی شمال روان شده از ناحیه اپیروس گذشتند و به آلبانی یعنی سرزمینی رسیدند که از پایتخت آن، ترک قهاری به نام علی پاشا با تکیه بر شمشیر و با کبکبه فراوان آلبانی و اپیروس را اداره می‌کرد. علی پاشا نسبت به بایرن همه گونه احترامی که برای یک لرد انگلیسی لازم می‌نمود به جای آورد.

زیرا (چنانکه خودش به شاعر گفت) از دیدن دستهای کوچک و گوشهای ظریفش فهمید که بایرن از تبار اشراف است.

در ۲۳ اکتبر بایرن و همراهان از آلبانی بازگشتند و در ۲۷ همان ماه به شهر یانینا پایتخت ایالت اپیروس رسیدند. بایرن شروع به ثبت آنچه در سفر تا آن زمان بر او تأثیر گذارده بود کرد و بدین‌سان، نگارش اثر مشهورش به نام زیارت چایلدهرلد که در واقع نوعی شرح حال خود شاعر بود آغاز شد. در سوم نوامبر مسافران به طرف جنوب حرکت کردند و از ناحیه آیتولیا گذشتند در حالی که (به دستور علی‌پاشا) گروهی از سربازان مزدور آلبانیایی که هریک از ایشان به خاطر مهارت در جنایت و راهزنی شهره بودند، به عنوان محافظان با بایرن همراه شدند. این سربازان مزدور فریفته ارباب تازه خود شدند زیرا او را آدمی می‌یافتند که از مرگ نمی‌هراسد. در حین سفر، وقتی بایرن دچار تب شد و به بستر افتاد، آن سربازان، پزشک معالج را تهدید کردند که اگر بیمار بمیرد او را خواهند کشت، پزشک معالج پا به گریز نهاد و بایرن

بهبودي يافت. در ۲۱ نوامبر مسافران بر کشتي سوار شدند تا از مسولونگيون به پاتراي بروند. در آنجا با محافظان جديدي، سوار بر اسب در شبه‌جزیره پلپونسوس و آتيك به راه افتادند، از دلفوي و تب ديدار کردند و روز عيد ميلاد سال ۱۸۰۹ وارد آتن شدند.

ورود به آتن براي آن دو نفر زائر بايست روزي آميخته با شادي و اندوه باشد. شواهد و قراين حاكي از عظمت باستاني در كنار آثار تباهي دوران جديد به چشم مي‌خورد و به خصوص قبول آميخته با فروتتي سلطه ترکان عثماني از جانب ملتي كه زماني بس سرفراز بود و اکنون از نيرومندي به حيله‌گري در غلطيده بود و به داد و ستد و بدگويي روزانه از تركها دلخوش مي‌نمود، موجب تفريح خاطر هابه‌اوس مي‌شد در حالي كه بايرن را سخت غمگين مي‌ساخت – بايرني كه خود تجسم روحية استقلال طلبي و سرافزاري نژادي بود. شاعر، منظومه چاپلدهرلد را به صورت بانگي براي طغيان درآورد و در اين اندیشه شد كه چگونه مي‌تواند به اين وارثان عظمت ديرينه كمك كند تا آزادي خويش را باز يابند.

صرفنظر از اين مطالب آنچه در آن موقع مهم مي‌نمود زيبايي زنان يوناني بود كه با چشمان پررنگ و فتنه‌انگيز خود و پيكر زيبا و مسحور كننده خود، آرام و قرار از بايرن مي‌ربودند. بايرن و هابه‌اوس درخانه زن بيوهاي به نام مكري فرود آمدند. اين زن صاحب سه دختر بود كه هر سه كمتر از پانزده سال داشتند. شاعر جوان و عياش مي‌دانست چگونه نسبت به آن دختران محبتي احساس كند – محبتي كه از معصوميت آنان سرچشمه مي‌گرفت و دلش را شاد مي‌ساخت. ظاهراً اين ترزاي دوازدهساله بود كه به زبان يوناني سلام و خوشامدگويي خوش آهنگ زوئه موساس آگايو (جان شيرين من، تو را دوست دارم) را به بايرن آموخت. بايرن برگرد آن عبارت لطيف، آواز مشهوري تصنيف كرد:

دوشيزه آتني، پيش از آنكه از هم جدا شويم.

بده، آري قليم را به من باز ده!

در ۱۹ ژانويه ۱۸۱۰، بايرن و هابه‌اوس بار ديگر به راه افتادند تا از يكي از جالبترين و الهامبخشترين مناظر يونان ديدار كنند. در اين سفر يك خدمتكار و يك راهنما، و دو نفر براي نگاهداري اسبها با خود همراه داشتند. سفر با اسب چهار روز به طول انجاميد ولي لذت آنچه ديدند به رنج سفر مي‌ارزيد. به جايي رسيدند كه ستونهاي باقيمانده معبد يوسيدون در چشم‌اندازشان نمودار گشت. اين معبد، در دوران قهرماني و پرشكوه باستان، بر فراز سونيون پرومو نتوريون (دماغه كولونا) بنا شده بود تا به دريانوردان مژده دهد كه چشمانشان بر خاك يونان روشن شده است. از ياداوري آن كمال و شكوه درهم فرو ريخته و دريائي به ظاهر آرام اژه كه از دور دست دلربايي مي‌كرد، بايرن قطعه «جزيره يونان» را تصنيف كرد و بعداً اين قطعه را در بخش سوم دون ژوان جاي داد. از سونيون تا ماراتون فقط يك روز راه بود و وقتي به آنجا رسيدند شاعر ما دستخوش احساساتي شد كه اندكي بعد در اين ابيات مشهور تجلي يافت:

كوهها بر ماراتون نظاره مي‌كنند،

و ماراتون به دريا مي‌نگرد؛

در آن حال كه ساعتی در آنجا تنها، در اندیشه فرو رفته بودم،

در اين رؤيا به سر مي‌بردم كه يونان باز هم مي‌تواند آزاد باشد؛

زيرا در حالي كه برگور ايرانيان ايستاده بودم

نمي‌توانستم خود را چون برده‌اي بينگارم.

در پنجم مارس، بایرن و هابهاوس سوار بريك كشتي انگليسي به نام پيلادس از آتن به صوب از مير راه افتادند. بایرن در از مير ناگزير از اقامتي يكماهه شد، و در آنجا بخش دوم زیارت چایلدهرلد را به پایان رسانید، در همان دوران اقامت در از مير، سفر سه روزه‌اي به افسوس، ویرانه‌هاي شهري را در برابر چشمان بایرن عرضه داشت که اوج سه تمدن یوناني، مسيحي و اسلامي را به خود دیده بود. هابهاوس چنین متذکر شد: «آثار زوال سه مذهب در يك نگاه در برابر چشمان نمودار مي‌شود.»

در ۱۱ آوریل، سوار بر کشتي جنگي سالست شدند و به قصد قسطنطنيه به راه افتادند. بادهاي مخالف و موانع و محظورهاي سياسي موجب شد که کشتي مدت پانزده روز در کرانه آسیايي داردانل لنگر بيفکند. بایرن و هابهاوس از جلگه ترواده پیاده گذشتند بدین امید که بر بازمانده شهر باستانی ايليوم، که هومر وصفش را نوشته بود، قدم گذارند، ولي شليمان در آن زمان هنوز به دنيا نيامده بود. در ۱۵ آوریل، بایرن و يك افسر نيروي دريايي انگليس

به نام ستوان ويليام اکنهد ترتيبی دادند تا از تنگه هلسپونت یا دارد انل بگذرند و به ساحل اروپايي آن تنگه بروند. و آنگاه درصدد برآمدند شنا کنان خود را به جاي اول برسانند، ولي فشار جريان آب و سردی فوق‌العاده آن از توانايي آنان فراتر بود. در سوم ماه مه بار دیگر همین کار را از سرگرفتند. بدین ترتیب که شنا کنان خود را از سستوس در ساحل ارك پايي به آبودوس در ساحل آسیايي رسانیدند. اکنهد این فاصله را در شصت و پنج دقیقه و بایرن آن را در هفتاد دقیقه طی کرد. فاصله تنگه دارانل در بین دو سال چیزی اندکی بیشتر از يك كيلومتر و نیم نیست، ولي فشار جريان آب، این لئاندرهاي دوران جدید را ناگزير ساخت در حدود ۵، ۶ كيلومتر شنا کنند.

سیاحان در ۱۲ مه به شهر قسطنطنيه رسیدند؛ زیبایی و عظمت مساجد شهر را ستودند؛ و در ۱۴ ژوئيه آنجا را ترك گفتند. در ۱۷ ژوئيه کشتي آنان در بندرگاه زنا واقع در جزیره کنوس لنگر انداخت و در این نقطه، آن دو از همدیگر جدا شدند. هابهاوس راه لندن را در پیش گرفت و بایرن و پیشخدمتش فلچر، بر کشتي دیگری سوار شدند تا آنان را به پاترای برساند. بار دیگر بایرن سوار بر اسب خود را به آتن رسانید. در شهر آتن، بایرن باز به ارضاي حس کنجکايي فراوان خویش براي دریافتن تفاوت بین زنان پرداخت؛ به پیروزيهاي خویش در به دست آوردن دل مهرویان غره شد؛ به بیماری سوزاك مبتلا گردید؛ و افسردگی و مالیخولیا را به عنوان حرفه‌اي برگزید. از ۲۶ نوامبر در نامه‌اي به دوستش هابهاوس نوشت: «اکنون من دنيا را دیده‌ام... همه گونه لذتها را آزموده‌ام... بیش از این چیزی نمی‌بینم که امید به چنگ آوردنش را در دل بپرورانم و شاید اینک آغاز بدان کنم که مطلوبترین راه را براي بیرون کشیدن پای از عرصه زندگی بیابم... آرزو داشتم که می‌توانستم به اندکی از شوکران سقراط دست یابم.» در ژانویه ۱۸۱۱ در یکی از صومعه‌هاي کاپوسنها، واقع در دامنه آکروپولیس، براي خود و تني چند از خدمتگاران اش اطاقهایی گرفت به امید آنکه از آرامش حاکم بر محیط صومعه برخوردار شود.

در ۲۲ آوریل براي آخرین بار آتن را ترك کرد. يك ماه در جزیره مالت ماند و از آنجا به انگلستان بازگشت. در تاریخ ۱۴ ژوئيه، دو سال و ۱۲ روز پس از ترك کشور، بار دیگر قدم بر آن نهاد. در همان حال که سرگرم تجدید دیدارها و تماسها در لندن بود خبر یافت که مادرش در چهل و شش سالگی در گذشته است. شتابان خود را به دیر نیوستد رسانید. شبی را در کنار پیکر بی‌جان مادر در سکوت و تاریکی به سرآورد. وقتی یکی از خدمتگاران از او خواهش کرد به اطاق خویش برود و بیاساید امتناع کرد و چنین پاسخ داد: «در این دنيا فقط يك دوست داشتم و او هم اکنون از دستم به در رفته است.» بایرن همین جمله‌ها را

براي سنگ مزار بتسوين سگ نیوفندلندي خود گفته بود. این سگ در نوامبر سال ۱۸۰۸ مرده و در زیرزمینی در باغچه دیرنیوستد به خاک سپرده شده بود:

براي آنکه از یادگار دوستي، نشاني برجاي بماند این سنگ برافراشته شده؛

هیچ گاه دوستی جز این یکی، نداشته‌ام - و او هم در اینجا آرمیده.

در اوت ۱۸۱۱ بایرن وصیتنامه‌ای تنظیم کرد. دیر نیوستد را وقف پسر عمویش جورج بایرن کرد؛ برای هر یک از خدمتگاران هدایا و عطایایی مقرر داشت؛ و دستورهایی برای به خاکسپاری خویش بر جای نهاد: «میل دارم که پیکرم در سردابه داخل باغ در دیر نیوستد به خاک سپرده شود بدون آنکه هیچ‌گونه تشریفات و مراسمی انجام گیرد. باز میل دارم که بر روی سنگ مزارم، جز نام و سنم چیزی حک نشود و این وصیت من است که گور سگ با وفایم از آن سردابه جابه‌جا نشود.» آنگاه پس از آنکه خیالش از بابت آنچه باید پس از مرگش انجام گیرد آسوده شد به عزم تسخیر لندن به راه افتاد.

III - شیر لندن: بایرن، ۱۸۱۱-۱۸۱۴

بسیار آسان دوستانی دور خود گرد آورد زیرا که از لحاظ شخصی و رفتار، مردی جذاب بود. صحبتش مطبوع و دلنشین می‌نمود؛ در ادبیات و تاریخ اطلاعات گسترده و جامعی داشت؛ وفاداری او به دوستانش بیش از وفاداری او به معشوقگانش بود. در شماره ۸ خیابان سنت جیمز آپارتمانی برای خود فراهم آورد و در آنجا از تامس مور، تامس کمبل، سیمونل راجرز، هابهاوس و دیگران بگرمی پذیرایی می‌کرد. آنان نیز به نوبه خود مقدمش را در جمع خویش گرامی می‌داشتند. از طریق راجرز و مور به جرگه مشهور و سرشناس هلندهاوس راه یافت و در آنجا با ریچارد برینزلی شریدن، که گرچه از نظر نفوذ سیاسی رو به افول می‌رفت هنوز فراست و نکته سنجی خویش را در صحبت از دست نداده بود، آشنا شد. بایرن چنین به یاد می‌آورد که «وقتی او زبان به سخن می‌گشود، ما جملگی گوش می‌شدیم، و بدون آنکه کوچکترین خمیازه‌ای برکشیم از ساعت شش بعدازظهر تا ساعت یک بعد از نیمه شب از محضرش مستفیض می‌گشتیم... آدم بیچاره! حیف که کاملاً مست می‌شد و زود از پا در می‌افتاد. گاه به گاه نوبت من می‌شد که او را به خانه برم.»

بایرن که از معاشرت با این طبایع آزادیخواه بر سر شوق آمده بود به مسئله کارگران طرفدار نهضت لودایت که در ولایت ناتینگم شر، ولایت خود بایرن، دست به خرابکاری زده بودند

عطف توجه کرد و درصدد برآمد از آن کارگران که به خراب کردن کارگاهها و ماشین آلات کارخانه‌ها مبادرت ورزیده بود دفاع کند. در تاریخ ۲۰ فوریه ۱۸۱۲، مجلس عوام لایحه‌ای را تصویب کرد که به موجب آن هر کارگر مرتکب خراب کردن کارگاهها که دستگیر می‌شد به کیفر اعدام می‌رسید. این لایحه به مجلس لردان فرستاده شد و در تاریخ ۲۷ فوریه، بایرن در آن مجلس از جای خویش برخاست تا علیه آن لایحه سخن گوید. وی خطابه خود را قبلاً به انگلیسی بسیار فصیح و ممتاز انشا کرده بود و با لحنی آمیخته با فروتنی که از یک نماینده مجلس لردان در موقع ایراد نخستین خطابه و سخنرانی خویش انتظار می‌رفت، شروع به ایراد آن خطابه کرد. در آن سخنرانی که جنبه دفاعیه‌ای داشت، بایرن به این نکته اذعان کرد که برخی از آن کارگران به خاطر ارتکاب آن اعمال خشونت آمیز که حاصلش وارد ساختن خسارت هنگفتی به اموال بود، و از آن نظر که ماشین آلات خرد و ویران شده توسط آنان می‌توانست در نهایت برای اقتصاد ملی مایه برکتی باشد، مسلماً مقصر و خطاکار بوده‌اند؛ ولی، در همان احوال، همین ماشین آلات موجب شده بود که صدها نفر از کارگران را از کار بیکار سازد، آن هم کارگرانی که با رنج و زحمت فراوان در طول سالهای متمادی کارایی و مهارتی در رشته خود حاصل کرده بودند، ولی این کارایی و مهارت ناگهان برای ایشان بی‌فایده شده بود زیرا دیگر نمی‌توانستند به یاری آن معاش خانواده خویش را تأمین کنند؛ و در نتیجه، سرنوشتی آمیخته با فقر و تنگدستی پیدا کرده بودند و امیدشان به صدقه و دستگیری مردم یا مؤسسات خیریه معطوف شده بود؛ و بدین ترتیب، می‌توان میزان نومیدی و تلخکامی آنان را از روی عکس‌العمل خشونت آمیزشان سنجید. سخنران جوان همچنانکه به ایراد خطابه خویش ادامه می‌داد، جانب احتیاط را فرو گذاشت و پشتیبانی و همدردی مستمعانش را نیز از دست داد زیرا که به جنگ انگلستان با فرانسه تاخت و آن را سرچشمه و منبع بدبختی بیسابقه در میان طبقه کارگر انگلستان تلقی

کرد. لردان اخمها درهم کردند و آن لایحه را به تصویب رسانیدند. در ۲۱ آوریل، بایرن سخنرانی دیگری ایراد کرد و ضمن آن فرمانروایی و سلطه انگلستان را بر ایرلند مورد نکوهش قرار داد. بایرن در این سخنرانی ضمناً خواستار آزادی جملگی کاتولیکها در سراسر امپراطوری بریتانیا شد. لردان فصاحت او را ستودند، ولی درخواستش را نادیده گرفتند و او را به سان يك معصوم سیاسي که برای حزبش هیچ سودی نداشت برجای خود نشانند. بایرن از آن پس دست از سیاست برداشت و تصمیم گرفت از نقطه نظرهای خویش به یاری شعر دفاع کند.

دوازده روز پس از تاریخی که وی نخستین سخنرانی خویش را در مجلس لردان ایراد کرد، دو بخش اول و

موفقیت تقریباً بدون سابقه این اثر – چاپ اول که در پانصد نسخه بود ظرف سه روز نایاب شد – مصنف را در این باور راسخ ساخت که به رسانه‌های استوارتر و خلل‌ناپذیرتر از ایراد خطابه‌های دفاعیه در مجلس لردان دست یافته است. در همین زمان بود که بایرن این جمله معروف حاکی از تظاهر و اطمینان فراوان نسبت به خویش را بر زبان جاری ساخت: «يك روز صبح از خواب برخاستم و خود را مشهور یافتم.» حتی دشمنان دیرینه‌اش در ادینبره ریویو زبان به تحسین او گشودند، و بایرن هم، به عنوان حقشناسی، نامه‌ای حاکی از پوزشخواهی برای جفری فرستاد، زیرا به این شخص در هجونا‌مه خویش به نام منظومه سرایان انگلیسی و انتقاد نویسان اسکاتلندی سخت حمله کرده بود.

در این زمان، تقریباً همه درها بر روی بایرن گشوده شده بود. تقریباً جملگی خانمهای سرشناس لندن که میزبانی محافل و مجالس مهم شهر را برعهده داشتند او را دعوت می‌کردند. ده – دوازده زن، که شیفته و مجذوب سیمای مطبوع و جذابش بودند چون پروانه‌های به دورش می‌چرخیدند و هریک امیدوار بودند با نیروی دلربایی و رعنائی و طنازی خویش، شیر جوان را به دام خویش آورند. اینان از شهرت وی که در امور جنسی بسیار حریص بود سر نمی‌خوردند و عنوان لردیش، او را در نظر کسانی که از میزان بدهکاریهایش بی‌خبر بودند چون غنیمتی گرانبها جلومگر می‌ساخت. بایرن از بذل توجه آنان لذت می‌برد و از درخشندگی مرموز آنان به سادگی به هیجان می‌آمد. خودش می‌گفت «در وجود من، چیزی است که زنان را به راحتی نرم می‌سازد – نوعی نفوذ عجیب، حتی اگر عاشقشان نباشم – یعنی چیزی که نمی‌توانم از عهده و صفش برآیم زیرا درباره مسائل جنسی نظر خوبی ندارم.» ولی با وجود هوشمندی آمیخته به شکاکیتش، بارها مجذوب آن جاذبه مغناطیسی شد که هر زن سالم در برابر هر مرد سالم از خود ساطع می‌کند.

یکی از نخستین کسانی که توانست بایرن را در دام عشق خود گرفتار سازد لیدی کرولاین لم ۱۷۸۵-۱۸۲۸ دختر لرد بسبارو بود. این زن در بیست سالگی با ویلیام لم، دومین پسر لرد و لیدی ملبورن ازدواج کرد. کرولاین پس از خواندن منظومه زیارت چایلدهرلد بر آن شد که با نویسنده آن دیدار کند، ولی نخستین بار که به بایرن معرفی شد دستخوش هراس گشت و با شتاب از او روی گرداند زیرا به زعم خودش «او را برای آشنایی، آدم خطرناک» یافت. این روی برگردانی کرولاین موجب برانگیختن شعله شوق و کنجکاوای بایرن شد و وقتی آن دوبار دیگر با یکدیگر دیدار کردند، به گفته کرولاین «از من تمنا کرد اجازه دهم باز هم مرا ببیند.» بایرن آمد. کرولاین سه سال از او بزرگتر و از شوهرش صاحب فرزندی شده بود. با همه این احوال، خود را آراست و معطر ساخت و به استقبالش شتافت؛ در همان حال که وارث ثروت هنگفتی نیز بود. بایرن بار دیگر آمد و این آمدن هر روز تکرار شد. شوهر کرولاین که با گرفتاریها و کارهای سیاسی خویش سرگرم بود، همچنانکه مرد ایتالیایی حضور يك مرد

از آن پس، کرولاین روز به روز بیشتر شیفته و خاطرخواه بایرن شده به صورتی علنی و بی‌پرده به آپارتمان‌اش می‌رفت، گاهی خود را به جامه و ظاهر غلام بچه‌ای در می‌آورد. نامه‌های شورانگیز عاشقانه برای بایرن می‌نوشت. برای چند صبحی دل بایرن نیز به او سخت گرم شد تا بدان پایه که پیشنهاد کرد با کرولاین پا به گریز بگذارند. اما وقتی مادر و شوهر کرولاین او را در سپتامبر ۱۸۱۲ به ایرلند بردند،

بایرن به آن پیشامد با خونسردی رضایت داد و اندک زمانی بعد از آن، درگیر روابط عاشقانه‌ای با لیدی آکسفر شد.

بایرن در کنار این ماجراهای پرشور و عاشقانه، نظم و ثباتی هم در زندگی خویش فراهم می‌آورد که به او مجال می‌داد پی‌در پی اثری تصنیف کند. این آثار که به شعری بسیار نغز و روان سروده می‌شد شامل یک رشته از داستانهای مشرق زمین، سرشار از ماجرا، خشونت و عشق بود. در این آثار هیچگونه ادعای عظمت و درخشندگی از جانب نویسنده به چشم نمی‌خورد، بلکه حاصل قوه تخیل و تصویری رمانتیک و منعکس‌سازنده سفرهای نویسنده در آلبانی، اپیروس و یونان بود. در ضمن آنها نویسنده کمتر فکر خود را به کار می‌انداخت؛ و از خواننده نیز انتظار هیچگونه اشتغال فکری از خواندن آن آثار نمی‌رفت؛ از این رو به تعداد زیادی به فروش می‌رفت. نخستین داستان از این زمره، داستان بی‌دین بود که در مارس ۱۸۱۳ منتشر شد. چند ماهی بعد از آن، در ماه دسامبر، داستان عروس ابیدوس انتشار یافت – از این داستان ظرف یک ماه شش هزار نسخه به فروش رسید. از آن موفقت‌تر، داستان راهزن بود که در ژانویه ۱۸۱۴ در ویتزین کتابفروشیها ظاهر شد؛ ده‌هزار نسخه از آن در همان روز اول انتشار به فروش رفت و رکورد فروش کتاب را تا آن زمان شکست زیرا چنان استقبالی از یک کتاب تا آن زمان بیسابقه بود. سپس نوبت انتشار داستان لارا در سال ۱۸۱۵ و محاصره کورنت در سال ۱۸۱۶ رسید. ناشر این آثار سکه‌های طلایی فراوان از فروش آنها گرد آورد و سهمی از آن را در اختیار بایرن قرار داد؛ ولی شاعر، که از غرور لردی با نصیب بود، از دریافت پول در بهای اشعارش خودداری ورزید.

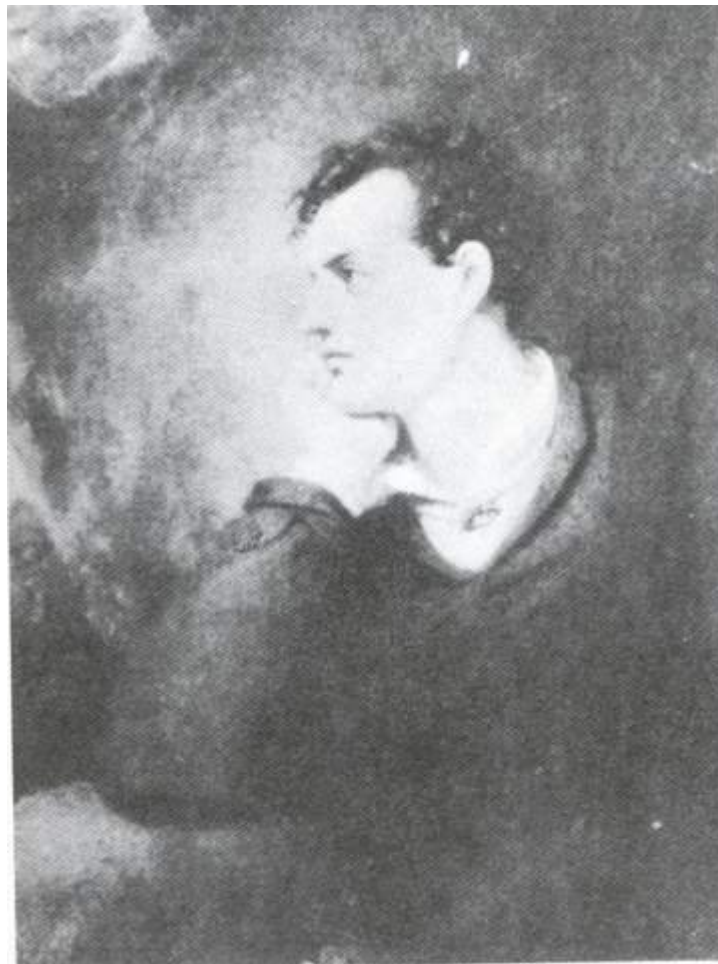
حتی در آن زمان که بایرن این داستانها را درباره یایغان بی‌پروا به نظم می‌نگاشت، خود از داشتن زندگی آمیخته با آشفته‌گی و بی‌نظمی احساس ملالت خاطر می‌کرد. دریافته بود که نمی‌تواند آن سان به عیاشیها و زنبارگیهای خود ادامه دهد مگر آنکه سلامت و اعتبار اجتماعی و مال و منالش را بر سر آن تباه سازد. او دوستش هابهاوس عهد کرده بودند هیچگاه تن به ازدواج ندهند زیرا ازدواج را چون زندانی برای روح و جسم می‌انگاشتند؛ ولی در این دوران بایرن از خود می‌پرسید آیا ازدواج نمی‌تواند به صورت مهاری ضروری برایمال و هوسهایش به کار آید، امیال و هوسهایی که اگر همچنان بی‌بند و بار رها

شخص بلکه جامعه را نیز به فساد و تباهی سوق می‌دهد؟ این احساس برایش پیش آمده بود که شاید صلاح آن باشد که آزادی را از دست بدهد، ولی در مقابل از نعمت ثبات و آرامش برخوردار شود؛ یا از طریق ازدواج، به درآمدی مطمئن‌تر از آنچه املاک در حال ویرانیش در دیر نیوستد برایش فراهم می‌آورد دست یابد.

ظاهراً آنا بلامیلبنک چنان می‌نمود که می‌تواند همه این توقعات را برآورده سازد. دختری صاحب جمال و تحصیلکرده بود و تنها فرزند یک خانواده بسیار ثروتمند. وقتی بایرن نخستین بار در تاریخ ۲۵ مارس ۱۸۱۲، او را در خانه عمه اوموسوم به لیدی ملبورن دید، تحت تأثیر لطف و ملاحظت قرار گرفت: «ترکیب چهره‌اش ظرافتی زنانه داشت گرچه بسیار شکیل نبود. از لطیف‌ترین و خوش رنگ‌ترین پوستی که به تصور درآید نصیب داشت. اندامش باتوجه به بالایش بسیار موزون و آراسته بود و در مجموع حرکات و اطوارش یک نوع سادگی و فروتنی موقرانه تجلی می‌کرد... و همین، مرا فوق‌العاده مجذوب او ساخت.» نخست سر صحبت را با دختر باز نکرد زیرا هر یک از آن دو منتظر بود تا دیگری لب به سخن بگشاید و به گفتگو آغاز کند. ولی دختر نیز مجذوب بایرن شده بود زیرا در دفتر خاطرات و در نامه‌هایش، مدتی را مصروف موشکافی درباره منش و سیرت بایرن کرده است: «روحي دير آشنا و رفتاري تند دارد... این رفتار، پنهان سازنده شدت تحقیری است که درچنین روحي نهفته... آدمي صميمي و با استقلال رأيي است... گفته می‌شود که آدمي بی‌ایمان است و من درستی این گفته را بعید نمی‌دانم زیرا که تجلیات مغز وي در مجموع از چنین نکته‌ای حکایت می‌کند. منظومه زیارت چایلدهرلد وي بخوبي و رسايي حاكي از این واقعیت است که وي می‌تواند احساسی ناشی از نجابت و شرافت داشته باشد ولی رفتارش موجب شده است که محسناتش از نظرها دور بماند.» این عبارتها حاکی از حدت ادراک نویسنده بود، و شاید هم این اندیشه به مغز دختر خطور کرد که دست به کاری بسیار جالب و در عین حال خطرناک بزند، و آن اینکه

بکوشد تا این مرد حساس را از چنگال حواسش نجات دهد؛ آن فضیلت‌های پنهان مانده در زیر نقاب کمرویی وی را آزاد سازد، اگر بشود، در این میان شیر جوان لندن را از چنگ جملگی آن زنانی که اسیر و مجذوب شهرت رسوایی‌آورش شده بودند بیرون آورد و فقط برای خود نگاه دارد.

ماه‌ها سپری شد و طی این مدت، ابتکار عمل همچنان در دست لیدی کرولاین لم بود. آنگاه آن شعله برافروخته عشق و شوریدگی را، دریایی که ایرلند را از انگلستان جدا می‌کرد، سرد و بی‌فروغ ساخت، و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۱۲، بایرن نامه‌ای عجیب به لیدی ملبورن نوشت و همین نامه در زندگی بایرن راهی مقدر و نابود کننده گشود: «بیم دارم از اینکه در بند سرزلف کسی بوده‌ام و هستم و خواهم بود... که با او هرگز زیاد سخن نگفتم ولی، هیچ‌گاه هم چهره‌اش از نظرم دور نشده است!... کسی که آرزو می‌داشتم اگر این ماجرای (کرولاین لم) به میان نیامده بود با او ازدواج کنم. ... زنی که نظرم را به خویش معطوف ساخته، همان میس میلبنک



آر. وستال: لرد بایرن (۱۸۱۳). گالری ملی چهره‌ها، لندن

است. ... هرگز به زنی برنخورده‌ام که این چنین احترام مرا برانگیخته باشد.» لیدی ملبورن که از دریافت چنین نامه‌ای بسی مسرور گشته بود اعتراف بایرن را در عشق، به برادرش اطلاع داد و از او پرسید که اگر از او خواستگاری به عمل آید بدان ترتیب اثر خواهد داد یا خیر. در ۱۲ اکتبر، میس میلبنک پاسخی فرستاد که از نظر نکته‌سنجی و سیاستمداری می‌تواند از قلم شخصی نظیر تالران بر کاغذ جاری شده باشد:

چون بر این باور هستم که او هرگز از چنان محبت عمیقی با نصیب نخواهد بود تا مرا در زندگی قرین خوشبختی سازد، اگر کاری کنم که، حتی به شیوه‌ای غیر مستقیم، احساسات فعلیش را مورد تأیید قرار دهم، در حقیقت خطا کرده‌ام. از تأمل محدودی که در رفتاراش داشته‌ام، این آمادگی برایم فراهم شده است که شهادت مؤکد شما را به نفع وی باور داشته باشم و این حالت خویش را که در پذیرا شدن عشق و دل‌بستگی وی دستخوش تردید گشته‌ام با کمال میل، بیشتر به نارسایی و نقص احساسات خود نسبت می‌دهم تا آنکه منش و سیرت وی را ناپسندیده انگارم. پس از این مطلب که بیان آن از جانب من همراه با اندوه و تأسفی واقعی، به عمل می‌آید که مبادا موجب رنجش کسی بشوم، چاره‌ای ندارم که ارتباط آینده خودمان را به قضاوت او واگذارم. نمی‌توانم هیچ گونه دلیلی داشته‌ام باشم که از یک آشنایی پای عقب کشم که موجب سرفرازی من می‌شود و می‌تواند مرا از بسی لذات عقلایی با نصیب سازد. فقط از این بیم دارم که مبادا، برخلاف میل و اراده خود، با این آشنایی، موجب اغفال او شوم.

بایرن که در دل خویش هیچ گونه شوقی اساسی نسبت به این بانوی فاضل و با وجدان حس نکرده بود، امتناع او را با خوشرویی پذیرفت و بی‌درنگ و به آسانی در آغوش کنتس اکسفرده، سپس لیدی فرانسس وبستر و همزمان با آن در آغوش خواهر ناتنی او گاستالی، همه‌چیز را به دست فراموشی سپرد و دم را به غنیمت شمرد. او گاستا که در سال ۱۷۸۳ متولد شده بود از برادر ناتنی پنجسال بزرگتر بود. در آن زمان (۱۸۱۳) شش سال از ازدواج وی با پسر عموی سرهنگ جورج‌لی می‌گذشت و از این ازدواج سه فرزند به دنیا آورده بود. در آن هنگام، او گاستا از خانه‌اش که در شهر سیکس مایل باتم در ولایت کیمبریج شر واقع بود به نزد بایرن آمده بود تا از او کمک مالی بخواهد زیرا وضع مالی آنها در نتیجه باختنهای هنگفت شوهرش و سرگرمی او در میدانهای مسابقات اسبدوانی که موجب غیبت‌های طولانی از خانه و خانواده می‌شد، دستخوش دشواری و مضیقه شده بود. بایرن نمی‌توانست کمک زیادی به این خواهر ناتنی بکند چون درآمد خودش در آن زمان متزلزل و ناکافی بود ولی با گرمی و علاقه سر گفتگو را با ناخواهری گشود و بزودی دریافت که او هم زنی است.

در آن موقع، او گاستا زنی سی‌ساله بود، نه از آن نوع زن سی‌ساله‌ای که مورد ستایش بالزاک بود زیرا که فاقد زمینه روشنفکری می‌نمود و از نشاط و سبکبالی نیز نصیبی نداشت؛ ولی

در عوض موجودی مهربان و شفیق و خوش محضر بود و شاید هم اندکی از شهرت برادر ناتنی دستخوش هراس شده بود و بدان متمایل گشته بود که هرچه را از عهده‌اش برمی‌آمد در اختیار وی بگذارد. سالهای طولانی جدایی آن برادر و خواهر ناتنی از یکدیگر و با در نظر گرفتن اینکه شوهر او گاستا نیز چندان در بند رسیدگی و دلجویی از همسرش نبود، آن زن را از نظر عاطفی به هیچ‌جای و هیچ‌کسی پایبند نمی‌ساخت و او از این بابت خود را آزاد احساس می‌کرد. بایرن که، با شتابزدگی، هر گونه قید و بند اخلاقی را که با معیارهای منطق جوانیش سازگار نمی‌نمود به دور افکنده بود، در این اندیشه بود که اشکالی نخواهد داشت او با خواهر ناتنی خود همبستر شود، چنانکه فراعنة مصر در زمان خود چنین می‌کردند. از آنچه بعداً پیش آمد معلوم شد که وی از برقرار کردن روابط جنسی با او گاستا، درنگی نکرده بود. در ماه اوت سال ۱۸۱۳ به فکر افتاد که او گاستا را با خود به یک سفر روی دریای مدیترانه ببرد.

این نقشه عملی نشد ولی در ماه ژانویه ۱۸۱۴، بایرن او گاستا را با خود به دیر نیوستد برد. وقتی در ۱۵ آوریل ۱۸۱۴، او گاستا دختری زائیده، بایرن به لیدی ملبورن نوشت: «اگر میمونی زاده شده باشی تقصیرش به گردن خود من است.» نوزاد مدورالی نامیده شد و بعداً اطمینان یافت که دختر بایرن است. در ماه مه بایرن مبلغ ۳,۰۰۰ لیره برای او گاستا فرستاد تا وامهای شوهرش را تسویه کند. در ماه ژوئیه بار دیگر مدتی را با او در، هیستینگز گذراند و در ماه اوت نیز برای بار دوم او را با خود به املاکش در دیر نیوستد برد.

در آن زمان که بایرن بیش از پیش در ماجرای ارتباط با خواهر ناتنی غرقه می‌شد، میس میلبنک نیز برای او نامه‌هایی می‌فرستاد که لحن حاکی از صمیمیت فزاینده در آن نامه‌ها، بایرن را بر آن داشت در یادداشت‌های روزانه خود در تاریخ اول دسامبر ۱۸۱۳ چنین بنگارد:

دیروز نامه بس زیبایی از آنابلا به دستم رسید که پاسخش را دادم. دوستی و وضع ارتباط، با یکدیگر واقعاً چه اندازه غیر عادی است! بدون آنکه از جانب هیچ یک از ما دو نفر برق عشقی بدرخشد... و، آنکه وارث ثروتی هنگفت می‌باشد، از بدی و فساد مطلقاً در او نشانی نیست؛ و این کاملاً عجیب می‌نماید. او دختری بیست ساله است؛ در حد خود از عنوان و مزایای اشرافی نصیب دارد؛ تنها فرزند خانواده و یک بانوی فاضل به تمام معنی است؛ کسی که همیشه راه زندگیش را خود انتخاب کرده است؛ او یک شاعره است؛ در ریاضیات و علوم ماوراء الطبیعه تبحری دارد؛ و، با وجود این، زنی مهربان، بخشاینده و نرم‌خو است و از تظاهر و فضل فروشی در او نشانی دیده نمی‌شود. هرکس دیگری با چنین کثرت معلومات جای او بود و یک دهم امتیازات او را داشت، خویشتن را گم می‌کرد.

از طرفی هم، آنابلا میلبنک که ظاهراً از این همه تحسین و تعریف بایرن درباره خویش با خبر شده بود در نامه‌هایش در طول سال ۱۸۱۴ به شیوه‌ای فزاینده، با نرمی و لطف سخن می‌گفت و خاطر بایرن را مطمئن می‌ساخت که هنوز قلبش را به کسی نداده است و از بایرن درخواست کرد تصویری از خود برای او بفرستد و در پایان نامه‌اش نیز امضا کرد: «دوستدار و

شما» بایرن که در پرتو گرما بخش نامه‌های دخترک، روز به روز شوق بیشتری احساس می‌کرد، در تاریخ ۱۰ اوت در نامه‌ای برای او نوشت: «تو را دوست می‌داشتم، دوست می‌دارم و همیشه همچنان دوست خواهم داشت.» دختر نیز پاسخ داد که برای ازدواج شایستگی ندارد زیرا در عالم فلسفه و شعر و تاریخ مجذوب گشته است. بایرن که این پاسخ دختر را یک نوع مبارزه طلبی تلقی می‌کرد. در تاریخ ۹ سپتامبر نامه‌ای دیگر برایش فرستاد و ضمن آن از او بار دیگر خواستگاری به عمل آورد. ولی لحن این نامه به عمد چندان آمیخته با شور و بیقراری نبود – درست نظیر یک شطرنج باز که با خونسردی مهره‌ای را جابه‌جا می‌کند تا حریف را به دام آورد. بایرن مصمم بود که هرگاه دخترک بار دیگر تقاضای ازدواج را نادیده انگارد، با هابهاوس عازم ایتالیا شود. ام میس میلبنک آن خواستگاری را پذیرفت.

بایرن با وضع آمیخته با بیم و امید گام به گام به سوی سرنوشت خویش نزدیک می‌شد: بیم آنکه دارد آزدیش را از دست می‌دهد؛ آن آزادی که در دوستی، معاشرت با جنس مخالف، و در بیان اندیشه‌هایش از آن سود می‌جست؛ و امید آنکه ازدواج او را از تار و پود گرفتار کننده آمیزش‌ها و ماجراهای عشقی خطرناک و خواری آور نجات بخشد. برای دوستانش چنین استدلال می‌کرد: «البته که من باید اصلاح شوم، سراپای خود را اصلاح کنم... این دختر چه موجود نازنینی است.» و به نامزدش می‌گفت «دلم می‌خواهد آدمی نیک و سر به راه باشم... من در اختیار تو هستم تا هرطور که دلت می‌خواهد موجود تازه‌ای از من بسازی.» میس میلبنک نیز این وظیفه خطیر را با احساس مسئولیتی پرهیزگاران پذیرفت. و در تاریخ ۴ اکتبر ۱۸۱۴ ضمن نامه‌ای به یکی از دوستانش امیلی میلنر نوشت:

سیرت و منش واقعی لرد بایرن را نباید در دنیای بزرگ جستجو کرد بلکه بهتر است از آنان که به او بسیار نزدیک هستند درباره‌اش سؤال شود – از آن موجود ناشاد و درمانده‌ای که وی در صدد دلجویی و دلداریش برآمده؛ از آن آدم تنگدستی که او به کمکش شتافته و حاجتش را برآورده؛ از خدمتکاران و وابستگی‌هایی که وی در حقیقت چون بهترین ارباب تققد و مهربانی کرده است. در مورد علت افسردگی و دلسردیش متأسفم که باید اذعان کنم، ظرف دو سال گذشته، من بیش از اندازه مقصر بوده‌ام ولی اینک از یک آرامش خاطر عمیق و بی‌دغدغه برخوردارم. به خداوند و انسان ایمان و اعتماد پیدا کرده‌ام.

وقتی زمان آن فرا رسید که بایرن نزد خانواده آنابلا در سیهم (نزدیک دارم) برود و رسماً از دختر خواستگاری کند، ناگهان پای طلبش سست شد و شهامتش کاستی یافت. در بین راه چند صبحی در منزل

اوگاستا درنگ کرد و از آنجا نامه‌ای برای نامزدش نوشت که در آن نامزدي خود را فسخ کرده بود. اوگاستا او را ترغیب کرد تا آن نامه را پاره کند، و ازدواج با آن دختر را چون ارتباطی که موجب رستگاریش خواهد بود بینگارد. در ۲۹ اکتبر ۱۸۱۴، بایرن بار دیگر به صوب سیهم به راه افتاد در حالی که دوستش هابهاوس همراه او بود. این دوست در دفتر خاطراتش چنین نوشت: «هرگز هیچ عاشقی این چنین

نداده بود.» داماد، خانواده عروس را بسیار خونگرم و صمیمی یافت، کوشید تا مطبوعترین رفتار را از خود نشان دهد تا مقبول آنان افتد و در تاریخ ۲ ژانویه ۱۸۱۵ نیز، در محراب کلیسا در برابر کشیش حاضر شد تا به خطبة ازدواج خویش با آنابلا گوش فرا دهد.

IV – آزمون ازدواج: بایرن، ۱۸۱۵-۱۸۱۶

بعد از پایان یافتن مراسم ازدواج، عروس و داماد در يك روز غم‌انگیز زمستانی عازم گذراندن ماه عسل خویش شدند و به هالنبي‌هال در حومه دارم رفتند. در این زمان، بایرن بیست و هفت ساله بود و همسرش بیست و سه سال داشت. بایرن هشت سال یا بیشتر از عمر خود را با ماجراهای عشقی و عیاشیهای آزاد و بی‌بندوبار گذرانیده بود؛ و تا آن زمان در ماجراهای خویش با زنان، عشق و محبت واقعی بندرت دخالت داشت. به موجب گزارش از تامس مور، از چند جمله‌ای که در خاطرات بایرن خوانده بود، (خاطراتی که در سال ۱۸۲۴ سوزانیده شد)، داماد چندان صبر نکرد تا شب فرا رسد که به حجة زفاف بروند و از وصل عروس کامیاب شود. او در همان روز ازدواج و قبل از شام «از لیدی بایرن روی نیمکت مبلی سالن کام دل گرفت.» بعد از شام، اگر بتوان به آنچه عروس به خاطر می‌آورد اعتماد کرد، بایرن از همسرش می‌پرسد آیا میل دارد در همان بستر کنار شوهرش بپارامد؟ و بر آن پرسش می‌افزاید «من از اینکه در يك بستر با زنی به خواب روم متنفرم ولي تو اگر دلت بخواهد می‌توانی در بستر کنار من بخوابی.» بایرن آن شب حاضر شد که با همسرش در همان بستر بخوابد ولي بعداً به هابهاوس گفت که در آن نخستین شب بعد از ازدواج «دستخوش چنان افسردگی و مالیخولیایی گشته که نتوانسته است دوام بیاورد و آن بستر و کنار همسرش را ترك گفته.» روز بعد (همسر بایرن این چنین اظهار می‌دارد) «بایرن رفتاری حاکی از دلزدگی نسبت به من پیش گرفت و کلماتی نیشدار و طعنه‌آمیز بر زبان راند که چون نیشتری بر جانم نشست: حالا دیگر خیلی دیر شده، راهی رفته شده که دیگر بازگشت از آن میسر نیست.» در همان اوان نامه‌ای از اوگاستا لي به دست بایرن رسید و بایرن خطاب سر آغاز آن نامه را برای آنابلا چنین خواند: «عزیزترین، نخستین و بهترین موجودات عالم.» به طوری که آنابلا از محفوظاتش به یاد می‌آورد بایرن شکایت سرداد از اینکه «اگر تو دو سال زودتر با من ازدواج کرده بودی، من گرفتار چنین وضعی نمی‌شدم که نتوانم هرگز بر خود ببخشایم.» ضمناً بایرن اضافه کرد که «می‌تواند برای من چیزهایی درد دل کند ولي متأسفانه پای اسرار کسی دیگر به میان خواهد آمد...» آنابلا می‌افزاید «از او پرسیدم... آیا اوگاستا نیز از آنچه وي نمی‌خواهد بر زبان آورد اطلاع دارد؟ از شنیدن این سؤال من، آثار نگرانی و وحشت بر ظنی پیدا نکرده و از ماجرای وي بایرن خبردار نبوده است.

پس از گذراندن سه هفته در هالنبي‌هال عروس و داماد، به سیهم بازگشتند تا مدتی با خانواده میلبنک بسر برند. در این موقع، بایرن بار دیگر رفتار مطبوع خویش را از سر می‌گیرد و مورد لطف و قبول همگان قرار می‌گیرد و از جمله همسرش نیز از آن خلق خوش وي برخوردار می‌شود. پس از آنکه شش هفته از اقامت آنان در سیهم گذشت، دل بایرن هوای شور و هیجان لندن و شنیدن صدای دوستانش را کرد. آنابلا به بازگشت به لندن رضایت داد. در لندن، عمارتی مجلل واقع در شماره ۱۳ پیکادلی تراس برای سکونت خویش برگزیدند. در روز بازگشت زن و شوهر به لندن، هابهاوس سر رسید و بایرن بار دیگر خلق و خوی خوش خویش را باز یافت. همسرش نقل می‌کند: «برای مدت ده روز، از هر زمانی مهربانتر و دوست داشتنی‌تر به نظرم می‌آمد.» شاید به خاطر حق‌شناسی از همین خلق خوش همسرش یا از ترس تنها

ماندن بود که آنابلاي نازنين از اوگاستا دعوت مي‌کند تا به نزد آنان بيايد و مدتي را نزدشان بگذارند. اوگاستا در آوريل ۱۸۱۵ آمد و تا ژوئن در آنجا ماند. در بيستم ماه ژوئن، وقتي جورج تيکنر، مورخ امريکايي در ادبيات اسپانيولي، بايرن و همسرش را در منزل جديد آنان ملاقات کرد، از طرز رفتار و اخلاق خوش و مطبوع بايرن شرعي مبسوط داد. در همان موقع يکي از عموهاي آنابلا با خوشحالي وارد شد و اين خبر را آورد که ناپلئون در واترلو شکست خورده است. بايرن گفت «از اين بابت بسيار متأسفم».

بار ديگر سراييدن شعر را از سرگرفت. در آوريل ۱۸۱۵ با همکاري دو آهنگساز يهودي آهنگهاي عبري را منتشر ساخت که شعرش را خود سروده و آن دو آهنگهايش را پرداخته بودند. نتيجه اين همکاري چنان توفيق آميز بود که از آن مجموعه، با بهاي هر نسخه يك ليرة طلا، ده هزار مجلد در مدت کمي به فروش رفت. ماري ناشر نسخه‌اي از آن آهنگها را منتشر کرد که فقط حاوي اشعار بايرن بود و اين اثر به شکل جديد نيز به تعداد زيادي به فروش رسيد. در ماه اکتبر، بايرن داستان محاصره کورنت را به پايان رسانيد. ليدي بايرن از نسخه دستنويس شوهرش پاکنويسي فراهم آورد تا در اختيار چاپخانه گذارده شود. بايرن به ليدي بلسينگتن در اين باره گفت «آنابلا از چنان خويشتنداري و تمسک نفسي برخوردار است که هرگز نظيرش را نديده‌ام ... اين وضع همسر موجب پديد آوردن اثري معکوس در من مي‌شود».

در اين زمان، بايرن بهانه‌اي براي بدخلقي و تنگ حوصلگي پيدا کرده بود. براساس اين تصور که معامله فروش املاکش در دير نيوسند به مرحله قطعي رسيده است، آپارتمان بسيار مجللي براي خود و همسرش فراهم آورده و براي فروش ساختن و راستن آن مبالغه‌گرافي خرج کرده بود؛ ولي بعداً که آن معامله فروش سر نگرفت، بايرن خود را در محاصره طلبکاران و در وضع ناگوار يافت. در نوامبر ۱۸۱۵ يکي از مأموران اجراي دادگستري به آپارتمانش وارد شد، بر روي تکه‌هايي از

مورد تهديد قرارداد که هرگاه صورتحسابهايش را تسويه نکند شب را در آنجا خواهد ماند. بايرن انتظار داشت که والدين توانگر آنابلا در مخارج فراهم آوردن آن آپارتمان و اثاث گرانبهاي آن سهم بيشتري بر عهده گيرند.

نگراني بايرن در مورد بدهکاريهايش حتي در اخلاقيش اثر گذارده بود و ساعتهاي نرمخوبي او را با تلخي و اندوه مي‌آلود. به همسرش مي‌گفت «اگر زني مي‌توانست ازدواج را براي من تحمل پذير سازد، آن زن تو مي‌بودي». ولي به دنبال اين گفته مي‌افزود «تصور مي‌کنم تو آن قدر به دوست داشتن من ادامه خواهي داد تا دست روي تو بلند کنم». هرگاه آنابلا اظهار مي‌کرد که اميدوار است شوهرش روزي او را دوست بدارد، در پاسخ مي‌گفت: «حال ديگر خيلي دير شده است اگر تو دو سال پيش مرا به همسري قبول کرده بودي ... ولي تقدير من اين است که به هرکس نزديک شوم زندگيش را تباه سازم». بايرن که در هيئت مديره تئاتر دروري لين، مقامي را پذيرفته بود به شريدن و سايرين پيوست، در ميخوارگي افراط مي‌کرد؛ و با هنرپيشگان آن تئاتر، همبستر مي‌شد. آنابلا بار ديگر به اوگاستا متوسل شد و از او تقاضا کرد نزد آنان بيايد و در سرو سامان دادن به کار بايرن به او کمک کند. اوگاستا آمد (۱۵ نوامبر ۱۸۱۵)؛ برادرش را مورد سرزنش قرار داد؛ و همراه آنابلا در معرض خشم بايرن واقع شد. «اوگاستا براي زن برادرش دستخوش ترحم و همدردي شده بود».

در جريان آن ماههاي دشوار و ناگوار، ليدي بايرن باردار بود. در ۱۰ دسامبر ۱۸۱۵، دختری به دنيا آورد که اوگاستا آدا و بعداً همان آدا ناميده شد. بايرن از داشتن آن دختر مسرور و نسبت به وي بسيار علاقه‌مند شد؛ و در نتيجه، به مادر فرزندش نيز، به صورت گذرا، عطوفت و توجه بيشترتي مبذول مي‌داشت. بايرن در آن ماه به هابهوس گفت «همسر من مظهر کمال است. نيکوترين موجودي است که بر اين خاک نفس مي‌کشد. ولي اين نکته را هم هميشه به ياد داشته باش: ازدواج مکن». اندکي بعد از تولد آدا، بار ديگر خشم و غضب بر وجود بايرن مستولي شد. در يکي از دفعاتي که وي دچار خشم و اوقات تلخي بي‌اختيار شده بود، ساعت گرانبهائي را که از دوران کودکي به يادگار داشت در بخاري انداخت و با سيخ بخاري آنرا شکست و خرد ساخت. در ۳ ژانويه ۱۸۱۶، براساس آنچه آنابلا براي پدرش تعريف کرد،

بایرن به اطاق او آمد و با «خسوف فوق العاده» درباره ماجراهایش با زنان هنرپیشه تئاتر برای او صحبت کرد. در هشتم ژانویه، آنابلا با دکتر مثنویالی درباره سلامت روانی بایرن به مشورت پرداخت. آن پزشک به منزل بایرن آمد و مدتی رفتار شاعر را تحت نظر گرفت ولی از اظهار نظر خودداری ورزید.

در این اوان، ظاهراً بایرن راضی شده بود که آنابلا همراه فرزندش چند صبحی نزد مادرش، لیدی میلبنک – که نام دوشیزگیش نوئل بود – به املاک نوئل واقع در ناحیه کربی واقع در لسترشر برود. آنابلا صبح زود روز پانزدهم ژانویه آدا را

بایرن هنوز خواب بود به راه افتاد. وقتی به ورن رسید در آنجا درنگی کرد و نامه‌ای عجیب حاکی از نصیحت و در عین حال بیان شوق و محبت خویش نسبت به بایرن، برای شوهرش فرستاد:

بایرن بسیار عزیزم، کودکان حالش کاملاً خوبست و بهترین و آرامترین مسافران به شمار می‌آید. امیدوارم تو هم «خوب» باشی و دعاها و سفارشهای مرا به یاد بیاوری. خواهش دارم که خود را نه تسلیم حرفه و حشمتاک شعرسرایی یا میخوارگی کنی و نه تسلیم هیچ چیز یا هیچ کس که مشروع و صواب نباشد. گرچه من با نوشتن این نامه، از اطاعت دستورهای سرپیچی کرده‌ام امید آن دارم که نامه‌ای از تو حاکی از اطاعت نصایح و راهنماییهایم در کربی به دستم برسد. آدا برای تو بوسه می‌فرستد و همچنین خودم.

از کربی بار دیگر نامه‌ای آمیخته با شوخ طبعی و محبت برای بایرن نوشت و ضمن آن به او اطلاع داد که والدینش مشتاق و چشم به راه تجدید دیدار با او هستند. در همان روز آنابلا نامه‌ای هم برای اوگاستا لی (که در آن موقع هنوز نزد بایرن بود) فرستاد. وی در این نامه توصیه‌ای کرده بود که اوگاستا سعی کند شربت لودانوم (تریاک) بایرن را طوری رقیق کند که سه چهارم هر پیمانه آب باشد.

آنگاه آنابلا آهسته آهسته ولی سرانجام به طور کامل رفتاری را که بایرن با او داشته است برای پدر و مادرش شرح داد. پدر و مادر که از شنیدن مواقع دستخوش حیرت و خشم شده بودند اصرار ورزیدند که وی باید قطعاً از شوهرش جدا شود. لیدی میلبنک با شتاب روانه لندن شد تا با یک بازرس پزشکی که رفتار بایرن را از نزدیک تحت مراقبت قرار داده بود به مشورت بنشیند و دریابد که آیا می‌تواند عدم سلامت روانی بایرن را ثابت کند و بدین ترتیب، بدون آنکه نیازی به رضایت بایرن باشد، ازدواج دخترش را با وی ملغاً شده اعلام کند. آن بازرس اعلام داشت که هیچ‌گونه نشانه اختلال روانی در شاعر مشاهده نکرده، ولی شنیده است که بایرن در چند مورد دستخوش برافروختگی‌ها و حالات غیرعادی ناشی از اختلال اعصاب شده، که از جمله یک بار از فرط شوق و هیجانی که بازیگری ادمند کین در صحنه تئاتر در وی پدید آورده دچار حمله تشنجی سختی شده است. آنابلا یادداشتی برای مادرش فرستاد که ضمن آن او را از کشاندن پای اوگاستالی در درس‌های بایرن برحذر داشته بود زیرا که به زعم آنابلا، «اوگاستا صادقترین و با وفاترین دوستان من بوده است. ... بسیار بیمناکم از اینکه مبدا عده‌ای وجود این زن را علت جدایی من و شوهرم بپندارند و اگر چنین شود بیعدالتی بیرحمانه‌ای در حق این زن خواهد بود.»

در ۲ فوریه ۱۸۱۶، پدر آنابلا، سر رالف میلبنک، پیشنهادی برای بایرن فرستاد تا با وضعی دوستانه و بی سروصدا از دختر او جدا شود. شاعر با لحنی آمیخته با ادب و احترام پاسخ داد هیچ دلیلی نمی‌بیند همسری که همان چندی

بدین نحو کاملاً تغییر کرده باشد. برای آنابلا نیز نامه‌ای فرستاد و از او پرسید که آیا واقعاً به میل خود با آن اقدام پدرش روی موافقت نشان داده است؟ آنابلا از خواندن نامه بایرن دستخوش «تشویش خاطر و رنج» شد، ولی پدر و مادرش مانع شدند که به آن نامه بایرن پاسخی بدهد. اوگاستا نیز از آنابلا و پدر و مادرش تمنا کرد در تصمیم خود تجدید نظر به عمل آورند و آنابلا در پاسخ او نوشت: «من فقط باید این نکته را به خاطر لرد بایرن بیاورم که تا چه حد نسبت به زندگی زناشویی احساس بی‌زاری و انزجار نشان

می‌داد؛ که از همان آغاز زناشویی ما، چگونه مصمم و مشتاق بوده است تا خود را از آن اسارت خلاص کند زیرا که ادامه زندگی زناشویی را کاملاً تحمل ناپذیر می‌یافت.»

در ۱۲ فوریه، هابهاوس به دیدار بایرن رفت. قبل از رسیدن به خانه بایرن در بین راه از قسمتی شایعات و گفتگوهایی که در محافل اجتماعی و ادبی لندن در مورد بیوفایی و بیرحمی بایرن نسبت به زنش بر سر زبانها جاری بود با خبر شد. هابهاوس در دفتر یادداشت‌هایش در آن روزها چنین نوشت:

میسزلی و جورج بایرن (پسر عموی شاعر) را دیدم و از آنان چیزهایی شنیدم که بیم دارم مبدا عین واقعیت باشد؛ از جمله اینکه بایرن مرتکب ستمهای بزرگی شده از قبیل تهدید کردن، خشمگین شدن، غفلت و بی‌توجهی، و حتی وارد آوردن آزارهای روحی به زنش و اعتراف صریح به اینکه با زن دیگری به سر می‌برده است. ... از اینها گذشته، درهای اتاقهای خانه را قفل کرده، به روی زنش طپانچه کشیده ... همه آنها چیزهایی را که به نظر لیدی بایرن اعمال ناهنجار شوهرش بوده، مرتکب شده است. ولی آن دو او را تبرئه می‌کنند و بی‌گناه می‌شمارند. چگونه؟ به این ترتیب که می‌گویند بایرن دیوانه شده است. ... در آن موقع که این سخنان را می‌شنیدم، میسزلی بیرون رفت و وقتی باز آمد خبر آورد که برادرش در اتاق خواب خویش به تلخی می‌گریه. موجود بیچاره، بیچاره. ...

در این موقع وظیفه خود دانستم به بایرن بگویم نظرم را تغییر داده‌ام. ... وقتی برایش تعریف کردم که در آن روزها در خیابانها چه چیزها درباره‌اش شنیده‌ام، سخت یکه خورد و مبهوت شد - خودش شنیده بود که مردم او را به بیرحمی، مستی، و بیوفایی نسبت به همسرش متهم می‌کردند- او را ناگزیر ساختم اقرار کند قسمت زیادی از آنچه آن روز صبح به من گفته شده بود واقعیت داشته است. به وضع وحشتناکی برآشفته و مضطرب شد. در آن حالت برآشفته‌گی گفت که کارش به تباهی انجامیده است و مغز خود را داغان خواهد ساخت. ... گاهی می‌گوید «با وجود این، همسر من مرا دوست داشت» و اندکی بعد اظهار می‌دارد که خوشحال است از شر چنان زنی رهایی یافته است - بعد هم گفت اگر من به سفر خارج بروم بی‌درنگ از همسرش جدا خواهد شد.

در همین اثنا صورتحسابی به مبلغ ۲,۰۰۰ لیره بابت کالسکه‌ی وی که بایرن برای خود و زنش خریده بود به دستش رسید. نمی‌توانست از عهده پرداخت آن بدهی برآید زیرا در آن موقع فقط ۱۵۰ لیره در اختیار داشت. با وجود این، با سخاوتمندی عجیبی که یکی از نشانه‌های مشخص سیرت وی بود، در تاریخ ۱۶ فوریه ۱۸۱۶ صد لیره به عنوان کمک برای کولریج

در ۲۲ فوریه آنابلا به لندن آمد و برای دکتر استیفن لاشینگتن موضوعی را شرح داد که بنا به قضاوت شخص مزبور، جدایی آنابلا از بایرن ضرورت داشت. در همان هفته در شایعات و غیبت‌های مردم اسم میسز اوگاستا لی شنیده شد و ضمناً بایرن را به لواط متهم می‌ساختند. در این موقع بود که بایرن متوجه شد که هرگونه امتناع از جدایی آرام و بی‌سروصدا از همسرش ممکن بود پای دادگاه را به میان بکشد و هر آینه چنان می‌شد، اوگاستا بدون شك فنا می‌شد. در ۹ مارس به جدایی رضایت داد و اعلام داشت برای خویش هیچ‌گونه حقی نسبت به دارایی همسرش که از محل آن برای زن و شوهر سالی ۱,۰۰۰ لیره عاید می‌شد قائل نیست. ولی آنابلا در مقابل موافقت کرد نیمی از آن در آمد، هر سال به بایرن پرداخته شود. آنابلا در همان حال قول داد که به طور علنی دوستی خود را با اوگاستا لی از سر بگیرد و به آن قول خویش نیز پایدار ماند. به دنبال جدایی از بایرن، درصدد طلاق گرفتن هم برنیامد.

اندکی بعد از خاتمه جریان جدایی از آنابلا، بایرن شعری سرود که چنین آغاز می‌شد:

با تو بدرود می‌گویم، هر آینه برای همیشه هم باشد،

باز هم با تو بدرود می‌گویم.

و سپس آن شعر را برای آنابلا فرستاد. تنی چند از دوستانش از جمله هابهاوس، سکراب دیویز، لی هانت، سمیوئل راجرز، لرد هلند و بنژامن کنستان به آپارتمان‌اش آمدند تا کاری کنند که اندوه برهم خوردن بساط زناشویی را فراموش کند. در همین زمان، کلر کلرمنت، نادرتری ویلیام گادوین، بی آنکه از وی دعوتی شده باشد، تنها به آپارتمان بایرن آمد و از شاعری رقیب بایرن، به نام پرسی شلی، پیام تحسین و تمجیدی برای بایرن آورد و خودش را نیز در اختیار شاعر گذاشت تا چون مرهمی بر زخمهای روح او به کار آید. بایرن نیز این اظهار لطف دخترک را پذیرفت و با این کار، سر یک رشته طولانی از دردسرها و اندوههای تازه را برای خود باز کرد. سرانجام در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۸۱۶، همراه سه خدمتکار و یک پزشک شخصی بر کشتی سوار شد و به صوب اوستاند در بلژیک عزیمت کرد؛ تقدیرش آن بود که دیگر انگلستان را نبیند.

V – جوانی شلی: ۱۷۹۲-۱۸۱۱

پرسی پدر بزرگش «سربیش شلی» را تحسین می‌کرد به خاطر آنکه «نسبت به سه همسرش به طرز خوبی رفتار کرده بود.» و ضمناً او را می‌ستود «از لحاظ آنکه یک خدانشناس تمام عیار است و جملگی امیدهایش را برفنا و نیستی استوار می‌دارد.» سربیش نام غیر عادی مسیحی خود را از نام دوران دوشیزگی مادر بزرگش به یادگار برده بود. این شخص شجره‌نامه‌ای طولانی داشت که (مانند بایرن) می‌توانست نیاکانش را تا زمان پیروزی نورمانها به سرکردگی ویلیام فاتح بر انگلستان، بر شمارد.

ریچارد دوم اعدام شده بود؛ یکی دیگر نیز به خاطر شرکت در توطئه‌ای برای کشتن ملکه الیزابت اول، سر خود را بر باد داده بود. خود سربیش، پدر بزرگ شلی، با زن دوم خویش گریخت، او را به خاک سپرد، و با زن سومي پا به گریز نهاد و این سومین همسر، از خانواده سرفیلیپ سیدنی بود. ثروت این زن از دارایی شوهرش افزون بود و به کمک همین ثروت هنگامت موفق شد شوهرش را در سال ۱۸۰۶ به مقام بارونی برساند. سربیش آنقدر زیست که سال عمرش به هشتاد و سه رسید در حالی که فرزندانش از آن عمر دراز پدر چندان دلخوش نبودند. مهمترین این فرزندان، که به نام تیموثی شلی موسوم بود، دانشگاه آکسفورد را به پایان رسانید؛ به عضویت پارلمنت انتخاب شد؛ و در این مقام، در صف نسبتاً آزدیخواهانه و یگه‌رآی می‌داد. در سال ۱۷۹۱ با الیزابت پیلفلد ازدواج کرد – و او زنی بود به غایت صاحب جمال، با خلق و خویی خوش؛ و در عین حال، تاحدی پیرو مذهب لادریه بود. همه این ممیزات جسمی و روحی در پسر مهترش نیز متجلی گشت.

پرسی بیش شلی در چهارم اوت ۱۷۹۲ در املاک خانوادگی موسوم به فیلد پلیس که خانه وسیع و دلگشایی در میان باغ و کشتزار، نزدیک هرشم در ولایت ساسکس بود، به دنیا آمد. بعد از وی چهار خواهر نیز به ترتیب چشم به دنیا گشودند و چندین سال بعد برادری نیز نصیب شلی شد. پرسی دائماً در کنار و در مصاحبت خواهرانش پرورش می‌یافت و بزرگ می‌شد؛ و شاید به همین خاطر از آنان عاداتی ناشی از رقت خیال و نازکی طبع، آمادگی برای به هیجان آمدن و قدرت تخیل و تصور را فراگرفته باشد و در همین حال برای مهترین خواهرش، محبتي عمیق و شدید به دل گرفت.

در دبیرستان ایتن به خاطر آنکه ناگزیر شد به خدمتگزاری رایگان برای دانش‌آموزان ارشد تن بدهد، دستخوش تألمات روحی ناشی از سر کوفتگی غرورش شد. از همه ورزشها غیر از قایقرانی روی می‌گردانید و از همان نوجوانی، تقدیرش این بود که هرگز شناگری نیاموزد. خیلی زود استعداد و تسلطش در زبان لاتینی آشکار شد و از طریق کمک به همشاگردیهایی زورگو و گردن کلفتش در درسهایشان، آنان را با خود دوست می‌ساخت. آنچه خارج از برنامه دروس دبیرستانی مطالعه می‌کرد شامل داستانهای فراوانی با مضامین اسرار آمیز و وحشتناک بود، ولی در عین حال از این کیفیات بسیار لذت می‌برد: از ماده‌گرایی لوکرتیوس در اثر معروفش، به نام درباره طبیعت اشیا؛ از معلومات پلینی در کتاب وی به نام تاریخ طبیعی؛ از خوشبینی کوندورسه در اثر وی به نام طرح یک نقشه تاریخی از پیشرفتهای ذهن انسانی و سرانجام از آثار شیسیم فلسفی ویلیام گادوین در کتاب مشهورش به نام تفحص در اصول عدالت سیاسی.

شلي بعدها نوشت: «این کتاب (منظورم کتاب گادوین است) ذهن مرا به نظرهای تازه‌تر و گسترده‌تری رهنمون بود؛ برمنش و سیرت من به طور اساسی تأثیر گذاشت؛ پس از آنکه از خواندن این کتاب فارغ شدم، انسانی خردمندتر و نیکوتر از جای برخاستم. ... و از آن پس



آبرنگ اثر ویلیام بلیک: پرسي بیش شلي (آرشیو بتمان)

دریافتم وظایفی در پیش دارم که باید انجام دهم.»

در دوران تعطیلات مدرسه، در آن زمان که شانزدهساله بود، عاشق شد؛ دختر مورد علاقه‌اش، دختر عموی وی به نام هریت گروو بود که غالباً برای دیدار اقوامش به فیلد پلیس می‌آمد. بین آن دو ارتباطی از راه نامه‌نگاری ایجاد شد و شور و حرارت این نامه‌ها باعث شد که در سال ۱۸۰۹، هر دو با یکدیگر عهد و میثاق ببندند تا برای همیشه نسبت به یکدیگر وفادار بمانند. اما شلی ضمناً به دخترک اعتراف کرد که در مورد شناسایی خدا شك دارد. دخترک نامه شلی را که در آن درباره همین شك نکته‌هایی نوشته بود به پدرش نشان داد؛ و پدر نیز به دختر اندرز داد که پرسي را به حال خود رها کند. وقتی در ژانویه ۱۸۱۱، هریت به جوانی به نام ویلیام هلیر قول ازدواج داد، شلی نامه‌ای به دوستش تامس جفرسن هاگ نوشت که نوشتن آن درخور سرکشترین قهرمانان بایرن بود: «او دیگر به من تعلق ندارد، او از من به عنوان آدمی که خداوند را قبول دارد ولی به سایر مسائل دین معتقد نیست، احساس تنفر و بیزار می‌کند و این همان باوری است که خودش در گذشته داشته. او! مسیحیت، آنگاه که سرانجام ببخشایم، این دردناکترین ضربه تو را، از خدا می‌خواهم (اگر خدایی در کار باشد) که مرا نابود سازد! ... آیا خودکشی کاری خطاست؟ شب گذشته با طپانچه‌ای پر و مقداری زهر به خواب رفتم ولی نمردم.»

در این اثنا (سال ۱۸۱۰)، شلی از دبیرستان ایتن به یونیورسیتی کالج دانشگاه آکسفورد راه یافت. در آنجا جز یکی دو شب که جنبه کسب خبر و اطلاع داشت از شرکت در عیاشیها و هرزگیهایی که در نظر بسیاری از دانشجویان، چون یک دوره درس، لازمه قدم گذاردن به دوره مردی بود اجتناب ورزید. گاه به گاه به سخنرانیهای مدرسان دانشگاه که از نظر آشنایی به زبانهای لاتینی و یونانی فقط گامی از او فراتر رفته بودند گوش میداد و بزودی به سرودن اشعاری به زبان لاتینی آغاز کرد و هرگز اشیل درامنویس و پایهگذار درام یونانی را از خاطر نبرد. اطاقش به وضعی آشفته و درهم انباشته از کتابها، دستنویسها، و طلسمهای مربوط به علوم ذوقی بود. در یکی از آزمایشهای علمی نزدیک بود اطاقش را منفجر سازد. به علوم اعتماد داشت و امیدوار بود علم، جهان و انسان را از نو بسازد. به تاریخ چندان توجهی مبذول نمیداشت زیرا این کلام ولتر و گیبین را به خاطر داشت که تاریخ صرفاً ثبت و گزارش جنایات و دیوانگیهای بشر است. با وجود این آثار این دو اندیشمند شکاک را با شوق و علاقه فراوان مطالعه کرد. اندیشید که پاسخی برای معمایی کائنات، در آثار لوکرتیوس و اصحاب FACE="Arabic" >دایرةالمعارف فرانسه یافته است: آن پاسخ، رقص آفرینی اتمها بود که از قوانینی اجتنابناپذیر تبعیت میکردند. آنگاه به آشنایی با آثار اسپینوزا توفیق یافت و پی برد که به عقیده او حقیقت وجود – خدا یا طبیعت – یکی است. ذهن آماده، زمان، و هر چیز دیگر که نمودی دارد تجلیات همان ذات یکتا میباشد.

همه ساعات شبانروز کتابی در دست دارد و میخواند ... سرمیز کلاس، در تختخواب و به خصوص مواقعی که به قدم زدن میپردازد ... نه تنها در آکسفورد ... در هایستریت، بلکه در شلوغترین و پر ازدحامترین گذرگاههای لندن ... هرگز ندیدم چشمانی، مندرجات اوراق کتابی را آزمندانهتر از وی ببلعد. غذا خوردن در نظر شلی چنانچه همراه با کتاب خواندن نبود تلف کردن وقت نمیداد؛ و سادهترین غذا نیکوترین غذا به شمار میآمد زیرا موجب میشد که او از درک اندیشههای تازه و بدیع چندان انصراف خاطر حاصل نکند. هنوز در جرگه گیاهخواران در نیامده بود ولی تکههای نان در یک جیب و مشت کشمش در جیب دیگر در نظر او غذایی کاملاً متعادل نمیداد. با همه این احوال، از چیزهای شیرین بسیار خوشش میآمد، از خوردن نان زنجبیلی آغشته به عسل لذت میبرد، و دوست داشت آب آشامیدنی را با جام شرابی در کنار آن مطبوعتر سازد.

سیمای او، در آن روزگار که در آکسفورد به سر میبرد، به صورت نوجوانی بلند بالا، باریک اندام، فروتن، و مجموعه ای از احساسات، نظریهها و استدلال ترسیم شده است؛ به جامه و سر و زلف خود اهمیتی نمیداد؛ پیراهنی بی یقه که جلو سینه اش باز بود بر تن می کرد؛ چهره اش رنگ و حالتی زنانه و دیدگانی درخشان و بیقرار داشت. رفتاری آمیخته با کمرویی و لی مؤدب از خود نشان میداد. شلی از سازواره بدنی یک شاعر بانصیب بود بدین سان هر عصبش حساسیت نشان میداد. از احساسات آزاد و بدون لگام مدام در تهیج بود؛ مجموعه هرج و مرجی از اندیشهها را می پذیرفت ولی نسبت به تاریخ حالتی حاکی از بیزاری از خود نشان میداد. به اصول اخلاقی یک شاعر پایبند بود، و طبعاً بر آزادی فردی تأکید می کرد و نسبت به قیود و محدودیتهای اجتماعی سوءظن داشت. هاگ برای ما نقل می کند آن شبهایی در اطاق شلی عالی و فراموش نشدنی بود که هریک از آن دو به خواندن شعر و فلسفه برای دیگری می پرداخت؛ بساط قوانین و کیشها را در هم می نوریدند؛ واقعیات و مسلمات را با یکدیگر در میان می گذاشتند؛ و این بحث شورانگیز را تا ساعت دو بعد از نیمه شب ادامه میدادند – در آن میان، مهمتر از همه چیز، در طرح یک پرسش به توافق میرسیدند: آیا خدایی وجود دارد؟

در این موضوع، دو عصیانگر جوان با همکاری یکدیگر رساله ای پدید آوردند که بر آن ضرورت انکار خدا نام گذارند. عنوان آن رساله، در اجتماعات پایبند ادب و نزاکت، مورد نکوهش و تخطئه قرار گرفت. آقایانی که به مذهب شکاکیت پایبند بودند خود را خداپرست می نامیدند، و از خداوند با لحنی احترام آمیز، به عنوان روحی که شناخته نمیشود و در طبیعت مضمحل است و در حکم حیات و جوهر آن است، یاد می کردند. شلی نیز بعداً به این نظر گروید ولی در آن سالهای جوانی آمیخته با بیباکی و ناسنجیدگی، نویسندگان آن رساله ترجیح میدادند خود را منکر خدا اعلام کنند تا بدان وسیله متعصبینی را که آن گونه سخنان را ناصواب

و کفر می‌شمردند به مبارزه بطلبند و توجه همگان را به سوی خویش معطوف دارند. استدلال مندرج در آن رساله براین نکته مبتنی بود که نه حواس ما، نه خرد و نه تاریخ، وجود خدا را روشن نساخته است. حواس ما فقط ماده را در حال حرکت، و آن هم برحسب قوانین فیزیکی، نشان می‌دهد. خرد، اندیشه وجود خالقی که کاینات را از نیستی پدید آورده باشد مردود می‌شمارد. تاریخ هم هیچ نشانی از یک عمل خدایی و اثری از یک شخص ملکوتی و آسمانی که بر پهنه زمین ظاهر شده باشد به ما عرضه نمی‌دارد. نویسندگان آن رساله، نام خود را در پای آن نگذاشتند و در صفحه عنوان رساله، نگارش آن را «به خاطر کمبود دلیل و مدرک، به یک ملحد» نسبت دادند.

نشریه روزانه آکسفورد یونیورسیتی اندسیتی هرالده در شماره مورخ ۹ فوریه ۱۸۱۱ یک آگهی درباره معرفی آن رساله چاپ کرده بود. رساله در تاریخ ۱۳ فوریه انتشار یافت و شلی بدون درنگ نسخه‌هایی از آنرا در پشت ویتترین و بریشخوان یک کتابفروشی شهر آکسفورد عرضه کرد. عالیجناب جان واکر، یکی از مدرسان نیوکالج، آن رساله را در پشت ویتترین کتابفروشی دید و از صاحب کتابفروشی درخواست کرد هرچه زودتر کلیه نسخه‌هایی را که از آن رساله در اختیار دارد معدوم کند. این کار انجام شد. در این حیص و بیص، شلی نسخه‌هایی از آن رساله را برای بسیاری از اسقفان و تئی چند از مقامهای عالی‌رتبه دانشگاه فرستاده بود. یکی از این مقامهای دانشگاهی، رساله را به نزد رییس و استادان یونیورسیتی کالج برد و آنان به شلی دستور دادند روز ۲۵ مارس در جلسه‌ای در حضورشان حاضر شود. شلی در روز و ساعت موعود آمد، رساله را به او نشان دادند و از او پرسیدند که آیا نویسنده آن رساله هست یا خیر؟ شلی از پاسخ دادن امتناع ورزید ولی اظهار داشت که باید آزادی فکر و آزادی مطبوعات محترم شمرده شود. به او دستور داده شد تا صبح روز بعد دانشگاه را ترک گوید. وقتی هاگ از این دستور با خبر شد اعتراف کرد که در نگارش آن رساله باشلی همکاری داشته است و خواستار شد که در حق وی نیز همان تنبیه معمول گردد. با این تقاضا موافقت شد. آن روز بعد از ظهر یک اعلامیه صادر شده از یونیورسیتی کالج، اعلام داشت که شلی و هاگ هر دو از دانشگاه آکسفورد اخراج شده‌اند «زیرا در امتناع از پاسخگویی به برخی از سؤالاتی که از آنان به عمل آمده بود سرسختی و اصرار نشان داده بودند». آنگاه رئیس یونیورسیتی کالج، به طور خصوصی برای شلی پیغامی فرستاد که اگر نتواند ظرف یک روز دانشگاه را ترک گوید و تقاضا کند چند روز به وی مهلت داده شود، با چنان تقاضایی موافقت خواهد شد. شلی آن پیغام را نادیده انگاشت. روز ۲۶ مارس، شلی و هاگ با کمال غرور بر روی کالسکه پستی سوار و عازم لندن شدند.

VI – نخستین گریز با دلدار: شلی، ۱۸۱۱-۱۸۱۲

وقتی به لندن رسیدند، آپارتمانی واقع در شماره ۱۵ پولندستریت اجاره کردند. پدر شلی که برای شرکت در اجلاس پارلمنت به لندن آمده بود به دیدار آنان آمد و از ایشان تقاضا کرد از نظریات خویش دست بردارند. وقتی متوجه شد که شلی در برابر آن تقاضا، خونسرد و بی‌اعتنا باقی مانده است، از او خواست هاگ را به عنوان همنشین که بر او تأثیری شیطانی و نامطلوب گذارده است از خود براند؛ به خانه و کانون خانوادگی خویش باز گردد؛ در آنجا بماند، «و تحت نظر مرد فهمیده و با خدایی که خواهم گمارد، به ادامه تحصیلات در طریق فکری که آن مرد نشان می‌دهد ادامه دهد». شلی از پذیرفتن این درخواست پدر امتناع ورزید. پدر با حالتی آمیخته از قهر و نومیدي از پسر جدا شد. او به استعدادها و تواناییهای فکری شلی آشنا بود و به خود این امید را می‌داد که پسرش تحصیلاتی عالی کند و سرانجام پس از وی به پارلمنت راه یابد. هاگ لندن را به صوب یورک ترک گفت تا در آنجا به تحصیل حقوق بپردازد اندوخته شلی نیز بزودی به پایان رسید. خواهرانش که در آن موقع در مدرسه میسز فنینگ در بخش کلاپم لندن مشغول تحصیل بودند، پول جیبی خود را برای او فرستادند. در ماه مه، پدرش برسر لطف آمد و موافقت کرد مقرری سالیانه‌ای به میزان ۲۰۰ لیره دربارهاش برقرار سازد.

در بین همشاگردیهای خواهرانش در مدرسه کلاپم، دختری شانزدهساله به نام هریت وستبروک وجود داشت که فرزند مردی توانگر و صاحب میخانه‌ای در گروسونورسکویر بود. وقتی هریت با شلی نخستین‌بار برخورد کرد از تبار سرشناس، فصاحت کلام، وسعت معلومات و شیطننت افسوس‌کننده‌اش دستخوش هیبتی آمیخته با احترام شد و شدیداً تحت تأثیر او قرار گرفت. هریت در اثر چنین حالتی، خیلی زود با این عقیده هماهنگ شد که خدایی وجود ندارد و اینکه قوانین چیزی جز در دسرها و محظوره‌های غیر ضروری نیست. با شوقی آمیخته با لرزش و رعشه، متنهایی حاوی افکار عصیانگرانه‌ای را که شلی به او امانت می‌داد می‌خواند و همچنین آثار کلاسیک ترجمه‌شده‌ای را مطالعه می‌کرد که حکایت از تمدنهای درخشان و باشکوه می‌داشت، تمدنهایی که هرگز نام مسیح را نشنیده بودند. آنگاه هریت شلی را به خانه خود دعوت کرد. شلی در ماه مه ۱۸۱۱ در نامه‌ای برای دوستش هاگ نوشت: «بیشتر اوقاتم را در خانه میس وستبروک می‌گذرانم. او در حال حاضر سرگرم خواندن فرهنگ فلسفی ولتر است.»

وقتی همشاگردیهای هریت متوجه شدند که دوست عجیب آن دختر، یک آدم منکر وجود خداست از ادامه معاشرت با وی اجتناب ورزیدند به بهانه آنکه در نتیجه همنشینی با چنان دوستی، بدن هریت رایحه جهنم گرفته است. هنگامی هم که اولیای مدرسه، نامه‌ای از شلی در دست هریت یافتند او را بی‌درنگ از مدرسه اخراج کردند.

در اوائل ماه اوت، شلی در نامه‌ای برای هاگ چنین گزارش داد: «پدر هریت او را به شیوه‌ای بس ناگوار و وحشتناک مورد آزار قرار داده است زیرا می‌خواهد ناگزیرش سازد بار دیگر به مدرسه برود. هریت در این مورد نظر مرا جویاگشت. به او پاسخ دادم که باید مقاومت نشان دهد در حالی که همزمان با این راهنمایی به هریت، خودم هم بیهوده می‌کوشیدم آقای وستبروک را نرم سازم و متقاعد کنم که نظرش را تغییر دهد! در نتیجه اندرزگوییهای من، هریت خود را تحت حمایت قرار داده است.» در نامه دیگری، نتیجه این عمل هریت را چنین بازگو می‌کند: «دخترک به طور آشکاری به من دل بستگی و تعلق خاطر پیدا کرده است؛ و از این بابت بیمناک است که من نتوانم به چنان ابراز علاقه‌ای متقابل پاسخ دهم. ... تحت تأثیر ابراز مهر و علاقه وی قرار نگرفتن ناممکن است. من قول داده‌ام سرنوشت را با سرنوشت وی یکی سازم.» ظاهراً شلی به دخترک پیشنهاد کرد بدون آنکه به قید ازدواج تن در دهند یکدیگر را دوست بدارند و با هم عشق‌ورزی کنند، ولی هریت از پذیرفتن این پیشنهاد امتناع ورزید، و آنگاه که شلی پیشنهاد ازدواج کرد هریت بدون درنگ پذیرفت. اما پدر دختر از رضایت دادن به چنان ازدواجی سرباز زد. در ۲۵ اوت، زوج دل‌داده از لندن گریخته؛ سوار بر کالسکه‌ای شدند؛ به صوب ادنבורگ حرکت کردند؛ و در آنجا طبق آداب و مراسم کلیسای اسکاتلند با یکدیگر ازدواج کردند – و این ازدواج در تاریخ ۲۸ اوت ۱۸۱۱ انجام گرفت. پدر هریت در برابر چنان عمل انجام یافته‌ای سر تسلیم فرود آورد و مقرری سالیانه‌ای به مبلغ ۲۰۰ لیره برای وی برقرار ساخت. در این موقع، خواهر مهتر هریت به نام الیزا به یورک آمد تا چند صباحی با خواهر و شوهر خواهرش زندگی کند و (چون شلی اعتراف می‌کرد در انجام امور عملی و اداره زندگی مهارتی ندارد) همین خواهر اداره زندگی خانواده و نظارت بر دخل و خرج را برعهده گرفت. شلی در نامه‌ای می‌نویسد: «الیزا درآمد مشترک مرا و همسرم را در اختیار خود گرفته و از نظر رعایت امنیت آن را در سوراخی از خانه یا در گوشه‌ای از جامه‌اش پنهان کرده است و به میزانی که بخواهیم از آن در اختیارمان می‌گذارد.» البته شلی از اینکه الیزا همه کاره و ارباب خانه باشد چندان خوشش نمی‌آمد، ولی در عوض، نرمش و سر به راهی هریت او را خوشدل می‌ساخت و آرامش می‌بخشید. بعدها در نامه‌ای برای گادوین نوشت: «همسرم در اندیشه‌ها و احساسات من شریک است.»

هریت و الیزا باهاگ که در همان نزدیکی می‌زیست در یورک باقی ماندند و شلی به لندن رفت تا پدرش را نسبت به خود نرم و مهربان سازد زیرا که آقای شلی پس از شنیدن خبر گریز پسرش به همراه دختری، پرداخت مقرری او را متوقف ساخته بود. پدر شلی تسلیم شد، آن مقرری را از نو برقرار ساخت، ولی به پسرش دستور داد دیگر به کانون خانوادگی والدینش پای نگذارد. وقتی شلی به یورک بازگشت، با خبر شد که دوست عزیزش هاگ، در صدد اغوای هریت برآمده است. همسر شلی از این

اعتراف کرد، مورد بخشایش شلی واقع و از او جدا شد. در ماه نوامبر شلی و همسر و خواهر همسرش به کسک رفتند؛ و در آنجا شلی با ساوژنی آشنا شد. ساوژنی در ۴ ژانویه ۱۸۱۲ ضمن نامه‌ای نوشت «این شلی آدمی است که به سان شبخ خودم بر من اثر می‌گذارد. او عیناً آدمی است که من در سال ۱۷۹۴ بودم. ... به او گفتم تنها تفاوتی که بین ما وجود دارد آن است که وی نوزدهساله است و من سی و هفت ساله.» شلی نیز ساوژنی را مردی مهربان و دلپذیر و گشاده دست یافت و اشعار آن آشنای مهتر خود را بالذت خواند. چند روز بعد از آغاز آشنایی نوشت «نظرم نسبت به ساوژنی نظیر روز اول چندان عالی و موافق نیست. باید اعتراف کنم که وقتی او را در بین افراد خانواده‌اش می‌بینم... به نظر می‌آید که نوری از مهربانی و لطف از جانب اطرافیان او را می‌پوشاند. ... چگونه دنیا او را به فساد کشانده است. به آداب و رسوم آلوده شده است. وقتی می‌اندیشم که وی زمانی می‌توانسته چگونه آدمی بوده باشد دلم به شدت به درد می‌آید.»

با خواندن کتاب عدالت سیاسی گادوین مرهمی بر زخم قلبش نهاده شد. وقتی با خبر شد که آن فیلسوف عالیقدر که زمانی چنان مشهور بود اینک با تنگدستی دست به گریبان است و از گمنامی و بی‌کسی رنج می‌برد، در نامه‌ای حاکی از کمال ستایش و احترام خود نسبت به وی چنین نوشت:

من نام شما را در سیاه‌مردگان نامدار و شریف ثبت کرده بودم. متأسف بودم از اینکه شکوه و افتخار حضورتان از صفحه زمین ما محوگشته است. ولی چنین نیست. شما هنوز زندگی می‌کنید و باقی هستید و من در این باور خویش راسخ هستم که شما در این اندیشه‌اید که برای رفاه بشریت طرحی نو بیفکنید. من خود به تازگی پا به صحنه عملیات آدمیان نهاده‌ام، ولی احساسات و نحوه تعقل و استدلال با آنچه مربوط به شما بوده است مطابقت دارد. ... من جوانم اما برای تحقق بخشیدن آرمانهای فلسفه و حقیقت سرآپای وجودم بیقرار است. ... وقتی به لندن بیایم به جستجوی شما برخوام خاست. اطمینان دارم می‌توانم خود را با چنان وضعی به شما معرفی کنم که شایستگی برخورداری از افتخار دوستی شما را داشته باشم. ...

خداحافظ، با کمال اشتیاق در انتظار دریافت پاسخ شما هستم.

پاسخ گادوین به این نامه مفقود شده است ولی می‌توانیم مضمون آن را براساس نامه دیگری که در ماه مارس ۱۸۱۲ توسط گادوین نگاشته شده است دریابیم: «تا آنجا که هنوز می‌توانم منش و سیرت شما را بکاو، در می‌یابم که این منش و سیرت مجموعه فوق‌العاده‌ای از صفات مطبوع و مقبول را عرضه می‌دارد که البته عاری از نقایص و کمبودهای چشمگیر نیز نیست. این کمبودها همیشه از این منبع سرچشمه گرفته است که شما هنوز بسیار جوان هستید و اینکه در برخی از جهات اساسی به اندازه کافی آگاهی ندارید که چه اندازه جوانید.» آنگاه به شلی اندرز داده است که حاصل هرگونه فوران روح و ذهن خود را بی‌درنگ به چاپ نرساند و انتشار

ندهد و هرگاه هم چیزی منتشر سازد، نامش را در پای آن نگذارد. «زندگی آدمی که چنین کاری کند (اثری انتشار دهد و پای آن امضا بگذارد) مستلزم یک رشته افکار خواهد بود.»

شلی خود تا آن زمان در این مورد پرهیز و امساک نشان داده بود، از جمله اینکه نسخه‌ای یا نسخه‌هایی از نخستین منظومه چاپ شده یعنی ملکه ماب را همچنان نزد خویش نگاه داشته بود. «این اثر را در هجدهسالگی نوشته‌ام – و به جرأت می‌گویم که در موقع نگارش آن دستخوش طبع جوانی و عاری از اعتدال بوده‌ام – ولی ... نگارش این اثر به قصد انتشار نبوده است.» در سال ۱۸۱۰ هنوز سخت تحت تأثیر اصحاب دایرةالمعارف بود و در آغاز آن منظومه شعار خشم آلود ولتر را نوشته بود: «ننگ را برافکنید» و از اثر ولنه به نام خرابه‌ها یا تفکراتی درباره انقلابهای امپراطوریه‌ها که در سال ۱۷۹۱ انتشار یافته بود اندیشه‌های فراوانی در آثار خویش به عاریت گرفته بود.

وقتی منظومه ملکه ماب آغاز می‌شود، دوشیزه یا ننه به خواب رفته است، و در عالم رؤیا ملکه ماب که به جلوة پریان است از آسمان فرود می‌آید، بر وی ظاهر می‌شود، او را با خود به میان ستارگان می‌برد، و از

او مي‌خواهد که به تفکر و تأمل پردازد؛ و، آنگاه، چشم‌انداز وسيعي از گذشته و حال و آینده کره زمین را در برابرش مي‌گستراند: يك ردیف امپراطوريهاي گذشته از برابر چشمان دخترک مي‌گذرند: مصر، پالمورا (تدمر)، يهودیه، یونان، روم... آنگاه جهشي مي‌زنند و به زمان حال مي‌رسند. ملکه مې پادشاهي را در برابر چشمان دخترک مجسم مي‌سازد (به وضوح معلوم است که شاعر قصدش نشان دادن نايب‌السلطنة معاصر خود بوده است) که «دربند پست‌ترين اميال خویش گرفتار است.» ملکه مې در حیرت فرو مي‌رود که چرا يکي از آن بدبختاني که از گرسنگي رنج مي‌برند در آن حال که شاهزاده سرگرم تافتن تنور شکم است «دستي برنمي‌دارد تا او را از تخت به زیر آورد» در اينجاست که آن نظر مشهور خود را سر مي‌دهد:

آدمي

که روي سرشار از فضيلت داشته باشد، نه فرمان مي‌دهد و نه فرمان مي‌برد.

قدرت، نظير بيماريي همه‌گير و نابود کننده،

بر هر چه دست يابد، آنرا آلوده مي‌سازد.

ملکه مې، از سوداگري و ادم سميت نیز بيزار است: «هماهنگي و خوشبختي جماعتي کثير از مردمان، موجب فراهم آوردن ثروت و غناي ملل مي‌شود.» «همة چيزها، حتي عشق، به معرض فروش گذارده مي‌شود.» در اینجا، ملکه مې سوزانده شدن يك مرد ملحد را در برابر چشمان يانته مجسم مي‌سازد؛ اين منظره موجب هراس يانته مي‌شود؛ ملکه با بيان اين نکته

سرگردان، به درون مي‌آيد و خدای سفر پيدایش را به خاطر تنبيه کردن بيلیونها مرد و زن و کودک در طول هزاران سال، آن هم به خاطر گناه نامفهوم و بي‌معني يك زن، مورد سرزنش قرار مي‌دهد. (احتمال مي‌رود بايرن با خواندن اين اثر، براي نگارش اثر خویش به نام قابيل الهام گرفته باشد زیرا که شلي نسخه‌اي از منظومة ملکه مې را که به طور خصوصي چاپ شده بود براي بايرن فرستاده بود.) سرانجام، ملکه مې از آینده تصويري گلگون و اميدبخش ترسيم مي‌کند: عشق که ديگر قانون بر آن قيدوبندي نمي‌نهد؛ زندانهاي که تهی مانده و ديگر به وجودشان نيازي نيست؛ روسپيگري از صفحه روزگار رخت بر بسته؛ و مرگ نیز بدون رنج و درد براي آدميان ميسر مي‌شود. آنگاه ملکه مې به يانته دستور مي‌دهد به زمین باز گردد؛ عقیده عشق و محبت فراگير و عالمگير را موعظه کند و به گوش همگان برساند؛ و به پيروي نهايي محبت، ايماني خلل‌ناپذير و قاطع داشته باشد. يانته از خواب بيدار مي‌شود. منظومه‌اي است بسيار مستحکم و منسجم؛ و، با وجود آنکه حاصل اندیشه نوجواني است و گاهي سبک سرایش آن حالي با گزافه‌گويي پيدا مي‌کند، به هر حال اثري جالب توجه از فکريک نوجوان هجده‌ساله است. وقتي منظومة ملکه مې در سال ۱۸۲۱، بدون رضایت شاعر، انتشار يافت، راديکالهاي انگلستان آن را به عنوان شکوة دل و رؤيائي خویش ستودند. ظرف بيست سال، اين منظومه چهارده بار توسط مؤسسات انتشاراتي، که به طور غيرقانوني به کار خود ادامه مي‌دادند، به چاپ رسيد.

شلي در دوره اقامت (در ماههاي فوريه و مارس ۱۸۱۲) در ايرلند، با بيطرفي و بينظري شهامت آميزي به خاطر تحقق بخشيدن به اهداف کاتوليکها و طبقة کارگر کوشيد؛ سپس، همراه هريت، به ويلز بازگشت. در آنجا درحالي که از مشاهده فقر و بينوايي مردم دستخوش غم و افسردگي شده بودند به لندن رفتند تا براي جمع‌آوري اعانه به نفع درماندگان ويلز دست به کار شوند. شلي از اين فرصت استفاده کرد تا مراتب احترام و تکریم خویش را نسبت به گادوين ابراز دارد و گادوين از دیدار شلي چنان شاد و مسرور شد که از آن پس دو خانواده، بارها ميزباني يکديگر را عهده‌دار شدند. پس از آنکه شلي و هريت سفرهاي کوتاه ديگري به ايرلند و ويلز کردند، در لندن رحل اقامت افکندند. در آنجا در تاريخ ۲۴ مارس ۱۸۱۴ شلي و هريت به خاطر آنکه از مشروعيت پسر يا وارثي که احتمالاً پيدا مي‌کردند اطمینان يا بند از نو با يکديگر

عقد ازدواج بستند، ولي اين بار مراسم ازدواج در حضور کشيش كليساي رسمي انگلستان به عمل آمد. اندكي قبل از آن زمان، در روز جشن تولد هريت، شلي ضمن قطعه شعري، ميثاق وفاداري خود را با وي تجديد کرده بود:

هریت! بگذار مرگ همه رشته‌هاي فناشدني را از هم بگسلد،

اما رشته‌هاي پيوند ما فناپذير خواهد بود! ...

تقوي و عشق! ثبات و شكيبائي خلل ناپذير،

آزادي، اخلاص، و پا کدمني!

چنان زندگي روح مرا وقف تو مي‌سازد.

VII – دومين گريز با دلداري ديگر: شلي، ۱۸۱۲-۱۸۱۶

چنين به نظر مي‌رسد که شلي در سراسر عمر هرگز در بند اين نبوده است که براي گذران زندگي خود و خانواده‌اش در آمدي تحصيل کند. شايد او هم با اين نظر وردزورث موافق بود که يك شاعر مؤمن و صديق بايد از رنجه‌ها و نگرانيهائي که ممکن است جوهر شعر را در خون وي بخشکند برکنار نگاه داشته شود. شلي بين تبليغاتي که درباره حقوق مساوي در يك حکومت جمهوري به راه مي‌انداخت و کوششهاي خود در جهت به چنگ آوردن سهم خويش از ثروت پدر بزرگش که به پدرش به ميراث رسیده بود، هيچگونه تضادي نمي‌يافت. علاوه بر مقرري ساليانه‌اي که از جانب پدر به دستش مي‌رسيد، از طريق گرفتن وامهائي که وصول آنها براي طلبکار منوط به مرگ ديگران بود، بر درآمدش مي‌افزود. بدین ترتيب بود که در سال ۱۸۱۳ در مقابل سند تعهد واگذاري ۲,۰۰۰ ليره از محل ارثيه‌اي که انتظار داشت به دستش برسد، مبلغ ۶۰۰ ليره نقد دريافت کرد.

شايد آن وام‌دهندگان از ديدار اندام نحيف و مرضي که هرچند صباح به سراغ شلي مي‌آمد، به وام دادن به او تشويق مي‌شدند. بنابر گفته همسر دوم شلي، در دي دائمي در سمت چپ بدن «اعصاب شلي را چنان حساس مي‌ساخت و تحت فشار شديد قرار مي‌داد که نگرش او را درباره زندگي بانگرش فردي که داراي احساسات آميخته با سلامتي بود، متفاوت مي‌ساخت. رفتار و طرز برخوردش کاملاً ملايم و مطبوع و آميخته با شكيبائي بود، ولي در همان حال از تند مزاجي و بيحوصلگي و شايد هم از هيجان زياد رنج مي‌برد و قدرت تحمل و بردباريش در برابر آن فشارها و رنجه‌ها تقريباً در حد نهايي و گسيختگي مي‌نمود.»

شلي مي‌پنداشت که باروي آوري به يك رژيم گياهخواري خواهد توانست آلام و رنجه‌اي خويش را تخفيف و تسكين دهد. در اين اميد خويش مایه تقويتي يافت و آن تجربيات مورد توصيه جان نيوتن در رساله‌اي تحت عنوان بازگشت به طبيعت يا دفاع از رژيم گياهخواري بود. در سال ۱۸۱۲، شلي و هريت هر دو در زمرة گياهخواران ثابت قدم در آمده بودند. در سال ۱۸۱۳، شلي درباره آنچه هريت از آن به «نظام فيثاغورسي» ياد مي‌کرد چنان علاقه‌مند شده بود که در يادداشتهايي که برديباچه منظومه ملکه ميب نگاشت، خطاب به همه مردم از هر رنگ و نژاد و ملت قسمتهائي را گنجانيده و ضمن آن خواستار شد:

سوگند به آنچه در اميد ما براي بني نوع بشر مقدس است، من از همه آنان که خوشبختي و حقيقت را دوست مي‌دارند درخواست مي‌کنم به شيوه گياهخواري توجهي مبذول دارند و آن را از سر حوصله مورد آزمائش قرار دهند! ... هيچگونه بيماري، چه جسمي و چه روحي، نيست که با توسل به شيوه گياهخواري و نوشيدن آب پاک به طور يقين و مسلم تسكين و تخفيف نيافته باشد – در هر مورد که آزمائش شده نتيجه

مثبت بوده است. ضعف و سستی بتدریج بدل به نیرومندی می‌شود، و بیماری جایی خود را به تندرستی می‌بخشد.

شلی در رساله‌ای به نام در دفاع از پرهیز طبیعی که به سال ۱۸۱۳ انتشار داد ریشه انگیزه‌های شیطانی و زیانبار آدمی و اغلب جنگها را مربوط به گوشتخواری انسان دانست و از خوانندگان درخواست کرد از سوداگری و صنعت باز گردند و به کشاورزی روی آورند:

اگر ما يك نظام طبيعي تغذیه برای خود فراهم آوریم نیازی به آوردن ادویه از هند یا شراب از پرتغال و اسپانیا و فرانسه و مادیرا نخواهیم داشت. ... روح ملت که باید رهبری این اصلاح بزرگ را برعهده گیرد، به طور نامحسوس و آهسته به کشاورزی روی خواهد آورد. سوداگری با همه عیوب، ناهنجاریها و پلیدیهای همراه آن بتدریج رو به زوال خواهد گذارد و آنگاه عادات و شیوه‌های طبیعیتر، موجب پدید آوردن آداب و رسوم لطیفتر و آبرومندانتر خواهد شد.

يك رشته عجیب و نامنتظر از حوادث، که سرچشمه آن همان روی آوری شلی به گیاهخواری بود، سرانجام منجر به برهم خوردن ازدواج نخستین وی شد. شلی به خاطر تحسینی که در دل خویش نسبت به جان نیوتن احساس می‌کرد، سروکارش به دیدار میسیزجان بوینتن خواهر زن جان نیوتن افتاد. این زن در زمره گیاهخواران و طرفداران جمهوری بود و با وجود موهایی سفیدش، هنوز از جذابیتی نصیب داشت و می‌توانست به دو زبان درباره مطالب جالب و شنیدنی صحبت بدارد. در ماه ژوئن ۱۸۱۳، هریت دختر ملوسی به دنیا آورد و شلی او را یانته نامید و تابستان همان سال به اتفاق همسر و دختر نوزاد و الیزا خواهر زنش به برکنل که محل زیبایی در پنجاه کیلومتری لندن بود رفتند. اندکی پس از آن میسیز بوینتن نیز در آنجا خانه‌ای گرفت و به دور خود عده‌ای از مهاجران سیاسی فرانسوی و رادیکالهای انگلیسی را گرد آورد. نظریات این عده درباره حکومت و پرهیز غذایی، شلی را بسیار خوش می‌آمد. از آن پس، روز به روز به وضع فرزندهای هریت و یانته را به امید الیزا رها می‌کرد و به خانه میسیز بوینتن می‌شتافت تا از محضر وی، دوستانش و دختر شوهر کرده‌اش برخوردار شود.

بر روابط وی با همسرش، از چندین لحاظ سایه‌های ناسازگاری افتاده بود. ظاهراً شلی چنین احساس می‌کرد که در رشد فکری همسرش نوعی کندی و توقف حاصل شده است: هریت به صورت روزافزونی مجذوب فرزندش، و سرگرم نگهداری و مراقبت از وی می‌شد و نسبت به سیاست بی‌علاقگی و بی‌اعتنایی نشان می‌داد، ولی در همان حال، علاقه‌ای چشمگیر

خواست هریت بود که شلی يك درشکه گرانقیمت فراهم آورده بود. در چنین مرحله حساس و بحرانی از زندگی عاطفی و مالی، در تاریخ ۲۶ مه ۱۸۱۳ شلی نامه‌ای از پدرش دریافت کرد مبنی بر اینکه اگر دست از عقیده انکار خدا بردارد و از این بابت از رییس کالج پیشین خود در دانشگاه آکسفورد پوزشخواهی نکند، نه تنها او را از ارث محروم خواهد ساخت بلکه هرگونه کمک مالی و مقرری را نیز قطع خواهد کرد. شلی که به امید فرارسیدن سن بیست و يك سالگی (۴ وات ۱۸۱۳) و بلوغی که قانوناً به او فرصت برخورداری از ارثیه هنگفتی را می‌داد، قرض فراوانی به بار آورده بود، اینک با آن وضع ناگوار و نامنتظر که برایش پیش آمده بود، همه عمر و آینده خود را در وثیقه طلبکارانش می‌یافت. هریت و الیزا از شنیدن تصمیم پدر شلی دستخوش وحشت و اضطراب شدند و برایشان این سؤال پیش آمد که آیا بهتر نیست شلی تن به قبول دستور پدرش بدهد؛ در مراسم عشای ربانی شرکت جوید؛ و با آن کار برنامه سفر به پاریس را که از چندی قبل طرح آن را ریخته بودند عملی سازد؟ شلی از قبول دستور پدر استنکاف ورزید، و همچنان به معاشرت با میسیز بوینتن و دوستانش و شرکت در مجالس شب‌نشینی آنان ادامه داد. در همین موقع ویلیام گادوین برای او پیغامی فرستاد که طلبکارانش درصدد توقیف او هستند و به طور ضمنی به شلی فهماند از هرگونه کمکی که از او برسد استقبال خواهد کرد و ممنون خواهد شد. در ماه ژوئن ۱۸۱۴، هریت به اتفاق دخترش به شهر باث رفت و ظاهراً انتظارش این بود که شوهرش نیز بزودی در آن شهر به وی خواهد پیوست. اما شلی به جایی رفتن به نزد همسر و فرزند، به لندن شتافت، در آنجا اطاقی در

فلیت ستریت اجاره کرد، کوشید تا برای کمک به ویلیام گادوین اعاناتی جمع‌آوری کند، و تقریباً هر روز غذایش را در خانه آن فیلسوف که در اسکینر ستریت واقع بود صرف می‌کرد و در همین خانه بود که با مری گادوین دیدار کرد و آشنا شد.

مری، دختری بود که هفده سال قبل مادرش، همان مری وولستنکرافت، مدافع سرسخت و با استعداد ولی شور بخت حقوق زنان جانش را بر سر زادن او از دست داده بود. جوانی و شادابی این دختر، ذهن هوشیار و وقادش، چهره رنگ‌پریده و فکورش، احساس تحسین آشکارش نسبت به شلی، همه اینها بیش از آن می‌نمود که شاعر بتواند در برابرش بی‌تفاوت باقی بماند، آن هم شاعری که هنوز بیست و یکسال بیشتر نداشت. بار دیگر در مغز و روح شلی، احساس ترحم با میل و آرزو درهم آمیخت. مطالب زیادی درباره مری وولستنکرافت و کتاب با ارزش وی شنیده بود و حالا، در برابر خود، دختر آن زن را می‌یافت که چون در زیر سلطه یک نامادری خشن و بیمهر قرار داشت و غالباً ساعتها به تنهایی در کنار آرامگاه مادر می‌نشست، شلی چنین احساس می‌کرد که در وجود مری – دختری که میراثی دوگانه از حساسیت و روشنفکری با خود داشت – ذهن و روحی عالیتر و ظریفتر از هریت وجود دارد. هنوز یک هفته از نخستین دیدارش با مری سپری نگشته بود که شلی خود را اسیر چنان شوریدگی و

می‌دید که تا آن زمان هرگز چنین احساس نکرده بود. در روز ششم ژوئیه شلی به نزد گادوین رفت و رسماً دخترش را از او خواستگاری کرد. فیلسوف حیرت‌زده، آن تقاضای شلی را به عنوان عملی ناشی «از هرزگی و هوسرانی» مورد نکوهش قرار داد، به او امر کرد دیگر به خانه‌اش پا نگذارد و مری را تحت مراقبت و نظارت نامادریش قرار داد.

اندکی پس از آن روز، تامس لاویپیکاک، شاعر را در حال هذیان‌گویی در اطاقش در فلیت ستریت یافت و وضع او را چنین توصیف کرد «آنچه تاکنون در داستانها و در تاریخ خوانده‌ام نمی‌تواند با آنچه در برابر خویش می‌دیدم برابری کند. موجودی دستخوش یک عشق شدید و ناگهانی و مقاومت ناپذیر، که در چنگال آن رنج می‌برد. آنچه دیدم موقعی بود که بنا به تقاضای وی از روستا خود را به لندن و به کنار او رسانیده بودم. ... چشمانش چون دو کاسه خون می‌نمود و لباس و سر و زلفش در هم ژولیده بود. وقتی چشمش به من افتاد یک شیشه لودانوم برداشت و به من گفت «دیگر از این معجون جدا نخواهد شد.»»

اما شلی با وجود همه موانع باز ترتیبی داد تا بتواند مری را در کنار گور مادرش ببیند. وقتی به مری گفت که هریت نسبت به او بیوفایی در پیش گرفته و با مردی به نام رایان روابطی برقرار کرده است، ظاهراً مقاومت مری را در برابر خود کاهش داده بود. برای مدتی نیز تعلق فرزندی را که در آن زمان، هریت در رحم داشت نسبت به خویش انکار می‌کرد. (البته بعداً ادعا کرد که آن بچه متعلق به خود اوست.) هریت آن اتهام شوهرش را مردود شناخت و دوستان شلی از جمله پیکاک، هاگ، ترلونی و ناشر آثارش به نام هوکم از هریت پشتیبانی کردند. گادوین نیز بعداً آن اتهام را مردود شمرد.

شلی به هریت (که هنوز در شهر باث بود) نامه‌ای نوشت و از او خواست به لندن بیاید. هریت در ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۴ آمد و به خانه پدرش رفت. شلی او را در آن خانه ملاقات کرد و دریافت که بسختی بیمار است. از هریت تمنا کرد با جدایی از وی موافقت کند ولی هریت نپذیرفت. وقتی شلی به اطاق خویش در فلیت ستریت بازگشت، نامه‌ای حاکی از بیقراری و ناآرامی خاطر برای همسرش نوشت و به خیال خود یک نوع موافقت و مصاحبه‌ای را عرضه داشت:

دوست بسیار عزیزم

با آنکه از دیدار و گفتگوی امروزمان به کلی فرسوده شده‌ام و ضمن اینکه می‌دانم فردا باز ترا در ساعت ۱۲ خواهیم دید، با وجود این نمی‌توانم از نوشتن این نامه خودداری کنم.

از اطمینان‌هایی که امروز به من داده‌ای، آرامتر و دلشادتر گشته‌ام. ...

هریت بسیار عزیزم، به خاطر همین، از صمیم قلب از تو سپاسگزاری می‌کنم. در میان همه محبت‌ها و الطافی که از جانب تو نصیبم گشته است – و هنوز هم امیدوارم نصیبم گردد – شاید این بزرگترین باشد. از نگرستن بر روشنایی روز بیزار بودم و برو وجود خودم با نفرت و کراهتی عمیق و غیرقابل توصیف می‌نگریستم. من به امید تشفی و دل‌داری و خوشبختی که از جانب تو نصیبم شود زندگی می‌کردم و در این میان دستخوش فریب نشده‌ام.

تکرار می‌کنم (خواهش دارم سخنم را باور کنی زیرا از روی صمیمیت می‌گویم) که تعلق خاطر و دلبستگی من به تو دستخوش هیچ گونه کاهش و ضعفی نشده است: به نظر خودم رشته علاقه و ارتباطم با تو حتی مستحکم‌تر شده و عمق و استواری بیشتری یافته است، و این ارتباط و دلبستگی دیگر در معرض نوسانات، تخیلات و هوسها قرار ندارد. ارتباط ما با یکدیگر صرفاً بر اساس شهوت و انگیزه‌های گذرا نبوده است، اساس آن بر دوستی استوار بوده و بر همین اساس، روز به روز وسعت و قوام یافته است. از این بابت، بر من سرزنشی وارد نیست که تو هرگز قلب مرا سرشار از شور و هیجانی بی‌حد نساخته‌ای. ...

آیا من برای تو بیشتر از یک دوست نخواهم بود؟ او، البته که خیلی بیشتر، بیشتر از برادرت و پدر فرزندات، فرزندی که برای ما هر دو چنین عزیز است. ...

اگر میل داری قبل از آنکه باز تو را ببینم از بانک پولی دریافت داری، هو کم دسته چک را در اختیارت خواهد گذارد.

خدا حافظ، فرزند نوزاد ملوس مرا با خود بیاور. من باید به خاطر توهم که باشد او را دوست داشته باشم.

همیشه دوستدار و علاقه‌مند به تو خواهم بود. پی.بی. شلی

هریت در نامه‌ای به تاریخ ۲۰ نوامبر ۱۸۱۴ خطاب به دوستش، کترین نیوجنت، شمه‌ای از رابطه خود با شلی را چنین شرح می‌دهد:

... مری مصمم بود او را اغوا کند و از راه به در برد. ... با صحبت کردن درباره مادرش، قوه تخیل و تصور او را برمی‌افروخت، و هر روز همراه او بر سرگور مادرش می‌رفت تا سرانجام روزی به شلی گفت که از عشق او بیچاره گشته است ... (ظاهراً مری پرسیده بود) چرا نمی‌توانیم همگی با هم زندگی کنیم؟ من به عنوان خواهر و هریت به عنوان همسرت با تو باشیم؟ شلی آنقدر دیوانه بود که چنین کاری را ممکن تلقی کرد و به دنبال من که در آن موقع در باث بودم فرستاد. تو می‌توانی تصورش را بکنی وقتی به لندن رسیدم و از ارتباط شوهرم با مری با خبر گشتم چه حالی شدم. مدت پانزده روز بیمار و بستری بودم. بیچاره شده بودم. شلی از من تقاضا کرد در لندن بمانم. ... حال، دوست عزیز، من در انتظار هستم تا فرزند دیگری به این دنیای پر از ادبار و بدبختی بیاورم. ماه آینده موقع زایمان من است در حالی که شوهرم در کنارم نخواهد بود.

هریت شلی

گادوین در نامه‌ای به تاریخ ۲۷ اوت ۱۸۱۴ برای جان تیلر، اطلاعات بیشتری درباره این رویداد به دست می‌دهد:

من نسبت به این جوان (شلی) نهایت اعتماد را داشتم؛ به نظرم در وجودش احساسات بسیار نجیبانه‌ای یافت می‌شد؛ مردی خانواده‌دار بود و سه سالی با همسرش به خوبی و خوشی سرکرده بود. ... روز یکشنبه ۲۶

ژوئن، شلی همراه مری و خواهرش جین کلرمنت به سرمازار مادر مری رفتند. ... به نظر می‌رسد که در آنجا این اندیشه ناپاک و دور از معصومیت برای از راه به در بردن مری، در سر شلی ظهور کرد تا نسبت به من مرتکب خیانت شود و همسرش را رها سازد. ... روز چهارشنبه ششم ژوئیه، ... شلی مرتکب این دیوانگی شد که آنچه را در خاطرش می‌گذشت با من در میان بگذارد و رضایت مرا در ازدواج با مری طلب کند. با لحنی دوستانه او را مورد عتاب و سرزنش قرار دادم، ...

لحن عتاب آلودم چنان مؤثر افتاد که شلی قول داد دست از آن عشق آمیخته با هرزگی بردارد. ... ولی بعد معلوم شد که آنها هر دو، مرا فریب داده بودند. در شب ۲۷ ژوئیه، مری و خواهرش جین از خانه من گریختند و صبح روز بعد نامه‌ای یافتیم که در آن برایم شرح داده بودند دست به چه کاری زده‌اند.

جین کلرمنت تنها ناخواه‌ری مری بود. او دختر همسر دوم ویلیام گادوین و از شوهر قبلیش بود. نام اصلیش را کلارا مری جین گذاشته بودند ولی خودش ترجیح می‌داد فقط کلارا نامیده شود، و همین نام بتدریج بدل به کلاره و سپس کلر گشت. کلر در ۲۷ آوریل ۱۷۹۸ به دنیا آمده بود و در این موقع شانزده سال داشت و کاملاً واضح می‌نمود که آمادگی رفتن به خانه شوهر را دارد. دختری با استعداد، گشاده‌دست، حساس و مغرور بود و از اینکه تحت نفوذ و سلطه مادری مشوش و تندمزاج باشد رنج می‌برد و درد می‌کشید. ناپدریش نیز بیش از آن در زیر بار ناراحتی‌های زندگی و بدهکاری‌هایش خمیده بود که بتواند دستی از مهر و تقفد بر سر وی بکشد. بنابراین از شلی و مری تمنا کرد او را نیز با خودشان ببرند. آنان نیز چنین کردند و در تاریخ ۲۸ ژوئیه ۱۸۱۴ آن سه نفر از لندن به سوی دورر حرکت کردند و از آنجا عازم پاریس شدند.

در بیستم اوت مسافران ما به لوسرن در سویس رسیدند. در آنجا شلی متوجه شد که نه پیغامی برایش گذارده شده و نه پولی از لندن رسیده است. در آن موقع در کیفش فقط ۲۸ لیره داشت. با اندوه و ناراحتی به همراهانش گفت ناگزیر است به لندن باز گردد تا به امور مالی خود سروصورتی ببخشد. با کالسکه و کشتی با شتاب به سوی شمال بازگشتند و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۱۴ بار دیگر در لندن بودند. از آن پس تا بیست ماه شلی می‌کوشید که خود را از چشم طلبکاران پنهان نگهدارد و قرض بیشتری بالا بیاورد تا بتواند هزینه زندگی خود، مری، کلر و ویلیام گادوین را تأمین کند. گادوین گرچه هنوز از دیدار شلی امتناع می‌ورزید ولی حواله‌های نقدی او را با امتنان می‌پذیرفت. در این اثنا، هریت فرزند دوم خویش را به دنیا آورد و او را چارلز نامید. مری هم نخستین کودکش را زایید و بر او نام ویلیام نهاد. کلر هم به بستر بایرن خزید. سرانجام پدر بزرگ شاعر درگذشت و برای پدر شلی، که در آن زمان سرتیموثی شلی نامیده می‌شد، املاکی به ارزش ۸۰,۰۰۰ لیره به میراث نهاد. شلی تنها وارث قانونی پدرش محسوب می‌شد؛ گرچه پدر این نکته را به رسمیت قبول نداشت. شلی به پدرش پیشنهاد کرد در برابر یک مقرری سالیانه به میزان ۱,۰۰۰ لیره تا پایان عمر، از حقوق خود بر آنچه به عنوان میراث به وی می‌رسید، صرف نظر کند. پدر با این پیشنهاد موافقت کرد و شلی ۲۰۰ لیره از آن مقرری را برای هریت منظور داشت. در چهارم ماه مه ۱۸۱۶، شلی، مری، ویلیام و کلر بار دیگر عازم دورر شدند تا به فرانسه بروند. نه روز قبل از آن، بایرن نیز «گرد و غبار انگلستان را از پاهای خویش زدوده بود.»

VIII – تعطیلات در سویس: بایرن و شلی، ۱۸۱۶

هر دو شاعر، به شیوه‌ای مستقل از یکدیگر، سویس را به عنوان پناهگاه خویش برگزیده بودند و ژنو را به عنوان پایگاه و مرکز عملیات خویش. شلی و همراهانش روز ۱۵ مه به ژنو رسیدند و در ناحیه سشرون واقع در حومه شهر برای خود مأوایی در نظر گرفتند. بایرن و ملازمانش در اوستاند بر کالسکه مجلی که به دستور بایرن ساخته و آماده شده بود، سوار شدند. این کالسکه به بهای ۵۰۰ لیره و به الگوی کالسکه‌ای ساخته شده بود که ناپلئون بر آن سوار می‌شد و سرانجام در ناحیه ژماپ نزدیک واترلو به عنوان غنیمت جنگی نصیب سپاهیان فاتح جنگ واترلو شد. در این کالسکه مجهز، تختخواب و کتابخانه‌ای تعبیه شده بود و همه‌گونه تسهیلات برای غذا خوردن در آن فراهم آورده بودند. بایرن وقتی به واترلو رسید، از منطقه‌ای

که جنگ در آن رخ داده بود دیدار به عمل آورد و آثار باقیمانده از آن نبرد مشهور را تماشا کرد، و احتمالاً همان شب در بروکسل بندهای ۲۱ تا ۲۸ را که به خصوص در قطعه سوم منظومه زیارت چایلد هرلد جاودانه مانده است، سرود.

غروب روز ۲۵ مه بایرن و همراهانش به هتل د/ آنگلتر که حدود یک کیلومتر و نیم تا مرکز ژنو فاصله داشت فرود آمدند. لازم بود که در دفتر مشخصات مهمانان هتل، سن خود را قید کند و بایرن در ستون مربوط به این پرسش عدد «۱۰۰» را نگاشت. کلر کلرمنت که با نهایت اشتیاق در جستجوی واردشدگان به هتل آمده بود وقتی آن عدد را در دفتر یافت، یادداشتی برای بایرن فرستاد که در آن بر سن وی دلسوزی کرده و تقاضای دیدارش را نیز افزوده بود. بایرن، روز ۲۷ مه به سراغ شلی، مری و کلر در نقطه‌ای کنار دریاچه ژنو که کشتی در آن لنگر انداخته بود آمد. این نخستین دیدار دو شاعر در سوئیس بود. بایرن منظومه ملکه ماب را خوانده و هنر شاعری شلی را ستوده بود ولی به شیوه‌ای مؤدبانه درباره دیدگاه‌های سیاسی او سکوت اختیار کرده بود. به نظر بایرن، برای جوانی بیست و چهار ساله نظیر شلی هنوز خیلی زود بود که بتواند به فضیلتها و مزایای اشرافیت پی ببرد، گرچه احتمال می‌رود آن دو بر سر این نکته با هم به توافق رسیده بودند که اگر مال و منالی به میراث نصیب شود موهبتی است. شلی تا زمانی که زنده بود بایرن را از نظر هنر شاعری برتر از خود می‌شمرد.

در چهارم ژوئن، شلی خانه‌ای در مونتالگر واقع در سه کیلومتری ژنو اجاره کرد. این محل در کرانه جنوبی دریاچه ژنو واقع بود. در هفتم ژوئن، بایرن نیز ویلایی موسوم به «ویلا دیوداتی» را که ده دقیقه پیاده‌روی با خانه شلی فاصله داشت اجاره کرد. آنگاه هر دو مشترکاً یک قایق شراعی کرایه کردند و از آن پس افراد هر دو خانواده غالباً با هم بر آن قایق به گردش بر روی دریاچه می‌پرداختند و یا شب در ویلا دیوداتی گرد می‌آمدند و به بحث و گفتگو سرگرم می‌شدند. در آنجا

به اشباح بنگارد. همگی کوشیدند و، جز مری، در پایان به عدم توانایی خویش معترف گشتند. ولی مری که در آن زمان نوزدهساله بود یکی از مشهورترین رمانهای هراس آور قرن نوزدهم را به نام فرانکشتاین یا پرومتهوس جدید به وجود آورد. این کتاب با مقدمه‌ای که شلی بر آن نگاشته بود در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت. داستان مورد بحث علاوه بر محسناتی که از نظر مضمون و شیوه نگارش دارد دو مسأله را نیز که هنوز از نظر بشر جنبه‌ای اساسی دارد مطرح می‌سازد: آیا علم می‌تواند موفق به آفرینش حیات شود؟ و آیا علم می‌تواند نیروها و امکانات خود را از شر آفرینی و همچنین از خبر آفرینی باز دارد؟

بایرن همچنین پیشنهاد کرد که او و شلی با قایق ساده و معمولی خودشان دور تا دور کرانه‌های دریاچه ژنو را بپیمایند و از نقاط تاریخی کنار دریاچه، به خصوص آن جاهایی که در رمان معروف ژان – ژاک روسوبه نام ژولی یا هلوئیز جدید سرمدی گشته است، دیدار کنند. شلی موافقت کرد، گرچه هنوز شناگری نیاموخته بود. در تاریخ ۲۲ ژوئن، آن دو در حالی که دو نفر قایقران نیز همراهشان بود، شراع بر کشیدند و به راه افتادند. دو روز طول کشید تا به میری (در ساووا) رسیدند. در آنجا در نقطه‌ای درنگ کردند که طبق مندرجات رمان روسو، یکی از قهرمانان داستان به نام سن – پرو که از ژولی به دور افتاده بود ظاهراً نام وی را بر تخته سنگی نوشته بود. وقتی بار دیگر سفر خود را از سر گرفتند، دو شاعر با طوفانی ناگهانی روبه‌رو شدند. امواج خروشان دریاچه پیاپی از دماغه قایق بالا می‌آمد و به درون آن می‌ریخت و هر لحظه قایق را به واژگون شدن تهدید می‌کرد. بایرن بعدها صحنه آن لحظه‌ها را چنین به یاد می‌آورد: «جامه‌ام را از تن به در آوردم، شلی را نیز وادار ساختم لباسهایش را در آورد و یکی از پاروها را در دست گیرد و در همان حال به او گفتم تصور می‌کنم... اگر در آب بیفتیم می‌توانم جانم را نجات دهم، مشروط بر آنکه وقتی او را می‌گیرم تقلائی بیهوده نکنم... شلی با خونسردی فوق‌العاده‌ای در پاسخ گفت که هیچ اطلاعی ندارد چگونه جان یک غریق نجات داده می‌شود پس بهتر است من سعی کنم فقط خودم را نجات دهم و سپس با اصرار از من خواست به خاطر او خود را دچار دردسر نسازم.»

دقایقی بعد، طوفان آرام گرفت، شاعران در نقطه‌ای بر ساحل فرود آمدند، آرام گرفتند، صبح روز بعد از شیلون و قلعه‌ای که فرانسوا دو بونیوار به دست دوک لوزان در آن زندانی شده بود (۱۵۳۰-۱۵۳۶) دیدار کردند. وقتی به کلارن رسیدند. شلی در حالی که رمان ژان - ژاک روسو را به عنوان راهنما در دست داشت، در کنار بایرن گام برمی‌داشت و دو شاعر از زمینی که به عنوان جایگاه مقدس رمانتیسیم فرانسه مشهور شده بود، دیدار کردند. در ۲۷ ژوئن در اوشی، بندرگاه واقع در جنوب لوزان و کنار دریاچه ژنو، لنگر انداخته و همان شب، بایرن منظومه مشهور زندانی شیلون را سرود و طرح بندهایی را که باید درباره ژان - ژاک روسو می‌سرود و در چاپل هرد می‌گنجانید ترسیم کرد. در ۲۸ ژوئن، شاعران در لوزان از خانه‌ای

دیدار کردند که گبین در آن اثر مشهور خویش را به نام انحطاط و سقوط امپراطوری روم پدید آورده بود. در اول ژوئیه، مسافران ما به خانه‌های خود در مونتالگر و ویلادیوتی بازگشتند. ظرف دو هفته‌ای که از آن پس آمد، بایرن سومین بخش منظومه زیارت چاپل هرد را سرود و کلر کلرمنت آنچه را وی می‌سرود تحریر می‌کرد؛ و در این مدت خوشترین لحظه‌های زندگی خویش را در کنار بایرن می‌گذارند.

سرنوشت کلر این بود که با خود شوربختی بیاورد. اظهار شوریدگی و علاقه علنی وی نسبت به بایرن، چنان آتش شایعه‌پرازی و یاهوگویی سویسیها را برافروخت که موجب رنجش شدید شاعران، و همراهانشان شد. براساس آن شایعات و اراجیف، دو شاعر با دو خواهر به شیوه‌ای آمیخته با هرج و مرج و بدون رعایت اصول و قواعد مورد احترام جامعه، می‌زیستند و روابطی داشتند. بعضی از این اشخاص که قوه تخیلشان را به کار انداخته بودند، بایرن و شلی را به عنوان شیاطین مجسم می‌انگاشتند و یک بانوی اشرافزاده انگلیسی که در آن اوقات در سویس سفر می‌کرد، چون بایرن را در سالن مادام دوستال در کوپه دید از فرط ناراحتی از پای درآمد. شاید همین شایعات و یاهوگوییها بایرن را مصمم ساخت تا به روابط خویش با کلر پایان دهد. از شلی درخواست کرد نگذارد کلر بیش از آن به ویلادیوتی بیاید. کلر که در آن زمان از بایرن سه ماهه حامله بود تمنا کرد به او اجازه داده شود یک بار دیگر به دیدار بایرن برود ولی با آن تمنا موافقت نشد.

در ۲۴ ژوئیه، شلی، مری و کلر را برای سفر کوتاهی به شامونی واقع در ایالت ساووا در خاک فرانسه برد. روز اول نتوانستند برنامه خود را عملی کنند ولی روز دوم موفق شدند به منطقه یخهای دایمی در کوهستان آلپ برسند. وقتی به سویس باز می‌گشتند از یک صومعه شارتروز واقع در مونتاتور دیدار کردند. در دفتر بازدیدکنندگان از صومعه، شلی نام خود را نگاشت ولی چون از مندرجات زاهدمنشانه سایر بازدیدکنندگان پیش از خود در آن دفتر، دستخوش کسالت و ملال گشته بود زیر امضای خویش به یونانی چند جمله نوشت: «من یک دوستدار بشریت، یک دموکرات و یک ملحد هستم.» وقتی اندکی بعد از آن تاریخ، بایرن نیز گذارش به آن صومعه افتاد، کلمه «ملحد» را از آنچه شلی در دفتر نوشته بود زدود زیرا می‌ترسید مبدا آن نوشته در انگلستان علیه شلی به کار رود. عاقبت همین طور هم شد.

در ۲۹ اوت، شلی و مری و کلر سویس را به قصد انگلستان ترک گفتند. بایرن نسخه دستنویس منظومه زندانی شیلون و همچنین بخشهای سوم و چهارم منظومه چاپل هرد را به شلی سپرد تا در لندن تسلیم جان ماری ناشر آثارش کند. خود شلی، که گرفتار مری و کلر بود، از این سفر فقط قطعه «ستایش زیبایی معنوی» و چکامه «مون بلان: ابیاتی که در دره

را به سوغات آورد. این چکامه مانند جویبارها و نهرهای کوچک یخزده‌ای که در دامنه کوهستانهای مشرف به دریای یخ، پیچان و خم‌ان دارد، در هم و برهم است. شلی تأثرات و احساسات خویش را چنان فراوان و متنوع یافت که قادر نبود برای بیان و تعبیر آنها شیوه‌ای روشن و مستقیم پیش گیرد، و هرگاه لحظه‌ای تصور می‌کرد که آن توده عظیم و غول‌آسای یخ، بیان‌دارنده همان خدا - طبیعت و رذورت است، اندکی بعد برایش این احساس دست می‌داد که بر ستبرایی عظیم و پهناور و سرد می‌نگرد که به شیوه‌ای آمیخته با تحقیر و تکبر در برابر همه قضاوت‌های آدمی خاموش می‌ماند.

ستایش زیبایی معنوی نیز نشانه‌هایی از نفوذ وردزورث را بر شلی، می‌نمایاند، ولی «اشاره‌هایی به فناپذیری» در سروده‌های شلی بزودی رنگ می‌بازد و خاموش می‌شود. برای شلی این پرسش آمیخته با حیرت مطرح می‌شود که چرا در کنار نور، ظلمت و پهلوی به پهلوی شر، خیر وجود دارد. او این رؤیا را در سر می‌پروراند که آدمی با وسعت و عمق بخشیدن به حس جمالشناسی خود و در طلب زیباییها در اندیشه و کردار و همچنین در پیکر و کالبد، ممکن است به رستگاری دست یابد:

عهد بستم که نیروهایم را پیشکش سازم

به تو و به آنچه از آن تست – آیا بر سر میثاقم نایستاده‌ام؟ ...

... هرگز شادی جبین مرا روشن نساخت

این امید از دست هشته نشد که تو آزاد خواهی ساخت

این جهان را از اسارت تاریکش،

که تو- ای دلربایی و صفای بیکران،

آیا بیان می‌کنی آنچه را که این واژه‌ها نتواند بیان دارد.

در پایان، کوششهای وردزورث، بایرن و شلی برای یافتن يك دولت مشفق و نيك اندیش در طبیعت، در برابر بیطرفی آرام و خاموش آن به شکست انجامید. وردزورث به دامن کلیسای انگلستان پناه برد، بایرن و شلی نیز به نومیدی تسلیم شدند.

IX – تباهی در ونیز: بایرن، ۱۸۱۶-۱۸۱۸

در سپتامبر سال ۱۸۱۶، هابهاوس از انگلستان به دیدار بایرن آمد و در دیدار از سراسر منطقه کوهستانهای آلپ در سوئیس با وی همراه شد. در ماه اکتبر از آلپ گذشتند و در ایتالیا فرود آمدند. در میلان مورد استقبال گرمی قرار گرفتند، ایتالیاییهای تحصیلکرده و فاضل، مقدم بایرن را به عنوان والاترین شاعر زنده انگلیس گرامی داشتند و از ابراز بیزاری علنی وی نسبت به سلطه و فرمانروایی اتریشها برلومباردیا سپاسگزاری کردند. بایرن لژی در اپرای اسکالای میلان گرفت. ستندال که او را در آنجا دید با حالتی سرشار از شور و جذبه زبان به

توصیفش گشود: «از دیدن چشمانش از خود بیخود شدم... هرگز در عمرم، چیزی زیباتر و خوش حالت‌تر از آن چشمان ندیده‌ام. حتی امروز، وقتی به حالتی می‌اندیشم که يك نقاش بزرگ باید به يك نابغه بدهد، سر موقر و باشکوه بایرن در برابر چشمانم نمودار می‌شود. ... من هیچگاه آن حالت ملکوتی چهره‌اش را از یاد نخواهم برد؛ آن چهره آرام و با صفا که تجسم نیرومندی و نبوغ بود.»

شاعر و دوستش در ۱۶ نوامبر ۱۸۱۶ به ونیز رسیدند. هابهاوس او را برجای گذاشت تا خود با شتاب از دیدنیهای ونیز بهره‌ای بردارد و سپس به رم برود. بایرن در یکی از خیابانهای منشعب از میدان سان مارکو مأوایی برگزید و از همسر صاحبخانه‌اش به نام ماریانا سگاتی برای خویش معشوقه‌ای پرداخت. با همه سرگرمیهایش، فرصت آن را یافت تا منظومه مانفرد را به پایان برساند و در ماه سپتامبر ۱۸۱۸، منظومه غنایی دون ژوان را آغاز کند؛ در این اثر متعالی و برجسته، از وادی سر به جیب تفکر فرو بردنهای دلتنگ کننده، رمانتیک و آمیخته با تن‌آسایی می‌گذرد و به طنز و هجوی پر نشاط و طبیعت‌آمیز و واقع‌پردازانه می‌رسد.

بدیهی است مانفرد بار دیگر خود بایرن است که این بار به عنوان فردی بیزار از آدمیان و دستخوش افسردگی، در يك قصر گوتیک ظاهر می‌شود. مانفرد که «احساس می‌کند روحش گرفتار لعنتی شدید شده» و در اندیشه گناهانش فرو رفته، جادوگران را فرامی‌خواند تا از کنامهای خود در کوهستانهای آلپ به در آیند و از آنان فقط يك لطف و موهبت طلب می‌کند: اینکه به دست فراموشی سپرده شود. جادوگران به مانفرد پاسخ می‌دهند فراموشی فقط با مرگ حاصل می‌شود. آنگاه مانفرد از قله یونگفراو صعود می‌کند و از آن بلندی چشمش به کاجی می‌افتد که در نتیجه ضربه صاعقه سرنگون و ریشه‌کن شده است – وی در آن، نمادی از خویش می‌یابد - «تنه درختی از پای درآمده و فرو افتاده بر صخره‌ای نفرین شده که از دیدن آن احساس تباهی بر آدمی عارض می‌شود.» در آن لحظه می‌خواهد با جهیدن به درون پرتگاهی، خود را تسلیم مرگ سازد، اما يك شکارچی او را از این کار باز می‌دارد؛ سپس او را به کلبه‌ای کوهستانی هدایت می‌کند، شرابی گرم و نشاط‌انگیز عرضه می‌دارد، و از علت نومیدیش جویا می‌شود. مانفرد، که آن جام شراب را چون خون می‌انگارد، با کلماتی به شکارچی پاسخ می‌دهد که می‌توان آنها را به اعتراف به زنای با خویشان نزدیک تعبیر کرد:

من می‌گویم این خونست! این مایع صافی و گرم

که در رگهای پدرانم و خودمان جریان دارد.

زمانی که در دوران شباب بودیم و قلبمان را با خود داشتیم،

و به یکدیگر عشق می‌ورزیدیم، که نباید چنان می‌کردیم؛

آن خون ریخته شد، ولی هنوز می‌جوشد و بر می‌آید،

و ابرهایی را رنگین می‌سازد که مرا از بهشت به دور می‌دارد.

آنگاه مانفرد به زندگی آزاد و سالم شکارچی غبطه و حسرت می‌خورد:

ای آنکه مقابله با خطر تو را محتشم می‌سازد، با وجود این بیگناهی؛ امید

به يك سالخوردگی همراه با سرور و شغف و آنگاه دستیابی به يك گور آرام را در سر می‌پیورانی،

که بر روی آن صلیب و تاج‌گلی بر چمن سبز نهاده شده باشد،

و نوادگانت با محبت بر مزارت بیایند و بر کتیبه گورت بنگرند؛

من این چیزها را می‌بینم - و آنگاه به درون خویش می‌نگرم -

ولی باکی ندارم - روح من مدتی است دستخوش آتش شده.

سپس مانفرد سکه طلایی به شکارچی می‌دهد و از او جدا می‌شود. آنگاه با توسل به دانشی که دارد ولی مجاز به استفاده از آن نیست، آستارته را فرا می‌خواند و در وجود او چهره عشق ممنوع خویش را می‌بیند. تمنای او از آستارته برای بخشوده شدن، که چنین آغاز می‌شود - «آستارته، محبوب من، با من سخن بگویی!» - یکی از تجلیات متعالی شور و احساس بایرنی است. مانفرد، نظیر جنایتکاران عمده سرزمین لاگناجیان در سفرنامه گالیور، محکوم به فناپذیری شده چنین می‌پندارد که این بزرگترین کیفر ممکن است؛ لاجرم از آستارته با استغاثه می‌طلبد که به کمک نیروی مرموز و استعاری خویش، نعمت مرگ را به وی ارزانی دارد. آستارته با خواهش او موافقت می‌کند: «مانفرد، فردا حیات خاکی تو پایان می‌پذیرد.»

يکي از جادوگران شهامت مانفرد را تحسین می‌کند، «او برخویشتن مسلط است و شکنجه‌اش را تابع اراده خویش می‌سازد؛ اگر او یکی از ما می‌بود، روحی مهیب از کار در می‌آمد.» ممکن است شیطان منظومه میلتن در بایرن اثر گذارده باشد. مانفرد به راهب بزرگ دیر که شب بعد به جستجوییش می‌رود تا او را به سوي مسیح بازگرداند، پاسخ می‌دهد که دیگر بسی دیر شده است و می‌افزاید:

هستند جماعتی

از آدمیان فناشونده بر روی زمین، که پیر می‌شوند

در جوانی‌شان، و می‌میرند پیش از آنکه به میانسالی برسند،

بی‌آنکه دستخوش خشونت مرگ جنگ آسا شوند.

و آنگاه که مانفرد به سوي آخرین میعادگاه روان می‌شود، راهب بزرگ بالحنی دردناک و اسف‌آمیز می‌گوید:

این می‌بایست که موجودی شریف و بزرگوار می‌شد؛ او

از همه نیروهای بر خوردار بود که او را می‌پرداخت

به صورت قالبی زیبا و نفیس از عناصری باشکوه،

اگر آن نیروها به شیوه‌ای خردمندانه در هم می‌آمیخت.

بایرن، چنانکه گفتی مردم دنیا را به مبارزه می‌خواند تا گمان برند تیرترین سوءظن‌هایشان درباره‌ی وی، اکنون به صورت اعترافنامه‌ای از سوي خودش عرضه شده، دستنویس منظومه مانفرد را به انگلستان فرستاد و ماری آن را در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۷ منتشر ساخت. هفته‌ای بعد از انتشار، نویسنده‌ی یک مقاله انتقادی که در یکی از روزنامه‌های لندن به چاپ رسید، از خوانندگان خواستار شد تا به هرگونه همدردی خویش با بایرن پایان بخشند، کسی که «مانفرد را با خصوصیات شخصی خویش رنگین و مجسم ساخته... مانفرد خویشتن را از اجتماع تبعید کرده، بنابراین برای ما دیگر چه موجبی باقی می‌ماند که نسبت به یک تبعیدی شفقت نشان دهیم؟ این موجود بسادگی مباشر یکی از مهو عترین جنابتها گشته، او مرتکب زنا با محارم شده است!» در ۱۷ آوریل ۱۸۱۷، بایرن ونیز را ترک گفت تا با هابهاوس ماهی را در رم بگذراند. ذوق چندانی نداشت که به موزه‌ها سری بزند، ولی از آثار عظیم باستانی در شهر رم دیدار کرد و سپس به تماشای پمپئی رفت «من خود چون ویرانه‌ای در میان ویرانه‌ها ایستاده‌ام.» این جمله از زبان چایلد هرلد شنیده می‌شود. در ۲۸ ماه مه بار دیگر به ونیز بازگشت.

در ماه دسامبر همان سال، پس از گرفتاری‌های فراوان در دادگاه، سرانجام موفق شد عمارت و املاک موروثی خویش را در دیر نیوستد به مبلغ ۹۴٬۵۰۰ لیره به فروش برساند. به داگلاس کینزد، متصدی بانک طرف حساب خود در لندن، دستور داد همه‌توامهایش را تسویه کند و از بهره آنچه باقی می‌ماند. سالی ۳٬۳۰۰ لیره برایش بفرستد. علاوه بر این در آمد، بایرن سرانجام موافقت کرد بابت حق‌التصنیف منظومه‌هایش از ناشر وجهی بگیرد. آنگاه، درحالی که از سر و سامان یافتن وضع مالی‌اش به هیجان آمده بود، بی‌درنگ عمارت مجلل موسوم به پالاتسو موجینیگو واقع در کنار کاناله‌گرانده (کانال بزرگ) را خریداری کرد. در آنجا چهارده نفر خدمتکار گردآورد؛ و علاوه بر آنها، دو میمون و دو سگ بزرگ که دارای گوشه‌های آویخته بودند در آن عمارت فراهم آورد و بر همه اینها، معشوقه جدیدی به نام مارگاریتا کوگنی که همسر مغرور یک بانکدار محلی بود، بیفزود. بایرن هیچ‌گاه نمی‌توانست که به یک زن سازگار باشد؛ با غرور و لافزنی می‌گفت در دوران اقامتش در ونیز، بر سر دویست زن یکی پس از

دیگری، دست نوازش کشیده است. در ۲۰ ژانویه ۱۸۱۸ ضمن نامه‌ای به بانکدارش در لندن نوشت: «شبه‌اگاهی بیرون می‌روم و همیشه هم درهماغوشی با زنان زیاد می‌کنم.» و در ۹ مه ۱۸۱۸ باز به همان بانکدار نوشت: «دنیایی از روسپیگری برای خود ساخته‌ام.» وقتی نیمه تابستان آن سال فرا رسید، از آثار معنویت و وقار روحی که ستندال دوسال قبل بایرون را به داشتن آن ستوده بود، دیگر چیزی باقی نمانده بود. در این زمان، بایرن به صورت موجودی فربه با موهایی خاکستری درآمده بود و از سی سالی که داشت بسی سالخورده‌تر می‌نمود. وقتی شلی بار دیگر با بایرن روبه‌رو شد از اینکه او را چنان سالخورده و نزار

X – شلی، سالار خانواده: ۱۸۱۶-۱۸۱۸

در ۸ سپتامبر ۱۸۱۶، شلی، مری، فرزندانش ویلیام، پرستاری سوییسی به نام الیز فوگی و کلر کلرمنت به انگلستان رسیدند. جملگی آنان جز شلی به شهر باث رفتند و او با شتاب عازم لندن شد به این امید و انتظار که در آنجا ۵۰۰ لیره از پدر برایش رسیده باشد. هیچ پولی نرسیده بود و شلی ناگزیر شد از قولی که برای پرداخت ۳۰۰ لیره به پدر معشوق تنگدست و در مضیقه‌اش داده بود عدول کند. گادوین سخت برآشفته، شلی نیز به سوی جفت نامشروع خویش در باث گریخت.

در آنجا در ۲۶ سپتامبر و سپس در ۳ اکتبر، مری نامه‌های پر مهر و لطفی از فنی گادوین خواهر ناتنی خویش دریافت داشت. این دختر که در سال ۱۷۹۴ در فرانسه متولد شده بود، «دختر نامشروع» کیتین ایملی و مری وولستونکرافت محسوب می‌شد. وقتی ویلیام گادوین با مری وولستونکرافت ازدواج کرد این دختر را نیز به فرزند خویش پذیرفت. با وجود آنکه گادوین نسبت به این دختر مهر و تقفدی مبذول می‌داشت، فنی از سرپرستی عاری از لطف و دلسوزی نامادری‌اش میسز کلرمنت رنج می‌برد و ناخشنود بود. نامه‌های این دختر نشان دهنده یک روح لطیف و مهربان بود، موجودی که شوربختی و ناکامی را با شهامت تحمل می‌کرد، هیچ‌کس را از آن بابت به سرزنش نمی‌گرفت و با وضعی آمیخته با کمرویی مشتاق آن می‌نمود که مقبول دیگران واقع شود. مری نسبت به این خواهر ناتنی دلسوزی و علاقه‌ای داشت ولی پس از آنکه او و کلر همراه شلی از انگلستان رفتند، فنی در برابر نامادریش بی‌پناه و بی‌کس شده بود. هنگامی هم که گریز پاهای بار دیگر به انگلستان بازگشتند، وضع متزلزل و نابسامان مالی آنان اجازه نمی‌داد که فنی را نیز در جمع خویش بپذیرند و متکفل مخارجش شوند. در ۱۲ اکتبر، شلی برای مری و کلر خبری ناگوار آورد، و آن اینکه فنی به سوانسی رفته، در یک اطاق هتل معتکف گشته و در همان جا با تریاک به زندگی خویش پایان بخشیده است.

به نظر می‌آمد که الاهگان انتقام بر حال شلی هیچ‌گونه رحمی نمی‌آوردند. وقتی به انگلستان بازگشت در جستجوی همسرش برآمد، چه از نظر قانونی هنوز به وی وابستگی داشت؛ ولی با خبر شد که وی نزد پدرش زندگی می‌کند و مرتباً سالی ۴۰۰ لیره مقرری تعیین شده توسط پدر و شوهر را دریافت می‌دارد. در ماه نوامبر در صدد برآمد با او دیداری تازه کند ولی گفته شد که آن زن ناپدید گشته است. در تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۸۱۶، روزنامه تایمز گزارش داد که پیکر بی‌جان هریت وستبروک دو روز قبل از آن از دریای چاهی واقع در هاید پارک به دست آمده است.

و پر خود بگیرد، با شتاب در صدد برآمد ارتباط خود را با مری از طریق جاری ساختن صیغه عقد ازدواج رسمیت و مشروعیت بخشد، و این کار را در ۳۰ دسامبر ۱۸۱۶ عملی ساخت. رسیدگی به ادعایش برای در اختیار گرفتن آن دو فرزند، مدت سه ماه در دادگاه به درازا کشید. مری به شلی اطمینان داد که با خوشحالی «آن جگر گوشه‌های عزیز را زیربال و پر خویش خواهد گرفت.» ولی پدر و خواهر هریت با ادعای شلی از در مخالفت درآمدند. بدین دلیل که او آدمی است که علناً به خدانشناسی خویش اذعان دارد و برای ازدواج قانونی نیز احترام و اعتباری قائل نیست؛ کسی است که همسر خویش را رها ساخته و با یک زن دیگر، بدون آنکه علقه ازدواجی در بین باشد، گریخته است. پدر و خواهر هریت این طور استدلال

می‌کردند که چنین آدمی از عهده بار آوردن و تربیت فرزندان، به شیوه‌ای که شایسته زندگی در محیط انگلستان باشد، برخواهد آمد. دادگاه استدلال آن دورا در مورد خدانشناسی شلی رد کرد، ولی دلایلی دیگر را وارد دانست و علیه شلی رأی داد (مارس ۱۸۱۷). ولی به هر حال، دادگاه کسانی را که به عنوان والدین رضاعی از جانب شلی انتخاب شده بودند مورد تأیید و تصویب قرار داد و او نیز موافقت کرد سالی ۱۲۰ لیره بابت مخارج نگهداری آن دو فرزند بپردازد.

در موقعی که شلی در لندن سرگرم امور دادگاه مربوط به وضع فرزندان بود، مری از کلر کلرمنت مراقبت می‌کرد، و این دختر، که در آن زمان فقط نوزده سال داشت، در ۱۲ ژانویه ۱۸۱۷ دختری به دنیا آورد که سرانجام براونام آگرا نهادند. بعد از آنکه شلی و همراهانش سویس را ترک کرده بودند، همه نامه‌های کلر به بایرن بی‌جواب مانده بود، گرچه بایرن به نامه‌های شلی پاسخ می‌داد؛ و اندیشه اینکه بایرن هرگز حاضر نشود انتساب آن کودک را به خود بپذیرد، موجب اندوه و نومییدی شدید کلر شده بود. شلی ضمن نامه‌ای از بایرن مصرانه خواست درباره آن کودک نظر و دستوری بدهد و مخصوصاً دقت کرد بر زیبایی آگرا تأکید بگذارد. بایرن موافقت کرد بچه را بپذیرد و تحت مراقبت خویش قرار دهد، مشروط بر آنکه او را به نزدش ببرند. وقتی کلر در سپتامبر سال ۱۸۱۷ فرزند دومش را به دنیا آورد که بر او نام کلارا اورینا نهادند، اوضاع پیچیده و بغرنج شد. مادر و دختر نوزادش هر دو علیل و رنجور بودند و بزودی همه آدمهای بزرگ آن خانواده به این نتیجه رسیدند که آنچه آن خانواده بدان نیاز دارد گرمای آفتاب و آسمان آبی و میوه‌های ایتالیا است. در ۱۱ مارس ۱۸۱۸ از فرانسه گذشتند و با کالسکه راه سفری طولانی را در پیش گرفتند که ضمن آن مسافران دچار دل آشوب شدند و سرانجام خود را به میلان رسانیدند.

از آنجا، شلی دعوتی برای بایرن فرستاد تا به میلان بیاید و آگرا را ببیند. بایرن از بیم اینکه ممکن است این دیدار موجب برقراری روابطش با کلر شود، از رفتن به میلان امتناع ورزید و در مقابل توصیه کرد پرستار بچه، او را با خود به ونیز بیاورد و اگر این ترتیب پیشنهادی، یعنی ماندن بچه نزد پدرش، عملی و رضایتبخش از آب درآید، مادر نیز خواهد توانست گاه

به گاه سری به دخترش بزند. کلر از روی ناچاری و بیمیلی آن پیشنهاد را پذیرفت. بایرن، دختر کوچکش را آنقدر زیبا و دوست‌داشتنی یافت که او را با خود به قصرش برد؛ ولی آگرا از دیدن حیوانات و معشوقگان رنگ به رنگ پدرش چنان وحشتزده شد که بایرن خیلی زود ناچار شد از ریچارد هاپنر کنسول انگلیس در ونیز و همسرش خواهش کند در برابر دریافت مبلغی برای مخارج کودک، او را به خانه خود ببرند.

وقتی شلی و کلر از این اقدام بایرن با خبر شدند، مری و بچه‌ها را در شهر لوکا در ایالت توسکانا باقی گذاردند و خودشان عازم ونیز شدند، و در آنجا دریافتند که از آگرا به وضعی مطلوب و قابل قبول نگهداری می‌شود. بایرن، شلی را با محبت و خونگر می‌پذیرفت، همراه او برگوندولایی سوار شد و به لیدو رفتند. بایرن از شلی و افراد خانواده‌اش، از جمله کلر و آگرا، دعوت کرد به ویلاي او موسوم به «ای کاپوچینی» واقع در ناحیه استه در نزدیکی ونیز بیایند و هر مدت که بخواهند در آنجا بمانند. مری با بچه‌هایش از لوکا آمدند ولی کلارا اورینا دختر دوم کلر در بین راه بیمار شد و در ۲۴ سپتامبر ۱۸۱۸ در ونیز درگذشت. در ۲۹ اکتبر، پس از یک ماه اقامت در ویلاي «ای کاپوچینی» با آگرا بدرود گفتند و عازم رم شدند.

XI – شلی: اوج اشتهار، ۱۸۱۹-۱۸۲۱

مهمترین رویدادهای زندگی شلی در فاصله ورود به رم (۱۸۱۹) و تجدید دیدار با بایرن در پیزا (پیزا) (۱۸۲۱)، خلق منظومه‌هایش بود. پیش از این دوران، جلوه‌هایی از تعالی نبوغ شاعری وی در منظومه ملکه موب و بعداً در قطعه «اوزی ماندیاس»، که در سال ۱۸۱۷ انتشار یافت، متجلی گشته بود – قطعه

اخیر غزلی سرشار از اندیشه و نیرویی تکان دهنده بود. قطعه‌ای تحت عنوان «اشعاری که بر تپه‌های یوگانی سروده شد»، که در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت از نظر تمرکز اندیشه و پیراستگی و روشنی شکل، به پای آثار قبلی او نمی‌رسید. قطعه دیگری با عنوان «اشعاری که در دلشکستگی در نزدیکی ناپل سروده شده» و در سال ۱۸۱۸ انتشار یافت ترحم شاعر را نسبت به خویشتن بیش از آن در بردارد که همدردی خواننده را برانگیزد. آخر مگر نه این است که آدمی نباید اشک در آستین داشته باشد و هر دم ناله و شکایت سردهد؟ ولی از آن پس در مدت سه سال، به ترتیب پرومتئوس از بندرسته، «چکامه‌ای تقدیم به باد مغرب»، «به چکاوک»، «ابر»، اپیسیچیدئون، و آذونائیس، یکی پس از دیگری، جلوه‌گری می‌کند. نخست از تراژدی چنچی یاد می‌کنیم که در سرودن آن، شلی با توفیقی کمابیش کافی کوشید

وبستر و سایر نویسندگان و در امنویسان دوران الیزابت - جیمز در پدید آوردن داستانی سیاه و خونبار از زنای با محارم و جنایت، به رقابت برخیزد.

منظوم پرومتئوس از بندرسته، طبق دیباچه مصنف به سال ۱۸۲۰، بر فراز حمامهای کاراکالا واقع در رم سروده شده است. شلی با تصنیف تراژدی چنچی با درامنویسان انگلیسی در دوران ملکه الیزابت اول به مقابله برخاسته بود اینک، برای آنکه مرحله‌ای فراتر از جاه‌طلبی خویش را ارضا کند به مقابله با درامنویسان یونانی کمر بسته بود. اشیل، در امنویس والامقام یونانی، در پرومتئوس در زنجیر نشان می‌دهد چگونه «کسی که، از غیب با خبر است» به صورت تیتان عصیانگری بر صخره‌ای در کوه‌های قفقاز به زنجیر کشیده می‌شود، چرا که از درخت معرفت بیش از اندازه ضرورت بر انسان آشکار ساخته است. در قسمت مفقود شده از پنج درام سه بخشی، طبق سنت معمول، زئوس نرم شده و پرومتئوس را از آن صخره، و همچنین از چنگ عقابی که به دستور خدای خدایان، روزها جگر او را می‌خورد [و شبها جگرش از نو می‌روید] - نظیر شکی که پیایی در باورهای يك انسان عصیانگر پدید آید - رها ساخت. «درام غنایی» شلی (چنانکه خود آن را می‌نامید) زئوس را به‌سان یکی از افراد خانواده بوربون و آدمی سالخورده و تندخو ترسیم می‌کند که به شیوه‌ای بیرحمانه مسئول بدبختی‌های نوع بشر و بدرفتاری زمین است؛ پرومتئوس، با همه حرارت و غیرتی که از يك دانشجوی آکسفرده برمی‌آید دمار از روزگار زئوس برمی‌آورد و اسقفان را به حضور در مراسم تشییع جنازه خدا فرا می‌خواند. آنگاه تیتان از شدت و ژرفای نفرین خود متأسف می‌شود و می‌گوید: «نمی‌خواهم که هیچ جانداري رنج ببرد.» بعد از آن به رسالتی که برای خود برگزیده است باز می‌گردد - و آن با نصیب ساختن همه بني نوع بشر از نعمت خرد و محبت است. روح زمین نیز از این نکته شاد می‌شود و به او خوشامد می‌گوید: «تو از خداوند والاتری، زیرا که خردمند و مهربان هستی.»

در سراسر و تا پایان پرده اول منظومه، گفتارها تحمل‌پذیر است، و اشعار غنایی ارواح ملازم، با قدرتی بسیط به غرش در می‌آید؛ با استعاره‌ای دارای لذت و عطر آسمانی می‌درخشد؛ و با آهنگی دلپذیر ادامه می‌یابد. ولی دیگر گفتارها، چه آنها که از الاهیات نشان دارد و چه آنها که الحادی است چون برقی در شعر نمی‌درخشد؛ چکامه‌ها و غزلها، آنگاه که با ترا کمی گیج کننده بر ذهن خواننده انباشته می‌شود، صورتی دگرگون می‌یابد: آن نازیبا می‌شود، و این جذبه و گیرایی خود را از دست می‌دهد. آخر مگر نه اینست که زیبایی پایان ناپذیر نیز ملال انگیز است؟ قسمت زیادی از اشعار شلی در این منظومه،

آرامشی در پی آن فرا رسد. همچنانکه پیش می‌رویم، احساس می‌کنیم در این اشعار مایه‌ای از ضعف وجود دارد: ابراز احساساتی بیش از اندازه برای کردارهایی بس اندک و ناچیز، تعدادی بیش از اندازه از حالات و بیتهای بسیار فراوان در وصف دلها و گلها («من قطره‌شبنمی هستم که می‌میرد.» این جمله‌ایست که بر زبان روح زمین جاری می‌شود). این سبک و شیوه‌ایست که می‌تواند يك قطعه غنایی را زیبا کند، ولی درام را کند می‌سازد؛ زیرا درام، آن چنان که از نامش برمی‌آید، باید پیوسته با عمل توأم و در حال تحرك باشد. پس، «درام غنایی» اصطلاحی با تناقض لفظی است.

نقطه مقابل آنچه در بالا گفته شد، «چکامه‌ای تقدیم به باد مغرب» است (۱۸۱۹) که سراسر آن ما را به شور و هیجان درمی‌آورد زیرا که الهامبخشی نیرومند آن در هفتاد مصرع مترکم شده است. در اینجا غنای پرتنوع قافیه‌های شلی آن اندازه فراوان است که یک لحظه خواننده را سیر نمی‌سازد؛ تأثرات و عواطف چون لایه نازکی گسترده نشده بلکه برگرد یک اندیشه متمرکز گشته: اینکه می‌توان امیدوار بود زمستان نارضایی ما بهاری از شکوفایی در پی داشته باشد. این استعاره که همیشه مقبول بوده، در اشعار شلی پیایی نمودار می‌شود. همین استعاره، در آن زمان که به نظر می‌آمد دنیای امیدها و رؤیاهایش در برابر هجوم تجربه و واقعیت فرو می‌ریزد، شلی را دلگرم و استوار نگاه می‌داشت. شلی آرزو می‌کرد اندیشه‌هایش که نظیر برگهای پراکنده شده در اثر وزش باد می‌نمود، پایدار بماند و به مدد «جادوی ظریف شعر» گسترده شود. و چنین نیز شد.

آن چکامه که بر قله‌های شامخ شعر پا نهاده است، از قراری که شلی برای ما می‌گوید «در جنگلی که در کنار رودخانه آرنو، نزدیک فلورانس گسترده شده، به ذهن من رسید و در همانجا سروده شد، آن هم در روزی که یک باد طوفانزا ... مه و بخارهایی را گرد می‌آورد تا به صورت بارانهای پائیزی فرو ریزد.» چرا شلی روم را ترک گفته بود؟ از جهتی ممکن است به خاطر آن بوده باشد که می‌خواست است گوشه انزوایی بجوید یا آنکه مجاورت جهانگردان انگلیسی را، که در او نه به چشم شاعری گرانمایه بلکه به عنوان آدمی خدانشناس و زناکار می‌نگریستند، برخورد تحمل‌پذیر سازد. آن زمان که ویلیام پسر چهار ساله شلی در ۷ ژوئن ۱۸۱۹ درگذشت، او و مری از داغ مرگ فرزند بسیار بی‌تاب شدند. وقتی نه ماه بعد دخترشان نیز دیده از دنیا فرو بست، پدر و مادر، دیگر نتوانستند زیر بار چنان فشار سهمگینی از غم و حرمان کمر راست کنند. در موهایی قهوه‌ای او، که در آن زمان فقط بیست و هفت سال داشت، تارهای سفید و خاکستری نمودار شد.

پس از آنکه ویلیام را در گورستان انگلیسیها در رم به خاک سپردند، شلی با خانواده‌اش به سوی شمال راه افتادند تا در شهر لیوورنو اقامت گزینند. در آن شهر روزی شلی در حالی که در باغی قدم می‌زد، از پرواز هراسان پرندگان

- چنانکه هر شاعری ممکن است دستخوش چنین آزرده‌گی خاطر بشود. یکی از آن پرندگان به خصوص او را فریفته ساخت زیرا در همان حال که به سوی فضا پرمی‌کشید چهچه‌ای نیز سر داد. وقتی شلی به اطاقش بازگشت، نخستین قالب چکامه «به چکاوک» را سرود که به صورت شعری شش و تدی با مضمونی اندیشناک و فراموش‌نشدنی بود. آن بندهای ظریف و دلنشین از نظر قافیه بر ذهن سنگینی نمی‌کند زیرا که در هر مصرع آن گرمی احساس موج می‌زند و از اندیشه‌ای ناب استحکام یافته است.

در دوم اکتبر ۱۸۱۹، شلی با خانواده‌اش به فلورانس رفتند و در آنجا مری فرزند سومش را به دنیا آورد. پسری بود که او را پرسی نام گذارند. در فلورانس، کلر کلرمنت شغلی در سمت یک معلم سرخانه پیدا کرد و سرانجام شلی را از کشیدن بار تکفل خود آزاد ساخت. در ۲۹ اکتبر ۱۸۲۰، از فلورانس به شهر پیزا رفتند و در آنجا در هتل تریپالاتتسی اقامت گزیدند؛ در همین شهر بود که شلی با جالبترین و عجیب‌ترین ماجراهای زندگی‌اش روبه‌رو شد.

با آنکه شلی پیایی دستخوش کسالت و رنجوری جسمی بود، هیچ‌گاه حساسیت خویش را در برابر جاذبه‌های جنسی از دست نداده بود؛ و چنانچه با زنی برمی‌خورد که نه تنها زیبا بلکه شوریده بخت نیز بود، آن کشش مضاعف او را از خود بیخود می‌ساخت. امیلیا ویویانی دختری از یک خانواده بزرگ و سرشناس بود؛ او را، و برخلاف میل خودش، به صومعه‌ای نزدیک پیزا سپرده بودند که بکارش محفوظ بماند تا زمانی که شوهری مناسب (از نظر مالی) برایش پیدا شود. شلی و مری و گاهی نیز کلر به دیدار آن دختر می‌رفتند و جملگی مجذوب زیبایی اصیل چهره و اندام، رفتار آمیخته به فروتنی و سادگی عاری از ریا و اطمینانبخش وی شده بودند. در نظر شاعر ما، آن دختر غایت مطلوب جلوه می‌کرد و شلی او را موضوع رؤیاهای در حال بیداری خود قرار داد و برخی از آن رؤیاها را در قطعه‌ای به نام اپیسیچیدئون («به یک روح

بي همتا؟» به شعر سرود و اين قطعه با نام مستعار شاعر در سال ۱۸۲۱ انتشار يافت. چند مصراع شگفتي برانگيز از اين قطعه:

هرگز نينديشيدم كه پيش از مرگ شاهد باشم
تجلي جواني را كه اين چنين به كمال رسيده باشد. اميلي،
تو را دوست مي دارم، گرچه مردمان پروايي ندارند
آن عشق را با شرم ناشايسته اي از رونق عاري سازند.
اي كاش من و تو، توأماني از يك مادر بوديم!
يا، اگر نامي كه قلب من به ديگري عاريت داده
مي توانست رشته اي از خواهي براي او و تو باشد،
بدانسان كه دو پرتو از يك ابديت را در هم مي آميخت؛
و باز در همان حال، يكي مجاز و ديگري واقعي مي نمود،
اين نامها گرچه عزيز است، نمي تواند آن چنانكه شايد، تصوير كند
چگونه در وراي هرگونه پناهي، من از آن تو هستم، آه، من!
از آن تو نيستم. من پاره اي از وجود تو هستم.
و با همين وضع، شاعر از جذبه اي به جذبه ديگر مي غلطد:
همسر، خواهر! فرشته! رهنماي سرنوشت.
كه مسيرت اين چنين عاري از ستاره است، اي آنكه بسي دير آمده اي
محبوبم! اي آنكه بسي زود ستايش مرا برانگيخته اي!
زيرا كه در كشتزارهاي ابديت
روح من از آغاز بايد كه روح تو را پرستيده باشد
كه حضوري ملكوتي در مأوايي ملكوتي است.

واضح است كه در آن زمان جواني بيست و هشت ساله در وضعي به سر مي برد كه از پديد آوردن
تصوري از كمال مطلوب لذت مي برد. قوانين و اخلاقيات نمي توانند غده هاي ما را كاملاً تحت نظم و
قاعده اي در آورند؛ و انسان، خلاصه كه نابغه يا شاعر هم باشد، بايد گريزگاهي و آرامشي بجويد، خواه به
صورت عمل و خواه به شكل تجلي هنري. در اين مورد به خصوص، روح رنجور و بيمار با شعري
درمان يافت يا به رهايي رسيد؛ شعري كه بين ابتذال و تعالي در نوسان است:

روز فرا رسیده و تو با من پرواز خواهی کرد. ...

هم اکنون کشتی در بندرگاه شناور است،

بادی بر فراز ستیغ کوهستان در هیاهوست.

تا شاعر و دلدارش را به جزیره‌ای در دریای نیلگون اژه برساند:

جزیره‌ایست بین بهشت، فضا، زمین، و دریا،

که چنین گهواره در آرامشی کامل در اهتزاز است...

این جزیره و خانه‌ای در آن از آن منست و من عهد کرده‌ام

تا تو را بانوی گوشه‌انزوی خود سازم.

در آنجا، عاشق و معشوق، هر دو معشوق یکدیگرند:

نفسهایمان در هم خواهد آمیخت، آغوشهایمان بر هم خواهد سایید،

و رگهایمان همزمان خواهد طپید؛ و لبهایمان

با فصاحتی در وری و اثرگان، همدیگر را خواهد پوشانید

روحي که در بین لبها فروزانست و چاههایی که

در درونیت‌ترین یاخته‌های ذاتمان جوشانست،

چشمه سارهایی از ژرفترین ژرفای زندگیمان

در صفای زرین شور و هیجان ما فرو خواهد ریخت...

به طپش می‌افتم، فرو می‌ریزم، می‌لرزم و از خود بیخود می‌شوم!

آیا این می‌تواند «شلی عریان و بی‌پرده» باشد؟ مری بیچاره که سرش با پرسی، کودک نوزاد، گرم بود و در رویاهای خویش غوطه می‌خورد، تا چندی از این جوشش و فوران احساسات شوهرش در برابر دختری دیگر بی‌خبر بود. اما در همین اوان، آن منبع الهام و برانگیزاننده تخیل رو به زوال گذارد. امیلیا با مردی ازدواج کرد، و (بنا به گفته مری) برای شوهرش «زندگی دوزخی فراهم آورد.» شلی از گناه شیرین و پر لذت و خوش آهنگش توبه کرد و مری نیز بر خاطر پریش شوهرش با تفاهم و همدردی مادروار، مرهم نهاد.

وقتی شلی شنید کیتس در گذشته است (۲۳ فوریه ۱۸۲۱) چشمه طبع شاعرانه‌اش جوشش دل‌انگیزتری پیدا کرد. شاید او به منظومه اندیمیون اثر کیتس چندان توجهی معطوف نمی‌داشت ولی «انتقاد بیرحمانه‌ای» که در مجله کوارترلی ریویو درباره آن کار با ارزش و برجسته کیتس درج شده بود، شلی را چنان دستخوش خشم ساخت که از الهه خود و کیتس، یعنی از موز الهه شعر، تمنا کرد او را الهام بخشد تا مرثیه‌ای شایسته برای آن شاعر جوانمرگ بسراید. در ۱۱ ژوئن به ناشر لندن خود چنین نوشت:

«منظومه» آدونائیس» به پایان رسیده است و تو آن را بزودی دریافت خواهی کرد. برای آنکه از مقبولیتی برخوردار شود کوشش چندانی مبذول نداشته‌ام ولی شاید که بتوان آن را بی‌نقص‌ترین تصنیف‌اتم به شمار آورد.» شلی برای سرودن این قطعه قالب دشوار اشعار سپنسر را برگزیده بود. که اندکی قبل از آن زمان، بایرن با سرچشمه‌ای سرشارتر از قافیه‌ها، آن را در منظومه‌تزیارت چایلدهرلد به کار برده بود. شلی بر روی این مرثیه با همه دقت و وسواس پیکر تراشی که مجسمه یادبودی برای یک دوست پردازد، سرگرم تصنیف شد ولی ضرورت و قید آن قالب خشک و عاری از انعطاف به برخی از پنجاه و پنج بند این اثر حالتی تصنعی بخشید - حالتی که اگر هنرمند کمتر دستخوش شتابزدگی بود می‌توانست از آن احتراز جوید. مضمون این اثر نیز بر این گمان استوار شده بود که کیتس در نتیجه آن انتقاد جان سپرده است و شاعر سوگوار در مرگ دوستش، دعا می‌کرد «لعن قابیل بر آن کسی که سینه معصوم تو را آماج تیر جفا ساخت.» ولی کالبد شکافی کیتس نشان داد که شاعر در اثر بیماری سل حاد در گذشته است.

در سه بند فرجامین، شلی به مرگ خویشتن خوشامد می‌گوید چون موجب به هم پیوستگی خجسته‌ی با آن در گذشته نامیرا خواهد شد:

یکی بر جای می‌ماند، بسیاری دگرگون می‌شوند و می‌گذرند؛

روشنایی بهشت برای همیشه می‌درخشد، و سایه‌های زمین روبه‌گریز می‌نهند؛

زندگی، نظیر گنبد بلورینی رنگارنگ،

بر تابش سپید و پاکِ ابدیت، لکه می‌گذارد،

تا آن زمان که مرگ آن را پایمال کند و پارمپاره سازد. - بمیر،

اگر خواهی در کنار آن کس باشی که در جستجویش هستی!...

چرا درنگ می‌کنی، چرا باز می‌گردی، چرا درهم فشرده می‌شوی، قلب من؟

امیدهای تو چند گاهی است بر باد رفته؛ از همه چیزها که در اینجاست

امیدهای تو زایل گشته - تو نیز باید اکنون روانه شوی!...

این آدونائیس است که فرا می‌خواندت! اوه، با شتاب بدانجا روان شو،

مگذار بیش از این زندگی بگسلاند آنچه را مرگ می‌تواند پیوند دهد. ...

من در تاریکی و بیمناکی به جایی بس دور برده می‌شوم؛

در حالی که در درونیت‌ترین حجاب ملکوت می‌سوزم،

روح آدونائیس به‌سان اختری،

از مأوایی که جاودانگان در آنجا بند رهنمونم شود.

در اینجا می‌توان چنین پنداشت که کیتس به این ندا با چند مصراع فراموش ناشدنی خویش پاسخ گفته باشد:

اینک بیش از هر زمان دیگر، مردن با شکوه می‌نماید،

که در نیمشب بدون هیچ رنجی از ماندن باز ایستی،

در آن حال که روح را آزادانه نثار می‌کنی

در چنان نشئه و از خود بیخود شدنی!

XII – عشق و انقلاب: بایرن، ۱۸۱۸-۱۸۲۱

شلی از آخرین دیدار خود با بایرن خاطرات متنوعی همراه داشت – رفتار مطلوب و آمیخته با ظرافت وی، گفتگوهای بی‌تزویر و آمیخته با صداقت، شواهدی از سخا و گشاده‌دستی – و رضایت خاطر بی‌پرده و هویدای وی از گذراندن یک زندگی آمیخته با آشفته‌گی حقارت آمیز در کنار صاحبان و روسپیان. «زنان ایتالیایی که وی با آنان در می‌آمیزد شاید فرومایه‌ترین زنانی باشند که در زیر آسمان به سر می‌برند. ... بایرن با فرو دست‌ترین زنانی از این گونه آشناست؛ از آن قماش زنان که رانندگان گوندولاهای ونیزی وی از خیابانها همراه خویش می‌کنند. او به پدران و مادران مجال می‌دهد که بر سر بهای دخترشان با وی به چانه‌زدن برخیزند. ... ولی اینکه وی شاعری توانا و والاست گمان دارم که در خطاب وی به اقیانوس منعکس باشد.» بایرن خود از اینکه اصول اخلاقی و آنچه را به ذوق و سلیقه انگلیسی مطبوع می‌نمود از دست فرو هشته است آگاه بود. قوانین جامعه انگلستان او را از میان خود رانده و از مزایای اجتماعی محروم ساخته بود؛ و او هم به سهم خویش آن قوانین را نادیده می‌انگاشت. با وجود این، در سال ۱۸۱۹ به دوستی گفت: «من از زندگی که در ونیز داشتم خسته و بیزارم و خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم از آن روی برگردانم.» بایرن در این

نبرد با یاری و شکیبایی و اخلاص ترزاگویتچولی پیروز شد.

وقتی ترزا در آوریل ۱۸۱۹ از راونا برای گردش به ونیز آمده بود، او و بایرن برای نخستین بار با یکدیگر ملاقات کردند. زنی بود نوزدهساله، کوچک اندام، زیبا، خودپسند که تحصیلاتش را در صومعه‌ای به پایان رسانیده بود. موجودی خونگرم و شورانگیز می‌نمود. شوهرش، کنت آلساندرو گویتچولی، پنجاه و هشت ساله، قبل از آن دوبار ازدواج کرده بود و اغلب اوقات در سوداگریهای خویش مستغرق بود. دقیقاً به خاطر همین موقعیت بود که قوانین و اصول اخلاقی معمول و مرسوم در بین طبقه ممتاز ایتالیا زن را مجاز می‌شمرد مردی را به عنوان کاوالی یره سروننه (ندیم ملتزم رکاب) در کنار داشته باشد. چنین مردی همیشه در دسترس زن مورد نظر قرار داشت تا او را تحسین کند؛ موجبات تفریح خاطرش را فراهم آورد؛ او را همراهی کند؛ و در برابر آن خدمتها، به نهادن بوسه‌ای بر دست زن پاداش یابد، و گاهی پاداش از این حد فراتر می‌رفت و این در صورتی میسر میشد که زن کرم را با احتیاط و بصیرت توأم می‌کرد و شوهر نیز گیج و گرفتار یا خسته و از حال رفته بود. البته همیشه این خطر نیز کمابیش متصور بود که کار به دوئل انجامد، ولی گاهی شوهر، کمک آن آقای ملازم و ندیم همسرش را غنیمت می‌شمرد و چند صبح‌ها غیبت می‌کرد تا به سرگرمیهای خود برسد. بدین‌سان بود که خانم کنتس به خود اجازه داد مجذوب و فریفته چهره مطبوع، سخنان و سوسه‌انگیز و لنگ‌لنگ خرامیدن جذاب آن مرد انگلیسی بشود، یا چنانکه خود بعدها می‌گفت:

سیمای نجیب و بسیار ظریف و مطبوع وی، لحن صدا، طرز رفتار، هزاران افسونگری و فریبایی که او را در بر می‌گرفت، او را بدان حد متفاوت جلوه‌گر می‌ساخت و برتر از دیگرانی که تا آن زمان دیده بودم قرار می‌داد که ممکن نبود ژرف‌ترین تأثیر را بر من نگذارد. از آن شب در همه مدت که در ونیز بودم، هر روز با او دیدار می‌کردم.

آن روزهاي خوشبختي آميخته با بي پروايي زماني به پايان رسيد كه كنت آلساندرو، ترزا را به راونا بازگردانيد. بايرن نامه هاي اطمينانبخش و سرشار از وعد و وعيد براي ترزا فرستاد. از جمله در نامه ۲۲ آوريل ۱۸۱۹ چنين نوشته بود: «به تو اطمينان مي دهم كه تو آخرين عشق و مایه شور و نشاط من خواهی بود. پيش از آنكه با تو آشنا شوم، نسبت به زنان بسياري احساس تمايل مي كردم ولي هرگز هوش و حواسم معطوف به يك نفر نمي شد. اکنون مي توانم بگويم كه تو را دوست دارم. ديگر در دنيا زني جز تو براي من وجود ندارد.» تا آنجا كه اطلاع داريم بايرن اين بار واقعاً بر سر قول خويش پايدار ماند.

در اول ژوئن بايرن با «آن كالسكه مجهز و سنگين ناپلئون وار» خويش و نيز را به صوب راونا ترك گفت – آن هم به عنوان جهانگردي كه قصد دارد از مزار دانته ديدار كند. ترزا مقدم او را گرامي داشت، كنت هم از خود مهرباني و خوشرويي نشان داد. بايرن ضمن نامه اي به يكي از دوستانش نوشت: «در اين ديار به ميزان فراواني عشق مي ورزند و كمتر به

دست مي آيند.» به او فرصت داده شد ترزا را همراه خويش به لاميرا (در يازده كيلومتری جنوب و نيز) ببرد – جايي كه بايرن در آن ويلاي داشت. در آن ويلا، دور از چشم اغيار، عشق ورزي آن دو بدون هيچگونه محظوري آغاز شد و حتي با وجود بواسير ترزا ادامه يافت. آلكرا، دختر بايرن، در آن ويلا به پدرش و ترزا پيوست و با حضور خود به آن گردهمايي ظاهري احترام آميز بخشيد. تام مور در اين زمان به آن ويلا رسيد، درنگي كرد و نسخه دستنويس اثری به نام «زندگي و ماجراهاي من» را از بايرن دريافت داشت – اثری كه انتشارش موجب برانگيختن آشوب و هيجان زيادي پس از مرگ نويسنده شد.

بايرن ترزا را از لاميرا به و نيز برد و در آنجا با هم در عمارت مجلل مرسوم به پالاتتسو مونيگو متعلق به بايرن به سر بردند. در اين موقع پدر ترزا به سراغ دخترش آمد، او را با خود به راونا برد، و قدغن كرد بايرن به دنبالش روان شود. وقتي ترزا به راونا رسيد سخت بيمار شد و حالش تا آن اندازه به وخامت گراييد كه شوهرش شتابزده به دنبال بايرن فرستاد؛ به اميد آنكه با حضور بايرن حال ترزا بهبودي يابد. بايرن در ۲۴ دسامبر ۱۸۱۹ به راونا آمد و پس از آنكه مدتي سرگردان بود سرانجام به عنوان يك مستأجر در طبقه سوم قصر كنت سكونت گزيذ. بايرن در اين منزل جديد، دو گربه، شش سگ، يك گوركن، يك قوش، يك زاغ دست آموز، يك ميمون و يك روباه به همراه آورد. در حالي كه چنين زندگي با تعلقات خاطر گوناگون را دنبال مي كرد قسمتهاي عمده اي از منظومه دون ژوان را تصنيف كرد، چند نمايشنامه ادبي و پراز لفاظي درباره «داج» هاي و نيز نگاشت كه نمي شد آنها را برروي صحنه آورد. به علاوه نمايشنامه جالبی درباره ساردانيا لوس نوشت؛ و، سرانجام، در ژوئيه ۱۸۲۱، درام منظوم قابيل: يك نمايش مذهبي را پديدآورد و اين اثر زشتي و كراهت نام وي را در انگلستان به اوج رسانيد.

صحنه اول اين درام، آدم و حوارة نشان مي دهد و در كنار آنان، قابيل با عاده (خواهر و همسرش) و هابيل نيز باطله (خواهر و همسرش) هستند كه جملگي آماده به عمل آوردن مراسم قرباني و نيايش به درگاه يهوه مي نمايند. در اين موقع قابيل شروع به پرسيدن نکته هايي از پدر و مادرش مي كند و اينها همان نكاتي است كه بايرن را در دوران دانشجويي به حيرت افكنده است: چرا خداوند مرگ را ابداع كرده؟ اگر حوا از ميوه درخت معرفت خورده، چرا خداوند آن درخت با ميوه ممنوع را در باغ عدن در نقطه اي كه به چشم بيايد كاشته است؟ و اصلاً چرا بايد ميل و شوق براي معرفت به گناه تعبير شود؟ چرا خداوند قادر

تقدير همه موجودات زنده باشد؟ مرگ چيست؟ (تا آن زمان كسي مرگ را ندیده بود.) قابيل با همان حالت عصيانگرانه اش، مستغرق در افكار خويش، به حال خود گذارده مي شود در حالي كه ديگران بيرون مي روند تا به كارهاي روزانه خود برسند. در اين موقع لوكيفر (نوآور يا شيطان) ظاهر مي شود و چنانكه در منظومه مشهور ميلتن نيز آمده است، ابتكار صحنه را به دست خود مي گيرد و با حالي غرور آميز خود را چنين مي خواند، يكي از:

ارواحی که جرأت می کنند بر جبار قادر مطلق بنگرند،

بر چهره جاویدانش، و به او بگویند

شر او نیکو نیست.

عاده باز می‌گردد و از قابیل درخواست می‌کند به بستگانش در مزرعه ملحق شود. قابیل در آن روز سهم خود را از کارهای روزانه انجام نداده است؛ عاده به جای آن چنین کرده، و اینکه از قابیل دعوت می‌کند ساعتی را در کنار هم بیارمند و به عشق‌ورزی بپردازند. لوکیفر عاده را سرزنش می‌کند و برای او عشق را چون اغوایی جهت باروری و تولید مثل توصیف کرده و پیشگویی می‌کند که از آن پس قرن‌ها و قرن‌ها کار و ستیزه و رنج و مرگ در انتظار میلیون‌ها مردی خواهد بود که سرمنشاء وجود خویش را در رحم وی جستجو خواهند کرد. ... سپس قابیل و هابیل مذبح خود را آماده می‌سازند. هابیل نخستین بره از رمة خویش را قربانی می‌سازد ولی قابیل مقداری میوه به عنوان نذر تقدیم می‌دارد در حالی که به جای دعا و نیایش، باز می‌پرسد چرا قادر مطلق، شر و بدی را مجاز شمرده است؟ بره‌ای که هابیل قربانی کرده همراه شعله‌ای درخشان به آسمان برده می‌شود ولی مذبح قابیل در اثر وزش بادی تند و سخت واژگون می‌شود و میوه‌هایی را که نذر کرده بر روی خاک پراکنده می‌شود. قابیل که از این بابت دستخوش خشم شده است درصدد آن برمی‌آید که مذبح هابیل را ویران سازد. هابیل در برابرش ایستادگی می‌کند، و قابیل ضربه‌ای بر او وارد می‌آورد؛ و هابیل از پای در می‌آید. آدم، حوا را سرزنش می‌کند و او را منشاء اصلی گناه می‌شمارد؛ حوا نیز قابیل را نفرین می‌کند. عاده به شفاعت برمی‌خیزد «مادر، او را نفرین مکن زیرا که او برادر من است و نیز شوی من.» آدم به قابیل دستور می‌دهد آنان را ترك گوید و دیگر به سویشان باز نگردد. عاده نیز همراه قابیل با او به تبعید می‌رود. از آنجا که هابیل بدون پدید آوردن فرزندی مرده بود، همهٔ ابناء بشر (بایرن به این نتیجه می‌رسد) از اخلاف قابیل به شمار می‌آیند و نشان و داغ او را در غرایز نهفته به همراه دارند – غرایزی که به صورت خشونت، جنایت و جنگ تجلی می‌کند.

درام قابیل گاهی چون معارضه و کوششی مخالفت آمیز از جانب يك شاگرد مدرسه‌ای ملحد می‌نماید که کتاب جامعه را نخوانده باشد؛ ولی، در همان حال، لحظه‌هایی دارد که این درام قدرت و شکوهی نظیر اثر میلتن را پیدا می‌کند. والتر سکات که بایرن درام قابیل را به وی اهدا کرده بود، آن را ستود کما اینکه گفته وقتی لحظه‌ای چشم‌انداز المپوار خویش را

کنار گذاشت گفت «زیبایی این اثر چنانست که بار دیگر نظیرش را در جهان نخواهیم دید.» انتشار درام قابیل در انگلستان، با انتقاداتی آمیخته با خشم و غوغا و ابراز تنفر روبه‌رو شد – در نظر جامعهٔ انگلستان چنین می‌آمد که قابیل دیگری ولی از او جنایتکارتر نمودار گشته، جنایتکاری که ایمان بر پا نگهدارندهٔ هزاران نسل را برباد می‌دهد. ماری به بایرن زنه‌ار داد که خوانندگان آثارش بسرعت کاهش می‌یابد.

تصویری که بایرن از عاده شریک باوفای زندگی قابیل ترسیم کرده است دلیل بر وجود عنصر لطف و شفقت در سیرت خود اوست؛ ولی رفتاری که با آگرا دخترش و مادر وی نشان می‌دهد حاکی از وجود شقاوت و بی‌عاطفگی در همین سیرت می‌باشد. دختر بچهٔ معصومی که زمانی شاد بود و در آن موقع چهار سال داشت از اینکه خود را چنان دور از محل اقامت هریک از والدینش می‌یافت، احساس اندوه می‌کرد. این احساس برایش پیش آمده بود که خانوادهٔ هاپنر نیز از سرپرستی او خسته شده‌اند و دیگر تمایلی به نگهداری او در نزد خویش ندارند. بایرن کسی را فرستاد تا آگرا را به نزد او در راونا بیاورد، ولی نمی‌توانست در آن شهر دختر خردسال را با خود و در کنار باغ وحش کوچکی که به گرد خویش جمع آورده بود نگاه دارد – آن هم در خانهٔ آدمی که بیش از آن حوصلهٔ زیستن با بایرن را نداشت؛ مردی که در اثر ارتباط با همسرش او را انگشت نمایی مردم ساخته بود. پس از مدتی اندیشیدن و چارمجویی، بایرن دخترش را در اول مارس ۱۸۲۱ به دیری در باگنا کوالو که در بیست کیلومتری راونا بود سپرد، با این گمان که آگرا در آنجا مصاحباتی خواهد یافت، و از فرصتی هم برای آموزش با نصیب خواهد شد. کاتولیک بودن راهبه‌های اداره کنندهٔ آن دیر برای بایرن مسئله‌ای نبود و برعکس چنین احساس می‌کرد، که اگر دخترک در ایتالیا بدون مذهب بار بیاید در حکم فاجعه‌ای خواهد بود، آن هم در کشوری که هر زن يك کاتولیک

خداترس بود و این دینداری راحتی به عوالم عشقبازی و ماجراهای عشقی خود سرایت می‌داد. در نظر بایرن، به هر حال اگر قرار می‌شد کسی مسیحی باشد چه بهتر که مسیحی متدین و مؤمنی از آب در آید؛ پایبند انجیل و طریقت حواریون مسیح باشد؛ در مراسم قداس حضور یابد، قدیسین را بشناسد؛ و خلاصه آنکه يك کاتولیک تمام عیار بشود. بایرن در نامه‌ای به تاریخ ۱۳ آوریل ۱۸۲۱ نوشت «میل دارم آلگرا پیرو مذهب کاتولیک رومی باشد که به نظر من بهترین مذاهب است.» بایرن نزد خویش چنین تصمیم گرفته بود که وقتی آلگرا به سن ازدواج برسد، ۴,۰۰۰ لیره به عنوان جهیزیه همراه او کند تا دخترش برای پیدا کردن شوهر با دشواری مواجه نشود.

این ترتیب از نظر بایرن مناسب می‌نمود، ولی وقتی کلر کلرمنت مادر آلگرا از این امر با خبر شد شدیداً مخالفت ورزید، و از شلی خواهش کرد کاری کند تا بایرن بار دیگر آلگرا را به او بازگرداند. شلی قبول کرد به راونا برود تا دریابد وضع آلگرا چگونه است. در ششم اوت ۱۸۲۱ وارد راونا شد و بایرن با صمیمت از او استقبال کرد. شلی در نامه‌ای برای همسرش

نوشت «حال لرد بایرن بسیار خوب است و از دیدن من ابراز مسرت کرد. او ... سلامت خویش را کاملاً بازیافته و اکنون به شیوه‌ای زندگی می‌کند که با زندگیش در ونیز کاملاً متفاوت است.» بایرن برای شلی تعریف کرد که چون اوضاع سیاسی او را ناگزیر می‌سازد هرچه زودتر به فلورانس یا پیزا برود، در آن صورت آلگرا را نیز با خود خواهد برد و در آن حال دخترک نزدیک مادرش خواهد بود و دیدار آن دو آسان خواهد شد. شلی از این راه حل بایرن راضی شد و سپس توجهش معطوف به ماجرایي شد که مستقیماً مربوط به خودش می‌شد و خاطرش را سخت به خود مشغول می‌داشت.

وقتی در راونا بود خبری شنید که موجب حیرت و وحشتش شد. از قرار معلوم الیزه پرستار سوییسی آلگرا (که شلی او را در سال ۱۸۲۱ از خدمت اخراج کرده بود) به خانواده هاپنر گفته بود شلی با مادر آلگرا، ارتباط جنسی پنهانی داشته است و کلر در فلورانس، حاصل آن ارتباط را به صورت فرزندی به دنیا آورده و آن بچه را به مؤسسه‌ای که از کودکان سرراهی نگهداری می‌کند، سپرده است. از آن گذشته شلی و کلر با مری رفتاری شرم‌آور داشته‌اند و حتی او را به باد کتک گرفته‌اند. شاعر متعجب و پریشان حال بی‌درنگ در تاریخ ۷ اوت نامه‌ای به مری نوشت و از او تقاضا کرد شرحی برای خانواده هاپنر بنویسد و ساختگی بودن آن اراجیف را اعلام دارد. مری نیز این کار را کرد ولی نامه‌اش را برای شلی فرستاد تا وی مضمون آنرا تأیید کند. شلی آن نامه مری را به بایرن نشان داد و ظاهراً خیالش آسوده شد که بایرن آن نامه را به خانواده هاپنر خواهد داد. در همان اوان، شلی دریافت که بایرن هم از آن شایعات و اراجیف باخبر بوده و ظاهراً آنها را باور داشته است. این موضوع موجب ناراحتی و تأثر خاطر شلی شد زیرا که از بایرن چنان انتظار نداشت. بدین‌سان بود که آتش دوستی دیرین بین شلی و بایرن شروع به سرد شدن کرد؛ و هنگامی که بایرن از راونا عازم پیزا شد و آلگرا را همچنان در دیر باقی گذاشت، آن دوستی، بیش از پیش روبه سردی و بی‌مهری نهاد.

تغییر خاطر بایرن و تأثیرش بر دوستی وی با شلی، نتیجه اختلاط عشق با انقلاب بود. در ژوئیه ۱۸۲۰، پدر ترزا موسوم به کنت روگروگامبا از شورای کاردینالها فرمانی دریافت داشته بود که به موجب آن ترزا می‌توانست از همسرش جدا شود و شوهر نفقه همسر را همچنان بپردازد، مشروط بر آنکه ترزا با والدینش زندگی کند. ترزا نیز با این تصمیم موافقت کرد و به خانه پدری رفت. بایرن که هنوز در قصر کنت گویتچولی زندگی می‌کرد از آن پس مرتباً به خانه گامبا رفت و آمد داشت. در این میان، بایرن از پی بردن به اینکه گامبا و پسرش پیترو در زمره رهبران نهضت کاربوناری هستند، خوشحال شد. کاربوناری سازمانی سری و انقلابی بود با هدف براندازی سلطه اتریشیها بر شمال ایتالیا، سلطه پاپ در ایتالیای وسطی و نفوذ بوربونهای مستقر در ناپل بر «قلمرو سیسیلهای دوگانه» (منظور از سیسیلهای دوگانه، جنوب ایتالیا و جزیره سیسیل است). بایرن قبل از آن تاریخ، در سال ۱۸۱۹، در منظومه‌ای به نام پیش‌گویی دانته از جملگی مردم

ایتالیا خواستار شده بود به پاخیزند و خود را از قید سلطه هابسبورگها و بوربونها آزاد سازند. در سال ۱۸۲۰، جاسوسان اتریش به بایرن مظنون شدند زیرا تصور می‌کردند وجوه لازم در تهیه اسلحه برای نهضت کاربونیاری را بایرن تأمین می‌کند؛ و در همان اوان، در اعلامیه‌ای که از طرف سلطنت‌طلبان طرفدار اتریش بر در و دیوار راونا چسبانده شد، کشتن بایرن را نیز خواستار شده بودند. در ۲۴ فوریه ۱۸۲۱ قیام سازمان کاربونیاری به شکست انجامید و رهبران راه‌گریز پیش گرفتند؛ و از آن نواحی ایتالیا که تحت فرمانروایی اتریشیها و پاپ و بوربونها بود خارج شدند. کنت گامبا و پسرش به پیزا رفتند. به تشویق و توصیه بایرن، ترزا هم به دنبال آنان رفت. در اول نوامبر ۱۸۲۱ خود بایرن نیز به پیزا وارد شد و در هتلی به نام کازالانفرانچی در کنار رود آرنو مأوا گزید، این همان هتلی بود که شلی نیز در آن برای خود و خانواده‌اش چند اطاق گرفته بود. در همین محل مقدر بود که دوستی آنان برای آخرین بار به محک تجربه سوده شود.

XIII – تضادها

دو شاعر در این زمان به اوج تکامل هنری خود رسیده بودند. بایرن هنوز می‌بایست چند بخش از منظومه دون ژوان را بسرآید. این بخشها چنان با تلخی خصومت نسبت به انگلستان آمیخته بود که حتی يك خواننده باذوق فرانسوی آن را عاری از اعتدال می‌یافت. اثری دیگر از بایرن به نام رؤیایی از روز داورى که در اکتبر ۱۸۲۱ انتشار یافت، نیز به شیوه‌ای بیرحمانه، هجوم‌آمیز و طنزآلود بود. ولی چون ساوژنی، در اثر دیگر به همین نام که در آوریل آن سال منتشر شده بود، بایرن را رهبر و پیشرو مکتب اهریمنی در شعر انگلیسی خوانده بود، آن عملش حس انتقامجویی را در جان بایرن برانگیخت و به یاری ذوق و استعداد خاص خودش ساوژنی را ادب کرد و برجای خود نشاند. بایرن در این اثر آخرین، از آن افسردگی رمانتیک آمیخته با ترحم بر حال خویش که در چایلد هرلد نشان داده بود دوری جست و به جنبه کلاسیک بیشتری از خردمندی و شوخ‌طبعی در قضاوت درباره دیگران، روی آورد، ولی هنوز از مرحله اعتدال به دور بود. نامه‌هایش، به خصوص آنهایی که به ماری ناشر آثارش نوشته است، طبع و حالت پخته‌تر و جا افتاده‌تری را نشان می‌دهد؛ زیرا در آن نامه‌ها بذله‌گویی تلخ و گزاینده‌اش با کنکاشی انتقادآمیز در درون خویش، ملایم شده است – چنانکه گویی نویسنده دریافته است آزمون و فروتنی راهی به خردمندی می‌گشاید.

بایرن درباره شعرش جانب فروتنی را نگاه می‌داشت. «من به هیچ روی، شعر و شاعران را از نظر هوش و خرد در ترازوی والا قرار نمی‌دهم. شاید این امر نوعی تظاهر تلقی شود، ولی عقیده راستین من چنین است. ... من استعداد برای عمل

سنا یا در پهنه علوم - را بر همه تفکرات و تأملات آنان که صرفاً رویابینانی هستند، ترجیح می‌دهم.» شلی را به عنوان يك انسان می‌ستود ولی در نظرش، قسمت اعظم اشعار وی، اوهام و وسواسهای کودکانه جلوه می‌کرد. خودش مشتاق آن بود که بیشتر به عنوان يك انسان، و نه به خاطر شاعر بودنش، ارج و قدر یابد. شخصاً به طرزی دردناک از ظاهر خویش با خبر بود. سوار شدن در کالسکه را بر راه‌پیمایی ترجیح می‌داد، زیرا لنگی پای راستش نظر رهگذران را از سیمای مقبولش به پای معیوبش معطوف می‌ساخت. از نظر پرهیز غذایی، زندگی بایرن بین دو مرحله افراط و تفریط در نوسان می‌گذشت، بدین معنی که مدتی چنان می‌خورد که از دهانش برمی‌آمد و به فریادی می‌گرایید، سپس برای مدتی آنقدر امساک می‌کرد که از ضعف جاننش برمی‌آمد. در اثر این نوسان، بایرنی که در سال ۱۸۰۶ با قدی در حدود ۱۷۴ سانتیمتر، ۸۸ کیلوگرم وزن داشت، در ۱۸۱۲ وزنش به ۶۲ کیلوگرم رسیده بود و باز در سال ۱۸۱۸ با وزنی در حدود ۹۴ کیلوگرم چون موجودی باد کرده می‌نمود. از پیروزیهایش در عشق‌ورزی مغرور بود، و از آن پیروزیها گزارشهایی متکی بر ارقام برای دوستان می‌فرستاد. بایرن مردی بود دستخوش احساسات و عواطف؛ غالباً برافروخته و خشمگین می‌شد و عنان اختیار و بردباری خویش را از دست می‌نهاد. هوش و خردش درخشان ولی ناستوار و آمیخته باعدم اعتدال بود. گوته در این باره چنین اظهار نظر کرده بود: «در آن لحظه که بایرن به اندیشه و تأمل می‌نشیند، کودکی بیش نیست.»

از نظر مذهبی، بایرن در آغاز کالونیست بود. به هنگام آغاز نگارش منظومه چایلدهرلد با همان حرارت و شوق پروتستانهای نخستین درباره نظام پاپی با عنوان يك «روسپی بابلی» اظهار نظر می‌کرد.

در دهه سوم عمر به مطالعه فلسفه پرداخت. از اسپینوزا خوشش می‌آمد؛ هیوم را بر او ترجیح می‌داد و چنین اظهار می‌داشت «من هیچ‌چیز را انکار نمی‌کنم ولی در همه چیز شك روا می‌دارم.» در سال ۱۸۱۱ به دوستی که می‌کوشید او را به مذهبی دیگر بگرواند نوشت «من به فناپذیری شما اصلاً اعتقادی ندارم»؛ ده سال بعد چنین نوشت «درباره عقیده به فناپذیری روح به نظرم می‌رسد که نمی‌تواند جایی هیچ‌گونه شکی باقی باشد.» در ایتالیا با اقلیم و مردم آن دیار سرسازگاری پیدا کرد، و به اندیشیدن در چارچوب معتقدات کاتولیکها پرداخت. وقتی صدای ناقوس انجلوس در کلیساها به صدا در می‌آمد بایرن آرزو می‌کرد تا از آرامشی برخوردار شود که ظاهراً برای لحظه‌هایی بر همه ارواح آن دیار مستولی می‌شد. «غالباً آرزو کرده‌ام کاش يك کاتولیک به دنیا می‌آمدم.» در اواخر عمر (در سال ۱۸۲۳)، نظیر دوران کودکی، از تقدیر ازلی و از خداوند صحبت به میان آورد.

فلسفه هیچ‌گونه پایبندی اخلاقی نیافته بود، دیگر نقطه اتکایی در اختیار نداشت که به استظهار آن، در برابر احساسات، عواطف، یا تمایلاتی که او را منقلب و بیقرار می‌ساخت ایستادگی کند. هوش و نیروی ادراک فارغ از تعصب و چالاک و دلایل اغوا کننده‌ای برای تسلیم شدن در برابر خواهشهای نفس می‌یافت؛ به بیان دیگر مزاج و فطرتش به عقل و هیچ‌گونه فرصتی نمی‌داد تا به حکمت موجود در وضع موانع و مقررات بازدارنده اجتماعی بیندیشد. ظاهراً بایرن توانست بر تمایلات همجنس بازی خود غلبه کند و بر آنها سرپوش بگذارد و آن تمایلات را با دوستیهای گرم و آمیخته با وفاداری جایگزین سازد. ولی در مقابل جذابیت خواهر ناتیش نتوانست مقاومت آورد؛ و در منظومه چایلدهرلد، با وضعی حاکی از بی‌پروایی و گستاخی درباره عشقتن سخن می‌گوید، عشقی برای:

يك سینه گرم و لطیف

که با سینه خودش با پیوند مستحکمتری بستگی داشت

نسبت به پیوندی که کلیسا مقرر می‌داشت.

بایرن که توسط جامعه انگلیسی، به خاطر پا فراتر نهادن از حدود مجاز یا از آن جهت که نتوانسته بود بر روی اعمال و گفتار خود سرپوش ظریفی از ریا بگذارد، محکوم شناخته شده بود، علیه «تزویر و دو رویی» و زه‌دروشی انگلیسی اعلان جنگ داد. از طبقات ممتاز انگلیسی به عنوان هجو چنین یاد می‌کرد: «تشکیل شده از دو قبیله عظیم سرخران و ملولان.» استنمار و بهرمکشی از کارگران را توسط صاحبان کارخانه‌ها محکوم می‌شمرد و گاهی خواستار انقلاب می‌شد:

«خدا شاه را نجات دهد!» و شاهان را،

زیرا اگر چنین نکند، شك دارم از آنکه مردم بیش از این حاضر شوند چنین کنند.

گمان دارم صدای پرندۀ کوچکی را می‌شنوم که چنین می‌خواند،

مردم اندك اندك نیرومندتر خواهند شد، ...

و انبوه جمعیت

سرانجام، جملگی از تقلید صبر ایوب به جان آیند. ...

با طیب خاطر می‌گفتم «اف بر تو».

اگر در نیافته بودم که انقلاب،

و فقط انقلاب، می‌تواند زمین را از آلودگی دوزخ نجات بخشد.

با همه این احوال، پس از تأملی بیشتر، بایرن دریافت که تمایل و کششی نسبت به دموکراسی احساس نمی‌کند. نسبت به توده مردم اعتمادی نداشت، و از آن بیمناک بود انقلاب، به دنبال خود، یک حکومت خودکامه می‌آورد که بمراتب بدتر از وجود پادشاه یا پارلمان خواهد بود. در حکومت طبقه اشراف که اصالت داشته باشد فضیلتی سراغ کرد و آرزوی روی کار آمدن یک آریستوکراسی از افراد خردمند تربیت شده و کار آمد و مهذب در دلش پدیدار شد. خودش

شخصاً، هیچ‌گاه از یاد نمی‌برد که یک لرد است، و خیلی زود جلو هر گونه فرض و التزام آشنایی و خودمانی بودن بر مبنای تساوی را می‌گرفت. او می‌دانست که در روابط اجتماعی، رعایت فاصله، به کیفیات زندگی حالتی فریبنده می‌بخشید و موجب برقرار ماندن احترام می‌شد.

نظرش درباره ناپلئون به اقتضای رویدادها دگرگون شد. تا زمانی که ناپلئون خود را امپراتور نخوانده و برگرد خویش القاب و عناوینی فراهم نیاورده بود، بایرن او را به صورت واسطه برگزیده بین پادشاهان و توده‌های مردم می‌نگریست. حتی، علی‌رغم آن کارهای نسنجیده نخستین و آن هجوم‌های غیرمنطقی به اسپانیا و روسیه، بایرن دعا می‌کرد که ناپلئون بر حکومت‌های سلطنتی اروپا فایز آید. سپس امپراتور شکست خورده را مورد سرزنش قرار می‌داد که به جای کنارگیری از مقام سلطنت، چرا خودش را نکشته بود. ولی وقتی ناپلئون از جزیره الب بازگشت، بایرن بار دیگر دعا کرد و ی در مصاف علیه دول متحد اروپایی پیروز شود. شش سال بعد، وقتی از مرگ ناپلئون با خبر شد، با لحنی سوگوار گفت «بر انداختن وی در حکم ضربه‌ای بود که بر سرم فرود آمد. از آن زمان ما برده و اسیر احمق‌ها بوده‌ایم.»

بایرن ممزوج شگفت‌آوری از خطاها و فضایل بود. وقتی دستخوش خشم می‌شد می‌توانست به صورت آدمی خشن و بیرحم درآید؛ در حالت عادی، معمولاً مردی مؤدب، با نزاکت، با ملاحظه، و سخاوتمند بود بی‌پروا به دوستان نیازمندش کمک می‌کرد؛ حق‌التصنیفی به ارزش ۱,۰۰۰ لییره را به نام رابرت دالاس انتقال داد. بخشش ۱,۰۰۰ لییره دیگر موجب شد که فرانسیس هاجسن از ورشکستگی نجات یابد. ترزا گویتچولی که ظرف چهار سال، تقریباً هر روز او را می‌دید بایرن را در سراسر نهصد صفحه کتابش به عنوان یک فرشته واقعی توصیف می‌کند. بایرن به مراتب بیشتر از کولریج مصداق «یک فرشته بزرگ آسیب دیده» بود، زیرا که در گوشت و خونش لغزش‌ها و عیوب موروثی را همراه می‌کشید. این عیوب موروثی را جلومگر می‌ساخت یا آنها را جبران می‌کرد و این کار را با گستاخی در رفتار، فیضان و فورانی در شعر و ناشی از یک اندیشه عصیانگرانه انجام می‌داد، تا بدان حد که گوته سالخورده را چنان تحت تأثیر قرار داد که او را «بزرگترین نابغه ادبی قرن ما» نامید.

در مقام مقایسه، شلی را باید «فرشته بی‌اثر» نامید؛ البته چندان هم بی‌اثر نبود: چه کسی خواهد گفت برگ‌های گسترده و پراکنده از افسون و جادوی شعر وی، بخشی از آن بذریه‌ای را بر زمین نیفشاند تا از آن نهال‌های تساهل مذهبی، آزادی زنان، پیروزی علوم در تکنولوژی و فلسفه، تصمیم حق رأی و اصلاحاتی در نظام پارلمانی بروید و تنومند شود و از برکت آن نهال‌ها قرن نوزدهم را به عنوان «قرن شگفت‌انگیز» در نیاورد؟

از این‌ها گذشته، شلی کاملاً فرشته‌ای به صورت انسان بود. جسمی داشت، و خواهش‌های آن دست کم

به میان آوریم. آدمی لاغر اندام و پیوسته گرفتار رنجوریها و دردی در پشت بود که کمتر دست از سرش برمی داشت. البته به وضعی استثنایی در برابر انگیزه های برونی و درونی، حساس بود و حتی حساس تر از بایرن می نمود. نامه مورخ ۱۶ ژانویه ۱۸۲۱ وی را به کلر کلرمنت به یاد بیاوریم: «تو از من می پرسی شادیهایم را در کجا به دست می آورم؟ در وزش باد، در نور، در هوا، در رایحه گلها، و همه اینها مرا با هیجانی شدید تحت تأثیر قرار می دهد.»

شلی نیز، نظیر همگی ما، ولی شدیدتر، شیفته خویش بود. در نامه ۲۸ ژانویه ۱۸۱۲ در این باب به ویلیام گادوین چنین اعتراف کرد: «به نظر می آید که خودپرستی من پایان ناپذیر است.» شلی با روی آوردن به مری گادوین و خواستار شدن از همسرش، هریت، به قبول مقام خواهری در روابطش با وی، در جهت ارضای تمایلاتش نظیر هر آدم فانی گام برمی داشت، و با بیان این نکته که هریت از مری کمتر با فلسفه و ایدالهای وی توافق و سازگاری دارد، از آنچه در درونش می گذشت بیشتر پرده برمی داشت. درباره شعرش فروتن بود، و آن را در مرتبه ای فروتر از شعر بایرن می انگاشت. در دوستی تا پایان وفادار و با ملاحظه بود. وقتی بایرن، مرگ شلی را به ماری گزارش داد، چنین نوشت: «شما جملگی به شیوه ای بیرحمانه درباره شلی دستخوش اشتباه بودید. این مرد، بدون شك نیکترین و خاکسارترین مردی بود که می شناختم. هیچ کس را سراغ ندارم که در مقام مقایسه با وی، جانوری بیش نباشد.» هاگ، شلی را آدمی نامنظم معرفی می کند که قول و قرارهایش را فراموش می کرد؛ کسی که خیلی زود مستغرق در تفکر می شد و زمان و مکان را به دست فراموشی می سپرد. او را معمولاً آدمی غیر عملی و ناوارد می انگاشتند، ولی در مسائل مربوط به پول بسادگی فریب نمی خورد، و درباره حقوق خود نسبت به میراث پدری زرگش حداکثر کوشش و مجاهدت را به عمل آورد.

شلی آدمی حساستر از آن بود که بتواند يك اندیشنده کاملاً عقلانی باشد و کمتر از آن شوخ طبعی نصیب داشت که درستی یا نادرستی اندیشه های خویش را مورد پرسش قرار دهد. آنچه او را دائماً می فریفت و به اغوا می کشانید تصور و تخیل بود؛ واقعیت از برای او در مقام مقایسه با بهبودها و نکته های کوچک امیدبخش قابل درك، چنان دلتنگ کننده و ناهنجار جلوه می کرد که متمایل بدان می شد تا از آن بگریزد و به کشتزارها و باغهای بهشتی پدید آمده از رویاهایش پناه برد. شلی پیشنهاد می کرد شاهان، وکلای دادگستری و کشیشان کنار گذارده شوند؛ دنیایی که هنوز در مرحله شکار به سر می برد به سوی گیاهخواری کشانیده شود؛ و عشق بین زن و مرد از همه قیدها و موانع قانونی آزاد و رها گردد. شلی در این آزاد بودن عشق بین زن و مرد از نظر فطرت آدمی یا سابقه زیست شناسی انسان، هیچ گونه مانع و اشکالی تصور نمی کرد. همسر بیوه شلی که هنوز عشق وی را در دل داشت درباره شلی چنین می گفت: «شلی بر این باور بود که انسان فقط باید اراده کند و بخواهد تا هیچ گونه اثری از شر و پلیدی نباشد و اگر چنین کند اثری از شر و پلیدی بر جای نخواهد ماند. ... شلی این باور را با شوقی

سوزان در جان می پروراند.» تاریخ را تقریباً نادیده می انگاشت جز آنکه یونانیان را جزء کسانی که به کمال مطلوب رسیده بودند می ستود و در این مورد نیز بردگان را، که در همان دوران کمال مطلوب وجود داشتند، نادیده می انگاشت.

ما در ساده پنداشتن شلی بی اختیار دستخوش زیاده روی می شویم زیرا از یاد می بریم که مرگ هرگز به او مجال نداد به حد کمال برسد. هم بایرن و هم شلی، به خاطر فرا رسیدن مرگ نابهنگام و زودرسشان، در نظر ما به عنوان شاعران رمانتیک و چون مظهر خدایان نهضت رمانتیسم در انگلستان جلوه گر می شوند. چنانچه عمرشان وفا می کرد و به شصت سالگی می رسیدند احتمالاً دو شهروند محافظه کار از کار در می آمدند و در نظر ما در تاریخ ادبیات مقامی پیدا می کردند که بسا از آنچه مرگ رمانتیک زودرس نصیبشان ساخته بود فروتر می نمود.

راستی را که آتش درونی شلی در بیست و هشت سالگی چنان فروکش کرده بود که به صورت انسانی برخوردار از يك اعتدال احترام آمیز می نمود. در سال ۱۸۲۰، رساله ای اساسی و معتبر تحت عنوان نظری

فلسفي درباره اصلاحات نوشت که سال بعد انتشار یافت. در آن رساله چنین اظهار نظر کرد: «شاعران و فیلسوفان، قانونگذاران به رسمیت شناخته نشده دنیا هستند.» شاعران، به خاطر آنکه صدای تصور و تخیل هستند. تخیل و تصوری که در بین ابتدالهای فراوان آدمیان اندیشه‌های بدیهی می‌آفریند؛ اندیشه‌هایی که گاه به گاه آدمیان را برمی‌انگیزد تا دست به تجربه بیازند و پیش بروند. فیلسوفان نیز به خاطر آنکه به مسائل اجتماعی، عادت تعقل و استدلال آرام و آمیخته با خونسردی را وارد می‌سازند و چشم‌اندازهای سالهای آینده را در برابر مردم می‌گسترانند. شلی نیز، نظیر بایرن و هر موجود انسانی و مذهب آن زمان، از شرایط کارگران کارخانه‌ها در انگلستان دچار طغیان و برآشفته‌گی شده بود. و همچنین از آن تجویزهای عاری از شفقت و انسانیت مالتوس سخت برآشفته بود که می‌گفت چگونه جلو از دیاد جمعیت را بگیرند ولی تعیین دستمزدها را به دست عرضه و تقاضا بسپارند – یعنی که ببینند چند نفر در جستجوی کار برای دست یافتن به شکلهای موجود در صدد رقابت با یکدیگر برمی‌آیند. شلی هم پروتستانها و هم کاتولیکها را مورد نکوهش قرار می‌داد زیرا به زعم وی این گروهها هر دو در به کار بردن روح مسیح در روابط بین غنی و فقیر دچار شکست شده بودند. پیشنهاد کرد و امهای دولت را با وضع عوارضی براغیا، سبک سازند تا ناگزیر نشوند برای تأمین اعتبار به منظور پرداخت بهره سالیانه آن و امها متوسل به مالیاتهای سنگینی شوند که فشارش بردوش عموم مردم وارد می‌آید. شلی متذکر این نکته بود که افزایش جمعیت بین ۱۶۸۹ و ۱۸۱۹ نسبت رأی دهندگان را به آنان که حق رأی ندارند بسی دگرگون ساخته است تا بدانجا که انتخاب نمایندگان پارلمنت در اختیار اقلیتی باز هم محدودتر قرار گرفته و عملاً عامة مردم را از برخورداری از چنان حقی محروم ساخته است. او آریستو کراسی را می‌بخشود زیرا که پایه‌های آن را در قانون و زمان استوار می‌یافت و (شاید با نظری به

که در آینده در خاندان شلی پیدا می‌شدند) یک نوع انتقال تدریجی و معتدل ثروت را تجویز می‌کرد؛ و، در همان حال، در توانگرسالاری افزایشده و رشدیابنده صاحبان صنایع، بازرگانان و بانکداران به چشم حقارت می‌نگریست. بی‌اعتنایی دولتها و حکومتها را به اصول اخلاق، بدان صورت که ماکیاولی تجویز می‌کرد، مذموم می‌شمرد و نمی‌پذیرفت: «سیاست فقط آن زمان از صحت و عافیت برخوردار است که بر اصول اخلاق استوار باشد و اداره شود. سیاست در واقع اخلاق ملت‌هاست.» درخواست می‌کرد «یک جمهوری که در آن فقط یک مجلس قانونگذاری وجود داشته باشد مستقر شود.» در همان حال نظیر مربی و مرشدش، ویلیام گادوین، علیه انقلاب همراه با خشونت اندرز می‌داد. از انقلاب فرانسه دفاع می‌کرد؛ ناپلئون کنسول را می‌ستود؛ ناپلئون امپراطور را مذمت می‌کرد؛ و از شکست فرانسویان در واترلو تأسف خود را ابراز می‌داشت.

برای اثر منثوری که شلی تحت عنوان دفاع از شعر نگاشت (۱۸۲۱)، تا سال ۱۸۴۰ ناشری پیدا نشد. در این اثر، شاعری که به دست خویش خود را به عزلت و انزوا کشانیده بود، فیلسوفان را به کنار نهاده و شاعران را به عنوان «قانونگذاران والا مرتبة دنیا» می‌ستاید و مقامشان را بالا می‌برد. وی این باور آرامش دهنده را در دیباچه منظومه پرومئوس از بند رسته چنین بیان داشته بود: «ما دلایلی برای قبول این عقیده داریم که نویسندگان بزرگ دوران ما همراهان و پیشقدمان برخی از دگرگونیهای غیر قابل تصور در اوضاع و احوال اجتماعی ما هستند و یا بیان دارنده عقایدی که موجب قوام و استحکام آن دگرگونیهاست به شمار می‌آیند. ابر ذهن، برقهایی را که در آن گرد آمده و متراکم شده است از خود تخلیه می‌کند و توازن بین نهادها و عقاید اکنون در حال برقرار شدن است یا انتظار می‌رود بزودی چنین شود.» در دفاع از شعر، شلی چنین می‌افزاید: «دوران ما از نظر پیشرفتهای ذهنی و هوشمندانه، دورانی فراموش ناشدنی است و ما هم اکنون در بین چنان فیلسوفان [کانت، فیشته، هگل، شلینگ، و گادوین] و شاعرانی [گوته، شیلر، وردزورث، کولریج، بایرن و شلی] زندگی می‌کنیم، که از زمان آخرین تلاش ملی برای به دست آوردن آزادیهای مدنی و مذهبی (سال ۱۶۴۲)، هرکس که در زمینه شعر و فلسفه پدید آمده است در مقام مقایسه به پای فیلسوفان و شعرای زمان ما نمی‌رسد.»

شلی، برعکس نظری که درباره شاعران و فیلسوفان داشت، نقش علوم را که از نو به قالب ریختن اندیشه‌ها و نهادها را آغاز کرده بود کمتر از آنچه واقعاً می‌نمود به حساب می‌آورد. درباره پیشرفت علوم

که به عقیده شلی، صرفاً ابزارهای انسان را ترقی می‌داد، وی زنه‌ار می‌داد مواظب باشند مبدا این پیشرفت بر ترویج و توسعه ادبیات و فلسفه که ناظر به تعالی هدفهای انسانی است پیشی گیرد. زیرا اگر چنین شود و علوم بر ادبیات و فلسفه پیشی جوید، نتیجه آن خواهد بود که «به کارگیری مطلق استعدادها و تواناییهای مناسب» موجب می‌شود که آن شمار اندک زیرکها بیش از پیش غنی شوند و به

نارضایی شلی از وضع پدر زن دوش به فلسفه گادوین نیز تسری یافت. شلی که بار دیگر افلاطون را کشف کرده بود (رساله مهمانی و ایون را از این فیلسوف ترجمه کرده بود)، از تعبیر ناتورالیستی طبیعت و حیات به تعبیر معنوی و روحانی از آن دو دست یافت. در این زمان در اعتقاد به صلاحیت جامع الاطراف خرد شکی برایش حاصل شده بود و آن شوقی را که نسبت به الحاد داشت نیز از دست داده بود. بتدریج که سال عمرش به سی نزدیکتر می‌شد، از حمله بر مذهب استوار بر ماوراءالطبیعه دست می‌کشید؛ و در این موقع، تا حد زیادی شبیه وردزورث جوان می‌اندیشید؛ بدین معنی که طبیعت را شکل برونی یک روح درونی شامل و نافذ می‌انگاشت. به نظرش می‌آمد که حتی یک نوع فناپذیری و خلود نیز می‌توانست وجود داشته باشد: نیروی حیاتی در فرد، به هنگام مرگ، تغییر جا می‌دهد و به شکلی دیگر متجلی می‌شود ولی هرگز نمی‌میرد.

XIV – آنچه در پیزا گذشت: ۱۸۲۱-۱۸۲۲

بایرن، زمانی که به پیزا رسید دوران ماجراهای عشقی و جنسی خود را پشت سر نهاده بود، مگر در خاطره که برخی از آن ماجراها را هنوز در عالم تصور، درخشان و غایت مطلوب می‌انگاشت، از جمله در داستانهای «هایده» در منظومه دون ژوان، در پیزا، ترزا گویتچولی هنوز با بایرن زندگی می‌کرد ولی آن صمیمیت و نزدیکی گذشته رو به زوال گذارده بود. بایرن در اینجا اغلب اوقاتش را با دوستان خود یا با دوستان شلی می‌گذرانید. برای این جمع دوستان هر هفته مهمانی شامی ترتیب می‌داد و در این مهمانیها از هر در صحبت و بحث آزاد به میان می‌آمد. شلی در این مهمانیها شرکت می‌کرد و در مواضع فکری خود به هنگام استدلال، مؤدبانه ولی استوار برجای می‌ماند، و آنگاه که نوبت می‌گساری بی‌پروای مهمانان می‌رسید مجلس را ترک می‌گفت. ترزا کوشید به زندگی آرام و یکنواخت خود معنایی بخشد و بدین منظور با مری شلی طرح دوستی ریخت، و برای آنکه مصاحبتش با این دوست تازه که اهل فضل بود مطبوع و قابل دوام باشد به مطالعه تاریخ پرداخت. بایرن از روی آوری به مطالعه چندان راضی نبود، زیرا وی همیشه زنانی را ترجیح می‌داد که فهم و کمال روحیشان فروتر از جذابیت جسمی آنان باشد.

در این زمان بایرن آلگرا را به دست فراموشی سپرده بود. کالر، مادر آلگرا، متضرعانه از مری شلی درخواست کرد به فلورانس بیاید تا از آنجا دو نفری نقشه‌ای طرح کنند و به راونا بروند، دخترک را برابند و او را به محلی با آب و هوای سالمتر و زندگی متنوعتر ببرند. شلی اجازه نداد مری با این نقشه همراهی کند. سپس خبر آمد که آلگرای پنجاه ساله در ۲۰ آوریل ۱۸۲۲ در نتیجه ابتلا به مالاریا در دیری که زندگی می‌کرد در گذشته است. این رویداد موجب

شد که سردی دوستی شلی با بایرن افزایش یابد. اندکی قبل از آن رویداد، در بهار همان سال، شلی در نامه‌ای برای لی‌هانت نوشته بود: «تمایلات و مشربهای خاصی در سیرت بایرن، صمیمیت نزدیک و استثنایی با وی را منظورم صمیمیت و نزدیکی من نسبت به او است – برای من تحمل ناپذیر می‌سازد. دوست بسیار عزیزم، تا همین اندازه موضوع را به تو اعتراف می‌کنم و به حسن نیت و تشخیص صواب تو اعتماد دارم.»

شلی کوشید تا عدم رضایت خاطر خویش را پنهان نگاه دارد زیرا که بایرن را وادار کرده بود از لی‌هانت دعوت کند به پیزا بیاید و سردبیری مجله‌ای را به نام لیبرال که قرار بود شلی و بایرن به راه بیندازند برعهده گیرد. مجله لیبرال را آن دو بدان منظور علم کردند که در برابر مجله محافظه‌کار کوارترلی ریویو

به مقابله برخیزد. بایرن مبلغ ۲۵۰ لیره برای لی هانت ورشکسته حواله کرد. هانت و خانواده‌اش از لندن به راه افتادند، بدان امید که تا اول ژوئیه ۱۸۲۲ به لیوورنو در ایتالیا برسند. شلی نیز قول داد به پیشباز وی برود.

از نظر ظاهر، ششماه اول آن سال سرنوشت ساز در دوستی دو شاعر، برای هر دوی ایشان دوران دلپذیری بود. تقریباً هر روز به اتفاق هم به گردش و کالسکهرانی می‌رفتند. در یک باشگاه طیانچه‌زنی با یکدیگر به تمرین و مسابقه تیراندازی می‌پرداختند و از این بابت هر دو همپایه بودند. شلی از نظر نشانه‌گیری تقریباً به پای بایرن می‌رسید. در همین اوان شلی ضمن نامه‌ای برای پیکاک نوشت: «سلامت من بهتر است؛ از دلمشغولیهام کاسته شده؛ و گرچه هیچ عاملی نمی‌تواند ضعف کیسه‌ام را درمان بخشد، کیسه‌ام همچنان به یک زندگی در حال مرگ ادامه می‌دهد – چنانکه صاحب کیسه نیز همین وضع را دارد. کیسه‌ام بی‌شبهت به کیسه فورتوناتوس نیست، این کیسه همیشه تهی است ولی هرگز نه آن اندازه تهی که چیزی در آن یافت نشود.» در ژانویه آن سال، مادرزن بایرن در گذشت و برای او (با آنکه بایرن از همسرش جدا شده بود) املاکی به میراث گذاشت که سالی ۳۰۰۰ لیره عایدی داشت و، بدین ترتیب، درآمدهای بایرن فزونی گرفت. بایرن که از آن میراث بر سر شوق آمده بود بی‌درنگ سفارش ساختن یک قایق تفریحی بزرگ و مجلل داد تا در لیوورنو برایش آماده کنند. جان ترلاونی را نیز به عنوان ناخدای آن برگزید. آن قایق را به افتخار انقلابی مشهور امریکایی جنوبی «بولیوار» نام گذارد و از شلی و دوستان تازه‌اش به نامه‌ای ادوارد ویلیامز و تامس مدوین دعوت کرد تا به او و خانواده گامبا ملحق شوند و جملگی در تابستان به سیر و گشتی با آن قایق بپردازند. شلی و ویلیامز مشترکاً یک قایق شرایی سفارش داده بودند که به بهای ۸۰ لیره برایشان ساخته شود. این قایق شرایی دارای بیست و هفت متر طول بود و دکل اصلی آن

نزدیک سه متر ارتفاع داشت. ترلاونی آن قایق شرایی را «دون ژوان» نامید ولی مری نام آن را به «آریل» تغییر داد.

بایرن که امیدوار بود سراسر تابستان را به قایقرانی روی دریا بگذراند، ویلایی معروف به ویلای دوپوی را نزدیک لیوورنو در اختیار گرفت. شلی و ویلیامز نیز برای خود و خانواده‌هایشان، منزلی را به نام کازاماگنی در نزدیکی لریچی اجاره کردند. این محل در کرانه خلیج سپتسیا در ۶۵ کیلومتری جنوب لیوورنو واقع بود. در ۲۶ آوریل ۱۸۲۲، شلی و ویلیامز با خانواده‌هایشان به منزل جدید نقل مکان کردند و در آنجا منتظر ماندند تا قایق سفارشی حاضر و تحویل داده شود.

XV – قربانی: شلی، ۱۸۲۲

فقط یک جذبه شاعرانه می‌توانست موجب شود شلی مکانی چنان پرت و دور افتاده را برگزیند. مکانی که تا آن حد برای گذراندن دوران تعطیلی، دور افتاده و ناسازگار باشد. کازاماگنی، خانه‌ای بزرگ بود که هر دو خانواده می‌توانستند در آن زندگی کنند، ولی از مبل و اثاث عاری بود، و از نظر ساختمان نیز کهنه می‌نمود و رو به ویرانی داشت. از سه طرف محصور در جنگل بود و از جلو به دریا می‌نگریست و امواج خروشان دریا، گاه تا آستان در خانه می‌رسید. مری شلی بعداً چنین به یاد می‌آورد: «بوران و تندباد، نخستین چیزهایی بود که ورود ما را خوشامد گفت. بومیان ساکن این ناحیه از خود مکان بیگانه‌تر و ناسازگارتر می‌نمودند. حتی اگر کشتی ما شکسته بود و بر روی جزیره‌ای دور افتاده در دریاهای جنوب افکنده شده بودیم، نمی‌توانستیم خود را تا آن اندازه دور از تمدن و آسایش احساس کنیم.»

در تاریخ ۱۲ مه قایق شرایی «آریل»، از جنوا رسید. ویلیامز که در نیروی دریایی خدمت کرده بود و شلی که هنوز شناگری نیاموخته بود، از دیدار قایق بسی شاد شدند و از آن پس بسیاری از بعد از ظهرها یا سرشبه‌ها در آن می‌ماندند و در امتداد ساحل به قایقرانی می‌پرداختند. تا آن زمان شلی هیچ‌گاه آن چنان سالم

و سر حال نبود و آن اندازه احساس خوشبختی و سبکباری نمی‌کرد. گاهی همسرانشان نیز به آنان ملحق می‌شدند، ولی مری که بار دیگر حامله شده بود، غالباً احساس رنجوری می‌کرد و از این بابت ناخشنود بود که شلی نمی‌گذاشت نامه‌های حاکی از شکایت پدرش، گادوین، را ببیند.

شلی، چه ساعتی که در خانه می‌ماند و چه در ساعاتی که بر روی قایق می‌گذرانید، به سرودن آخرین منظومه خویش می‌پرداخت. منظومه‌ای به نام «پیروزی حیات» که پس از سرودن ۵۴۴ مصرع آن، در نتیجه سفر آخرین شاعر، ناتمام ماند. در این منظومه پیروزی به چشم نمی‌خورد زیرا در آن سلسله‌ای از آدمیان را با الگوهای مختلف توصیف می‌کند، که جملگی مظهر شکست

و تباهی هستند و با شتاب به سوی مرگ روانند. در مصرع ۸۲، سایه‌ای از روسو بر می‌خیزد تا بیهودگی و بلاهت تمدن را بیان دارد. شلی چهره‌های مشهور تاریخ را نشان می‌دهد – افلاطون، قیصر، قسطنطین، ولتر، ناپلئون – که چگونه جملگی در همان شتاب دیوانه‌وار برای به چنگ آوردن ثروت یا قدرت گرفتارند و آنگاه شاعر به عنوان تنها گریزگاه رستگاری، بازگشت به یک زندگی ساده و طبیعی را توصیه می‌کند.

شلی هنوز به سی سالگی نرسیده بود. پس از آنکه در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۲ اندیشه خودکشی به مغزش خطور می‌کند، در نامه‌ای به ترلاونی می‌نویسد:

اگر با آدم اهل علمی برخورد کردی که بتواند اسید سیانیدریک فراهم کند یا روغن عصاره بادام تلخ را به دست آورد، کمال مهر و محبت تو خواهد بود مقدار کمی از آن برایم تهیه کنی و بفروستی. ... در بهای این دارو هر مبلغ لازم باشد خواهم داد. ... لازم نمی‌دانم به تو بگویم که در حال حاضر به هیچ روی نیت و قصد خودکشی ندارم ولی اعتراف می‌کنم برایم موجب بسی آرامش خاطر خواهد بود که آن کلید طلایی ورود به وثاق آسایش جاویدان را در اختیار داشته باشم.

شاید به خاطر کمک به همسر رنجورش بود که شلی از کلر کلرمنت دعوت کرد از فلورانس بیاید و تابستان را نزد آنان در کازاماگنی بگذارند. کلر در اوایل ماه ژوئن از راه رسید و این درست زمانی بود که به کمک مری بشتاب تا او جنین خود را سقط کند – کاری که نزدیک بود به بهای جان مری نیز تمام شود. در ۲۲ ژوئن، شلی که اعصابش سخت در هم ریخته و نزدیک بود از پای درآید شبی دستخوش کابوسی چنان وحشتناک شد که بی‌اختیار در حالی که جیغ می‌کشید از اطاقش به سوی مری روی آورد.

در اول ژوئیه خبر رسید که لی‌هانت و خانواده‌اش به جنوا رسیده‌اند و در نظر دارند با یک کشتی مسافری محلی از جنوا به لیوورنو بیایند و خود را به بایرن برسانند. شلی که مشتاق بود به دوست باوفایش خوشامد بگوید، و زحمت بایرن را در پذیرایی وی بکاهد و شوق رو به زوال شریکش را در به راه انداختن مجله جدید افزایش دهد، بر آن شد که بی‌درنگ برآریل سوار شود و همراه ویلیامز عازم لیوورنو شود. مری آن سفر را به فال نیک نمی‌گرفت و از همان اول به دلش بد آمده بود. «دو یا سه مرتبه شلی را صدا زدم تا برگردد. ... وقتی هم سرانجام به راه افتاد نتوانستم خودداری کنم و گریه تلخی سردادم.»

شلی و ویلیامز با قایق شرایی آریل ظهر روز اول ژوئیه کازاماگنی را ترک گفتند و همان روز ساعت نه بعداز ظهر به سلامت به لیوورنو رسیدند. شلی با وجد بسیار به هانت خوشامد گفت ولی از اینکه دریافت مقامهای ولایت توسکانا به گامبا و پسرش دستور داده‌اند هرچه زودتر قلمرو آن ولایت را ترک گویند و بایرن نیز چون مصمم بود به دنبال ترزا برود در نظر داشت در اولین فرصت لیوورنو را ترک کند تا در جنوا به ترزا ملحق گردد، افسرده –

خاطر شد. با همه این احوال، بایرن موافقت کرد قراری را که با لی‌هانت گذاشته بود محترم بشمارد و به خانواده‌هانت اجازه دهد در عمارت کازالانفرانچی در پیزا فرود آیند و در آنجا سکنا گیرند. شلی نیز در

معیت هانت و خانواده‌اش به پیزا رفت، خیالش از بابت استقرار و اسکان آنان آسوده شد و سپس روز هفتم ژوئیه بار دیگر به لیوورنو بازگشت.

صبح دوشنبه هشتم ژوئیه به خرید سوغاتی برای ساکنان کازاما گئی سپری شد. ویلیامز توصیه کرد هر چه زودتر برگردند تا از جریان باد موافق که در آن ساعت به جانب لریچی می‌وزید استفاده کنند. کپتین رابرتس، ناخدای قایق تفریحی بولیوار برای بعد از ظهر آن روز پیش‌بینی هوایی طوفانی در دریا می‌کرد و به شلی و ویلیامز اندرز داد سفر بازگشت خود را یک روز به تأخیر اندازند. ولی ویلیامز اصرار داشت زود به راه افتند. شلی پذیرفت و بعد از ظهر همان روز همراه با ویلیامز و چارلز و یویان ملوان با قایق آرل راهی شدند.

حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر آن روز طوفان سهمگینی همراه با رعد و برق و باران برخلیج سپتسیا مستولی شد به طوری که صدها قایق و کشتی کوچک شتابان خود را به بندرگاه رساندند و لنگر انداختند. در کازاماگنی، طوفان چنان مهیب بود که آن سه زن چشم به راه بازگشت مسافران، خود را با این گمان تسلی می‌دادند و آسوده خاطر می‌ساختند که شلی و ویلیامز از لیوورنو راه نیفتاده‌اند بلکه منتظر هستند تا طوفان آرام گیرد. سپس سه‌شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه سپری شد. مری بعداً چنین نوشت: «عذاب و نگرانی واقعی این لحظه‌ها از هر داستانی که نویسنده‌ای با پربارترین قدرت تخیلی بنگارد فراتر می‌رود. انزوای ما در آن گوشه دور افتاده، فطرت وحشی و عاری از همدردی ساکنان آن روستای همسایه، و مجاورت ما با دریای خروشان و متلاطم، دست به دست هم می‌داد و روزهای آمیخته با بیقراری و بی‌اطمینانی ما را دستخوش وحشتی عجیب می‌ساخت.» روز جمعه نامه‌ای از لی‌هانت خطاب به شلی آمد که در آن مطالبی نوشته شده بود که آن زنان چشم به راه و نگران را کاملاً متوحش ساخت: «خواهش دارم به ما خبر بدهید سفر بازگشت چگونه انجام گرفت زیرا می‌گویند پس از آنکه روز دوشنبه عازم شدید هوای دریا طوفانی شد و ما هم به خاطر بی‌خبری از حال شما نگرانیم.» جین ویلیامز و مری سواره به راه افتادند و سراسر روز را در راه بودند تا به پیزا رسیدند. نیمه شب بود که به عمارت کازالانفرانچی فرود آمدند. بایرن و هانت را آنجا یافتند و دیگر برایشان شکی باقی نماند که شلی و ویلیامز روز دوشنبه از لیوورنو حرکت کرده‌اند. همان شب باز به راه افتادند و در ساعت دو بامداد شنبه ۱۳ ژوئیه به لیوورنو رسیدند. در آنجا ترلاونی و رابرتس کوشیدند آن دو را با اشاره به این احتمال آرام سازند که قایق آرل در نتیجه باد و امواج شدید به جانب جزیره کرس یا جزیره الب رانده شده باشد. بایرن رابرتس را مأمور کرد سوار بر عرشه بولیوار، دریا را در امتداد ساحل لیوورنو تا لریچی جستجو کند. ترلاونی نیز با مری و جین در سشکی در طول ساحل به جستجوی

بیابند. ترلاونی تا روز ۱۸ ژوئیه با آن زنان سوگوار در کازاماگنی باقی ماند و آنگاه آنجا را ترک گفت تا به تحقیقاتش ادامه دهد. وی در ۱۹ ژوئیه بازگشت و برای همسران سوگوار، با آرامترین و تسلی‌بخشترین لحنی که می‌توانست، خبر آورد که پیکر بی‌جان شوهرانشان را یک یا دو روز پیش از آن، امواج دریا به ساحل و یار جو افکنده است. (در حدود سی‌ام ژوئیه نیز بدن مثله شده چارلز و یویان چند کیلومتر بالاتر پیدا و در همانجا در ساحل به خاک سپرده شد.) ترلاونی، مری و جین را با خود به پیزا برد و در آنجا بایرن از آنان دعوت کرد در کازالانفرانچی اقامت کنند ولی آنان در منزلی در مجاورت آنجا ماندند. مری در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشت: «لرد بایرن نسبت به من بسیار مهربان است و همراه ترزا گویتچولی مرتباً به دیدار ما می‌آمد.»

آن دو پیکر به ساحل افکنده شده همان موقع توسط بومیان در ماسه‌های کنار دریا به خاک سپرده شده بود. قوانین توسکانا اجازه نمی‌داد در مورد چنین اجساد به خاک سپرده شده‌ای نبش قبر صورت گیرد یا دوباره در جای دیگری به خاک سپرده شود، ولی ترلاونی می‌دانست که میسز شلی دلش می‌خواهد جسد شوهرش در کنار آرامگاه پسرشان ویلیام در رم به خاک سپرده شود. بنابراین به مقامات توسکانا متوسل شد و با اصرار از آنان خواست اجازه دهند قبر شلی را نبش کنند مشروط بر اینکه جسد در همان ساحل سوزانده شود. آن دو جسد طوری ناقص و دگرگون شده بود که شناسایی و تشخیص آنها میسر نمی‌شد؛ ولی در

جامه‌ای که متعلق به یکی از آن دو پیکر بود، در یک جیب، یک مجلد از آثار سوفوکلس و در جیب دیگر مجلدی از آثار کیتس به دست آمد.

در روز ۱۵ اوت، بایرن، هانت و ترلاونی همراه یکی از متصدیان اداره قرنطینه و یک افسر نیروی دریایی انگلیس به نام کپتین شلی، شاهد لحظه‌هایی بودند که یک جوخه سرباز، جسد ویلیامز را می‌سوزانیدند. روز بعد در نقطه‌ای از ساحل، مقابل جزیره الب، قبر شلی نبش شد؛ جسدش را بیرون آوردند؛ و در حضور بایرن، هانت، ترلاونی و چند نفر ساکنان روستای مجاور، سوزانده شد. ترلاونی بخور و شراب و روغن معطر در آتش ریخت؛ اورادی بر زبان جاری ساخت؛ و خاکستر جسد را به «طبیعتی که شلی می‌پرستید» سپرد. بایرن که تاب دیدن آن منظره را تا پایان نداشت خود را به دریا انداخت و شناکان به عرشه بولیوار پناه برد. بعد از سه ساعت، تقریباً سراسر جسد سوخته بود جز قلب که هنوز در میان آتش به چشم می‌خورد. ترلاونی بدون آنکه از سوختن دستش پروا کند، قلب شلی را از میان شعله‌ها بیرون آورد. جعبه‌ای مخصوص تعبیه و خاکستر شلی به رم برده شد، و در گورستان جدیدی در مجاورت گورستان پروتستان، که آرامگاه ویلیام فرزند شلی در آنجا قرار داشت، به خاک سپرده شد. قلب شلی نیز توسط ترلاونی به هانت و به دست او به رمی سپرده شد. هنگامی که رمی، به سال ۱۸۵۱ چشم از جهان

XVI – تغییر سیما: بایرن، ۱۸۲۲-۱۸۲۴

در سپتامبر ۱۸۲۲، بایرن با گام‌ها (پدر و پسر) از پیزا به آلبارو در حومه جنوا رفتند. بایرن از هنگام ترک انگلستان تاکنون به کرات در معرض تغییرات بدنی، ذهنی، آداب و اخلاق، افکار و معتقدات خویش قرار گرفته بود – تغییراتی که او را خسته و فرسوده ساخته بود تا بدان حد که بتدریج از عشق خستگی ناپذیر ترزا نیز سر می‌خورد و خسته می‌شد. چشمان تیزبین و روح شکاک و طنزآلود وی نقابهای زندگی را کنار زده بود، و ظاهراً هیچ‌گونه واقعیتی بر جای نگذاشته بود تا موجب شود به ایدئالیسم یا ایمان و اخلاص روی آور گردد. در آن زمان، بایرن مشهورترین شاعر زنده محسوب می‌شد، ولی از شعر خویش احساس غرور نمی‌کرد. شکایتهای تب آلود چایلد هرلد در این زمان در نظر بایرن، چیزی دور از مردانگی می‌نمود و شکاکیت هوشمندانه دون ژوان سراینده و خواننده را عریان در یک دنیای وارسته از اغفال و شیفتگی برجای می‌نهاد. در این زمان بایرن چنین احساس می‌کرد: «یک مرد باید برای بشریت کاری بیشتر و با ارزشتر از شعر سرودن انجام دهد.» در جنوا از پزشک مخصوص خود خواست به او بگوید «بهترین و سریع‌ترین تأثیرترین زهرها کدامست؟»

یونان برای بایرن مرگ نجاتبخشی را عرضه داشت. این کشور از سال ۱۴۶۵ زیر یوغ ترکان عثمانی در آمده و در اثر تسلط بیگانه به حالت رخوت و خفگی فرو رفته بود. بایرن در منظومه چایلد هرلد (بخش دوم بندهای ۷۳ تا ۸۴) از یونان و یونانیان خواسته بود به پا خیزند و سر به شورش بردارند:

زر خریدهای موروئی! آیا نمی‌دانید

آن کس که می‌خواهد خود را آزاد کند باید ضربه نخستین فرود آورد؟

یونان یک بار در سال ۱۸۲۱ سر به طغیان برداشته بود ولی بدون داشتن پول و بدون برخورداری از وحدت و یکپارچگی. از آن پس بانگ استعانت به سوی ملت‌هایی سر داده بود که از میراث غنی وی برخوردار شده بودند. کمیته‌ای را به لندن اعزام داشته بود تا از آن دولت کمک مالی دریافت دارد. همین کمیته، نمایندگان به جنوا گسیل داشته بود تا از بایرن بخواهد اگر صداقتی دارد، از امکانات مالی خود سهمی را بدان اختصاص دهد تا آن انقلابی را که می‌خواست، به یاری شعر، الهامبخش مردم یونان سازد

به ثمر برساند. در ۷ آوریل ۱۸۲۳، بایرن به فرستادگان گفت که خود را در اختیار دولت موقت یونان قرار می‌دهد.

در این زمان، بایرن سراپا دگرگون شده و سیمایی دیگر یافته بود: همه وجودش با عمل و تحرک همراه می‌نمود؛ شکاکیت جایی خود را به ایمان و اخلاص و از خود گذشتگی سپرده بود؛ شعر به سویی نهاده شد؛ رمانس از صورت قافیه به شکل عزم و قاطعیت درآمد. پس از آنکه مبلغی برای هانت و از آن مهمتر، مبلغی هم برای ترزا برجای نهاد، آنچه از ثروت

وقف به ثمر رسانیدن انقلاب یونان ساخت. به نمایندگان در لندن دستور داد آنچه را در انگلستان به وی متعلق بود و از فروش آن پولی عاید می‌گشت به فروش برسانند و حاصلش را برای وی حواله کنند. قایق تفریحی بولیوار را نیز به نیم بها فروخت و یک کشتی انگلیسی به نام هرکولس را در اختیار گرفت تا او، پیتر و گامبا و ترلاونی را همراه چند فروند توپ و مقداری مهمات به یونان برساند. علاوه بر آن مقادیری لوازم و تجهیزات پزشکی همراه برد تا نیازهای هزار مرد را برای دو سال تأمین کند. ترزا گویتچولی بسیار کوشید تا بایرن را در کنار خود و برای خویش نگاه دارد، ولی بایرن با نرمی و محبت در برابر اصرار او ایستادگی کرد و از این بابت خیالش آسوده شد که سرانجام به ترزا و والدینش اجازه داده شد به خانه خود در راونا باز گردند. در همین اوان بایرن به لیدی بلسینگتن گفت «برایم این احساس پیش از وقوع حادثه حاصل گشته است که در یونان خواهم مرد. امیدوارم مرگم در آن زمان که در حال عمل و تحرک هستم پیش آید زیرا چنان پایانی برای یک حیات بسیار اندوهناک فرجامی شایسته خواهد بود.»

روز ۱۶ ژوئیه ۱۸۲۳، کشتی هرکولس بندر جنووا را به قصد یونان ترک گفت. بعد از تأخیرهای خشم آورنده و ناراحت کننده، سرانجام در تاریخ ۳ اوت در بندر آرگستولیون واقع در جزیره سفالونیا که بزرگترین جزایر یونانیایی است لنگر انداخت. از آنجا تا خاک اصلی یونان هنوز هشتاد کیلومتر فاصله بود، اما بایرن ناگزیر شد چند ماه فرساینده در آنجا بماند. وی امیدوار بود در مسولونگیون به برجسته‌ترین رهبران انقلابی یونان بپیوندد ولی مارکو بوتساریس در حین عملیات جنگی کشته شده بود، بندر مسولونگیون نیز در دست ترکان عثمانی بود و کشتیهایی جنگی عثمانی همه راههای نزدیک شدن به خاک اصلی یونان را از جانب مغرب، زیر حراست خود داشتند. در اوایل دسامبر، پرنس الکساندروس ماوروکورداتوس بندر مسولونگیون را از چنگ عثمانیان به در آورد و در تاریخ ۲۹ دسامبر بایرن جزیره سفالونیا را ترک گفت. سرهنگ لستر ستنپ نماینده کمیته یونانی که در انگلستان به جمع‌آوری کمک برای انقلابیون یونانی سرگرم بود از مسولونگیون چنین نوشت: «همه در انتظار و چشم به راه ورود لرد بایرن هستند چنانکه گویی در انتظار ورود مسیح موعود باشند.» بعد از چندین ماجرا و تأخیر، ناجی جوان در چهارم ژانویه ۱۸۲۴ به مسولونگیون رسید و از جانب پرنس و مردم که در وجود او معدن طلایی سراغ کرده بودند با استقبال پر جوش و خروشی مواجه شد.

ماورو کورداتوس از بایرن خواست سرکردگی یک گروه ششصد نفری از سولیوتها را که وحشیانی جنگجو و نیمه یونانی و نیمه آلبانیایی بودند بر عهده گیرد؛ مخارج آنان را بپردازد؛ و اسلحه و سواراتشان را نیز فراهم آورد. بایرن از ظاهر آن جنگجویان چندان خوشش نیامد؛ او می‌دانست که بیش از جنگجو بودن، اندیشه‌ها و هدفهای سیاسی در سر می‌پروراند. با وجود این، خوشحال بود از اینکه مأموریت و نقش مهم و پرتحرکی بر عهده‌اش محول شده است، و

بنابر این در اعطای کمک دریغ نورزید؛ فقط هفته‌ای ۲,۰۰۰ لیره به شخص پرنس ماوروکورداتوس می‌پرداخت تا برای مردم مسولونگیون غذا فراهم آورد و روحیه آنان را قوی نگاه دارد. در همان حال، خودش در ویلایی واقع در شمال شهر و کنار دریا زندگی می‌کرد جایی که بنا به گفته ترلاونی در کنار «ملالت انگیزترین مردابهایی که تا آن زمان دیده بودم» قرار داشت. آن جنگجویان سولیوت عملاً نشان دادند که افرادی بی‌انضباط و شورش‌پسند هستند؛ بیشتر در بند به چنگ آوردن پولی از بایرن بودند تا آنکه بخواهند تحت رهبری و فرماندهیش باشند. امید «لوخینوار» جوان برای دست یازیدن به عملیات جنگی

هنوز نمی‌توانست تحقق یابد زیرا لازم بود که نخست در افراد تحت فرماندهیش نظم و انضباط و روحیه اطاعت مستقر شود. ترلاونی که هیچ‌گاه حوصله انتظار نداشت از نزد بایرن رفت تا در جایی دیگر به پیشواز حادثه بشتابد. فقط پیتر و گامبا همچنان در کنار بایرن باقی ماند و در حالی که سخت نگران احوال او بود از او مراقبت می‌کرد و می‌دید که بایرن چگونه در اثر گرما، دلشوره و آن محیط مالاریا خیز زجر می‌کشید.

روز پانزدهم فوریه، وقتی بایرن به دیدار سرهنگ سنتپ رفته بود ناگهان رنگ از رخسارش پرید و در حال تشنج بیهوش و نقش بر زمین شد، در حالی که از دهانش کف برآمده بود. اندکی بعد به هوش آمد، او را به ویلای محل سکونتش بردند. پزشکان به گرد بالینش جمع آمدند و تجویز کردند برای خون گرفتن از وی زانو به کار برده شود. در ۱۸ فوریه سولیوتها بار دیگر سر به شورش برداشتند و تهدید کردند که به ویلای بایرن حمله‌ور شوند و همه بیگانگان مقیم در آن را به قتل برسانند. وی از بستر بیماری برخاست و آنان را آرام ساخت ولی امیدش به آنکه آن جنگجویان را در جنگ علیه ترکان عثمانی در ناحیه لپانتو رهبری کند مبدل به یأس شد و، همراه آن، رؤیایش نیز که دستیابی به یک مرگ پرثمر و شجاعانه بود نابود شد. در این موقع نامه‌ای از اوگاستالی به دستش رسید که همراه آن عکسی از آدا دختر بایرن بود و در آن نامه توصیف آنابلا از عادت‌ها و طبع دخترک نیز نگاشته شده بود. خواندن آن نامه موجب شد که بایرن اندکی تسلی یابد، چشمانش در اثر برخورداری از یک لحظه خوشبختی درخشیدن گرفت. تا آن زمان لذت هر چیز عادی و طبیعی از او دریغ شده بود.

روز نهم آوریل همراه پیتر و به اسب سواری رفت. در راه بازگشت باران شدیدی بارید، و بایرن آن شب دچار سرماخوردگی و تب شد. روز یازدهم تیش شدت یافت. به بستر پناه برد و احساس کرد نیرویش رو به زوال است و آنگاه دریافت که دارد به سوی مرگ پیش می‌رود. گاهی در آن ده روزه آخر عمر در اندیشه مذهب فرو می‌رفت، ولی در همان حال متذکر می‌شد «راستش را بگویم. برای من دانستن اینکه چه چیز را در این دنیا باور داشته باشم همانقدر دشوار است که بخواهم بدانم چه چیز را نباید باور بدارم. بسیار دلایل موجه و ظاهر پسندی وجود دارد که مرا اغوا کند به عنوان یک فرد متعصب سر به بالین مرگ بگذارم،

به اندازه همان دلایلی که مرا واداشته است تا امروز به عنوان آدمی آزاداندیش زندگی کنم.» دکتر پولیوس میلینگن که پزشک معالج اصلی بایرن بود چنین اظهار نظر می کرد:

با نهایت تأسف باید اذعان کنم گرچه در روزهای واپسین بیماری بایرن هرگز از کنار بسترش جدا نشدم، هیچ گاه نشنیدم اشارهای حتی کوچکترین سخنی درباره مذهب بر زبان آورد. یک بار در لحظه ای شنیدم که بایرن با خودش می گفت: «آیا باید که خواستار رحم و بخشایش بشوم؟» و بعد از مکثی طولانی افزود «نه، نه، سعی کن از خودت ضعف نشان ندهی. بگذار تا پایان کار یک مرد باقی بمانی.»

همان پزشک در جای دیگر از قول بایرن چنین نقل می کند: «نمی خواهم که پیکرم به انگلستان فرستاده شود. بگذارید استخوانهایم در همین جا بپوسد و خاک شود. مرا در اولین گوشه ای که فراهم شود بدون تشریفات و مراسم بیهوده به خاک بسپارید.»

روز پانزدهم آوریل، بعد از آنکه بایرن بار دیگر دستخوش تشنج شد، به پزشکان اجازه داد از او خون بگیرند. آنان در حدود یک لیتر از او خون گرفتند و دو ساعت بعد باز همان مقدار خون از بدنش بیرون کشاندند. بایرن روز نوزدهم آوریل ۱۸۲۴ درگذشت. کالبدشکافیایی که به شیوه ای دور از معیارهای صحیح درباره وی به عمل آمد نشان داد که بایرن به بیماری اورمی – وارد شدن اوره در خون – مبتلا شده بود. بدین معنی که آن مواد سمی که بایستی از راه پیشاب دفع شود، در خونس جمع شده بود.

هیچگونه نشانه ای از سیفیلیس در بایرن مشهود نبود ولی همه قرائن از آن حکایت می کرد که خون گرفتتهای مکرر و تجویز مسهل های قوی علت نهایی مرگ وی بوده است. مغز بایرن از نظر بزرگی تا آن زمان سابقه نداشت: وزن آن ۷۱۰ گرم قید شده بود – وزنی که از بزرگترین مغز انسان معمولی فراتر می رفت. شاید سالها افراط در اعمال جنسی و دوره های متناوب پرخوری و روزمداری بی پروا، نیرو و بنیه او را برای مقاومت در برابر فشار و اضطراب و هوای بدبو و ناسالم محل اقامتش در ماههای آخر زندگی، به شدت کاسته بود.

خبر مرگ بایرن تا ۱۴ مه به لندن نرسید. هابهاوس آن خبر ناگوار را برای اوگاستالی آورد و هر دو سخت به گریه افتادند، آنگاه حواس هابهاوس به مشکل خاطرات محرمانه و سری بایرن معطوف گشت. مور آن خاطرات را در بهای ۲,۰۰۰ لیره به ماری ناشر فروخته بود و شخص اخیر هم – علی رغم زندهایی که از جانب ویلیام گیرفرد، سر مشاور مؤسسه انتشاراتیش به وی داده می شد مبنی بر اینکه (بر اساس گفته هابهاوس) «آن خاطرات فقط برای روسپیخانه ها مناسب می نمود و هر آینه چاپ و منتشر می گشت لرد بایرن را برای همیشه به بی آبرویی و رسوایی محکوم ساخت.» همچنان علاقه مند و مشتاق بود که هرچه زودتر آن خاطرات را به چاپخانه بفرستد. آنگاه ماری و هابهاوس پیشنهاد کردند نسخه دستنویس آن خاطرات را معدوم سازند ولی مور

که اتخاذ تصمیم نهایی را بر عهده میسز لی بگذارند. آن زن نیز تقاضا کرد نسخه دستنویس خاطرات سوزانده شود و به همین ترتیب هم عمل شد. مور هم ۲,۰۰۰ لیره را به ماری مسترد داشت.

فلچر مستخدم قدیمی و با وفای بایرن اصرار می ورزید که اربابش، اندکی قبل از مرگ ابراز تمایل کرده بود در انگلستان به خاک سپرده شود. مقامهای یونانی و ساکنان مسولونگیون نسبت به این امر اعتراض داشتند. رضایت خاطر آنان بدین ترتیب حاصل شد که پیش از حنوط و خوش بو کردن پیکر بایرن، قسمتی از احشای او در همان خاک یونان بماند. جسد بایرن که در یکصد و هشتاد گالن الکل نگهداری می شد در تاریخ ۲۹ ژوئن به لندن رسید. درخواستی به مقامهای کلیسای وستمینستر رسید که ضمن آن تقاضا شده بود اجازه دهند جسد بایرن در گوشه مخصوص شاعران به خاک سپرده شود. با این درخواست موافقت نشد. در روزهای ۹ و ۱۰ ژوئیه به مردم فرصت داده شد برای آخرین بار بر جسد بایرن که در تابوتی قرار داده شده بود نظر بیفکنند. بسیاری آمدند ولی عده سرشناسان در بین آنان بسیار اندک بود. عده ای از

متنفذان اجازه دادند کالسکه‌های خالی ایشان در مراسم تشییع جنازه که در روزهای ۱۲ تا ۱۵ ژوئیه جسد را از لندن به ناتینگهام شرم می‌برد، روان شود. از پنجره ساختمانی، کلر کلرمنت و مری شلی مراسم تشییع جنازه را نظاره می‌کردند. اندکی جلوتر کالسکه‌های سرباز نیز دیده می‌شد که لیدی کرولین لم بر آن سوار بود. شوهر کرولین که فراتر از وی اسب می‌راند نام کسی را که در گذشته بود دریافت ولی تا چند روز بعد از آن تاریخ، آن نام را برای همسرش فاش نساخت. روز شانزدهم ژوئیه، پیکر بایرن را در مقبره نیاکانش، در کنار مادرش در گورستان کلیسای هکنل ترکارد، روستایی در مجاورت دیر نیوستد به خاک سپردند.

XVII – برجای ماندگان

از آنان که در درام زندگی بایرن نقشی ایفا کردند بسیاری تا سالیان بعد زنده ماندند تا به دوران بعدی تاریخ نیز قدم گذارند. کسی که زودتر از همه از میان رفت، پیترو گامبا بود که پس از مشایعت پیکر بیجان قهرمان مورد علاقه‌اش به لندن، به یونان بازگشت. در آنجا به انقلاب وفادار ماند و در سال ۱۸۲۷ در اثر ابتلای به تب درگذشت. لیدی کرولین لم نیز پس از آنکه شوهرش به او گفت آن روز از کنار جسد بایرن رد شده است سخت «بیمار» شد. این زن، بایرن را در زمانی به نام گلناروون در سال ۱۸۱۶ مورد هجو و طعن قرار داده بود ولی در آن لحظه که از سرگذشت بایرن با خبر شده بود گفت «بسیار متأسفم از اینکه کوچکترین سخنی عاری از مهر علیه وی گفته باشم.» وی چهار سال بیشتر پس از مرگ بایرن زنده نماند. اوگاستا لی، بر حسب وصیتنامه بایرن، تقریباً همه ثروتی را که از وی برجا مانده بود وارث شد (این ثروت در حدود ۱۰۰,۰۰۰ لیره بود.) قسمت اعظم این میراث را

صرف تسویه بدهیهای شوهر و پسرانش که در راه قمار به وجود آمده بود کرد و خود در سال ۱۸۵۲ با فقر و تنگدستی جان سپرد. لیدی بایرن تا روز واپسین برای مردی که شیطنتها و ناهنجاریهای موروثی زندگی زناشویی وی را دستخوش نفرین و لعنت ساخته بود، احساسی آمیخته با مهر و گذشت در دل داشت و در نامه‌ای نوشت: «تا زمانی که زنده باشم دشواری عمده من احتمالاً این خواهد بود که نتوانم از او بامهربانی و عذوفت بسیار یاد کنم.» «آیا این سخن مرا نمی‌توانند باور داشته باشند هر آینه بگویم بعد از آنچه فاش ساخته‌ام، باز هم اذعان دارم که در وجود آن جانور، در سراسر عمرش، چیزی والاتر و بهتر وجود داشت... چیزی که وی پیوسته در صدد مخالفت و معاوضه با آن بر می‌آمد ولی هرگز نتوانست آن را در وجود خویش نابود سازد.» دخترشان آدا که بایرن در بزرگ شدن و رشد وی امیدها بسته بود با «ارل او لاولیس» ازدواج کرد؛ ثروتی را در شرطبندی بر سراسبها از دست داد؛ مادرش او را از بدبختی ناشی از ورشکستگی مالی نجات بخشید؛ امید و سلامتیش را از دست داد، و نظیر پدرش در سی‌وشش سالگی در سال ۱۸۵۲ زندگی را بدرود گفت. لیدی بایرن که پس از آن می‌کوشید با اشتغال به خدمات اجتماعی، زندگی خالی خود را پُر سازد، در سال ۱۸۶۰ درگذشت.

جان کم هابهاوس، به عنوان فردی رادیکال به پارلمنت راه پیدا کرد و تا مقام وزارت جنگ ترفیع یافت (۱۸۳۲-۱۸۳۳)، عنوان بارونی گرفت، و در هشتادوسه سالگی درگذشت (۱۸۶۹). ترزا گویتچولی پس از مرگ بایرن، به سوی شوهر خویش بازگشت ولی خیلی زود مجدداً از او درخواست جدایی کرد. مدت زمانی کوتاه با دوست لنگ بایرن به نام هنری فاکس، ماجراهایی عاشقانه داشت؛ همچنین چند صبحی با لامارتین، شاعر فرانسوی تأیید کننده بایرن، نرد عشق باخت. پس از مدتی که از آغوش محبوبی به آغوش محبوبی دیگر افتاد، سرانجام در چهل و هفت سالگی با مارکی دو بواسی که مردی ثروتمند و مهربان بود ازدواج کرد و این شخص (بنا به گفته برخی از شرح حال‌نویسان انگلیسی که البته نظرشان اندکی با تعصب همراه بود) با کمال سرفرازی و غرور همسرش را چنین معرفی می‌کرد: «همسرم، معشوقه پیشین بایرن!» وقتی مارکی درگذشت، ترزا به احضار ارواح روی آورد، با روح بایرن و شوهر آخرینش گفتگو کرد و بعد چنین تعریف کرد: «آن دو اکنون با یکدیگر به سر می‌برند و نظیر بهترین دوستان هستند.» سرانجام ترزا در هفتادودو سالگی در سال ۱۸۷۳ درگذشت حال آنکه چندین کتاب در تصویر و ترسیم

سیمای بایرن به عنوان يك جنتلمن و نابغه بي عیب و نقص به رشته تحریر درآورده بود. كلر كلرمنت در هشتادويك سالگی به سال ۱۸۷۹ درگذشت، و تا آخرین لحظه حیات از بایرن این نظر را با خود همراه داشت که «وي معجوني از خودبینی، دیوانگی، و

مري شلي، با وجود برخي کدورتها و رنجیدگی‌های خاطر نسبت به «آلبه» (لقبی که دوستان خیلی نزدیک بایرن بر او نهاده بودند) نظري خوشتر داشت. وقتی از مرگ بایرن با خبر شد چنین نوشت: «آلبه، این آلبه عزیز و بوالهوس و فریبنده، این دنیای چون بیابان را ترك گفته است. خدا کند من هم در جواني از نعمت مرگ برخوردار شوم.» مري قسمت اعظم از بیست و هفت سال بقیة زندگی خویش را با عشق و دلسوزي به ویراستاري آثار شوهرش پرداخت و در این کار به فصاحت عاري از تظاهر خویش مجال تجلي داد.

لي هانت که جرئت یافته بود اشعار شلي را بستاید، آن هم در زمانی که جملگی منتقدان، اشعار شلي را چون بوالهوسیهای يك بلوغ ناپخته محکوم می‌شمردند، همچنان بر عقیده خویش استوار ماند و نسبت به رادیکالیسم دوران جوانیش وفاداري نشان داد؛ خاطرات خصومت‌آمیزی از بایرن انتشار داد؛ و عمرش تا سال ۱۸۵۹ به دنیا باقی بود. تامس جفرسن هاگ، پس از آنکه ماجراهای دلدادگی و شوریدگی متعددي را گذرانید سرانجام باجین، همسر بیوه ویلیامز ازدواج کرد و مدت سي و پنج سال تا پایان زندگیش با او به سر برد. جالبترین این هواخواهان شاعران ما، ادوارد جان ترلاونی بود که در پیزا در زندگی شلي وارد شد و این زمانی بود که هر دو به سي‌سالگی قدم نهاده بودند. شلي در آن زمان به پایان عمر خویش نزدیک می‌شد در حالی که ترلاونی هنوز پنجاه‌ونه سال دیگر در پیش داشت. اما «این شوالیه سرگردان... سبزه و سیه‌چرده، خوش سیم، با سبیل‌هایی مردانه» (آن سان که هانت او را ترسیم کرده است) چنان درگیر ماجراهای متنوع در کشورهاي مختلف شده بود که دوستانش از شنیدن مکرر خاطرات وي هیچ‌گاه احساس ملال نمی‌کردند. گرچه بایرن او را همه‌کاره اصطبل و قایق تفریحیش، بولیوار، ساخته بود، باز هم شلي، «این پسرک ملایم‌طبع بدون ریش» بود که ترلاونی، این مرد عمل و ماجراجو، او را بیشتر از همه دوست می‌داشت. ترلاونی پس از آنکه شاهد ورود بایرن به مسولونگیون، و گیر افتادن و بی‌تحرک شدن وي در آنجا شد، از آن دیار رفت تا سر به تقدیر خود بنهد درحالی که انتظار داشت در راه استقلال یونان جان بسپارد. ترلاونی چندی بعد شاهد آزاد گشتن یونان شد، سرگردانیهایش را با دیگر آغاز کرد، تا سال ۱۸۸۱

زنده ماند و در مقبره‌ای که در سال ۱۸۲۲ در کنار خاکستر شلي در گورستان انگلیسیها در رم

بیست و سوم

همسایگان انگلستان

۱۸۱۵-۱۷۸۹

I – اسکاتلندیها

اسکاتلندیها به موجب قانون اتحاد سال ۱۷۰۷ تحت سلطه انگلیسیان در آمده بودند، در چارچوب جزیره از آزادي رفت و آمد و بازرگانی بهرمند بودند ولي هرگز با حکومتی از جانب يك پارلمنت که در فاصله دوری مستقر بود بر سرآشتی در نیامدند – پارلمنتی که در مجلس عوام آن، اسکاتلند با ۱,۸۰۰,۰۰۰ جمعیت، تنها چهل و پنج نفر نماینده داشت درحالی که ۵۱۳ نماینده از جانب ۱۰,۱۶۴,۰۰۰ نفر ساکنان انگلیس و ویلز در آن مجلس حضور می‌یافتند. از نمایندگان اسکاتلند در مجلس عوام، پانزده نفر از جانب

شوراهای شهری فاسد منصوب می شدند؛ اعضای این شوراهای، که خود را به اراده خویش دائماً برمسند خویش نگاه می داشتند، جمعاً توسط ۱,۲۲۰ نفر برگزیننده از سراسر ولایات، انتخاب می شدند. سی نفر باقیمانده نیز توسط ساکنان ولایات و نواحی کشاورز نشین براساس حق انتخابی که محدود و منحصر به ملاکان منتقد بود انتخاب می شدند. بدین ترتیب که ولایت بیوت با ۱۴,۰۰۰ نفر جمعیت، ۲۱ نفر رأی دهنده و انتخاب کننده داشت و در سراسر این گونه ولایات رویهمرفته ۲,۴۰۵ نفر از حق انتخاب کردن بهرمنند بودند اغلب نامزدهای انتخاباتی که به پیروزی می رسیدند توسط نجبای بزرگ و اشراف صاحب املاک قدیمی و وسیع برگزیده شده بودند. فنودالیزم در سال ۱۷۴۸ رسماً در سراسر اسکاتلند منسوخ شده بود، ولی فقر همچنان بر جای بود زیرا که آزمندی و نابرابری، ساخت آدمی را تشکیل می دهد. اسکاتلندی نیز، نظیر انگلیسی، رویهمرفته، این شیوه حکومت براساس پارلمنت را بهترین نوع حکومت تلقی می کرد، بهترین نوع حکومتی که می توانست برای مردمی مستقر شود که مشتاقانه به سنتها پایبند بودند، و بیشتر از آن گرفتار و دربند نیاز مندیهای روزانه شان می نمودند که بتوانند فرصت به دست

مذهب از دولت نیرومندتر بود. روز یکشنبه، روز عبادتی دلتنگ کننده و به یادآوری گناهان بود. روحانیان، درباره سقوط آدم از بهشت، شیطانی که در وجود هر فرد یافت می شد و خدایی منتقم، موعظه می کردند؛ و بدین سان، جماعتی که در مراسم روز یکشنبه در کلیساها حضور می یافتند، از نظر عقاید و اخلاقیات، در مقام مقایسه با واعظان و آباء کلیسا، سختگیرتر و متعصبتر از کار در می آمدند. دیوید دینز در قلب میدلوین ابراز اطمینان می کند که هر آینه دختری پای به مجلس رقص بگذارد به جهنم راه خواهد یافت.

با وجود این، اسکاتلند از بسیاری جهات از انگلیس پیش بود. در اسکاتلند يك نظام ملي مدارس ملي برقرار بود: مدرسی که واقعاً در دسترس اکثریت مردم قرار داشت. هر بخش مکلف بود مدرسه ای را دایر نگاه دارد تا در آنجا پسران و دختران در کنار هم به آموختن خواندن و حساب بپردازند. برای این آموزش، والدین در هر فصل برای هر دانش آموز، دو شیلینگ می پرداختند؛ چنانچه مبلغ دو شیلینگ اضافی می پرداختند، دانش آموز می توانست مقدمات زبان لاتینی را نیز فراگیرد. حق التعلیم فرزندان خانواده های تنگدست توسط بخشداری تأمین می شد، در صورتی که قلمرو بخش گسترده تر از آن بود که بتواند همه بچه ها را در يك جا گردآورد، يك معلم مدرسه سیار، به راه می افتاد و آنچه را بایست به کودکان آموخته شود، به نوبت، در قسمتهای مختلف بخش تعلیم می داد. معلمان، دقیقاً تابع کشیش بخش بودند، و از آنان انتظار می رفت به مقامهای کلیسا كمك کنند تا الاهیات هراس انگیزی به ذهن کودکان انتقال دهند؛ زیرا که مهتران قوم دریافته بودند که پیروی از اصول مذهب کالوینیسم می توانست طریقی مقرون به صرفه برای مستقر ساختن يك محتسب در هر وجدان باشد. گروه قابل توجهی از مردم بی پروا و با شهامت بر جای مانده بودند تا تنویر اسکاتلندی را در نسل قبل از فرانسه پدیدآورند و آنرا، هرچند مقهور شده و رنگباخته، در نسل دوران ناپلئون نیز فروزان نگهدارند.

اسکاتلند به دانشگاههای خود – دانشگاههای سنت اندروز (تأسیس، ۱۴۱۰)، گلاسگو (۱۴۵۱)، ابردین (۱۴۹۴) و ادنبرگ (۱۵۸۳) – می بالید و افتخار می کرد. این دانشگاهها از بسیاری جهات خود را از دانشگاههای آکسفورد و کیمبریج برتر می دانستند و پاره ای از فضایی جدید بر این ادعا صحت می گذارند. در علوم پزشکی، دانشگاه ادنبرگ رهبریت و زعامتی به رسمیت شناخته شده داشت. مجله ادینبره ریویو که در سال ۱۸۰۲ بنیان گذارده شده بود، بنابر رأی مورد قبول عموم، برجسته ترین و درخشانترین نشریه ای بود که در سراسر انگلستان منتشر می شد. تامس ارسکین (۱۷۵۰-۱۸۲۳) وکیل مدافع آزادیخواه و شجاع تقریباً جملگی وکلای مدافع را که در برابر دادگاههای لندن حضور می یافتند تحت الشعاع قرار می داد. با همه این احوال، باید

- به خصوص زمانی که این آزادی اندیشه از فرانسه انقلابی طرفداری می کرد- هیچ قانوندان انگلیسی به پای همتایان اسکاتلندیش نمی رسید و نمی توانست در صدور احکام سخت و انعطاف ناپذیر، رقیب آنان شود. غیر از آنچه گفته شد، فضایی آمیخته با روشنفکری در ادنبرگ و گلاسگو همچنان از آن گونه آزادی

طرفداري مي‌کرد که مي‌توانست به امثال ديويده هيوم، ويليام رابرتسن، جيمز بازل و رابرت برنز و ادم سميث مجال شکوفايي بدهد. مي‌گويند که هنگام سخنراني دوگلد استوارت درباره فلسفه نه تنها دانشجويان، بلکه جملگي مردم روشنفکر ادنبورگ، در محضرش گرد مي‌آمدند و يادداشت برمي‌داشتند.

اين استوارت استاد فلسفه، امروزه ديگر در خارج از اسكاتلند شهرتي ندارد؛ ولي يکي از بناهاي بسيار مجلل و فخيم در ادنبورگ، که يک معبد کوچک به سبک معماري کلاسيک است، به يادبود وي بنا شده است. وي از تعليمات تامس ريد پيروي کرد و نتيجه‌گيريهاي شکاکانه هيوم و روانشناسي مکانيکي ديويدهار تلي را به محک «عقل سليم» مي‌آموزد. وي ماوراء الطبيعة را به کنار نهاد زيرا آن را کوشش بيهوده ذهن در جهت پي‌بردن به کنه ذات و طبيعت ذهن مي‌انگاشت. (فقط بارون مونتنهاوزن است که مي‌تواند از بند کفش خود وسيله نجات بسازد.)

استوارت به جاي توسل به ماوراء الطبيعة پيشنهاد مي‌کرد از روانشناسي قياسي مدد گرفته شود زيرا اين دانش با شکيبايي و دقت تام به مشاهدۀ فرايندهاي مغز و ذهن مي‌پردازد بدون آنکه ادعا داشته باشد خود ذهن را تبين کند و توضيح دهد. استوارت مردی شوخ طبع، بذله‌گو و فرزانه بود که از هوش و ادراک، روياي تخيلي و استعداد و خلاقيت شاعري نکته‌هاي بديعي عرضه مي‌داشت و شرحهاي دقيق بيان مي‌کرد. (سرزمين وي هنوز سرچشمۀ آوازيهاي عاشقانه بود و برخي از لطيف‌ترين ترانه‌هايي که قلبهاي ما را در جواني به طيش و هيجان مي‌آورد، از کرانه‌هاي رودها و درياچه‌ها و دامنه تپه‌هاي اسكاتلند برخاسته است.)

جيمز ميل – گرچه در آموزش فرزندش اندازه را رعايت نکرد و زيادمروي روا داشت – شخصاً آدمي با حسن نيت و ذهن و هوشي وقاد بود. او که فرزند کفاشي بود در رشته زبان و ادبيات يوناني در دانشگاه ادنبورگ به مقام شامي دست يافت. پس از آنکه از آن دانشگاه فارغ‌التحصيل شد به لندن رفت؛ زندگي پرمخاطره‌اي را از طريق پرداختن به روزنامه‌نگاري در پيش گرفت؛ ازدواج کرد؛ خداوند پسري به او داد که نامش را، از روي نام دوست نمايندۀ مجلس خود، جان استوارت ناميد. بين سالهاي ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۸، کتاب تاريخ هند بریتانیا را نگاشت و در آن به شيوه‌اي مستند و متقاعد کننده از شيوة نادرست فرمانروايي انگليسيان در شبه قاره هند انتقاد کرد؛ و همين انتقادات موجب شد که در اصول فرمانروايي اصلاحاتي اساسي به

در همين اوان (به سال ۱۸۰۸) با جرمي بنتمديدار کرد و مذهب سودخواهي او را پذيرفت. اين مذهب بر آن است که جملگي آداب و مفاهيمي ذهني و سياسي را بايد از اين نقطه نظر مورد سنجش و قضاوت قرار داد که تا چه اندازه براي تأمين خوشبختي بشريت کارايي و توانايي دارند. ميل که سرشار از نيرو و توان و اندیشه‌هاي بديع بود خود را به صورت حواري و مبلغ بنتم براي انگلستان درآورد. براي چاپهاي چهارم (۱۸۱۰)، پنجم (۱۸۱۵)، و ششم (۱۸۲۰) دایرةالمعارف بریتانیکا – دایرةالمعارف که در بنيانگذاري آن اسكاتلنديها نيز سهيم بودند – جيمز ميل مقاله‌هايي درباره حکومت، قانونشناسي، اصلاح زندانها، آموزش و پرورش و آزادي مطبوعات نگاشت؛ اين مقاله‌ها به صورت رساله‌هايي خارج از دایرةالمعارف نيز منتشر شد، خوانندگان فراوان و مشتاقي پيدا کرد، و بر افکار عمومي تأثير عمده‌اي گذاشت. اين رساله‌ها و نيز مقاله‌هايي که وي براي وستمينستر ريويو مي‌نوشت چون نيروي مؤثر در نهضتي به کار افتاد که به تصويب قانون اصلاحات در سال ۱۸۳۲ منجر شد. راديکالهاي انگليسي به زعامت چنين رهبران فکري از توسل به انقلاب روي گردانيدند و به اصلاحات مترقيانه‌اي روي آوردند که به دست حکومتي عملي مي‌گشت که خود بر حق انتخاب گسترده و همگاني و يک فلسفۀ سودخواهي مبتني بود. در اثري به نام ارکان اقتصاد سياسي که به سال ۱۸۲۱ انتشار يافت، ميل چنين زنهار داد که جمعيت نبايد مجال آن يابد تا از سرمايه سريعتر رشد کند، و پيشنهاد کرد بر «دارايي انباشته شده بدون آنکه حاصل کار و زحمتي باشد» ماليات وضع شود و غرض ميل از اين گونه دارايي، افزايشي بود که در قيمت زمين حاصل مي‌شد بدون آنکه روي آن کاري انجام شده باشد. ميل در اثر ديگري به نام تحليلي در پديده‌هاي ذهن

بشري (۱۸۲۹) كوشيد تا همه اعمال ذهني را با توجه به تداعي معاني تشریح كند و توضیح دهد. در سال ۱۸۳۵ نیز، يك سال قبل از مرگش اثر ديگري با عنوان قطعه‌اي درباره مكينتاش انتشار داد.

سر جيمز مكينتاش، به آشنا ساختن انگليسيان به شيوة فكري اسكاتلنديها ادامه داد. پس از آنكه به ابزارهاي اندیشه در دانشگاههاي ابردين و ادنبورگ دست يافت، در سال ۱۷۸۸ به لندن مهاجرت كرد. در آنجا از شنيدن اين خبر كه يك شورش عمومي موجب تسخير زندان باستيل شده است كاملاً مسرور و مشعوف شد. در سال ۱۷۹۰، از اظهار نظرهاي خصومت‌آمیز ادمنډ برك نسبت به انقلاب فرانسه مندرج در اثر وي به نام تأملاتي درباره انقلاب فرانسه رنجيده خاطر شد و در سال ۱۷۹۱ آن انتقاد سخت تاريخي را با انتشار اثري به نام دفاع از دموكراسي فرانسوي پاسخ داد. اين فيلسوف بيست و شش ساله در مراحل نخستين آن تغيير بزرگ ناگهاني (انقلاب فرانسه) صداي شريف و ميوه گواراي يك فلسفه بشر دوستانه را مي‌شنيد و مي‌چشيد. چنانكه برك فرض مي‌كرد، حكومتهاي سلطنتي در معرض تهديد، مبتني بر خردمندي از موده شده سنت و تجربه نبودند: بلكه پسمانده‌هاي آميخته با هرج و مرج نهادهاي تصادفي، رويدادهاي پيش‌پيني نشده، و اصلاحات سرهم بندي شده، بودند.

جملگي حكومتهايي كه اينك در دنيا وجود دارد (جز ايالات متحد امريكا) به طور تصادفي پديد آمده‌اند. ... به يقين نبايد چنين انگاشته شود كه اين حكومتهاي اتفاقي و تصادفي فراتر از اقدامات و اعمال روشنفكران و انديشمندان قرار مي‌گيرند. ... زماني فرا رسيده است كه آدمي بايد بياموزد كه با هيچ نكته ممكن كه مورد تأييد و قبول خرد نباشد مدارا نكند و نيز از هيچ نكته بديع و نوكه خرد آدمي بدان رهنمون گردد روي نگرداند و خود را عقب نكشد. زماني است كه نيروهاي آدمي... بايد آغاز يك دوران جديد را در تاريخ مشخص سازد بدین‌سان كه به هنر تكامل و بهتري سازي حكومت و افزايش خوشبختي مدني انسان مجال دهد تا به وجود آيد.

همچنانكه انقلاب فرانسه از غايت مطلوبها و آرمانهاي متعالي فيلسوفان، به ستم و هرج و مرج مردان دستخوش هراس و وحشت سقوط مي‌كرد، مكينتاش نيز در برهانهاي خود تجديد نظر مي‌كرد و خويشتن را با آن نيروهاي اجتماعي كه بر او اثر مي‌گذارد سازش و تطبيق مي‌داد. سخنرانيهاي وي تحت عنوان «قوانين طبيعت و ملتها» (۱۷۹۹) در بردارنده نكته‌ها و استدلالهايي بود كه احتمالاً ادمنډ برك را نيز خوش مي‌آمد. از جمله اينكه، چگونه سازمان اجتماعي مي‌تواند در روند رو به كمال نهادن فرد، عاداتي را براي عمل و قضاوتهاي وجدانش در او به وجود آورد كه از همه ظواهر ذاتي و فطري بودن برخوردار باشد؛ و بدین‌سان است كه يك انسان بالغ، در پرتو برخورداري از تمدن نه تنها يك فراورده طبيعت بلكه محصول رشد و پرورش نيز محسوب مي‌شود. مكينتاش، در سالهاي واپسين عمر، با برخورداري از تحقيقات و مستندات اصيل و بديع، كتاب تاريخ انقلاب در انگلستان را نگاشت (۱۸۳۲).

از روي اين شواهد مي‌توان چنين قضاوت كرد كه تمدن اسكاتلند در آن برهه از زمان، كه قرن هجدهم را پشت‌سر مي‌گذاشت و به قرن نوزدهم گام مي‌نهاد، فقط بر افتخارات گذشته‌اش متكي نبود. كشاورزي اين سرزمين در حال رونق و شكوفايي بود و آثار اين شكوفايي بخصوص در مناطق كم ارتفاع و جلگه بيشتر مي‌نمود. در آن نواحي، كارگاههاي نساجي نيز به تعداد فراوان دايرو و سرگرم كار بود و رابرت اوون چشم‌اندازهاي تازه‌اي از همكاري انساني در برابر آدميان مي‌گشود. گلاسگو به دانشمندان مي‌نازيد و ادنبورگ از فعاليت وكلاي مدافع، حقوقدانان، پزشكان و روحانيان، كه هر كدام در رشته خود افكاري بديع عرضه مي‌داشتند، درجوش و خروش بود. در هنر، سر هنري ريبيرن تمثالها و تصاويري مي‌پرداخت كه او را چون رنلدز اسكاتلند مقبول و مشهور مي‌ساخت. در ادبيات بازول، در سال ۱۷۹۱ زندگي سميونل جانسن را انتشار داد كه چشمه‌اي تمام ناشدني از لذات معنوي است. در ابسفرد، در كنار رود تويد، ارجمندترين فرزند اسكاتلند و كريم الطبعترين ايشان، سروالترسكات مي‌زيست. وي درحالي كه در بين دشمنان كهن سرزمين اسكاتلند به ميانه‌جگري مي‌پرداخت، سرودها و نغمه‌هاي خوش مي‌سرود



ويليام الن: سر والتر اسكات (۱۸۳۲). گالري ملي چهره‌ها، لندن

و داستانهاي مي‌نوشت تا وامهائي را كه فقط بخشي از آن را خود وي گرفته بود تسويه كند - داستانهاي كه بعداً در سراسر دنيا مشهور شد.

والتر سكات به خاطر مزاج و طبيعتش كاملاً شايستگي آن را داشت كه در شكوفايي رمانتيك ادبيات انگلستان مقام رهبري و پيش‌كسوتي داشته باشد، زيرا دوست داشت خود را چنين بينگارد كه از اعقاب رؤساي مرز نشين اسكاتلندي است: مرز داراني كه ستيزه‌ها و جنگهاي آنان مايه‌هاي مهيج و تكان دهنده براي سرودن چكامه‌هاي فراهم مي‌آورد كه در دوران كودكي روح و ذهنش از آن تغذيه مي‌كرد و سيراب مي‌شد. به هر حال والدينش عبارت بودند از پدري با حرفه و كالت دادگستري، و مادري كه دختر يك استاد پزشكي در دانشگاه ادنبرگ بود. سكات در سال ۱۷۷۱ در ادنبرگ به دنيا آمد و يكي از دوازده فرزند خانواده‌اي بود كه شش تاي آنان به رسم معمول در آن زمان، در كودكي در گذشته بودند. وقتي هجده ماهه بود به فلج اطفال مبتلا شد كه پاي راستش را براي سراسر عمر به لنكي كشانيد. شايد نقص و عيب بدني مشابهي كه در بايرن بود سكات را موفق ساخت، علي‌رغم همه اختلافاتي كه از نظر اخلاقي و عقيدتي با وي داشت، دوستي خلل ناپذيري با شاعر جوان به هم رساند.

پس از آنكه سكات به اولد كالچ در دانشگاه ادنبرگ راه يافت و از آن فارغ‌التحصيل شد، يك دوره پنج‌ساله كارآموزي حقوق را نزد پدر آغاز كرد و در سال ۱۷۹۲ به عنوان وكيل دادگستري در كانون وكلاي اسكاتلند پذيرفته شد. از دواج وي در سال ۱۷۹۷ با دختری به نام شارلوت شارپانتيه و میراثی که در سال ۱۷۹۹ پس از مرگ پدر، از جانب وي نصیبش شد، در آمدي كافي و مطمئن براي وي تأمین كرد. سكات آدمي اجتماعي و دوست‌داشتني بود، و برگرد خود شمار فراواني دوستان سرشناس و متنفع جمع آورد، و

از طریق همین دوستان بود که در سال ۱۸۰۶ به سمت منشی دادگاه شهر ادنبرگ برگزیده شد. حقوقی که از این بابت دریافت می‌کرد و درآمدی که در وصیتنامه تنی چند از بستگان برای وی اختصاص داده شده بود او را بر آن داشت که از ادامه حرفه وکالت منصرف شود و، بعد از چندی، آن را به کلی کنار گذارد تا بتواند با فراغت تام همه وقت و ذوق خویش را مصروف ادبیات سازد.

یک برخورد اتفاقی با رابرت برنز، ابراز شوق و علاقه‌ای که به اثر تامس پرسی به نام یادگارهایی از شعر کهن انگلیسی نشان داد و همچنین آشنایی با اشعار غنایی، به خصوص با منظومه نوره اثر گوتفرد بورگر، شوق و رغبت دوران جوانی سکات را نسبت به چکامه‌های کهن انگلیسی جانی تازه بخشید. در طول سالهای ۱۸۰۲ و ۱۸۰۳ اثری موسوم به خنیاگران مرزهای اسکاتلند در سه جلد انتشار داد. سکات که از استقبال مردم از آن داستانهای دلکش بر سر شوق آمده بود در صدد برآمد طبع خویش را در پدید آوردن آثاری به آن شکل بیازماید؛ و لاجرم در سال ۱۸۰۵ منظومه‌ای را به نام نغمه آخرین خنیاگر دوره‌گرد انتشار داد. فروش این منظومه در تاریخ شعر انگلیسی چون رویداد برجسته‌ای تجلی کرد. وقتی در سال ۱۸۰۷ به لندن

دید و در همه محافل بر صدر نشست. از آن پس تصمیم گرفت پرداختن به ادبیات را حرفه خویش سازد، مخارج و زندگی خود را از راه خلق آثار ادبی تأمین کند، از این رو، به وضعی مخاطره‌آمیز، همه وقت و نیرو و شوق و ثروت خویش را مصروف تصنیف و چاپ انتشار آثارش کرد.

سکات برای بیان قصه‌ها و روایات بزمی و رزمی، و نقل داستانهای پر از رمز و راز و مافوق طبیعی که از اساطیر و تاریخ اسکاتلند مایه می‌گرفت و حالتی رمانتیک و بیقرار و پرتحرک داشت، وزن و قافیه‌ای را که کولریج در منظومه کریستابل به کار برده بود، مقبول یافت. آن وزن به صورت ابیاتی هشت هجایی و قافیه‌دار بود. حاصل کوشش و آفرینش وی در این میدان، منظومه‌های مارمیون (۱۸۰۸)، بانوی دریاچه (۱۸۱۰)، رکبی (۱۸۱۳) و سالار جزیره‌ها (۱۸۱۵) بود. سکات ادعا نداشت که شاعری بزرگ و برجسته است، او می‌نوشت تا خاطر مردم را شاد سازد، آنان را خوش آید، و از این رهگذر درآمد جالبی نصیبش شود؛ ولی هدفش آن نبود که مقبول موز شعر و هنر قرار گیرد، - موزهایی که به هر حال از داستانهای حماسی و اشعار شش و تدی ملول بودند. خوانندگان آثار سکات باشوق و ولع و بی‌صبری در انتظار بودند تا آثار جدید و بدیع وی را یکی پس از دیگری بخوانند؛ از شهبازان به زنان زیباروی و از آنان به ستیز مجوبیهایی شهادت آمیز بپردازند و با میل و رغبت فراوان آوزاهایی را که جابه‌جا زینت بخش آثار نویسنده محبوبشان بود به یاد می‌سپردند و با صدای بلند می‌خواندند نظیر آواز:

هان، لوخینوار جوان از غرب فرا رسیده،

در سرزمین پهن‌ور بوردر، توسنش رهوارترین است.

آنگاه، در سال ۱۸۱۳، بایرن منظومه‌های بیدین و عروس آبدوس، و در سال ۱۸۱۴ منظومه‌های راهزن و لارا را انتشار داد. سکات متوجه شد که خوانندگان و علاقه‌مندان آثارش از مرز می‌گذرند تا آثاری را که در آنها، از اسرار مشرق زمین و ماجراهای آدمیان گریزان از بشر و نومید، سخن به میان می‌آید بجویند، به دست آورند و بخوانند. در آن موقع بود که دریافت لرد جوان دیر نیوستد می‌تواند ارباب ایتس‌فرد را در پهنه شعر و ادب پشت سر بگذارد و میدان را از دست او بگیرد؛ و بدین‌سان بود که در سال ۱۸۱۴ با انتشار رمان ویورلی، از شعر به نثر روی آورد و به معدن زر تازه‌ای دست یافت.

روی آوری سکات به نثر و داستان‌نویسی، اقدامی بسیار به موقع و شایسته بود. وی در سال ۱۸۰۲ پولی به عنوان مساعده به جیمز بالانتاین پرداخته و از او که یک چاپخانه‌دار مقیم کلسو بود خواسته بود چاپخانه خود را به ادنبرگ انتقال دهد. در سال ۱۸۰۵ در مؤسسه چاپ و انتشار جیمز و جان بالانتاین شریک شد.

و از آن پس ترتیبی داد که آثارش توسط هر ناشری که انتشار می‌یافت قطعاً در چاپخانه بالانتاین به چاپ می‌رسید. با درآمد املاک و آثارش و سودی که از بابت سهم

ابتسرفرد در مجاورت ملرز ابتیاع کرد، بتدریج، وسعت آن را از یکصدوده جریب به یک هزار و دویست جریب گسترش داد؛ خانقروستایی قدیمی واقع در آن ملک را با قصری مجلل که با فرشها و اثاث و مبلهای گرانبه به شیوة دلپذیری آراسته بود، جایگزین ساخت. این قصر با تزیینات آن، یکی از جاهای بس دیدنی و تماشایی در اسکاتلند است. در سال ۱۸۱۳، مؤسسه چاپ و نشر بالانتاین به مرحله ورشکستگی نزدیک شد و علت این ورشکستگی نیز تا اندازه‌ای به خاطر چاپ و انتشار بعضی آثار دیگران بود که سگات ویراستاری آنرا عهده داشت ولی به میزان کافی به فروش نمی‌رفت و بنابراین جز ضرر چیزی به بار نمی‌آورد. سگات سپس بر آن همت گماشت که هرچه زودتر آن مؤسسه را از ورشکستگی نجات دهد و از نظر مالی دوباره سروسامان بخشد. برای کمک به مؤسسه، از دوستان توانگرش وامهایی گرفت، و درآمد آثارش را نیز در این راه مصروف داشت. سرانجام، در سال ۱۸۱۷، مؤسسه چاپ و نشر بالانتاین توانست بار دیگر روی پای خود بایستد و در داخل و خرجش تعادلی پدید آورد. در این زمان، سگات خود را مستغرق در تصنیف یک رشته از معروفترین رمانها در تاریخ ادبیات انگلستان ساخته بود.

رمان ویورلی در سال ۱۸۱۴ با نام مستعار انتشار یافت و ۲,۰۰۰ لیره عاید نویسنده‌اش ساخت. قسمت اعظم این پول، در اندک مدتی در راه توسعه و آراستن ملک و عمارت ابسرفرد مصروف شد. سگات از نهادن نام خویش بر آن رمان از این جهت خودداری ورزیده بود که احساس می‌کرد برای یک شاغل مقامی حساس در دستگاه دیوانی، نگارش داستان به قصد کسب درآمد، چندان زبینه نمی‌نمود. به هر حال قلمش در پدید آوردن آثار منثور به همان سلاست و چابکی خلق آثار منظوم به گردش در می‌آمد. ظرف شش هفته رمان گای مانرینگ را تصنیف کرد که در سال ۱۸۱۵ انتشار یافت. سال ۱۸۱۶ شاهد انتشار رمان عتیقه‌شناس بود. آنگاه در فاصله سالهای ۱۸۱۶ تا ۱۸۱۹ (زیر عنوان کلی: داستانهای از صاحبخانه من) چشم‌انداز دلکش و گسترده‌ای از مناظر اسکاتلند در برابر خوانندگان فراهم آورد: داستانهای فناپذیری کهن، قلب میدلوثین، عروس لامرور، و افسانه مونت رز در طی این چند سال، یکی پس از دیگری پدید آمد و هزاران خواننده را مجذوب و مفتون ساخت. دوندزتی آهنگساز اپرا پرداز ایتالیایی براساس داستان عروس لامرور اپرایی به نام لوچیاری لامرور تضعیف کرد که درآمد سرشاری از آن به دست آورد؛ و هم اکنون از اپراهای مقبول به شمار می‌رود. از آن پس سگات به سفرهای گسترده‌ای در اسکاتلند و انگلستان دست یازید و به جزایر اطراف نیز پای گذارد. او خودش را بیش از آنکه یک داستان‌سرا بنامد یک کاوشگر آثار باستانی و عتیقه‌شناس می‌دانست و بدین‌سان بود که به هر یک از آثارش چنان رنگ و بوی محلی و مزه تند لهجه بومی می‌بخشید که موجب التذاف فراوان خوانندگان اسکاتلندی می‌شد. سگات در نگارش داستانهای آیونهو، صومعه و راهب بزرگ که جملگی در سال ۱۸۲۰ انتشار یافت، انگلستان قرون وسطی را به عنوان صحنه ماجرا آفرینی خویش برگزید - ناگفته نماند که این کار به آن اندازه که در داستانهای اسکاتلندی

وی مشهود می‌نمود با واقعیت قرین نبود. در سال ۱۸۲۵، سگات به عوالم مشرق زمین در دوران قرون وسطایی قدم نهاد و در رمان موسوم به طلسم چندان تصویر جالب و فریبنده‌ای از صلاح الدین ایوبی ترسیم کرد که خوانندگان خداترس و دیندار اسکاتلندی در استحکام و درستی اعتقادات مذهبی نویسنده دستخوش تردید شدند. وقتی از جورج الیت پرسیده شد چه عاملی برای نخستین بار، ایمان مذهبی وی را دستخوش تزلزل ساخت پاسخ داد: «آثار والتر سگات.»

از کسانی که در دوران جوانی از خواندن رشته «داستانهای ویورلی» لذت برده‌اند، اکنون بیش از آن دستخوش تب و تاب زندگی جدید با جو و حالت آمیخته با شتابزدگی آن هستند که بتوانند از خواندن آن آثار، امروز هم محظوظ شوند؛ ولی حتی یک مرور تند و گذرا در یکی از آنها، مثلاً در داستان قلب میدلوثین می‌تواند بار دیگر این احساس را در آنان تازه کند که مردی که می‌توانست در طول یک دهه، هر سال یک داستان، آن هم چنان گیرا و جاذب، بیافریند می‌بایست یکی از شگفتیهای دوران خویش بوده باشد.

سکات را می‌بینیم که در نقش یک بارون ابسفرد ظاهر می‌شود (در سال ۱۸۲۰ عنوان بارونی یافت، و از آن پس او را سر والتر سکات می‌نامیدند)؛ ولی، در همان حال نیز، با همه با مهربانی و سادگی رفتار می‌کند – آن هم کسی که نام آورترین نویسنده زمان خویش محسوب می‌شد، و صیت شهرتش از ادنبورگ تا سن پترزبورگ (جایی که پوشکین نویسنده و شاعر برجسته روس او را گرامی می‌داشت) کشیده شده بود. ولی وقتی از زبان اطرافیان می‌شنید که او را همطراز شکسپیر می‌خواندند از ته دل بر آنان می‌خندید و خود را کوچکتر از آن می‌انگاشت که چنان مقایسه‌ای را سزاوار بداند. اشعار و رمانهایش در نهضت ادبی دوران رمانتیک انگلستان، عاملی بسیار مؤثر به شمار می‌آمد؛ با این حال، وی به خود کمتر مجال می‌داد که دستخوش اغفال و فریبندگی رمانتیک بشود. سکات در احیای علاقه مردم به شیوه‌ها و رسوم زندگی دوران قرون وسطی سهمیم بود؛ با وجود این از همشهریان اسکاتلندی خویش تمنا می‌کرد آن ایدالیسم گذشته آمیخته با فئودالیسم خشن و پرماجرایی خویش را به کناری نهند و فراموش کنند؛ و بکوشند تا خود را با آن اتحاد با انگلیس که بتدریج دو ملت را به صورت ملتی واحد درمی‌آورد، سازگار سازند. وقتی به دوران سالخورده‌گی رسید از آن میهن پرستی محافظه‌کارانه (خاص وابستگان به حزب توری) نیز دلگرمی می‌یافت تا آنجا که در پناه آن به وجود هیچ‌گونه عیب و نقصی در قانون اساسی انگلستان اذعان نمی‌کرد.

در همین اوان، مؤسسه چاپ بالانتاین و مؤسسه انتشاراتی آرچیبالد کانستبل که آثار سکات را چاپ و نشر می‌کردند، هر دو به مرحله ورشکستگی نزدیک می‌شدند. در سال ۱۸۲۶، این دو مؤسسه هرچه را در تملک داشتند در اختیار دادگاه قرار دادند و سر والتر سکات مسئول تسویه دیون مؤسسه چاپ بالانتاین شناخته شد. سرانجام اروپا آگاه شد که نویسنده

ابسفرد و نیز حقوق رسمی مقام دیوانی خویش را همچنان از بهر خویش نگهدارد ولی جز آن هرچه دارایی و املاک داشت، در قبال دیون مؤسسه بالانتاین توقیف شد. سکات با آنچه برایش باقی مانده بود هنوز هم می‌توانست به راحتی و آسودگی زندگی کند، ولی همچنان با تلاش فراوان به خلق داستان ادامه می‌داد بدان امید که از درآمد حاصل از آنها، دیون خویش را مستهلک سازد. در سال ۱۸۲۷، نسخه دستنویس اثری را که با مرارت فراوان تصنیف کرده بود تحت عنوان زندگی ناپلئون برای چاپ و انتشار فرستاد. این اثر را یک آدم بذلمگوی نکته سنج «کفر و ناسزاگویی به مقدسات در ده مجلد» توصیف کرده بود. در این اثر، نویسنده قهرمان جزیره کرس را از هرگونه فضیلتی عاری ساخته بود ولی همین اثر موجب تلذذ خاطر انگلیسیان شد و از بار و امهائی نویسنده تا اندازه‌ای کاست.

کیفیت آثاری که سکات از آن پس پدید آورد نشانه شتاب و ناسودگی خاطر وی بود. در طول سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱ چندبار دستخوش تشنج و حملات عصبی شد و به سکتة گرفتار آمد. سپس حالش بهبودی یافت و دولت یک کشتی را مأمور ساخت تا او را برای سیر و سیاحت در آبهای مدیترانه و تفریح در زیر آسمان آبی آن خطه ببرد، ولی سکتة دیگری که در حین آن سفر عارض شد او را چنان ناتوان ساخت که باشتاب به انگلستان مراجعتش دادند تا آنکه برای همیشه در ابسفرد محبوبش بیارآمد، (۱۸۳۲) ناشر دیگری به نام رابرت کدل پرداخت تنمة وامهائی سکات را به میزان ۷,۰۰۰ لیره برعهده گرفت و در قبال آن حق التصنیف همه آثار وی را نیز به خود اختصاص داد؛ و از این رهگذر، پس از تسویه وامها، به ثروتی دست یافت زیرا که داستانهای سر والتر سکات تا پایان قرن نوزدهم همچنان از محبوبیت برخوردار بودند. وردزورث درباره او چنین می‌گفت «والا ترین روحی که در نسل ما می‌زیست.»

II- ایرلندیا

ایرلند در سال ۱۸۰۰ تخمیناً ۴,۵۵۰,۰۰۰ نفر جمعیت داشت که از این عده، ۳,۱۵۰,۰۰۰ نفر کاتولیک رومی، ۵۰۰,۰۰۰ نفر وابسته به کلیسای پروتستان اسقفی و ۹۰۰,۰۰۰ (که قسمت اعظم ایشان در آلستر سکونت داشتند) متعلق به فرقه‌های مختلف مذهب پروتستان بودند. در سال ۱۷۹۳ به کاتولیکها حق رأی داده شد و آنگاه اینان حق آن را یافتند که به بسیاری از مسندهای دولتی دست یابند ولی، همچنان از رسیدن

به مقامهاي عالي، اشتغال به قضاوت و عضویت در پارلمنت ایرلند محروم ماندند. در واقع به کاتولیکها اجازه داده می‌شد از بین نامزدهاي پروتستان، کسانی را به نمایندگی پارلمنت برگزینند تا آنان بر ایرلند کاتولیک حکومت کنند. پادشاه

انگلستان یا وزرایش يك عضو عالیمرتبه پروتستان را به عنوان لرد نایب یا نایب‌السلطنه منصوب می‌ساختند تا به عنوان عالیترین قدرت مجریه بر ایرلند حکومت کند و چنین شخصی را مجاز می‌گذاشتند بر نظام دیوانسالاری آن سرزمین و تا اندازه زیادی بر پارلمنت ایرلند فرمان راند و این فرمانروایی را از راه رشوه‌دادن و توزیع یا فروش مقامها و مناصب تحت حمایت خویش، اعمال کند،

تا سال ۱۷۹۳ سراسر املاک و اراضي ایرلند در تصاحب بریتانیاییها یا ایرلندیهای پروتستان بود. پس از سال ۱۷۹۳، تعداد اندکی از کاتولیکها نیز اجازه یافتند زمین و ملک خریداری کنند. بقیه ساکنان آن سرزمین یا کشاورزان مستأجر بودند که در قطعه زمین کوچکی به جان کندن سرگرم می‌شدند؛ یا آنکه کارگرانی بودند که بر روی کشتزارها یا در کارخانه‌ها کار می‌کردند. اجاره زمینهای زراعتی و عشیره، با خشونت و قاطعیت وصول می‌شد؛ نتیجه این روش آن بود که قسمت اعظم کشاورزان ایرلندی در فقر و فاقه‌ای وصف نشدنی به سر می‌بردند. آنان فقیرتر از آن بودند – و حس ابتکار و پیروی از انگیزه‌هایشان، کمتر و ناچیزتر از آن بود – تا بتوانند از آن ماشین‌آلات جدیدی که بازده کشتزارها را در بریتانیا بسی می‌افزود خریداری کنند. بدین‌سان، کشاورزان ایرلند در حال در جازدن و رکود باقی مانده بودند. «بزرگترین و عمده‌ترین ملاکان، کسانی بودند که هیچ‌گاه خود در ایرلند حضور نداشتند و ساکن انگلستان محسوب می‌شدند، و این اشخاص بدون آنکه اصلاً در بند رسیدگی به املاکشان باشند، با کوششی در جهت بالا بردن بازده آن املاک به عمل آوردند، هرچه دستشان می‌رسید از حاصل دسترنج کشاورزان ایرلندی به یغما می‌بردند.» در آن مناطق از شهر دابلین که محل استقرار کارخانه‌ها بود، فقر و فاقه نسبت به بخشهای زراعتی آن سرزمین، وحشتناکتر می‌نمود. در نتیجه تحمیل عوارضی که مانع از وارد کردن پنبه خام می‌شد، و هم در اثر مقررات بازرگانی که برحسب آن محصولات صنعتی و کشاورزی آن سرزمین، به غیر از کتان و منسوجات کتانی، در قلمرو امپراطوری از رقابت با محصولات بریتانیایی ممنوع شناخته شده بود، صنایع ایرلند دچار خفگی و عدم توسعه شده بود. شلی که شرایط زندگی کارگران ایرلندی را در کارخانه‌های آن کشور از نزدیک دیده بود، در سال ۱۸۱۲ چنین نوشت: «تا این زمان، از عمق بدبختی و سیاه‌روزی انسانی، درک و تصویری بجا نداشتم».

کاتولیکهای ایرلند، نظیر جملگی ساکنان آن دیار، عشیره‌ای می‌پرداختند تا به مصرف نگهداری کلیسای رسمی پروتستان در ایرلند برسد؛ ولی این کاتولیکها علاوه بر آن عشیره، از طریق اعانات و کمکهای داوطلبانه، مخارج روحانیان کاتولیک خویش را نیز تأمین می‌کردند و این روحانیون کسانی بودند که از ثروت پیشین خود محروم و برکنار مانده بودند. کلیسای رومی طبعاً از نهضت استقلال ایرلند پشتیبانی می‌کرد، و در نتیجه، وفاداری آمیخته بامهر و علاقه جمعیت

يك محافظه‌کار مذهبی بود؛ و آزادیخواهانی نظیر تامس مور، گرچه ممکن بود باشاکانی نظیر بایرن دوست باشند، هرگز به نحو آشکار، از معتقدات کاتولیکی خود رویگردان نمی‌شدند.

کسی که در نیمه دوم قرن هجدهم، شورش و عصیان علیه بهرمکشی از ایرلند را رهبری کرد فردی پروتستان بود که هنری گرتن نام داشت و وابسته به مکتب دو ایرلندی دیگر – برک و شریدن – بود. او به نیروی خردی که با فصاحت عرضه شود اعتقاد داشت. درحالی که به چنین حربه‌ای مجهز بود پیروزیهایی، گرچه محدود ولی حائز اهمیت، به چنگ آورد: لغو قانون آزمون، که اطاعت و فرمانبرداری از کلیسای رسمی انگلستان را برای برگزیده شدن به عضویت پارلمنت الزامی و اجباری ساخته بود؛ برطرف ساختن پاره‌ای از محدودیتهای خفقان آوری که در سر راه بازرگانی ایرلند وجود داشت؛ و به رسمیت شناساندن اینکه فقط پادشاه انگلستان، با رضایت و تصویب پارلمنت ایرلند، حق دارد به قانونگذاری در ایرلند اقدام کند. (و کار اخیر را در کمال دقت و نکته‌سنجی به انجام رسانید) معنای

پیروزی اخیر این بود که لوایح پارلمانت ایرلند از آن پس دیگر نیازی به تصویب پارلمانت انگلستان نداشت. با وجود همه این تلاشها، هنگامی که گرفتن درصدد برآمد برای کاتولیکهای ایرلند نیز حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمانت ایرلند را تأمین کند، در کوشش خود با شکست مواجه شد و، در نتیجه ایرلند همچنان یک کشور کاتولیک باقی ماند که دولتی پروتستان بر آن حکومت می‌راند.

ثئوبالدوولف تون (۱۷۶۳-۱۷۹۸) دنباله پیکار را گرفت. او نیز که نظیر گرفتن یک دانشجوی فارغ‌التحصیل ترینیتی کالج دابلین بود به لندن رفت تا در رشته حقوق به تحصیل ادامه دهد. وقتی به ایرلند بازگشت، همت به بنیان‌گذاران انجمن ایرلندیهای متحد گماشت (۱۷۹۱). هدف اساسی این انجمن، همکاری پروتستانها و کاتولیکها در تحقق بخشیدن به اصلاحات سیاسی و اجتماعی بود. با شور و نیرویی فراوان در راه نیل به این هدف تلاش کرد و از جمله انجمنی از کاتولیکها ترتیب داد. برنامه اقدامات این انجمن چنان موجب وحشت پارلمانت ایرلند شد که به موجب قانون مصوب سال ۱۷۹۳ کاتولیکها نیز از حق شرکت در انتخابات با نصیب شدند.

تون به این پیروزیها قانع و خرسند نبود. در سال ۱۷۹۴ با ویلیام جکسن - که، به طور مخفیانه، نمایندگی کمیته نجات ملی را که در آن زمان بر فرانسه در حال جنگ فرمانروایی می‌کرد برعهده داشت - وارد مذاکره شد. جکسن مورد سوءظن قرار گرفت و دستگیر شد. تون به ایالات متحد آمریکا گریخت و از آنجا به فرانسه باز آمد. در فرانسه، لازار کارنو عضو آن کمیته را برآن داشت تا حمله‌ای از فرانسه به ایرلند را به تأیید اعضای کمیته برساند. ژنرال لازار اوش به فرماندهی سپاه مأمور این حمله منصوب شد. او تون را به آلودانی خود برگزید، و در تاریخ ۱۵ دسامبر ۱۷۹۶ به صوب ایرلند عزیمت کرد درحالی که

طوفان مهیبی مواجه شد، و تقریباً همگی کشتیها در هم شکسته، و سربازان غرق شدند. تون جان سالم بدربرد و همراه یک نیروی اعزامی کوچکتر به قصد کمک به ایرلند عازم شد. افراد این نیرو توسط بریتانیاییها دستگیر شدند. تون محکوم به اعدام شد، ولی قبل از آنکه حلقه‌دار برگردنش افتد در زندان گلوی خویش را برید (نوامبر ۱۷۹۸).

در این حیص و ببص، بیزاری ایرلندیها از سلطه انگلیسیان به مرحله شورشی همه جانبه و گسترده رسیده بود. نخست‌وزیر انگلستان به این فکر افتاد که از طریق آشتی جویی و مسالمت، آن جنبش را آرام سازد. به دیوک آور پورتلند که در آن زمان وزیر کشور بود (و امور ایرلند را نیز برعهده داشت) اجازه داد تا ویلیام ونثورث، ملقب به دومین ارل فیتز ویلیام را در سمت لرد نایب برای اداره ایرلند منصوب سازد. شخص اخیر آشکارا همدردی خود را نسبت به ایرلندیها ابراز می‌داشت. پس از سه‌ماه خدمت در سمت جدید (ژانویه تا مارس ۱۷۹۵) که در طی آن امتیازهایی فراتر از آن حد که ویلیام پیت نخست‌وزیر، صواب می‌پنداشت، به کاتولیکهای ایرلند اعطا کرد، از جانب حکومت لندن احضار شد؛ و در نتیجه، مقاومت ایرلندیها به صورت جنگی علنی درآمد. برای چند صباح، پروتستانهای ایرلندی نیز در حمله علیه سلطه بیگانه به کاتولیکها پیوستند ولی در آلستر، جایی که پروتستانها در اکثریت بودند، پروتستانها خیلی زود دست از همکاری کشیده از در مخالفت درآمدند زیرا از آن بیمناک بودند که توفیق آن شورش موجب شود آلستر تحت تسلط کاتولیکها درآید. در ماه سپتامبر ۱۷۹۵، پروتستانهای آلستر موجب شود آلستر انجمن اورنج را تشکیل دادند، به هواخواهان دسته‌ای به نام «پسران طلوع فجر» ملحق شدند و به کمک آنان خانه‌ها و کلیساهای کاتولیکها را سوزانیدند و ویران ساختند. صدها نفر از کاتولیکها، از ترس کشتار دسته‌جمعی، از آلستر گریختند. از آن پس عده بیشتری از پروتستانها از انجمن ایرلندیهای متحد گسیختند. کاتولیکهایی که در آن انجمن باقی مانده بودند به ناچار به اسلحه متوسل گشتند؛ اختیار اداره چند ولایت را به چنگ آوردند؛ و به سویی استحكامات و ارگ دولتی در دابلین روی نهادند. گرفتن که در آن زمان عضو پارلمانت ایرلند بود درصدد برآمد با پیشنهاد اعطای حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمانت به کاتولیکها، موجبات استقرار صلح را فراهم آورد. این پیشنهاد از جانب عده زیادی از نمایندگان مردود شناخته شد زیرا (در آن زمان کاتولیکها حق انتخاب کردن نماینده برای پارلمانت را داشتند) چنانچه از حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمانت نیز برخوردار می‌شدند، خیلی زود اختیار پارلمانت ایرلند به دست اکثریت

کاتولیک می‌افتاد. ژنرال انگلیسی مستقر در آلستر تقاضای اعزام نیروهای کمکی کرد، و نیرو برای اعزام شد؛ سپس حکومت نظامی برقرار ساخت و از آن پس تا چندین هفته، شهر دابلین، پایتخت شاد و مفرح آلستر بدل به دوزخی از نفرت و کینه‌توزی و کشتار گشت. پیروزی نیروهای دولتی با کشتار بیدریغ شورشیان مسلم شد. در پاییز سال ۱۷۹۸، شورش ایرلندیهای کاتولیک کاملاً سرکوب شده بود.

ویلیام پیت می‌دانست که آن سرکوبی، چاره اساسی کار نبود، و نارضایتی ایرلندیها که در آن زمان به صورت آتشی زیر خاکستر، ظاهراً فرونشسته بود برای انگلستان خطری جدی و حیاتی محسوب می‌شد. سال ۱۸۰۰، هفتمین سالی بود که انگلستان با فرانسه بر سر جنگ بود، و در طی آن مدت از هرج و مرجی که در فرانسه به دنبال انقلاب پدید آمده بود، سود جسته بود. ولی، به هر حال، اینک ناپلئون فرانسه را از نظم و آرامش برخوردار ساخته و به ارتش فرانسه قدرت بخشیده بود. ناپلئون در همان ایام سرگرم فراهم آوردن نیروی دریایی قابل ملاحظه‌ای بود که امکان داشت خیلی زود با سیطره انگلستان بر دریاها به مقابله و معارضة بر خیزد. یک ایرلند ناراضی و خصم انگلستان که پیوسته در آستانه عصیان و طغیان بود می‌توانست هر روز موجب و انگیزه دعوتی برای ناپلئون باشد تا نیروهایش را از دریای مانس عبور دهد؛ و، چنانکه کاتولیکهای فرانسه با کاتولیکهای ایرلند همدست می‌شدند، ممکن بود سراسر ایرلند را به صورت نیروی متخاصمی در یک جناح انگلستان درآورند. ویلیام پیت احساس می‌کرد باید به هر ترتیب راه حلی پیدا شود تا مردم ایرلند را به طریقی بی‌خطر به اتحاد با انگلستان درآورد تا تحت فرمانروایی یک پارلمنت و یک پادشاه به حیات خود ادامه دهند. پیت پیشنهاد می‌کرد که برای تحقق این راحل مقبول، باید حق برخورداری کامل از انتخاب کردن و انتخاب شدن در پارلمنت و رسیدن به مناصب مهم به جملگی ساکنان ذکور و بالغ کاتولیک، نه تنها در ایرلند بلکه در سراسر انگلیس، اسکاتلند و ویلز اعطا شود؛ کاتولیکها به یک پارلمنت واحد در لندن راه یابند؛ و برای مقامهای کلیسایی و کشیشان کاتولیک حقوق و وظیفه‌ای از صندوق دولت برقرار گردد، کما اینکه در حق روحانیان کلیسای رسمی انگلستان مقرر بود. اگر چنین ترتیبی عملی می‌شد، مذهب دیگر نمی‌توانست به صورت یک عامل تهییج انقلابی به کار گرفته شود بلکه به عنوان نیرویی در جهت استقرار اتحاد ملی و رضامندی عمومی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت.

این نقشه سیاستمداران که یکسال جلوتر از کنکور دای سال ۱۸۰۱ ناپلئون با کلیسای کاتولیک مطرح شده بود، با مخالفت‌های گوناگونی مواجه شد. کاتولیکهای ایرلند این نقشه را چون طرحی با ظاهر فریبنده تلقی کردند که براساس آن انگلستان می‌توانست همچنان تسلط خود را بر ایرلند پایدار نگاه دارد؛ پروتستانیهای ایرلند نیز اعتراض داشتند چون تصور می‌کردند نقشه مزبور موجب خواهد شد آنان تحت سلطه کاتولیکهای ایرلند و آنگاه که کاتولیکهای ایرلند پیروز شدند چون حائز اکثریت هستند در صدد انتقامجویی از پروتستانیها و مصادره اموال و املاکشان برآیند؛ پارلمنت ایرلند نیز به هیچ روی نمی‌خواست موجودیت خود را از دست بدهد. پیت امیدوار بود که در صورت عملی شدن آن نقشه و تحقق وحدت ایرلند با انگلستان، که از نتایج و مظاهر آن، آزاد شدن بازرگانی ایرلند با سراسر سرزمینهای تابع امپراطوری بود. در دراز مدت، سرانجام موجب

متحدسازی که اسکاتلندیها متحد شده بودند. احتمال داشت اکثریت کاتولیک در ایرلند بدان تمهید نرم شود، از دوستی درآید و تحت نفوذ و اختیار اکثریت عظیم پروتستان در انگلستان قرار گیرد. آنگاه با صرف بیدریغ پول، برقراری مستمریهای کلیسایی و اعطای القاب و مناصب اشرافی، و با پشتیبانی بازرگانان ایرلندی، پارلمنت ایرلند به آنجا کشانیده شد که خود به نابودی خویش رضایت داد (اول اوت ۱۸۰۰). از آن پس تا سال ۱۹۲۱، ایرلند محکوم بدان شد که زیر سلطه پارلمنت انگلستان در آید. در این پارلمنت، چهار لرد روحانی و بیست و هشت لرد غیر روحانی از ایرلند در مجلس اعیان حضور می‌یافت و یکصد نفر نماینده از آن سرزمین به عضویت مجلس عوام انتخاب می‌شد.

توفیق ظاهری ویلیام پیت به علت عدم توانایی وی در جلب رضایت پادشاه با نقشه‌اش، دستخوش تیرگی شد. وقتی پیشنهاد کرد که قول و وعده ضمنی خویش را مبنی بر اعطای آزادی کامل سیاسی به کاتولیکها در «مملکت متحد بریتانیای کبیر و ایرلند» به مرحله عمل درآورد، جورج سوم پادشاه وقت انگلستان از

اعلام رضایت سرباز زد، دلایلش نیز آن بود که به هنگام تاجگذاری سوگندی یاد کرده بود که او را به حمایت از کلیسای رسمی انگلستان ملزم می‌ساخت. وقتی پیت در صدد برآمد با اصرار خود پادشاه را زیر فشار بگذارد. در پادشاه آثاری از عودت جنون ادواریش ظاهر شد. پیت به ناچار سر تسلیم فروآورد و چون احساس کرد وجه‌المصالحه قرار گرفته است، از مقام نخست وزیری استعفا داد. (۳ فوریه ۱۸۰۱) بدین‌سان، پرونده مسئله آزادسازی کاتولیکها بار دیگر به بایگانی رفت و تا سال ۱۸۲۹ این مهم به تحقق نپیوست.

قسمت اعظم رهبران ایرلندی به این نتیجه رسیدند که فریب خورده‌اند و ویلیام پیت هرگز در صدد نبوده است تا به قول خود وفا کند. مقاومت در برابر وحدت که در واقع به صورت الحاق ایرلند به انگلستان بود افزایش یافت و به خشونت گرایید. در سال ۱۸۰۳، رابرت امت شورش متهورانه و نومیدانه‌ای را به راه انداخت که او را در تاریخ ایرلند و آوازهای آن سرزمین به صورت محبوبترین چهره درآورد. وی در سال ۱۷۷۸ در دابلین به دنیا آمده بود و جوانترین فرزند پزشک مخصوص لرد نایب محسوب می‌شد. وی دانشجوی ترینیتی کالج بود، و هنگامی که نزدیک بود با درجه‌عالی فارغ‌التحصیل شود، به عنوان اعتراض علیه تفتیش عقاید اولیای دانشگاه درباره معتقدات سیاسی دانشجویان، نام خود را از صورت دانشجویان آماده برای گذراندن امتحانات حذف کرد. به انجمن ایرلندیان متحد پیوست، که برادرش، تامس، در سمت دبیر شورای عالی در آن انجام وظیفه می‌کرد. تامس با خشونت انقلابی موافق نبود، ولی رابرت به فرانسه رفت، به ناپلئون دسترسی پیدا کرد و از او با الحاح خواست یک بار نیرویی از فرانسه برای نجات ایرلند اعزام دارد. امت چون موفق نشد ناپلئون را به این امر متقاعد سازد، به دابلین بازگشت، مقادیری اسلحه و شماری همدست گردآورد و در صدد آن برآمد که به قلعه و استحکامات دابلین حمله‌ور شود. وقتی دریافت که مقامهای حکومتی

کشف و دستور بازداشتش را صادر کرده‌اند، فی‌البداهه یک نیروی ضربتی یکصدوشصت نفری تشکیل داد و به سوی قلعه دابلین عازم شد. در سر راه خود با لرد کیل واردن قاضی القضاات ایرلند برخورد کرد؛ گروه برآشفته و هیجانزده همراه امت، لرد را با برادرزاده‌اش جابه‌جا گشتند. امت در آن لحظه متوجه شد که کوششهایش در نتیجه آن عمل نسنجیده همراهانش مسلماً با شکست مواجه خواهد شد، پا به گریز نهاد و برای چند صباحی در کوهستانهای ویکلو پنهان شد. وقتی در صدد برآمد خود را به منزل نامزدش، سراکارن که دختر جان فیلیپ کارن پروتستان مدافع اهداف و خواسته‌های کاتولیکها بود نزدیکتر سازد، خطر افشا گشتن محل اختفایش را به جان خرید. اندکی بعد محل اختفای امت کشف شد، وی را دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه، محکوم و اعدام کردند. نطق دفاعیه‌اش در برابر هیئت منصفه دادگاه یکی از آثار کلاسیک فصاحت در زبان ایرلندی به شمار می‌آید:

اکنون که می‌خواهم این دنیا را ترک گویم فقط یک تقاضا دارم: اینکه دنیا خیرخواهی خود را به صورت سکوت، از من دریغ ندارد. نمی‌خواهم هیچ‌کس از بهر من روی سنگ مزارم کتیبه‌ای بنگارد زیرا چون هیچ‌کس از انگیزه‌های من با خبر نیست، جرأت مدافعه از آن انگیزه‌ها را ندارد. نباید که تعصب و جهالت آن انگیزه‌ها را بدنام سازد. می‌خواهم که آن انگیزه‌ها و خود من در گمنامی و آرامش به حال خود وا گذاشته شویم و برگور من هیچ‌گونه نشانی نباشد. خاطره‌ام به دست فراموشی سپرده شود تا آنکه در روزگاری دیگر، مردانی دیگر برآیند و پاس سیرت مرا آن چنانکه باید و شاید نگاه دارند. تا آن زمان که کشور من مقام خویش را در بین ملت‌های زمین بیابد و نه پیش از آن، کتیبه گور من نباید نگاشته شود.

فصل بیست و چهارم

پیت، نلسن و ناپلئون

I – بیت و انقلاب

ویلیام بیت دوم در سال ۱۷۸۳ به سمت وزیر دارایی و لرد اول خزانه‌داری انگلستان منصوب شده بود. کسی که در قلمرو کشور، اختیار گرد آوردن پول و خرج کردن آن را در دست داشت، به منزله سالار جزایر و مشوق و گرداننده ائتلافها تلقی می‌شد.

بیت تقریباً از جملگی مزایایی که امکان داشت در اختیار يك فرد انگلیسی قرار گیرد برخوردار بود. از خانواده‌ای معتبر و سرشناس برخاسته بود؛ به سیاستهای جهانی، امور مالی و بانکداری در مقیاسی وسیع آشنایی داشت؛ و، در نتیجه معاشرت با پدر برجسته‌اش و صاحبان وی، از موهبت رفتاری دلپذیر و نجیبانه برخوردار شده بود. پدرش، ارل اوچتم، خود از سرشناسان و برجستگان عالم سیاست انگلستان بود. بیت از نیکوترین شیوة آموزش خصوصی بهرمنند بود – آموزشی که قسمتی زیاد از آن مستقیماً تحت سرپرستی و به تصدی پدرش انجام یافته بود. در بیستویک سالگی به پارلمنت راه یافت و در بیست و چهار سالگی زمام امور انگلستان را به دست گرفت. بیت رفتاری مسالمت‌آمیز و همراه با متانت و خودداری داشت؛ از هوشمندی و کیاست و معلوماتی بسیط و گسترده برخوردار بود؛ به جای احساسات و هیجانات، منطق بر رفتار و کردارش حکمفرمایی می‌کرد؛ قدرت و فصاحت سخنوری داشت؛ در چشمانش نیرو و قدرت نفوذی فوق‌العاده دیده می‌شد؛ بالاخره در باب امور مالی اطلاعاتی وسیع داشت؛ و برای ایجاد تعادل بین درآمد و هزینه کشور تدابیری صحیح و دقیق به کار می‌بست؛ این همه عوالم مادی و معنوی اعضای حزب اقلیت را که در صف مخالف وی در پارلمنت قرار داشتند، سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. کتاب ثروت ملل ادم اسمیت را با تحسین فراوان خوانده بود. فلسفه اسمیت را در مورد آزادی تجارت و سرمایه‌گذاری بخش خصوصی در فعالیتهای تولیدی می‌پذیرفت. او که يك آریستوکرات بود، از ادعای طبقه پورژوای نوحاسته، مرکب از بازرگانان و صاحبان

صنایع، برای برخورداري از سهم بیشتری در نمایندگی پارلمنت و اداره سیاست کشور پشتیبانی کرد؛ و به یاری کمکهای مالی بیدریغ و دست به نقد همین طبقه بود که با ناپلئون از سر جنگ درآمد درحالی که آریستوکراسی که ثروتش به صورت املاک غیر منقول بود، او را با راهنمایی و مشورت، دیپلماسی و تشریفات یاور می‌کرد. بیت صندوقی از وجوه قابل استهلاك ترتیب داد تا وامهای ملی را تسویه کند، و در راه تقلیل آن وامها – تا زمانی که جنگ با فرانسه انقلابی و سپس با ناپلئون، هریک شیلینگ را که می‌شد از ملت حاصل کرد به خود اختصاص می‌داد - توفیقهایی به دست آورد. با شیوه‌ای مردانه ولی در عین حال بی‌نتیجه کوشید تا آن «نظام فاسد ولایات» را اصلاح کند؛ گرچه خود به یاری همان نظام به مقام و منزلت رسیده بود. از لایحه‌ای پشتیبانی می‌کرد که در موارد افترا و توهین، حق اظهار نظر و صدور حکم را از دست قاضی در می‌آورد و برعهده يك هیئت منصفه می‌نهاد، و این عمل بدان معنا بود که بیت از مطبوعات برای افشای فساد و ناشایستگی مقامهای دولتی پشتیبانی می‌کرد. بیت از مبارزه و کوششهای پیگیر ویلبرفورس برای لغو تجارت برده نیز پشتیبانی به عمل آورد. ناپلئون شخص او را شکست داد و روحیه‌اش را مقهور ساخت، ولی انگلستانی را که بیت به استواری رسانیده و از لحاظ مالی و اعتماد به نفس مردم قدرتمند ساخته بود سرانجام موجب شکست دادن ناپلئون شد.

پادشاه انگلستان نیز نظیر کنسول اول فرانسه بعد از انقلاب، به صورت مسئله‌ای برای کشورش درآمد بود. جورج سوم نصایح و راهنماییهای بیت را تقریباً در جملگی امور جز آزدسازی کاتولیکها پذیرفت. ولی این پادشاه که رو به سالخوردگی می‌رفت در وضعی به سر می‌برد که احتمال داشت هر لحظه دستخوش جنون ادواریش بشود، چنانکه در فاصله سالهای ۱۷۸۸-۱۷۸۹ چنین شد؛ و هر زمان که چنین عارضه‌ای بر پادشاه مستولی شد، پرنس آو ویلز، یعنی شاهزاده ارشد که سمت ولیعهدی را داشت، بی‌درنگ برگرد تخت و تاج طواف می‌کرد. این شاهزاده ولیعهد که مقبول اعضای حزب ویگ و دوست

نزدیک چارلز جیمز فاکس بود، تنها نکته اشتراکی که با ویلیام پیت نخست‌وزیر کشور داشت، علاقه‌مندیش به شراب بود آن هم بی‌آنکه اعتدال را رعایت کند. برای چند صبحی، انتظار می‌رفت که جورج سوم دستخوش مرگ شود، ولی در سال ۱۷۸۷ بهبودی یافت و از آن پس موجودی ضعیف و مردد و متزلزل باقی ماند و در نتیجه به فرمانروایی واقعی پیت بر کشور و اداره امور تسلیم شد.

وقتی سیاستمدار جوان، زمان امور کشور را به دست گرفت، انگلستان بتازگی از آثار و عواقب زیانبار و مخرب جنگ با مستعمراتش در آمریکا رهایی یافته و قد علم کرده بود. بریتانیا در برابر فرانسه‌ای ورشکسته ولی پیروزمند از نظر نظامی در وضعی ناستوار و خراب قرار داشت؛ حال آنکه اسپانیا، در دوران سلطنت کارلوس سوم در رفاه و فارغ از نفوذ کلیسا به سر می‌برد؛ و روسیه، در دوران سلطنت کاترین دوم مرتباً از هر جهت از حدود و مرزهایش پا فراتر می‌گذاشت، ارتشی عظیم

تا متصرفات اروپایی امپراطوری عثمانی را بین خود و یوزف دوم امپراطور اتریش تقسیم کند. در چنین موقعیتی، انگلستان کاملاً ضعیف می‌نمود. در این حال نجات و بقای انگلستان به دو عامل بستگی داشت: بر دریاها تسلط داشته باشد و در قاره اروپا از نظر سیاسی توازن قوا به وجود آورد. چنانچه هر یک از این دو عامل فراهم نمی‌شد، ممکن بود انگلستان را به زانو درآورد، بدین معنا که بازارهای قاره اروپا بر روی اجناس انگلیسی بسته شود. مرگ یوزف دوم امپراطور اتریش در سال ۱۷۹۰ تهدید از جانب مشرق اروپا را کاهش داد؛ کاترین دوم نیز دستخوش تردید شد، و پیت درصدد برآمد که توجه خویش را از سیاست خارجی به مسائل داخلی کشور معطوف سازد ولی درست در همین زمان، انقلابیون فرانسه اعلام داشتند به خاطر آن برسر کار آمده‌اند که نظامهای سلطنتی را با حکومت مشروطه و قانون اساسی همراه سازند یا آنکه آنها را براندازند. هر روز اخبار حیرت‌آوری از آن سوی دریای مانش به انگلستان می‌رسید: زندان باستیل توسط گروهی از مردم شهر پاریس سقوط کرد؛ حقوق و امتیازات فئودالها ملغاً شد؛ اموال و املاک کلیسا توسط هیئت حاکمه‌ای فارغ از دین به مصادره درآمد؛ گروهی از زنان به طرف ورسای راه افتاده و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را ناگزیر ساخته بودند همراه آنان به پاریس بروند و در آنجا تحت نظارت انقلابیون باشند.

پیت در آغاز ماجرای انقلاب به اندازه دوستانش در طبقه ممتاز جامعه انگلستان سراسیمه نشده بود. به هر حال، هرچه بود انگلستان کشوری دارای قانون اساسی بود که بسیاری از فرانسویان سرشناس آن را ستوده یا نسبت به آن غبطه‌خورده بودند. اگر فرانسه اندکی دستخوش آشوب و اضطراب شد از یک جهت برای انگلستان چنین فرصتی مغتنم می‌نمود: انگلستان می‌توانست با آرامش خاطر به حل مسائل داخلی خود بپردازد و در آن حال فرانسه نیز که دچار بی‌نظمی شده بود بار دیگر به زندگی سیاسی خویش سروسامانی می‌بخشید. در آن زمان که آریستوکراتها در اثر انقلاب فرانسه به لرزه افتاده بودند، مردان عالم شعر و ادب انگلستان شادی می‌کردند – گادوین، وردزورث، کولریج، ساوئی، کوپر و برنز از این جمله بودند. در ۴ نوامبر ۱۷۸۹ «انجمنی برای بزرگداشت خاطره انقلاب سال ۱۶۸۸ در انگلیس» در نتیجه موعظه یک کشیش پیرو مذهب اونیتاریانیسم به نام ریچارد پرایس چنان به شور و هیجان درآمد که پیام تبریک و تهنیتی برای مجلس ملی در پاریس ارسال داشت و در آن پیام ابراز امیدواری شده بود که: «سر مشق باشکوهی که فرانسه داده است» موجب تشویق و برانگیختن سایر ملتها شود تا «حقوق غیرقابل انتقال بشریت» را تثبیت سازند. این پیام توسط رئیس انجمن مزبور «ارل سنتپ» شوهر خواهر ویلیام پیت امضا شده بود. خطابه ریچارد پرایس که به صورت نشریه‌ای در سراسر انگلستان توزیع شد در واقع چنان لحن و مضمونی داشت که مردم را به انقلاب فرامی‌خواند:

ای جملگی شما دوستان آزادی، و ای شما کسانی که در دفاع از آزادی قلم می‌زنید، برسر

شوق آبیید و امیدوار باشید! زمان، فرخنده و مساعد است. رنجها و کوششهای شما بیهوده و بیثمر نبوده است. بر آن کشورهای دارای نظام سلطنتی بنگرید که مورد زنهاری شما بوده‌اند، چگونه مردمان آن کشورها از خواب برمی‌خیزند، زنجیرهای اسارت خویش را می‌گسلند و از جباران و ستمکاران، پایبندی به عدالت را می‌طلبند! به آن برقی که برگیتی جهانیده‌اند بنگرید – که پس از آزاد ساختن امریکا، اینک بر فرانسه منعکس شده و در آنجا به صورت شعله‌ای درآمده است که خودکامگی را به خاکستر می‌نشانند و اروپا را گرمی و روشنی می‌بخشد!

ای همه جباران و ستمکاران دنیا برخود بلزید! زنهاری بگیریید، ای جملگی شما پشتیبانان حکومت‌های درخور بردگان و ای سلسله مراتب‌های فرومایه و بردم‌ساز! ... دیگر نمی‌توانید دنیا را در ظلمت نگاه دارید. ... حقوق افراد بشر را به آنان بازگردانید و رضایت دهید که سوء استفاده‌ها و تضییع حقوق دیگران جبران گردد پیش از آنکه آنان و شما با هم نابود شوید.

مضمون این خطابه خشنتر و بی‌پروا تر از آن بود که ادمند برک بتواند آنرا نادیده بینگارد. او دیگر آن سخنان آتشین و پرشوری نبود که در برابر پارلمان از اهداف ساکنان مستعمرات امریکایی انگلستان دفاع می‌کرد. در این زمان وی شصت سال داشت و همه وجودش را در گرو املاک وسیعش گذارده و بار دیگر به مذهب دوران جوانی خویش گرویده بود. برک در جلسه مورخ ۹ فوریه ۱۷۹۰ مجلس عوام بحث و مناظره‌ای را آغاز کرد که به دوستی وی با چارلز جیمز فاکس پایان بخشید:

خطری که در حال حاضر ما را تهدید می‌کند ... از آنارشیسم و هرج و مرج است: خطر اینکه از طریق تحسین یک فریب و خشونت توفیق یافته، بدانجا کشانیده شویم که در صدد برآییم از زیاده‌رویهای یک دموکراسی نامعقول، دور از اصول، تبعید سازنده، مصادر کننده، غارتگر، درنده خوی، خونخوار و ستمگر تقلید کنیم. از نقطه نظر مذهبی نیز، خطر دیگر از ناحیه عدم تساهل نیست، بلکه از الحاد ناشی می‌شود – یک شرارت شنیع و غیر طبیعی، دشمن همه شأن و وقار و تسلی بشریت – و به نظر می‌رسد که این الحاد در فرانسه از مدتها پیش به صورت مرام دسته‌ای تجسم یافته، معتبر شناخته شده، و صورتی روشن و آشکار پیدا کرده بود.

در نوامبر ۱۷۰۹، برک کتاب خویش را تحت عنوان تأملاتی درباره انقلاب فرانسه انتشار داد. این تأملات را وی به صورت نامه‌ای به «یک جنتمن در پاریس» درج ساخت، نامه‌ای که در ۳۶۵ صفحه بود. ضمن این نامه، دکتر پرایس و انجمن بزرگداشت خاطره انقلاب را مورد نکوهش قرار داد. به نظر نویسنده، روحانیون باید به کار خود بپردازند که همان موعظه آشنا ساختن مردم به فضیلت‌های مسیحیت است نه آنکه اصلاحات سیاسی را تبلیغ کنند؛ فضیلت‌ها به قلب و کنه مطلب می‌رسد که همان تمایلات شرارت آمیز فطرت آدمی است؛ اصلاحات فقط ظواهر اشکال و جلوه‌های شرارت آدمی را دگرگون می‌سازد زیرا قادر نیست در ذات آدمی تغییری پدید آورد. حق رأی برای عموم فریبی است که از اغفال بهره می‌جوید.

شمارش سرانه در توزیع قدرت و تصمیم‌گیری‌های مربوط به اعمال قدرت تأثیری نخواهد داشت. نظم اجتماعی برای تأمین امنیت فردی ضرورت دارد، ولی چنانچه قرار باشد هر فرد به خود حق دهد از هر قانونی که خوشش نمی‌آید سرپیچی کند، چنین نظم اجتماعی پایدار نخواهد ماند. وجود طبقه آریستوکراسی در حد خود مطلوب و پسندیده است زیرا به ملت این فرصت را می‌بخشد که گروهی از مغزهای تربیت شده و برگزیده زمام حکومت را در دست گیرند. نظام سلطنتی نیز نیکوست زیرا از نظر روانشناسی یک نوع وحدت و نیز تداومی تاریخی فراهم می‌آورد که در عمل دشوار آشتی دادن بین نظم و آزادی سودمند می‌افتد.

دو ماه بعد از آن کتاب تاریخی، که چون ضربه‌ای سهمگین بود، برک نامه‌ای به یک نماینده مجلس ملی فرانسه را انتشار داد. در این نامه رساله‌مانند و در نامه‌ای مشروح‌تر، تحت عنوان نامه‌ای به یک لرد شریف که در سال ۱۷۹۶ منتشر شد، نویسنده برای محافظه کاری، مبنایی فلسفی ارائه داد. به عقیده برک،

هیچ فردی هر قدر هم هوشمند، برجسته و مطلع باشد، قادر نخواهد بود در مدت عمرش آن دانش و خردمندی را فراچنگ آورد که به او فرصت و امکان دهد بر مسندی بنشیند و از آن مسند، سنتهای بغرنج، دقیق، ظریف و پافشارنده‌ای را مورد قضاوت و چون و چرا قرار دهد - سنتهایی که در برگیرنده تجربه و قضاوت جامعه، ملت یا نژادی است آن هم بعد از هزاران آزمون در آن آزمایشگاه بزرگ که تاریخ نامیده می‌شود. چنانچه «به جای آوردن جملگی وظایف اخلاق و همچنین بنیانهای اجتماعی بر آن استوار باشد که لازم آید دلایل وجودیشان برای هر یک از افراد روشن و اثبات شود، تمدن غیر ممکن خواهد بود.»

بدین‌سان، مذهب می‌تواند فقط با دشواری فراوان به فرد جوانی تفهیم شود که به دانش اندکی دست یافته باشد و از شعور از بند رسته خویش احساس دلشادی کند. چنین جوانی تا آن زمان که در مطالعه فطرت آدمی به تجربیاتی دست نیافته و به نیروی غرایز بدوی بشر پی نبرده باشد به قدر و ارزش نقش مذهب پی نخواهد برد؛ مذهبی که می‌تواند به جامعه کمک کند تا فردگرایی جبلی و فطری آدمیان را کنترل کند. «اگر ما پرده از عریانی خویش برداریم (غرض آن است که به غرایز خود مجال دهیم بدون هیچ گونه قید و بندی به جولان در آیند) و این عمل را از طریق کنار گذاردن مذهب مسیحیت انجام دهیم... مذهبی که یکی از سرچشمه‌های بزرگ تمدن در بین ما بوده است،... بیم آن خواهد رفت که خرافاتی ناهنجار و زیان‌آور و خواری‌زای جایگزین آن شود.» به همین نحو، به نوجوانی که تازه به مرحله تمیز و تعقل رسیده و نسبت به مال و منال همسایه‌اش رشک می‌برد، مشکل بتوان این نکته را فهمانید که یک فرد دارای تواناییها و استعدادهاي استثنایی، رنج، و مرارت آموزش و پرورش درازمدت و گرانقیمت را بر خود تحمیل نکرده است فقط به خاطر آنکه به مهارتی دست یابد تا از نظر اجتماعی سودمند باشد یا آنکه وادار شود آن مهارت را به کار اندازد، مگر آنکه به وی اجازه داده شود بخشی از درآمد حاصل از به کار

موهبتی برای فرزندانش به سویی نهد. از این گذشته، جامعه بشری صرفاً یک مجمع آدمیان در مکان نیست بلکه تداوم مردم در زمان نیز هست - از مردم در گذشته، زنده یا هنوز زاده نشده، در یک تداوم گوشت و خون در طول نسلهای پیاپی. چنین تداومی در وجود هر یک از ما عمیقتر و ریشه‌دارتر از حضور و وابستگی ما به مجمعی در یک گوشه معین از کره ارض است. این تداوم حتی در آن زمان که به صورت مهاجرت، پا از مرزها فراتر می‌گذاریم بر جای می‌ماند. حال چگونه ممکن است این نکته کاملاً ظریف و دقیق به جوانانی تفهیم شود که از غایت جاهطلبی فردی و غرور جوانی سراز پا نمی‌شناسند و با حالتی بی‌پروا، آماده آن می‌شوند تا رشته‌های خانوادگی یا قیود اخلاقی را بشکنند؟

نوحه‌سرایی برک برای یک دنیای درحال از هم پاشیدن مورد سپاسگزاری و شادی خاطر رهبران محافظه‌کار انگلستان شد؛ و مردمی که دارای قدرت قضاوت آمیخته با اعتدال بودند، آن سه رساله را به عنوان کوششی پرارج و ممتاز در راه غنای فلسفه اجتماعی و سیاسی ستودند و پذیرفتند. کولریج در آن سالها که پا به سالخوردگی می‌نهاد، همانطور که زمانی شیفته انقلاب شده بود، از مطالعه رساله‌های ادمند برک بر سر شوق آمد و در سال ۱۸۲۰ چنین نوشت: «نمی‌توانم تصور کنم زمانی فرارسد و اوضاعی پدید آید که نوشته‌های برک، همچنان از ارزش و والایی برخوردار نباشد... به نظرم نمی‌رسد که بتوانم یک کلمه بر آنچه او نوشته است بیفزایم و یا آنکه بخواهم یک کلمه از آن را مردود شمارم.»

از طرف دیگر در میان جمعی از اندیشمندان موافق انقلاب فرانسه، دو نفر درصدد دفاع از آن برآمدند: سر جیمز مکینتاش که کتاب خود را در این باره تحت عنوان دفاع از دموکراسی فرانسوی انتشار داد و تامس پین که کتاب معروف خود حقوق بشر را نگاشت و هر دو کتاب در سال ۱۷۹۱ در دسترس مردم قرار گرفت. در آن زمان، از عمر انقلاب فرانسه فقط دو سال سپری شده بود ولی در همان فاصله زمانی کوتاه انقلاب، اقدامات اساسی مورد نظر خود را انجام داده بود: به فرانسه قانون اساسی بر مبنای آزادیخواهی بخشیده بود؛ به امتیازات نظام فئودالی پایان داده بود؛ آزادی بیان و مطبوعات و اجتماعات را تأمین کرده بود؛ و ثروت کلیسا را مصادره کرده بود تا خزانه در حال ورشکستگی کشور را نجات دهد. زمان زیاده‌رویهای ویرانگر انقلاب هنوز فرا نرسیده بود. در تحت چنین اوضاع و احوالی، مکینتاش می‌توانست به آسانی به برک پاسخ گوید که انقلاب، یک اعتراض مشروع علیه حکومتی ناعادلانه و بی‌کفایت است. تامس پین نیز می‌توانست چنین استدلال کند که نباید به هیچ رسم و سنتی اجازه داده شود مانع از

جملگی کوششها در جهت اصلاح جامعه شود و حقوقي که در اثر انقلاب اعلام شده منشور صواب و شایسته يك کشور جدید است.

ولي تامس پین پا را از این مرحله بسی فراتر نهاد. او خواستار آن شد که نظامهای سلطنتی و اشرافی جای خود را به نظام جمهوری بسپارد؛ يك شیوة مالیات بر درآمد تصاعدي

به کار گرفته شود تا به یاری آن ثروتهای متمرکز شده از نو توزیع شود، و از همین ممر برای ریشهکن ساختن بیکاری و فقر استفاده به عمل آید؛ برای کلیة کودکان جامعه امکان آموزش و پرورش فراهم آید، و برای سالخوردگان و از کار افتادگان نیز مستمری برقرار شود. تامس پین به همان سیاق و شیوة ژان-ژاک روسو، حقوق بشر را چنین توضیح داد و توصیف کرد:

۱. انسانها آزاد به دنیا می‌آیند و از نظر برخورداری از حقوق خویش همیشه آزاد و برابر باقی خواهند ماند. بنابراین تمایزات مدنی فقط می‌تواند بر آن اساس استوار باشد که شخص تا چه اندازه به حال جامعه سودمند می‌افتد.

۲. هدف و غایت جملگی انجمنها و نهادهای سیاسی، حفظ و استمرار حقوق طبیعی و سلب نشدنی انسان است. این حقوق عبارت است از آزادی، مالکیت، امنیت و مقاومت در برابر زورگویی و تعدی.

۳. ملت ذاتاً منشاء حاکمیت است؛ هیچ فرد یا جمعی از افراد حق ندارند از اختیاراتی برخوردار شوند که صریحاً و منجزاً از ملت ناشی نشده باشد.

از کتاب حقوق بشر تامس پین ظرف چند هفته پنجاه هزار نسخه به فروش رفت، این نکته می‌تواند مؤید قدرت و محبوبیت نهضت رادیکالیسم در انگلستان سال ۱۷۹۱ باشد. انجمنهایی کمابیش رادیکال از اینجا و آنجا سر بر آورد و رونق یافت: انجمن اطلاعات درباره قانون اساسی؛ انجمن انطباق با موازین قانون اساسی در لندن؛ جمعیت دوستان اسکاتلندی مردم؛ انجمن بزرگداشت خاطرة انقلاب. برخی از این انجمنها مراتب تبریک و تهنیت خویش را به بانیان انقلاب فرانسه اعلام داشتند و دوتا از این انجمنها در توزیع وسیع کتاب پین کمک کردند.

ویلیام پیت که ناظر انتشار کتاب تامس پین و استقبال قابل ملاحظه مردم از آن بود، از این بابت خاطرش مشوش شد. شخصاً و در خلوت تحت تأثیر فصاحت و استدلال پین قرار گرفته بود. به خواهر زاده‌اش گفت: «این تامس پین آدم ابلهی نیست. شاید هم در آنچه می‌گوید حق با او باشد ولی اگر من آنچه را او می‌طلبد به مرحله اجرا درآورم همین فردا صبح هزاران نفر راهزن بر سرم خواهند ریخت و شهر لندن دستخوش حریق خواهد شد.» پس از این تأملات بود که پیت حکم بازداشت تامس پین را صادر کرد. پین به فرانسه گریخت؛ در انگلستان محاکمة او به صورت غیابی به عمل آمد و به جرم خیانت محکوم شد (دسامبر ۱۷۹۲).

انگلستان دلایل زیادی داشت که در راه انقلاب از فرانسه دنباله‌روی نکند. انگلیسیان انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه را در سال ۱۶۴۲ آزموده بودند. آنان عصیان روشنفکرانه خویش را قبل از فرانسویان آغاز کرده بودند: فرسایش عقاید قشری عقاید قشری و جزمی در انگلستان به یاری خداپرستی پیش از عصر روشنگری فرانسه شروع شده بود؛ و تا هنگامی که به خاک انگلستان پای نهاد (۱۷۲۶)، تأثیر مطلوب آن در ایجاد متانت و اعتدال انگلیسیان مشهود افتاده بود. نهضت طرفداران کلیسای متدیست برخی از نارضاییها را بدل به پارسایی و دینداری ساخته بود. کلیسای انگلیکان در قیاس با کلیساهای دیگر،

نیندوخته بود که حسادت و خصومت عوام و غیر روحانیان را برانگیزد. فنودالیسم از مدتی پیش از انگلستان رخت بر بسته بود، و دیگر عوارض فنودالی وجود نداشت. قسمت اعظم کشاورزان مالک زمینی شده بودند که بر روی آن زحمت می کشیدند. طبقه متوسط نیز به پارلمنت راه یافته بود و در طرح و اجرای سیاستهای ملی از سهم مؤثری نصیب داشت. شخص نخست وزیر در بسیاری از موارد به نظرهای عرضه شده توسط نمایندگان طبقه متوسط توجه کافی مبذول می داشت. کارگران از جانب کارفرمایان و قانونگذاری رفتاری ناشایسته می دیدند؛ برخی از گروههای کارگری با خشونت سربه شورش بر می داشتند ولی دولت می توانست برای سرکوب آن شورشها بر ارتش متکی باشد، و دستگاه قضایی برای به دار آویختن سران شورشی قدرت و شدت عمل به خرج می داد. وقتی انگلستان و فرانسه با یکدیگر از در جنگ در آمدند، حس میهن پرستی، نفرت طبقاتی را بدل به شور و حمیت ملی ساخت. انقلاب به صورت اصلاحات فروکش کرد و آثار چنان اصلاحاتی در سراسر قرن نوزدهم در انگلستان ظاهر شد.

در این اثنا، انقلاب فرانسه از مرحله نخستین و قانونگذاری خود به کشتار دسته جمعی ماه سپتامبر متحول شده بود. ارتش انقلابی، نیروهای پروس و اتریشی را در والی شکست داده بود (۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲) و تب انقلاب به راینلاند در آلمان گسترش می یافت. شهروندان ماینتس و دارمشتات که سلطه فنودالها را بر انداخته و دولتی مردمی برپا داشته بودند چون از حمله و تنبیه قشون کشورهای سلطنتی بیم داشتند فرستادگانی به فرانسه اعزام داشته بودند تا از حمایت فرانسه برخوردار شوند. حکومت فرانسه پس از مدتی بحث و تبادل نظر در ۱۹ نوامبر ۱۷۹۲ انقلابیترین فرمان خود را به شرح زیر صادر کرد:

کنوانسیون ملی به نام ملت فرانسه اعلام می دارد که دست برداری و کمک به سویی همه مردمی که می خواهند آزادی خویش را باز یابند دراز می کند، و از قوه مجریه خواستار است به فرماندهان ارتش دستورهای لازم را در جهت کمک رسانیدن به این گونه مردم و دفاع از شهروندانی که به خاطر حفظ آزادیهای خویش دستخوش محظور شده باشند یا دچار زحمتی بشوند، صادر کند.

این بیانیه که از سخاوتهای بی پروا نصیب داشت جملگی نظامهای سلطنتی اروپا را هشیار ساخت. حکومت بریتانیای کبیر بخصوص از این بابت متوحش شد که نیروهای فرانسوی در بلژیک شروع به پیشروی کرده بودند و در همان حال فرانسه از هلند خواستار شده بود که راه آبی رودخانه سکلت را به روی بازرگانی کلیه کشورهای ذی علاقه آزاد سازد. این رودخانه قابل کشتیرانی به طول در حدود چهار صدوسی کیلومتر از نواحی شرقی فرانسه سرچشمه می گیرد، از بلژیک عبور می کند، (از کنار شهر آنتورپن می گذرد)، به هلند می رسد و در آنجا به دو کشندان منشعب می شود و به دریای شمال می ریزد. هلند به موجب موافقتنامه صلح وستفالن در سال ۱۶۴۸ هر دو این کشندانها را بر روی بازرگانی کلیه کشورها، جز آنها که به

بسته بود. در نتیجه انگلستان می توانست از طریق این شاهراه آبی با اروپا به داد و ستد بپردازد در صورتی که بلژیک از این امکان محروم بود؛ و بدین ترتیب بود که بندر آنتورپن دستخوش انحطاط می شد درحالی که همزمان با آن آمستردام رونق می گرفت. در ۲۷ نوامبر ۱۷۹۲ حکومت فرانسه انگلستان را از تصمیم خود دائر بر مجبور ساختن دولت هلند به بازگشایی شاهراه آبی رودخانه سکلت بر روی سایر کشورها، مطلع ساخت. پیت پاسخ داد که دولت انگلستان به موجب عهدنامه ۱۷۸۸ از هلند در برابر هرگونه هجوم خارجی حمایت خواهد کرد. از آن گذشته، چون شطراین نیز از طریق مصبهایی در خاک هلند به دریای شمال می ریخت. چنانچه فرانسویان بر هلند تسلط می یافتند نتیجه آن می شد که فرانسه بتواند بر دهانه شطراین نیز مسلط شود و در آن صورت بازرگانی انگلستان از طریق شاهراه آبی شطراین با آلمان مرکزی نیز به مخاطره می افتاد. در تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۷۹۲ دولت انگلستان پیام زیر را برای فرانسه ارسال داشت:

انگلستان هرگز رضایت نخواهد داد که فرانسه به میل خود و با توسل به بهانه برخورداری از چنان حقوق طبیعی که خود آن دولت، خویشتن را در استقرار آن حقوق تنها قاضی می پندارد به اقداماتی متشبث شود که نظام سیاسی اروپا را برهم زند - نظامی که براساس عهدنامه های رسمی ایجاد شده و با رضایت کلیه

کشورهای دست اندرکار تضمین گشته است. ضمناً این دولت که بیش از يك قرن است از اصولی که خود را بدان پایبند می‌داند پیروی کرده است هیچ‌گاه با بی‌تفاوتی ناظر آن نخواهد نشست تا فرانسه به طور مستقیم یا نامستقیم سلطه خود را بر هلند مستقر سازد یا آنکه در مقام داور حقوق و آزادیهای اروپا بنشیند.

در تاریخ ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ حکومت فرانسه لویی شانزدهم را تسلیم تیغه گیوتین ساخت. خبر این واقعه روز ۲۳ ژانویه به لندن رسید و جورج سوم را دستخوش حیرت و وحشت ساخت؛ و اندکی بعد قسمت اعظم مردم انگلستان در این حیرت و وحشت سهیم شدند. روز ۲۴ ژانویه حکومت انگلستان به وزیر مختار فرانسه در لندن، موسوم به مارکی فرانسوا – برناردینوولن دستور داد خاک انگلستان را ترک گوید. روز اول فوریه فرانسه به انگلستان و هلند اعلان جنگ داد.

جورج سوم از جنگ استقبال کرد زیرا بر این عقیده بود که آن وضع موجب وحدت ملت می‌شود. بیت از ناگزیر شدن به جنگ متأسف بود ولی همه نیرو و توان خود را مصروف آن داشت. مذاکراتی را آغاز کرد که به ائتلافی نخستین در سال ۱۷۹۳ منجر شد: ائتلاف انگلستان، پرتغال، اسپانیا، ساردنی، ناپل، اتریش، پروس، روسیه در برابر فرانسه. سپس بر جملگی طبقات و گروهها در انگلستان مالیاتهای سنگینی وضع کرد، و برای متحدین انگلستان به طور مکرر کمکهای مالی فرستاد. مقررات را علیه هرگونه تبلیغات در دفاع از فرانسه و انقلاب آن کشور سخت‌تر کرد. آزادی مطبوعات را در سال ۱۷۹۴ و همچنین قانونی را ملغا ساخت که به موجب آن هر شخصی که توقیف می‌شد حق داشت بخواهد هرچه زودتر در دادگاه به کارش

یا آنکه بی‌درنگ آزاد شود. بدین ترتیب از آن پس مظنونان سیاسی را می‌توانستند، بدون آنکه به دادگاه بکشانند، در توقیف نگاه دارند. (فرانسه نیز همین کار را کرد). پس از يك رشته تظاهرات ضد جنگ از جانب جمعی از انگلیسیان که ضمن آن سنگی هم به جانب پادشاه پرتاب شد، «قانون اجتماعات فتنه‌انگیز» که به سال ۱۷۹۴ وضع شد، اجتماعات بیش از پنجاه نفر را ممنوع ساخت مگر آنکه با اجازه و تحت نظارت دولت باشد. کسانی که از قانون اساسی انگلستان انتقاد می‌کردند به کیفر هفت سال تبعید به منطقه خلیج باتنی در استرالیا محکوم می‌شدند. رادیکالهای سرشناس نظیر جان هورن توك، که در لغت‌شناسی شهرتی داشت و جان تلوال که از دوستان دوره جوانی کولریج محسوب می‌گشت، و تامس هاردی کفاش، که بنیانگذار انجمن انطباق با قوانین اساسی در لندن بود، به اتهام خیانت به محاکمه کشانیده شدند (ماه مه ۱۷۹۴) و آنگاه تامس ارسکین به دفاع از ایشان برخاست و آنان تبرئه شدند.

این محاکمات نشان می‌داد که طبقه ممتاز و حاکم بریتانیا دستخوش چه وحشت و اضطرابی شده بودند زیرا خود را در برابر يك انقلاب دیگر می‌یافتند، آن هم درحالی که در زیر بار شورش پرخرج مستعمرات امریکایی هنوز کاملاً کمر راست نکرده بودند. چنان به نظر می‌رسید که دنیای هزار ساله پادشاهان و آریستوکراتها در شرف سقوط بود؛ دهقانها، قصرهای فئودالها و اسناد مالکیت را به آتش می‌کشانیدند؛ و جمعیت‌های شهری خانواده سلطنتی را به زندان می‌انداختند و سر از تن صدها نجیب‌زاده جدا می‌ساختند. مردم بریتانیا احساس می‌کردند که این همه نتیجه الحاد اصحاب FACE="Traditional Arabic" > دایرةالمعارف در فرانسه و مقلدین انگلیسی آنها – گاودین و پین – است. احتمال می‌رفت که بزودی نیروهای خدانشناس فرانسوی هلند و راینلاند را تحت سلطه خود درآورند و ظرف یکی دو سال نیز شاید به فکر حمله به انگلستان بیفتند چگونه ممکن بود انگلستان با ۱۵ میلیون جمعیت و بدون داشتن يك ارتش مجهز و تحت‌السلاح، در جنگی که در می‌گرفت فرانسه را با ۲۸ میلیون جمعیت و ارتشی که به پیروزیهایش غره بود شکست دهد؟

بیت همه این نکات را می‌دانست ولی بیشتر از آنکه مسأله را از نظر نیروی انسانی در نظر بگیرد از جنبه مالی مورد تأمل قرار می‌داد. سرباز را می‌توانستند اگر نه در انگلستان، از جاهای دیگر، از اتریش، پروس و روسیه با پول فراهم آورند. انگلستان پول داشت، پولی که هر روز از طریق بازرگانی، صنعت، زمین، مستعمرات، وامها و مالیات‌هایی که بر هر يك از اقلام کالاهای مصرفی و هرگونه درآمد وضع شده

بود، عاید خزانه می‌گشت. این درآمدها می‌توانست ارتش کوچکی را برای دفاع از کشور و مقابله با هرگونه هجوم نامحتمل آماده و مجهز سازد؛ می‌توانست کارخانه‌های انگلستان را دایر نگاه دارد؛ در مطبوعات روحیه میهن‌پرستی بدمد و به کاریکاتوریست‌ها مجال دهد بهترین هنر‌نمایی خویش را به منصفه ظهور برسانند. با این درآمدها، انگلستان می‌توانست به متحدان خود که از نظر مالی تنگدست ولی از نظر سرباز و نیروی انسانی گشاده دست بودند کمک کند تا سپاهیان بیشمار را مجهز سازند. از

همه مهمتر، با این درآمد انگلستان می‌توانست کشتیهایی بسازد، به تعداد کافی دریانورد در آنها بگمارد و تجهیزات لازم را آماده کند تا آنکه اقیانوسها را تحت سیطره و حراست خویش درآورد؛ هر یک از بنادر فرانسوی را در محاصره اقتصادی گیرد؛ هر کشتی فرانسوی را روی دریاها به تصرف درآورد؛ و هر یک از مستعمرات فرانسه را از چنگ آن دولت خارج، و به امپراطوری انگلستان ملحق سازد. هر ماه بر شمار کشتیهایی ستبر و غول‌پیکر و دریانوردان با انضباط و بی‌نظیر آن نیروی دریایی عظیم افزوده می‌شد؛ و یکی از بزرگترین دریاسالاران تاریخ نیز در این نیروی دریایی حضور داشت.

II – نلسن: ۱۷۵۸-۱۸۰۴

خانواده نلسن در اصل از نیلسنها و از تبار وایکینگ‌های انگلیای شرق برخاسته بودند. شاید از بدو تولد هوریشیو، کشتیرانی در خون وی بود. وی روز ۲۹ سپتامبر ۱۷۵۸ در برنم تورپ واقع در ایالت نورفک که در مجاورت دریاست به دنیا آمد. پدرش کشیش کلیسای بخش بود. با مادرش رابرت والپول یکی از نخست‌وزیران انگلستان نسبتی داشت و برادرش (دائی هوریشیو) کپتین موریس ساکلینگ در سال ۱۷۷۰ به فرماندهی کشتی موسوم به ریزنابیل منصوب شد؛ و این زمانی بود که جنگ دریایی با اسپانیا انتظار می‌رفت. هوریشیو که در آن زمان دوازده سال داشت تمنا کرد زبردست دایی خود در آن کشتی به خدمت گماشته شود. این اجازه به او داده شد و از آن پس دریا حکم مدرسه این پسر سلحشور را پیدا کرد.

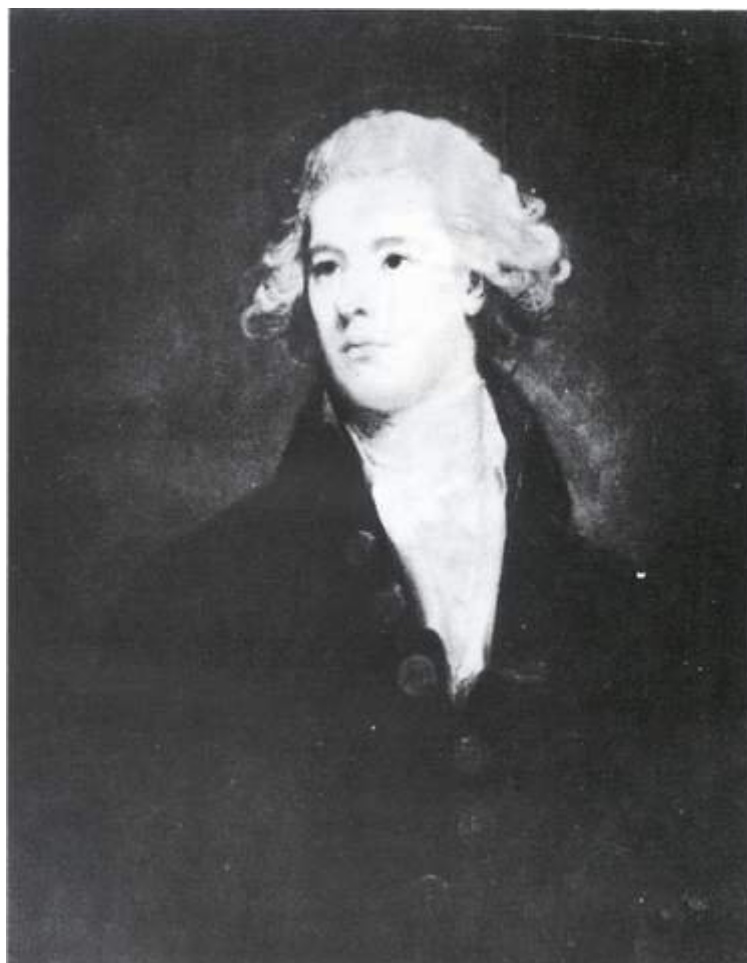
هوریشیو از نظر جسمی و بنیه بدنی، آدمی نیرومند نبود. اغلب اوقات بیمار می‌شد اما عزم آن را داشت که هر فرصتی را برای یادگرفتن، پیشرفت و کسب افتخار، مغتنم بشمارد. بر روی کشتیهایی مختلف و در مأموریت‌های گوناگون خدمت کرد و چندین بار جانش را به مخاطره افکند؛ و بدین ترتیب، قدم به قدم ارتقاء درجه یافت تا در بیست سالگی که به ناخدایی کشتی جنگی هین‌چین بروک برگزیده شد. هوریشیو به همان اندازه استعداد و کارآیی از خودبینی و خودستایی بهره داشت و هرگز در این نکته تردیدی روا نمی‌داشت که سرانجام روزی به عالیترین منزلت در نیروی دریایی خواهد رسید و از افتخارات چنان مقامی برخوردار خواهد شد. وی در اطاعت از آنانکه مافوقش بودند همان اندازه تأخیر و درنگ می‌کرد که آن مافوقها در تقدیر از خدماتش تأمل روا می‌داشتند؛ لکن، نخست یک بازو، سپس یک چشم و سرانجام زندگیش را در راه انگلستان فدا کرد، و بدین ترتیب،

به پای بنای یادبودش می‌رسد بر او بخشود.

هوریشیو که نسبت به هر منظره و هر تماسی حساسیت فوق‌العاده داشت خیلی زود تحت تأثیر زیبایی، ظرافت و ملاحه زنان قرار می‌گرفت. در کبک در سال ۱۷۸۲، در آن هنگام که در سمت ناخدایی کشتی آلبمارل خدمت می‌کرد نزدیک بود شغل و مقام خویش را ترک گوید و همه سوابق خدمتش را از دست بدهد به خاطر آنکه به شهر بازگردد و به زنی که شب قبل از آن او را در آغوش خویش پذیرفته بود پیشنهاد ازدواج بدهد؛ یکی از دوستانش که مصمم شده بود مانع این اقدام هوریشیو شود بر سر راهش ایستاد و او را دوباره به وظایفش و به سر نوشتش رهنمون گشت. در سال ۱۷۸۷ با سمت ناخدایی رزمناو بور آس در جزیره انتیگوا واقع در مجمع‌الجزایر هند غربی چند صبحی درنگ کرد و زنی را به نام میسیزفرانسیس نیزبت به همسری خویش درآورد. این زن، بیوه جوان خوشگلی بود که عموی ثروتمندی داشت. هوریشیو همسرش را به انگلستان آورد، او را در ملک کوچک ولی آسوده‌ای مستقر ساخت و دوران خوش مابین

مأموریت‌های جنگی دریایی را با وی می‌گذرانید. هنگامی که احتمال جنگ با فرانسه بیشتر شد، وی به ناخدایی کشتی آگاممنون، یکی از پیشرفته‌ترین و مجهزترین کشتی‌های نیروی دریایی انگلستان، منصوب گشت (۱۷۹۳) و به او دستور داده شد خود را به ناوگان تحت فرماندهی لرد هود در مدیترانه برساند، و ضمناً پیامی را نیز برای سرویلیام همیلتن، وزیر مختار انگلستان در دربار ناپل ببرد هوریشیو پیغام را به صاحبش رسانید ولی در همان جا به لیدی همیلتن برخورد.

امیلیون در سال ۱۷۶۱ در خانواده یک آهنگر اهل ویلز به دنیا آمد، در جوانی زندگی خویش را به برکت زیبایی بدن و صباحت منظر تأمین کرده، در نوزدهسالگی صاحب دو فرزند نامشروع شده بود. در آن سال به عنوان معشوقه عالی جناب چارلز گرویل، پسر دوم ارل آو وارویک در کنار او آرام گرفت و پایبند گشت. چارلز نام او را به امهات تغیر داد؛ راه و رسم یک بانوی متشخص بودن را به او آموخت؛ به هنرهای آوازخوانی، نواختن هارپسیکورد، خرامیدن با ظرافت در یک سالن، و در جمع مهمانان به مجلس آرای و شیرین زبانی و پذیرایی کردن آشنایش ساخت، چارلز پس از آنکه موفق شد همه چیز را در وجود آن دخترک، غیر از روحش، دگرگون و نوسازد، او را به نزد جورج رامنی که نقاشی پیکر نگار مشهور زمان خویش بود برد، و این نقاش سی تصویر از چهره زیبایی اما، به طرح‌های مختلف پرداخت. وقتی چارلز گرویل فرصتی یافت تا با یکی از دختران اشراف که ثروت معتنا بهی به ارث برده بود ازدواج کند، ناگزیر شد برای این بانوی زیبا که در این موقع به چارلز دلبستگی پیدا کرده بود آشیانه دیگری جستجو کند. خوشبختانه در همان اوقات، عموی چارلز موسوم به سر ویلیام همیلتن که همسرش را از دست داده بود و فرزندی هم نداشت در انگلستان به سر می‌برد. این شخص آدمی ثروتمند بود و برادر رضاعی جورج سوم محسوب می‌شد؛ در انجمن سلطنتی



جورج رامني: ويليام پيت كهين. تيت گالري، لندن

هم عضويت داشت؛ يكي از گرد آورندگان سرشناس آثار عتيقة هرکولانئوم، شهر باستانی ایتالیا نزدیک ناپل، و نیز علاقه‌مند به آثار هنري يونان و روم باستان بود. وقتي چشمش به اما افتاد از او بسيار خوش آمد و موافقت کرد بار او را از دوش برادرزاده‌اش بردارد. هنگامی که به ناپل بازگشت دعوتنامه‌ای برای اما فرستاد تا به اتفاق مادرش به آنجا برود و تحصیلاتش را در رشته موسيقي به اتمام برساند. اما این دعوت را پذیرفت چون امیدوار بود که چارلز گرویل نیز اندک زمانی بعد از آن به دنبالش به ناپل خواهد آمد ولي چارلز گرویل در انگلستان ماند.

سر ویلیام در عمارت محل اقامت وزیر مختار انگلیس در ناپل، چهار اتاق در اختیار اما و مادرش قرار داد. با هدایای تجملی و مدح و تحسین آمیخته با تدبیر بتدریج دخترک را آرام ساخت. ترتیبی داد که اما بتواند به فراگرفتن موسيقي و زبان ایتالیایی ادامه دهد، همه گونه مخارج مربوط به کفش و کلاه و لباس اما را بدون کوچکترین چون و چرایی پرداخت. اما در همان حال نامه‌های پرسوز عاشقانه برای چارلز می‌نوشت و از او خواهش می‌کرد در ناپل به او ملحق شود. چارلز در پاسخ می‌نوشت «سعی کن نسبت به سر ویلیام امتنان داشته باشی و دل او را به دست آوری.» بتدریج نامه‌های چارلز کوتاه‌تر و کمتر می‌شد تا روزی که به کلی قطع گردید. آنگاه اما معشوقه سر ویلیام شد زیرا که از عشق، فقط زمانی لذت می‌برد که حس تجمل‌پرستیش را اقناع می‌کرد. صرف‌نظر از این موضوع، اما زندگی را با سادگی و آمیخته با نزاکت و آزر می‌گذرانید. به کارهای خیریه دست می‌یازید؛ راهبه‌ها به او سخت علاقه‌مند شدند؛ و از تقرب به پادشاه و ملکه ناپل برخوردار گشت. برای آنکه تصاویری از وی کشیده شود در کارگاههای نقاشی چند استاد مشهور زمان از جمله رافائل منگس، انگلیکا کاوفمان و مادام ویزه – لوبرن حضور یافت. سر ویلیام که روز به روز بیشتر از او خوشش می‌آمد سرانجام اما را در سال ۱۷۹۱ به همسری خویش برگزید. وقتي فرانسه علیه انگلستان اعلام جنگ داد اما به صورت زنی فعال و میهن‌پرستی پرشور در آمد و همه کوشش خویش را مصروف آن داشت که ناپل را در حلقه ائتلاف با انگلستان نگاه دارد.

در تابستان سال ۱۷۹۴ به نلسن دستور داده شد بندرگاه کالوی واقع در جزیره کرس را که در اختیار فرانسویان بود تحت محاصره درآورد. نلسن آن بندرگاه را که به صورت قلعه مستحکمی بود به تصرف درآورد؛ لیکن در حین نبرد، خمپاره‌ای از دشمن در نزدیک نلسن منفجر شده و در نتیجه مشتی شن و ماسه به هوا پرتاب شد و با شدت به چشم راست وی اصابت کرد. زخم ناشی از آن رویداد التیام پیدا کرد بدون آنکه چهره نلسن آسیبی ببیند، ولی آن چشم راست برای همیشه نابینا ماند.

پیروزی در آن مأموریت در رابطه با رویدادهایی که از آن پس پدید آمد چندان چشمگیر نبود چون طی دو سال بعد از آن، مسیر رویدادها اغلب به ضرر انگلستان تمام می‌شد. ارتش

ناپلئون به ایتالیا سرازیر شد، نیروهای ساردنی و اتریش را مضمحل ساخت، و حکومت‌های ساردنی، اتریش و ناپل را مجبور کرد از ائتلاف نخستین با انگلستان سر باز زنند و به شرایط صلح با فرانسه گردن نهند. در اکتبر سال ۱۷۹۶، اسپانیا که از اقدامات و ترک‌تازیهای بریتانیا در جزایر هند غربی به خشم آمده بود علیه انگلستان اعلان جنگ داد. وقتي نیروی دریایی اسپانیا نیز آماده آن شد که به نیروی دریایی فرانسه بگردد، دریای مدیترانه برای بریتانیا به صورت منطقه خطرناکی درآمد. در تاریخ ۱۴ فوریه ۱۷۹۷، یک ناوگان بریتانیایی مرکب از پانزده فروند کشتی تحت فرماندهی در یاسالار سرجان جارویس که در آن زمان فرماندهی ناوگان مدیترانه را برعهده داشت، با جهازات شکست‌ناپذیر یا آرمادای اسپانیا مرکب از بیست و هفت فروند کشتی در پنجاه کیلومتری دماغه سنت وینسنت در منتهای الیه جنوب غربی سواحل پرتغال برخورد کرد. نلسن که در همین ناوگان فرماندهی کشتی موسوم به کپتین را برعهده داشت دستور داد کشتی خودش و کشتیهایی دیگر به جناح محافظ در عقب ناوگان دشمن حمله‌ور شوند؛ سپس خود و ملوانان کشتی تحت فرماندهیش بر عرشه یکی از کشتیهایی دشمن بنام سان ژوزف و سپس بر عرشه کشتی دیگری بنام سان – نیکولاس فرود آمدند و آن دو کشتی را به تصرف درآوردند. کشتیهایی اسپانیایی

که از نظر تجهیزات و فرماندهی ضعیف بودند، و بر پشت توپهای آنها نیز توپچیان ناآزموده‌ای گماشته شده بودند؛ لاجرم یکی پس از دیگری از در تسلیم درآمدند و در نتیجه چنان پیروزی کاملی نصیب انگلیسیان ساختند که جارویس به لقب ارل آو سنت وینسنت و نلسن به مقام شهسوار بایث مفتخر شدند. بدین ترتیب، بار دیگر نیروی دریایی انگلستان سیدت بر مدیترانه را به چنگ آورد.

در ژوئیه ۱۷۹۷، نلسن که اکنون مقام دریاداری داشت مأمور شد تا شهر سانتا کروز واقع در جزایر کاناری را به تصرف درآورد. این شهر را اسپانیاییها به صورت دژ مستحکمی درآورده بودند زیرا که موقعیت آن از نظر استراتژیکی برای حفظ و حراست راههای بازرگانی اسپانیا با قاره آمریکا بسیار خطرناک و حیاتی بود. مدافعان شهر از خود مقاومتی نامنتظر و شایان تحسین نشان دادند. و در این بین دریای موج و پرتلاطم نیز به یاری مدافعان برآمد زیرا که لنگر انداختن کشتیهای انگلیسی و پیاده شدن سربازان را از قایقها تقریباً ناممکن می‌ساخت. چندین قایق به صخره‌ها برخورد و درهم شکست؛ و چند قایق دیگر زیر آتش توپخانه اسپانیاییها غرق شد؛ و بدین ترتیب، آن حمله نلسن ناکام ماند. نلسن نیز شخصاً در نتیجه اصابت گلوله‌ای به آرنج راستش مجروح شد. بازوی او را با شیوه‌ای عاری از حذاقت قطع کردند و او را به انگلستان فرستادند تا با برخورداری از پرستاری و دلسوزی همسرش بهبودی حاصل کند.

نلسن دستخوش افسردگی و آزدگی خاطر شدید بود. تصور اینکه وزارت دریاداری



ال. اف. ایت: نلسن پس از قطع دستش در تتریفه. موزه ملی دریایی، لندن

انگلستان او را به عنوان افسری که یک چشم و یک بازوی خویش را از دست داده است برای همیشه در زمره معلولین به شهر آورد برایش تحمل‌ناپذیر می‌نمود. مصرانه تقاضا کرد مأموریت جدیدی بر عهده‌اش

محول شود. در آوریل ۱۷۹۸ با مقام دریاداری به ناخدایی کشتی وانگارد برگزیده شد و مأموریت یافت به ناوگان تحت فرماندهی لرد سنت وینسنت در آبهای جبل طارق ملحق شود. در تاریخ دوم ماه مه فرماندهی عالی سه کشتی بزرگ و پنج کشتی کوچک از آن ناوگان بر عهده وی محول بود. وی مأموریت داشت که اندکی دورتر از بندر تولون در کمین بنشیند زیرا در آن موقع ناپلئون در پناه استحکامات آن بندر، نقشه عملیات جنگی مرموزی را طرح می‌کرد و خود را برای یک حمله دریایی بر ناوگان انگلستان آماده می‌ساخت. روز بیستم ماه مه، کشتیهای تحت فرماندهی نلسن در نتیجه طوفان شدید دریا چنان دستخوش آسیب شد که نلسن بناچار به جبل طارق بازگشت تا در آنجا کشتیها را مورد تعمیر قرار دهد. وقتی کشتیها بار دیگر به محل مأموریت خود بازگشتند تا بندر تولون را زیر نظارت قرار دهند. نلسن اطلاع یافت که ناوگان فرانسوی مستقر در آن بندر، با استفاده از تاریکی شب، تولون را به طرف مشرق و به مقصد نامعلومی ترک گفته است. نلسن بی‌درنگ بادیان برافراشت و به تعاقب کشتیهای دشمن پرداخت. تا مدتی مسیری نامطمئن در پیش گرفت زیرا تصور می‌کرد ردیابی از دشمن به دست آورده است. ذخایرش رو به اتمام بود؛ در پالرمو لنگر انداخت تا ذخایر را تجدید کند و کشتیهای تحت فرماندهیش را از آمادگی برخوردار سازد. این کار فقط با وساطت لیدی همیلتن نزد دولت ناپل میسر شد چه در آن زمان ناپل با فرانسه از سر صلح درآمده بود و تردید داشت دست به کارهایی متباین با بیطرفی بیازد.

نلسن که بار دیگر کشتیهایش به صورت آماده و مجهز درآمده بود، تعاقب کشتیهای جنگی ناپلئون را در مدیترانه از سر گرفت. سرانجام در خلیج و بندرگاه ابوقیر نزدیک اسکندریه به ناوگان فرانسه برخورد. در اینجا نلسن دست به مخاطره‌ای عظیم زد. در شب ۳۱ ژوئیه ۱۷۹۸ به جملگی افسران دستور داد کشتیهای خود را به حالت آماده باش جنگی درآورند تا در سپیده‌دم دست به حمله برند. به آنان چنین گفت: «فردا در همین موقع، یا من به مقام لردی دست یافته‌ام یا در گوشه‌ای کلیسای و ستمینستر غنوده‌ام» جایی که به عنوان گور یک قهرمان مشخص باشد. وقتی صبح روز بعد نبرد را آغاز کرد مثل همیشه خودش در پیشاپیش افسران و ملوانان و در معرض آتش دشمن قرار داشت. تکه خمپاره‌ای به پیشانی‌اش اصابت کرد. او را به قسمت زیرین کشتی بردند به تصور آنکه از ضربت آن خمپاره جان خواهد سپرد ولی معلوم شد آسیب ناشی از خمپاره سطحی بوده است زیرا که اندکی بعد از آن نلسن در حالی که سرش را نواریچ کرده بود بار دیگر بر روی عرشه کشتی آمد و در آنجا باقی ماند تا پیروزی انگلستان بر نیروی دریایی حریف در آن مصاف مسلم شد.

در این ایام چون زبانه‌کشورگشایی «سرجوخه کوچک» خطرناک ظاهراً تا اندازه‌ای فرو



جورج رامني: لیدی همیلتن. موزة ملي دریایی، لندن

نشسته بود، پیت موفق شد ائتلافیه دومی، این بار با دولتهای روسیه، عثمانی، اتریش، پرتغال و ناپل به وجود آورد. ماریا کارولینا ملکه ناپل که خواهر ماری آنتوانت سر به زیر گیوتین رفته بود، از این بابت مسرور می نمود که قلمرو دستخوش هرج و مرجش بار دیگر در کنار سلسله سلطنتی هابسبورگ و کلیسای کاتولیک قرار گرفته است و به اتفاق فردیناند چهارم شوهر بی حالش، در صدد برآمد استقبالی شاهانه از ناوگان پیروز و آسیب دیده نلسن به عمل آورد. این ناوگان در روز ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۸ در ناپل پهلو گرفت. لیدی همیلتن که چشمش بر دریادار مجروح افتاد با شتاب به سویش دوید تا به او خوشامد بگوید، و وقتی به نلسن رسید در آغوش او از حال رفت. آنگاه لیدی همیلتن و شوهرش، نلسن را به عمارت پالاتسو ساسا که محل اقامت وزیر مختار انگلستان بود بردند و از هیچ کوششی برای راحت و خوش نگاهداشتن وی دریغ نورزیدند. اما همیلتن هیچ کوششی نکرد که شیفتگی خود را نسبت به دریادار قهرمان پنهان دارد؛ و قهرمان گرسنه عشق و دلجویی نیز، در پرتو تبسمها و ملاطفتهای اما بتدریج دلگرم شد. در آن ایام، نلسن چهل ساله بود و اما سی و هفت سال داشت. البته اما دیگر آن طنازی و دلربایی پیشین را نداشت، ولی در آن زمان که در اختیار نلسن قرار گرفت نلسن را از آن ستایش آمیخته با چاپلوسی برخوردار ساخت که مطلوبش بود زیرا که جنگ آور قهرمان در کنار پیروزیهایش در عرصه نبرد، ستایش را نیز چون باده گرمی بخش زندگی تلقی می کرد. سر ویلیام همیلتن که در این زمان پنجاه و هشت ساله بود، از وضع مالی خوبی بهره نداشت و همه اوقاتش مجذوب و مصروف هنر و سیاست می شد. وی فیلسوفوار، آنچه را زیرچشمانش می گذشت نادیده می انگاشت و شاید هم از اینکه اما او را آسوده گذاشته بود احساس آرامش خاطر می کرد. در بهار سال ۱۷۹۹، نلسن بود که قسمت اعظم مخارج اما را از جیب خویش می پرداخت. وزارت دریاداری انگلستان پس از آنکه عالیترین القاب و افتخارات را همراه مبالغ هنگفتی پاداش نثار

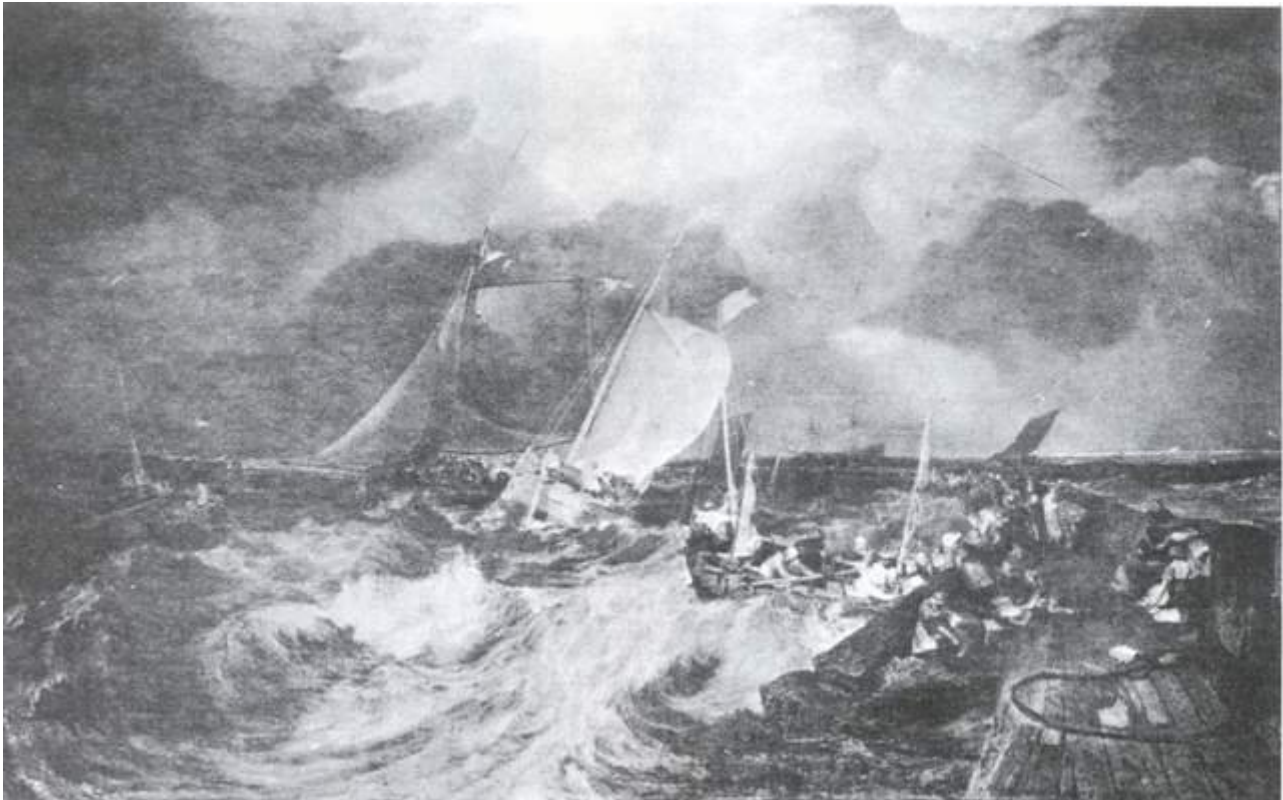
نلسن ساخته و به او اجازه داده اندكي بياسايد و خوش باشد، دستور داد به ياري ساير درياسالاران بشتابد؛ ولي او به عذر آنكه ماندنش در ناپل و حفظ آن سرزمين از گسترش شعله‌هاي انقلاب برایش اهميت بيشترى دارد از اجراي آن دستور معذرت خواست.

دراواخر سال ۱۷۹۹، آرثر پجت به عنوان وزير جديد انگلستان به جاي سر ويليام هميلتن عازم ناپل شد. در ۲۴ آوريل ۱۸۰۰، سر ويليام و اما ناپل را به قصد ليوورنو ترك گفتند و نلسن نيز در آنجا به آنان پيوست. سپس جملگي از راه زميني به سوي وطن عزيمت کرده، پس از عبور از درياي مانش، قدم به خاك انگلستان گذاشتند. مردم در سراسر لندن مقدم نلسن را گرامي داشتند ولي عقیده عموم در مورد اينكه نلسن را دلباخته همسر مردى ديگرى مي‌يافت حاكي از نارضايتى مي‌نمود و مردم آن عمل را محكوم مي‌شناختند. در اين موقع ميسيز نلسن از راه رسيد تا بار ديگر شوهرش را به آغوش خويش باز گرداند و از نلسن خواست دست از سر اما بردارد. وقتي نلسن از اين تقاضا سر باز زد، همسرش او را ترك كرد و به حال خويش گذاشت.

در ۳۰ ژانويه ۱۸۰۱، اما در آن حال كه در املاك شوهرش سر هميلتن به سر مي‌برد، دختری به دنيا آورد كه او را هوريشيا نلسن نامسن ناميده و اين كودك به احتمال زياد در نتیجه «اظهار تفقد نلسن» درباره اما به وجود آمده بود. در همان ماه، نلسن كه به درجه درياباني ارتقا يافته بود عازم مأموريتي جديد شد – تا نيروي دريايي دانمارك را يا به تصرف آورد يا نابود سازد – و چندي بعد او را در محل مأموريتش مي‌يابيم. وقتي از آن مأموريت بازگشت در دوران برقراري صلح آمين، در املاك خويش در ناحیه مرتن واقع در ولايت ساري به استراحت پرداخت و در همين دوران سر ويليام هميلتن و همسرش نيز به عنوان مهمان نزد او آمدند. در ۶ آوريل ۱۸۰۳، سر ويليام در آغوش همسرش درگذشت درحالي كه در همان موقع دست نلسن را در دست داشت. از آن پس، اما، با ميراثي در حدود ۸۰۰ ليره در سال، با نلسن در همان املاك مرتن به زندگي ادامه داد تا زماني كه نلسن براي دست يافتن به بزرگترين پيرويهايش و سپس رفتن به كام مرگ فراخوانده شد.

III – ترافالگار: ۱۸۰۵

وقتي پيت در تاريخ ۳ فوریه ۱۸۰۱ از نخستين دوره نخست‌وزيري خويش استعفا داد بي‌درنگ از انتصاب دوستش هنري ادینگتن به جانشيني خويش پشتيباني كرد. ادینگتن نظير پيت با جنگ میانه خوشي نداشت و متوجه بود كه مردم انگلستان، به خصوص طبقه بازرگانان صادر كننده، تاجه اندازه از جنگ ناخشنود هستند. وي شاهد آن شد كه چگونه اتریش پس از شكست از ناپلئون در جنگ مارنگو، ائتلافیه دوم را برهم زده بود؛ و چون هيچ منطقي نمي‌ديد كه با كمكهاي مالي از چنان متحدان سست عنصري پشتيباني كند، بنابر اين مصمم شد به محض آنكه رامحل آبرومندي پديد آيد به جنگ پايان بخشد. در ۲۷ مارس ۱۸۰۲، نمايندگان ادینگتن با ناپلئون، صلح آمين را امضا كردند. براي مدت چهارده ماه لوله‌هاي توپ به خاموشي گراييد، ولي توسعه‌طلبي ناپلئون در ايتاليا و سويس و امتناع انگلستان از ترك جزيره مالت، اين دوران آرامش و صفا را برهم زد و بار ديگر خصومت طرفين در تاريخ ۲۰ مه ۱۸۰۳ آغاز شد. ادینگتن به نلسن مأموريت داد ناوگاني گرد آورد و خود در مقام فرماندهي آن ناوگان عازم مأموريتي شود كه هدف آن بسيار ساده و صريح بود: قسمت اصلي نيروي دريايي فرانسه را رديابي كند و آن را تا آخرين كشتي منهدم سازد. در اين اثنا، ناپلئون اردوگاهها و اسكله‌هاي بندر بولوني، كاله، دنكرك، و اوستاند را با سرباز و تجهيزات و زرادخانه كاملي مي‌انباشت و دست به كار ساختن صدها فروند كشتي شده بود به قصد آنكه آن نيروها را از درياي مانش عبور دهد و انگلستان را تسخير كند. ادینگتن كوشش فراوان كرد تا به اين مبارز مجوبي پاسخ دهد ولي بيش از آنكه قاطعيت داشته باشد دستخوش ترديد و تزلزل بود، زيرا سازمان دفاع كشور دستخوش هرج و مرج



جي. ام. دبليو. ترنر: اسكله كاله. گالري ملي، لندن

و بي نظمي شده بود. وقتي طرفداران حزبيش از ۲۷۰ نفر به ۱۰۷ نفر کاهش يافتند آمادگي خويش را براي كنارگيري از مقام نخست وزير اعلام داشت؛ و در تاريخ ۱۰ مه ۱۸۰۴ پيت دوران دوم نخست وزير را آغاز كرد.

پيت به محض آمدن بر سر كار دست به كار تشكيل ائتلافيه سوم شد كه در سال ۱۸۰۵ با همكاري روسيه، اتريش، و سوئد تحقق يافت و با افزايش مالياتها به ميزان بيست و پنج درصد افزايش يافت تا از آن محل كمكهاي مالي در اختيار متحدان قرار گيرد. ناپلئون در پاسخ به اين عمل پيت به سپاهيان فرانسوي مستقر در بنادر كناره دريائي مانس دستور داد فرانسه را زير پا بگذارند، و به اتريش درس عبرت ديگري بدهند. و در همان حال دريابان پير دو ويلنو و عاليترين مقام نيروي دريائي خويش را مأمور ساخت مجهز ترين كشتيهاي جنگي فرانسه را آماده سازد تا به مصاف نلسن بشتابد و به عمر سيادت دريائي انگلستان پايان بخشد.

كشتي فرماندهي نلسن موسوم به ويكتور ۷۰۳ نفر افسر و ملوان و خدمه داشت كه حد متوسط سن آنان به بيست و دو سال مي رسيد. برخي از اينان دوازده و سيزده ساله و حتي چند نوري دهساله بودند. در حدود نيمي از اينان توسط گروه مخصوص سربازگيري آورده شده بودند. بسياري نيز محكومان در دادگاهها بودند كه كيفرشان، به خاطر جرمهائي كه مرتكب شده بودند، خدمت در نيروي دريائي تعيين شده بود. دستمزد اين اشخاص ناچيز بود، ولي بر حسب مقام و رتبه و طرز رفتار و محل خدمتشان، از نكدينه اي كه از كشتيهاي به تصرف درآمده يا از انبارهاي گشوده شده نصيب مي شد، سهمي به غنيمت مي بردند. مرخصي در ساحل بسيار نادر بود چون خطر آن مي رفت كه پا به گريز بگذارند. از نظر تأمين احتياجات مردان، قايقهائي پر از روسپيان به كشتيها آورده مي شد. در بندر برست، يك روز صبح ۳۰۹ زن با ۳۰۷ مرد بر كشتيهاي لنگر انداخته در حال عشقبازي بودند. اين مردان به خدمت نيروي دريائي درآمده، از طريق انضباط شديدي كه در حقتشان معمول مي شد، خيلي زود آموختند كه چگونه خود را با شرايط جديد زندگي خويش منطبق سازند، و معمولاً از وظايفي كه بر عهده مي گرفتند و از شهامتي كه به خرج مي دادند

احساس غرور می‌کردند. از قراری که گفته شده است نلسن مورد علاقه و محبوب ملوانان کشتیهایی خویش بود زیرا هرگز در صدد تنبیه آنان بر نمی‌آمد مگر آنکه ضرورت شدید تنبیه آنان را اقتضا کند؛ و هر وقت دست به تنبیه کسی می‌زد با تأسف و دریغ آشکار همراه بود. نلسن بخوبی می‌دانست که یک دریانورد چه وظیفه‌ای دارد و بندرت در تاکتیک یا شیوه فرماندهی خویش دستخوش اشتباه می‌شد. ضمناً نلسن فرماندهی بود که خود را بیدریغ در معرض آتش دشمن قرار می‌داد و از این رو، زیر دستانش از هیچ‌گونه جانبازی فروگذار نکرده و معتقد بودند که هرگز نباید از فداکاری برای او و در راه انگلستان دریغ ورزند؛ و اینکه هرگز با شکست

مواجه نخواهند شد. این همان «هنر نلسن» بود که آن محکومان را فریفته او می‌ساخت.

در ۸ ژوئیه ۱۸۰۳، به ناوگان خویش مرکب از یازده کشتی، در دریای مدیترانه، اندکی دورتر از بندر تولون، پیوست. در لنگرگاهها و اسکله‌های وسیع این بندر، ویلنوو و ناوگانش خود را تحت حمایت توپخانه مستقر در استحکامات ساحلی قرار داده بودند. دریادار فرانسوی اخیراً دستوری تازه از ناپلئون دریافت داشته بود مبنی بر اینکه از بندرگاه تولون بگریزد؛ به یاری آتش توپخانه کشتیهایش از معبر آبی جبل طارق بگذرد؛ به جانب جزایر هند غربی بشتابد؛ به ناوگان دیگر فرانسه در آنجا ملحق شود؛ و سپس با کمک آن ناوگان معظم، هر جا به ناوگان بریتانیایی برخورد کند بر آن حمله برد. در آن هنگام که کشتیهایی نلسن در یکی از بنادر جزیره ساردنی انبارهای خود را از آب شیرین پر می‌کردند، ویلنوو در تاریخ ۳۰ مارس ۱۸۰۵ از بندر تولون به درآمد و با شتاب فراوان عازم آمریکا شد. نلسن در آن حال که بسیار دیر شده بود به تعقیب وی پرداخت و در ۴ ژوئن به جزیره بار بادوس رسید. ویلنوو که از این ماجرا با خبر شده بود، بار دیگر پهله اقیانوس اطلس را زیر پا گذاشت و در لاکورونیا به ناوگانی مرکب از چهارده کشتی اسپانیایی، به فرماندهی دریادار فدریگود گراوینا پیوست.

در این موقع دستور جدیدی از جانب ناپلئون صادر شد که، برحسب آن، ویلنوو راه شمال را در پیش گرفت تا به ناوگانی دیگر از نیروی دریایی فرانسه مستقر در بندر برست بپیوندد و سعی کند کنترل دریای مانش را، قبل از آنکه نلسن از جزایر هند غربی فرا رسد، در دست گیرد. ولی کشتیهایی ویلنوو پس از آن سفر برق‌آسای رفت و برگشت به آبهای دریای کارائیب، در وضعی نبودند که بتوانند به مصاف حریف برآیند. در ۱۳ اوت، ویلنوو ناوگان تحت فرماندهی خویش را، که اینک پس از افزوده شدن کشتیهایی اسپانیایی، گسترده شده بود به سمت جنوب روانه ساخت و به بندرگاه مجهز به استحکامات نظامی کادیث رسانید و در آنجا شروع به مرمت کشتیها و تقویت نیرو و روحیه ملوانانش کرد. در اواخر ماه اوت، یک ناوگان کوچک از کشتیهایی انگلیسی تحت فرماندهی دریادار کاتبرت کالینگود، مأموریت یافت ویلنوو و ناوگان تحت فرماندهیش را زیر نظر گیرد. نلسن پس از پایان یافتن کمپی رفت و برگشت اقیانوس اطلس اندیشید که خود و مردانش احتیاج به استراحت دارند و بنابراین به خویشتن این اجازه را داد که چند هفته‌ای با معشوقه‌اش به تفرج بپردازد. در ۲۸ سپتامبر او و کشتیهایش به ناوگان کالینگود مستقر در آبهای دور از کادیث پیوستند و با ناشکیبایی در انتظار ماندند تا ناوگان فرانسوی از آن پناهگاه به درآمد و به میدان جنگ کشانیده شود.

در این موقع ناپلئون بار دیگر دستوراتش را تغییر داد: ویلنوو باید از کادیث به درآمد؛ سعی کند رد خویش را بر ناوگان بریتانیایی گم کند و بگریزد، به قلمرو ژوزف بوناپارت بشتابد و با او در امر برقرار نگهداشتن سلطه فرانسه بر ناپل همکاری کند. در روزهای ۱۹ و ۲۰ اکتبر، این دریابان فرانسوی که دستورات امپراطور را این بار با بی‌میلی اطاعت می‌کرد، سی

کشتی تحت فرماندهی خویش را از بندرگاه کادیث به درآورده و عازم جبل طارق شد. روز بیستم اکتبر، نلسن طلایه کشتیهایی دشمن را دید و بی‌درنگ دستور داد بیست و هفت کشتی تحت فرماندهیش عرشه کشتیها را آماده درگیری با دشمن سازند. آن شب نلسن نگارش نامه‌ای را برای لیدی همیلتن آغاز کرد و صبح روز بعد آنرا به پایان رسانید:

امای عزیز و نازنینم، دوست بهتر از جانم، اکنون نشانه‌ای به دست آمده که ناوگان متشکل دشمن از بندرگاه خارج شده است. باد موافق چندان نیست، و بنابراین امیدی ندارم قبل از رسیدن فردا بتوانم به آنان برسم. آرزو دارم خداوند جنگ، کوششهای مرا با توفیق قرین سازد. به هر حال من نهایت سعی خود را خواهم کرد تا نام من برای تو و هوریشیا همچنان عزیز و افتخارآمیز باقی بماند، شما دونفری را که به اندازه جان خویش دوست دارم. ... آرزو دارم خداوند متعال به ما توفیق دهد براین حریفان فائق آییم و بر صلح دست یابیم.

در روز جنگ نیز در دفتر خاطراتش این سطور را نگاشت:

... آرزو دارم که خداوند متعال به کشور من و به خاطر مصلحت سراسر اروپا، پیروزی بزرگ و با شکوهی اعطا فرماید. هیچ رفتار ناشایسته‌ای از جانب هیچ کس نباید چنین پیروزی را لکه‌دار سازد. آرزو دارم پس از این پیروزی، در ناوگان انگلستان انسانیت عامل مسلط باشد. خودم نیز، ... سرنوشت مرا به دست او می‌سپارم، به دست کسی که مرا خلق کرده است؛ مسئلت دارم که الطاف پروردگار کوششهای مرا برکت دهد تا بتوانم به کشورم صادقانه خدمت کنم. خودم را به دست او می‌سپارم و وجود خویش را وقف نیل به هدف شایسته و عادلانه که مرا مأمور دفاع از آن کرده است می‌سازم. آمین، آمین، آمین.

دو ناوگان رقیب روز ۲۱ اکتبر ۱۸۰۵، اندکی دورتر از دماغه ترافالگار در کرانه‌های اسپانیا، کمی پایینتر از بندر کادیث برابر یکدیگر قرار گرفتند. ویلانو از روی عرشه کشتی فرماندهیش به نام بوسانتور به کشتیهایش اشارت داد به صورت یک خط واحد از شمال تا جنوب موضع‌گیرند به طوری که سمت چپ کشتیها به جانب حریف در حال پیشرفت و هجوم قرار گیرد. کشتیهای مزبور که به شیوه‌ای عاری از مهارت اداره می‌شدند هنوز این مانور را به پایان نرسانیده بودند که ناگاه خود را هدف و در معرض آتش توپخانه کشتیهای بریتانیایی یافتند که در جهت شمال شرقی در دو ردیف پیش می‌آمدند. در ساعت ۱۱ و ۳۵ دقیقه آن روز، نلسن از عرشه کشتی فرماندهی ویکتوری پیام معروف خویش را به کلیه کشتیهای تحت فرماندهیش مخابره کرد: «انگلستان انتظار دارد که هر فرد به وظیفه خودش عمل کند.» در ساعت ۱۱ و ۵۰ دقیقه، دریادار کالینگوود که پانزده کشتی زیر فرمان داشت، به کشتی فرماندهی خویش مرسوم به رویال ساورین دستور داد مستقیماً پیش برود، از شکافی که بین دو رزمناو دریاسالار گراوینا به نامهای سانتانا و فوگو پیدا شده بود بگذارد و بدین ترتیب ابتکار حمله را به دست گیرد. با این عمل، مردان

دو پهلوی کشتی، دو رزمناو اسپانیایی را زیر آتش بگیرند. این رزمناوها در آن موقعیت که بودند نمی‌توانستند به آتش توپخانه انگلیسیان پاسخ دهند. رزمناوها در آن زمان طوری طراحی و ساخته می‌شدند که در سمت جلو و عقب آنها فقط چند توپ تعبیه می‌شد یا اصلاً در آن دو قسمت فاقد توپخانه بودند. توپچیان انگلیسی از یک مزیت اضافی نیز برخوردار بودند: آنان می‌توانستند توپهای خود را با آتش‌زنه آتش کنند. این ابداع، از نظر کاربری دو برابر سرعت شیوه فرانسویها را داشت زیرا آنان توپهای خود را با فتیله‌هایی به کار می‌انداختند که به کندی آماده می‌شد. از آن گذشته، همزمانی آتش توپها به شیوه انگلیسی در هنگام چرخش کشتی بهتر هم می‌شد. بقیه کشتیهای تحت فرماندهی کالینگوود از همین سرمشق کشتی فرماندهی پیروی کردند؛ در صف دشمن نفوذ یافتند؛ و آنگاه که تغییر جهت می‌دادند آتش توپهای خود را بر کشتیهای گراوینا متمرکز می‌ساختند، بر کشتیهایی که روحیه ملوانان و فرماندهان آن رو به ضعف و سستی گذارده بود. در جناح شمالی عرصه نبرد، کشتیهای فرانسوی با شجاعت در برابر آتش نلسن مقاومت می‌ورزیدند و برخی از ملوانان فرانسوی در آن حال که فریاد بر می‌آوردند «زنده باد امپراطور»، در زیر آتش گلوله‌ها جان می‌سپردند. با همه این احوال، آن چنان که در جنگ ابوقیر مشهود افتاده بود، تربیت برتر و مهارت و چیره دستی ملوانان انگلیسی در دریانوردی و سر و کار داشتن با توپخانه، مصاف آن روز را به سود انگلستان پایان داد.

ولی ختم ماجرا در آنجا بود که یکی از تیراندازان از فراز بالاترین دگل کشتی فرانسوی ردوتابل، نلسن را بر عرشه کشتی فرماندهی هدف قرار داد و تیر مهلکی به جانب او رها ساخت. دریاسالار انگلیسی نه

تنها مثل همیشه خود را بی‌محابا در معرض دید دشمن قرار می‌داد، بلکه با امتناع ورزیدن از اینکه نشانهای ممتاز افتخاری را که انگلستان به پاس خدماتش به او اعطا کرده بود از روی سینه خود بردارد، خطر آسیب‌پذیری خویش را افزایش می‌داد و همین سینه پر نشان، آماج روشن و خوبی برای تیرانداز فرانسوی شد. گلوله تیرانداز سینه نلسن را شکافت و ستون فقراتش را خرد کرد. آجودان با وفایش، کپتین تامس مستر من هاردی، پیکر مجروح نلسن را به انبار زیرین کشتی حمل کرد. در آنجا دکتر بی‌تی این نظر نلسن را تأیید کرد که چند ساعت بیشتر از عمرش باقی نمانده است. نلسن چهار ساعت دیگر به هوش بود و این زمان کفایت می‌کرد تا از این نکته با خبر شود که ناوگانش به پیروزی کامل دست یافته است؛ نوزده فروند از کشتیهایی دشمن تسلیم شده‌اند؛ و هیچ یک از کشتیهایی انگلیسی تسلیم یا غرق نگشته است. آخرین سخنانی که نلسن قبل از خاموش شدن بر زبان آورد این بود: «از لیدی همیلتن عزیز من مواظبت شود. هاردی از لیدی همیلتن بیچاره مواظبت کن.» و سپس: «هاردی، مرا ببوس، من اکنون به رضایت خاطر دست یافته‌ام. خدا را شکر، وظیفه‌ام را به خوبی انجام داده‌ام.»

جملگی کشتیهایی ناوگان نلسن که برگرد کشتی فرماندهی که پیکر بی‌جان فرمانده در آن

قرار داشت، لنگر انداخته بودند، از شر طوفانی که وی پیش‌بینی وقوع آنرا کرده بود جان سالم به در بردند و به سلامت به انگلستان رسیدند تا ملوانان خود را فرصت دهند در جشن و سرور ملی به خاطر پیروزیشان سهیم باشند. پیکر قهرمان که در الکل غرقه گشته بود تا تجزیه آن به تأخیر افتد، در تابوتی در حال ایستاده به انگلستان حمل شد، و در آنجا عالیترین و باشکوه‌ترین تشییع جنازه‌ای که مردم انگلستان تا آن زمان به یاد داشتند از آن به عمل آمد. کپتین هاردی نامه بدرد و اسپین عاشق لیدی همیلتن را به وی تسلیم داشت. لیدی همیلتن آن نامه را چون تنها منبع تسلی خویش گرامی داشت؛ و در پایان آن نامه، این دو خط را افزود:

اوه، ای امای بیچاره و بینوا

اوه، ای نلسن پرشکوه و شادمان.

نلسن در وصیتنامه خویش همه املاک، دارایی، عطایا، و پادشاهی را که از دولت نصیبش شده بود برای همسرش باقی گذارد، جز خانه واقع در مرتن را که همچنان برای لیدی همیلتن تخصیص داد. نلسن که نگران بود. مبدا آن خانه و مقرری سالیانه‌ای که از بابت ارثیه شوهر اما به دست او می‌رسید برای تأمین احتیاجات و آسایش وی کافی نباشد، بر وصیتنامه خویش در همان روز نبرد تاریخی ترافالگار، متممی افزود: «اما لیدی همیلتن را به عنوان میراثی از خود به پادشاه و کشورم می‌سپارم به امید آنکه امکان کافی در اختیارش بگذارند تا بتواند به زندگی خویش چنانکه شأنش اقتضا می‌کند، ادامه دهد.» و دکتر سکات متذکر می‌شود که نلسن در آن ساعات واپسین درخواست داشت کشورش «از دخترم هوریشیا» نیز نگهداری کند. البته پادشاه و کشور اجابت این تقاضاها را نادیده انگاشتند. چندی بعد در سال ۱۸۱۳، اما به خاطر وامهائی که بالاآورده بود دستگیر، ولی اندکی پس از آن آزاد شد؛ از شر طلبکارانش به فرانسه گریخت و در تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۸۱۵ با فقر و بینوایی در بندر کاله جان سپرد.

دریاسالار گراوینای اسپانیایی، پس از یک مقاومت دلیرانه و غرورآمیز با کشتی تحت فرماندهی خویش، به سوی اسپانیا گریخت ولی چنان مجروح شده بود که چند ماه پس از ورود به اسپانیا درگذشت. ویلنوو، دریاسالار فرانسوی گرچه به نحوی خردمندانه فرماندهی نکرده بود ولی شجاعانه جنگیده بود. وی نیز، نظیر نلسن، خود را بی‌محابا در معرض دید و آماج تیر دشمن قرار می‌داد. پس از آنکه دریافت ادامه نبرد سودی ندارد و فقط زمانی که نفراش تا آخرین نفر بر عرشه کشتی کشته شدند کشتی خود را تسلیم کرد. او را به انگلستان بردند؛ آزاد شد؛ و به فرانسه بازگشت. و چون نمی‌خواست با ناپلئون روبه‌رو شود، در هتلی واقع در شهر رن در تاریخ ۲۲ آوریل ۱۸۰۶ به زندگی خویش پایان داد. در آخرین نامه خود از

اینکه همسرش را به حال خود رها ساخته بود پوزش طلبیده بود؛ و از اینکه فرزندی از او باقی نمانده است «تا بار نام مرا بردوش خویش کشد» از سرنوشت خویش اظهار رضایت می‌کرد.

ترافالگار یکی از «جنگهای قاطع و سرنوشت‌ساز» تاریخ بود. این نبرد برای مدت يك قرن، سیادت انگلستان را بر دریاها مسلم ساخت؛ شانس ناپلئون را برای آنکه فرانسه را از قید کمربندی که نیروی دریایی انگلستان برگرداگرد کرانه‌هایش کشیده بود نجات دهد، از بین برد؛ و فرانسه را وادار ساخت هرگونه اندیشه پیاده کردن نیرو بر خاک انگلستان را از سر به درکند. نتیجه جنگ ترافالگار به آن معنا بود که ناپلئون از آن پس می‌بایست به جنگهای زمینی تن در دهد، جنگهایی که روز به روز پرخرچتر و کمرشکن می‌شد و هر جنگ، جنگ دیگری را به دنبال می‌آورد. ناپلئون می‌اندیشید که شکست ترافالگار را با پیروزی چشمگیر و عظیم اوسترلیتز جبران کرده است. (در تاریخ ۲ دسامبر ۱۸۰۵) ولی این پیروزی، نبردهای ینا، آیلو، فریدلاند، و اگرام، بورودینو، لایپزیگ و واترلو به دنبال خود داشت و سرانجام ثابت شد که قدرت دریایی تعیین کننده فاتح نهایی است.

با همه این احوال، پیت که صدها بحران را از سر گذرانده بود تا بتواند از پیروزی ترافالگار احساس شادمانی کند، در این مورد با ناپلئون موافقت داشت که پیروزی اوسترلیتز برابر با پیروزی ترافالگار بود و اثر فتح بزرگ نلسن را خنثی می‌ساخت. ویلیام پیت که در نتیجه رویارویی با بحرانهایی داخلی و خارجی سخت فرسوده شده بود برای اندکی استراحت در باث، خود را از لندن بیرون کشید. در آنجا این خبر به او رسید که اتریش، محور اصلی ائتلافیه‌های سه‌گانه‌اش، بار دیگر شکست خورده است. ضربه روحی ناشی از این خبرناگوار، چون تیر خلاصی برای تتی رنجور و وامانده بود که از غایت افراط در میخوارگی، دیگر از هرگونه توان و طاقتی تهی شده بود. روز ۹ ژانویه ۱۸۰۶ پیت را به خانه شخصی‌اش در پاتنی بردند. در آن خانه در تاریخ ۲۳ ژانویه ۱۸۰۶، در چهل و هفت سالگی زندگی را بدرود گفت در حالی که از زمانی که به سن بلوغ رسیده بود، در قسمت اعظم عمر خود، زمام امور انگلستان را در مقام نخست وزیری در دست داشت. در آن نوزده سالی که بر مسند قدرت استوار بود موفق شده بود کشورش را به سوی تفوق صنعتی، بازرگانی و دریایی رهنمون گردد و نظام مالی آنرا به شیوه‌ای استادانه منظم سازد. ولی موفق نشده بود انقلاب فرانسه را تهذیب کند یا آنکه توسعه قدرت خطرناک ناپلئون را در صحنه اروپا کنترل کند. توازن قوا در قاره اروپا که از جمله آزادی بیان و اجتماعات و مطبوعات که با کوشش و پیگیری فراوان برای انگلستان حاصل شده بود، در دوران جنگی که تا آن زمان دوازده سال به درازا کشیده شده و هیچ نشانه‌ای از پایان یافتن آن مشهود نبود، به حکم اجبار رو به زوال گذاره بود.

IV – انگلستان در جا می‌زند: ۱۸۰۶-۱۸۱۲

اوراق این کتاب به ما مجال آن را نخواهد داد که به تفصیل از چهار نخست وزیری که به جانشینی ویلیام پیت بر مسند قدرت نشستند گفتگو کنیم. به جز يك سال زمامداری فاکس، نیرو و توان این نخست‌وزیران به جای آنکه به سیاستمداری و اتخاذ خط مشی صحیح صرف شود، به مشکلات شخصی و حزبی توجه داشت؛ و از نظر بین‌المللی، نیز جمع‌بندی دوران اینان به نتیجه واحدی رسید: سقوط از مرحله رفاه و غنا به دوران بینوایی و تنگدستی، و فرو غلظیدن از دوران سازندگی و پیشروی به ورطه تعلل واپس‌گرایی.

دوران کوتاه «نخست‌وزیری جملگی استعدادها» که در فاصله ۱۸۰۶ تا ۱۸۰۷ به طول انجامید در نتیجه کوششهای چارلز جیمز فاکس با درخشندگی قرین بود، و او در مقام وزیر امور خارجه، توانست ترتیب انعقاد پیمان صلحی را با فرانسه بدهد. وی در دوران زمامداری سست و لرزان خود، با شکیبایی نام آزادیخواهی را تحمل می‌کرد، و برای پذیرفتن واقعیت انقلاب فرانسه و حتی وجود ناپلئون، به عنوان غرابت‌های قابل تحمل تاریخ، ظرفیتی عظیم داشت. متأسفانه فاکس زمانی بر سر قدرت آمد که نیروی جسمی و روحیش در نتیجه افراط بی‌پروای وی در صرف اطعمه و اشربه رو به زوال نهاده بود. برای

آغاز مذاکرات صلح، گام قابل توجهی برداشت بدین معنا که در ۱۶ فوریه ۱۸۰۶ برای تالران وزیر امور خارجه ناپلئون پیامی فرستاد بدین مضمون که يك ميهن پرست بریتانیایی به وزارت امور خارجه آمده است با این نقشه که ناپلئون را به قتل برساند و افزود که این آدم ابله و لوده کاملاً تحت نظر و مراقبت است. امپراطور فرانسه از این طرز فتح باب مذاکرات خوشش آمد ولی چنان از فتوحات خویش مغرور و گردن فراز بود - و انگلستان نیز بدان پایه از پیروزی نلسن در ترافالگار احساس سرفرازی می کرد - که هیچ يك از دو حریف، بر سر میز مذاکرات حاضر به دادن امتیازاتی که لازمه رسیدن به مرحله صلح بود نشدند. از طرف دیگر، فاکس در لایحه‌ای که برای پایان بخشیدن به تجارت برده به پارلمنت داد پیروزی قاطعی به دست آورد؛ کوششهایی که برای الغای برده‌داری از يك نسل پیش توسط ویلبرفورس و صدها مرد آزاد اندیش دیگر مبذول شده بود و سرانجام آن را صورت قانونی داد (مارس ۱۸۰۷). ولی در این موقع چند ماه از مرگ (سپتامبر ۱۸۰۶) فاکس در پنجاه و هفت سالگی می گذشت. پس از مرگ وی سیاست بریتانیا به چرخشی تبدیل شد که گرچه به کندی گردش می کرد، حالتی امیدبخش داشت.

با وجود این، آنچه گفته شد بزحمت می تواند برای چهره‌های مقتدر که مقامهای حساس انگلستان را در سالهای ۱۸۰۷ تا ۱۸۰۹ برعهده داشتند، تعبیر صحیحی باشد. از جمله این چهره‌ها، باید از ویلیام کوندیش بنتینک، ملقب به دیوک آو پورتلند نام برد که در آن دوره مقام نخست‌وزیری را برعهده داشت. جورج کینینگ وزیر امور خارجه، در سال ۱۸۰۷ ناوگانی

را به دانمارک اعزام داشت تا کپنهاگ را بمباران کند. رابرت استوارت که لقب وایکونت کاسلری را داشت در مقام وزارت جنگ در سال ۱۸۰۹ نیرویی به والگرن فرستاد تا بندر آنتورپن را تسخیر کند؛ ولی این لشکرکشی با شکست مواجه شد. این دو وزیر از نظر کاردانی و استعداد و نیز از لحاظ هیجان و احساسات رقیب و همتای یکدیگر بودند و هریک بر سر اقدامات خویش با دیگری به نزاع برمی‌خاست تا آنجا که سرانجام کارشان به دوئل کشید، و در این دوئل، کینینگ جراحت مختصری برداشت. دیوک آپورتلند که هم از کمدي داخلي و هم از تراژدي خارجي لکهدار و بدنام شده بود سرانجام استعفا داد.

سپنسر پرسپول که در سالهای ۱۸۰۹-۱۸۱۲ برمسند نخست‌وزیری نشست، از این شوربختی مضاعف بانصبیب گشت که هم شاهد دوران حضيض قرن نوزدهم انگلستان باشد و هم به خاطر رنجهایش به قتل برسد. در پاییز سال ۱۸۱۰، محاصره اقتصادی ناپلئون به اندازه‌ای به صنعت و بازرگانی انگلستان آسیب رسانیده بود که هزاران نفر از انگلیسیان دستخوش بیکاری بودند و میلیونها نفر در وضع نامطلوبی از فقر و تنگدستی به سر می بردند. ناآرامی و نارضایتی مردم به مرحله طغیان انقلابی رسیده بود؛ بافندگان طرفدار شورش لودایتها در سال ۱۸۱۱، شروع به خردکردن ماشینها کردند. در سال ۱۸۱۰ صادرات بریتانیا به اروپای شمالی، مبلغ ۷,۷۰۰,۰۰۰ لیره عاید کشور ساخته بود، ولی در سال ۱۸۱۱ این رقم به ۱,۵۰۰,۰۰۰ لیره کاهش یافت. در سال ۱۸۱۱، انگلستان به جنگ دیگری با امریکا کشانده شده بود و به عنوان بخشی از هزینه و خسارات این جنگ، صادراتش به ایالات متحده از ۱۱,۳۰۰,۰۰۰ لیره در سال ۱۸۱۰ به ۱,۸۷۰,۰۰۰ لیره در ۱۸۱۱ تقلیل یافت. در این اثنا مالیات افراد بریتانیایی مرتباً در حال افزایش بود تا آنجا که در سال ۱۸۱۴، فشار و سنگینی این مالیاتها می رفت که نظام مالی انگلستان را از هم بپاشد و لیره انگلیسی در خارج از درجه اعتبار ساقط شود. انگلیسیان گرسنه فریاد برمی‌آوردند تا عوارض غله وارداتی کاسته شود؛ و کشاورزان انگلیسی با چنین اقدامی مخالف بودند زیرا که از قیمت غله تولیدی آنان در بازار می‌کاست. ناپلئون این بحران را برای انگلستان اندکی تخفیف داد، بدین ترتیب که در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۱ جواز صدور غله به تولیدکنندگان غله در فرانسه می‌فروخت. او به این پول نیازمند بود تا صرف نبردهایش کند. وقتی که ارتش بزرگ ناپلئون در سال ۱۸۱۲ عازم تسخیر روسیه شد، انگلستان دریافت که پیروزی ناپلئون در آن نبرد، بدان معنا خواهد بود که کلیه بنادر اروپایی به نحوی قاطع بر روی کالاهای بریتانیایی بسته شود؛ و ناپلئون برای ارسال هرگونه کالا از قاره اروپا به سوی بریتانیا نظارت دقیقتری روا دارد. بدین سان بود که مردم سراسر انگلستان با نگرانی شاهد روی آوردن ناپلئون به روسیه و نتایج حاصل از آن بودند.

در این میان فقط جورج سوم پادشاه انگلستان از این دغدغه‌ها بر کنار می‌نمود. زیرا که برای آخرین بار دستخوش جنون ادواری و همراه آن مبتلا به ناشنوایی و نابینایی شده بود.

مرگ محبوبترین دخترش، آملیا در نوامبر ۱۸۱۰، چون آخرین ضربه‌ای بود که بر جسم و روح این سلطان رنجور فرود آمد و هرگونه رشته ارتباط بین ذهن وی و عالم واقع را گسست. اینک جورج سوم از این موهبت برخوردار بود که در دنیای خویش و فارغ از آنچه در پیرامونش می‌گذشت به زندگی خویش ادامه دهد. در این دنیای جورج سوم، دیگر از مستعمرات سر به شورش برداشته، از ابراز قدرت فاکس در مقام نخست‌وزیری، از ناپلئون با رفتارهای ناجوانمردانه آدمکشیهایش دیگر هیچ‌گونه خبری نبود. او ظاهراً از دنیایی که در آن به سر می‌برد رضایت خاطری حاصل می‌کرد زیرا که در همان حال، سلامت مزاجش رویهمرفته رو به بهبودی بود، بدان سان ده سال دیگر زندگی کرد، دورانی که در آن، بدون آنکه در بند منطق یا دستور زبان باشد هرچه دلش می‌خواست می‌گفت و از گفته خود دلشاد می‌نمود و در همه‌این احوال از همه‌گونه وسایل آسایش و خدمتگزاری اطرافیان برخوردار بود، و این وضع مقارن ایامی بود که انگلستان از نظر اقتصادی دستخوش رکودی به مراتب سخت‌تر از سالهای ۱۸۱۰-۱۸۱۲ بود، و برای ادامه حیات تقلا می‌کرد. محبوبیت جورج سوم به موازات بیماری و رنجوریش افزوده می‌شد. اتباعش در همان حال که گرسنگی می‌کشیدند بر حال وی ترحم می‌آوردند و برخی از آنان که هنوز به اساطیر و افسانه‌ها اعتقاد داشتند، بر این باور بودند که وی آدمی مشمول الطاف و نظر کرده خداست.

در ۱۱ مه ۱۸۱۲ در تالار مجلس عوام، پرسپول نخست‌وزیر، به زخم دشنه یک صراف ورشکسته به نام جان بلینگم از پای درآمد. قاتل گمان می‌برد که وضع نابسامان سوداگریش نتیجه سوء سیاستهای دولت وقت بود. در ماه ژوئن ۱۸۱۲، ارل او لیورپول به نخست وزیر رسید و کابینه جدیدی را بر سر کار آورد؛ این کابینه به معجزه تدبیر و کاردانی و فراهم آمدن اوضاع و احوال مساعد تا سال ۱۸۲۷ بر سر کار ماند. در همان ماه ژوئن ایالات متحده آمریکا به انگلستان اعلان جنگ داد و ناپلئون

کتاب چهارم

پادشاهان در گیر و دار ستیز

فصل بیست و پنجم

ایبری

I – پرتغال: ۱۷۸۹-۱۸۰۸

اخبار انقلاب کبیر فرانسه هنگامی به پرتغال رسید که این کشور، پس از کوشش سخت و افتضاح‌آور مارکس دیومبال برای رسانیدن کشورش به پای فرانسه عصر لویی پانزدهم و اسپانیای عصر کارلوس سوم از لحاظ فرهنگ و قانون، سعی می‌کرد به نظم و ترتیب آرام قرون وسطی بازگردد. کوههای پیرنه مانع انتقال عقاید میان فرانسه و شبه‌جزیره ایبری بود؛ نفوذ عقاید و افکار از اسپانیا، در نتیجه اشتیاق مکرر آن دولت برای بلعیدن کشور مجاور خود، ممنوع بود؛ و در هر دو کشور عاملان تفتیش افکار مانند شیرانی به نظر می‌رسیدند که در کنار دروازه قصری قرار داشتند، و می‌خواستند که هر کلمه یا هر فکری را که درباره آیین دیرین شک و تردید به وجود می‌آورد طرد کنند.

در قاعده هرم اجتماعی، پاسداران دیگر گذشته قرار داشتند: افراد عوام و ساده دل که بیشتر آنها بیسواد (مانند کشاورزان، صنعتگران، پیشه‌وران، و سربازان) و شیفته دینی بودند که از کودکی با آن خوگرفته و

بزرگ شده بودند؛ از افسانه‌های آن تسلاي خاطر مي‌يافتند؛ از معجزاتش بر خود مي‌لرزیدند؛ و از مراسم به هیجان مي‌آمدند. در رأس هرم اجتماعي، بارونهای فئودال قرار داشتند که سرمشق آداب و رسوم به شمار مي‌رفتند و مالک اراضي بودند؛ سپس ماریا فرانسیسکای اول، ملکه محبوب و ضعیف‌النفس، و فرزندش ژان قرار داشتند که ابتدا (۱۷۹۹) نایب‌السلطنه بود و سپس، با عنوان ژان ششم سلطنت کرد (۱۸۱۶-۱۸۲۶). همه آنها به کلیسا وابسته بودند. از آن حمایت مي‌کردند، و آن را کمکی بسیار لازم برای

اخلاق خصوصي، نظم اجتماعي، و سلطنت مطلقه‌ای مي‌دانستند که در نظر آنان حق الهی پادشاهان تلقی مي‌شد.

در میان این نخبه‌بانان مختلف، اقلیت کوچکی در انتظار فرصت بودند، مانند: دانشجویان، فراماسونها، دانشمندان، شاعران، کاسیان، تنی چند از کارمندان، و حتی یکی دوتن از اشراف. اینان از استبداد گذشته ناراحت بودند؛ در نهان با فلسفه سروکار داشتند؛ و خواستار يك دولت ملي، تجارت آزاد، مجلس آزاد، مطبوعات آزاد، فکر آزاد، و شرکت مهیج در تعاطی افکار بین ملتها بودند.

اخبار انقلاب کبیر فرانسه اگر چه بر اثر تأخیر تازگی خود را از دست داده بود، برای آن اقلیت ترسو، آن عوام مرعوب، آن بزرگان و اعضای وحشتزده دستگاه تفتیش افکار، کیفیت الهامی نشاطبخش یا ترسناک را داشت. بعضی از افراد بی‌پروا علناً شادیاها مي‌کردند؛ لژهای فراماسونوری در پرتغال آن واقعه را جشن گرفتند؛ سفیر پرتغال در پاریس، که شاید آثار روسو را خوانده یا سخن میرابو را شنیده بود، از مجلس ملي فرانسه به ستایش پرداخت؛ وزیر امور خارجه پرتغال به روزنامه رسمی اجازه داد که به سقوط باستیل احترام بگذارد؛ نسخه‌هایی از قانون اساسی انقلابی ۱۷۹۱ به وسیله کتابفروشان فرانسوی در پرتغال به فروش رفت.

اما هنگامی که لویی شانزدهم در نتیجه شورش در پاریس (۱۷۹۲) از سلطنت خلع شد، مکه ماریا احساس کرد که تخت و تاجش لرزان شده است؛ لاجرم زمام حکومت را به دست فرزند خود سپرد. ژان ششم آینده با خشم و غضب به جان آزادیخواهان پرتغال افتاد، و رئیس پلیس خود را بر آن داشت که هر فراماسون، هر بیگانه مهم، هر نویسنده و مدافع اصلاحات سیاسی را دستگیر یا اخراج کند یا مدام تحت نظر بگیرد. فرانسیسکو داسیلوا رهبر آزادیخواهان به زندان افتاد؛ اشراف آزادیخواه از دربار طرد شدند؛ مانوئل دوبوکازه (۱۷۶۵-۱۸۰۵)، شاعر برجسته زمان، که قطعه موثری علیه استبداد سروده بود، زندانی شد (۱۷۹۷)، و برای تقویت روحیه خود، در زندان شروع به ترجمه آثار اووید و ویرژیل کرد. دولت پرتغال که بر اثر اعدام لویی شانزدهم به خشم آمده بود، در ۱۷۹۳، مانند اسپانیا، علیه فرانسه وارد جنگی مقدس شد، و ناوگروهی برای پیوستن به کشتیهایی بریتانیا واقع در مدیترانه گسیل داشت. پس از چندی، اسپانیا به انعقاد صلح جداگانه‌ای دست زد (۱۷۹۵)؛ پرتغال نیز خواهان صلح مشابهی شد، ولی فرانسه نپذیرفت و اظهار داشت که پرتغال در واقع مستعمره و متحدانگلستان است. این کشمکش ادامه یافت تا آنکه ناپلئون، پس از تسخیر نیمی از اروپا، به فکر تصرف آن کشور کوچک افتاد که حاضر نبود در محاصره بری علیه بریتانیا شرکت جوید.

در ماوراء وضع نظامی و سیاسی پرتغال، ساختمان متزلزل اقتصادی آن قرار داشت. ثروت ملي آن، مانند اسپانیا، متکی به ورود فلزات گرانبها از مستعمراتش بود. این طلا و نقره و نیز محصولات داخلی، صرف خرید کالاهای وارداتی، مطلا کردن تخت سلطنتی، و ثروتمند ساختن توانگران، و خرید کالاهای تجملی و برده مي‌شد. طبقه متوسط امکان آن را نداشت که با

کشاورزی مترقی و صنعت ماشینی به بهره‌برداری از منابع طبیعی بپردازد. پس از آنکه انگلیس بر دریاهای تسلط یافت، تهیه طلا منوط به فرار از دست ناوگان بریتانیا یا جلب موافقت آن دولت شد. اسپانیا صلاح کار خود را در مبارزه دانست، و برای تهیه يك نیروی دریایی که از هر حیث (جز دریانوردی و روحیه) عالی

بود، تقریباً همه منابع خود را از دست داد. نیروی دریایی مزبور، هنگامی که، با اکراه، به نیروی دریایی فرانسه پیوست، در ترافالگار شکست خورد، و اسپانیا وابسته فرانسه شد؛ پرتغال نیز برای احتراز از سلطه دولت فرانسه یا اسپانیا، خود را به انگلستان وابسته کرد. انگلیسی‌های متهور مقامات مهم را در پرتغال به دست آوردند، و کارخانه‌هایی در آنجا تأسیس کردند یا به اداره کارخانه‌ها پرداختند. کالاهای بریتانیایی در واردات پرتغال مقام اول را به دست آورد، و بریتانیایی‌ها با ورود شراب از پورتو موافقت کردند تا شراب قرمز و شیرین پورت را در خاک خود بنوشند.

این وضع موجب خشم و تهییج ناپلئون شد، زیرا مخالف نقشه او در مورد مجبور کردن انگلیس به عقد صلح از طریق جلوگیری از عرضه کالاهای آن کشور در بازارهای اروپایی بود، و بهانه‌ای برای تسخیر پرتغال به دست او می‌داد. اگر پرتغال به تصرف فرانسه در می‌آمد، می‌توانست به اتفاق این کشور، اسپانیا را در داخل حوزه سیاست فرانسه نگاه دارد؛ و هرگاه اسپانیا تابع فرانسه می‌شد، تاج و تخت دیگری برای یکی از اعضای خانواده بوناپارت به دست می‌آمد. از این رو، همان‌گونه که دیدیم، ناپلئون دولت اسپانیا را ترغیب کرد که همراه با فرانسه به پرتغال حمله کند. خانواده سلطنتی پرتغال با یک کشتی انگلیسی به برزیل گریختند؛ و در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ ژونو در رأس یک لشکر فرانسوی و اسپانیایی، بدون برخورد با مقاومتی به لیسیون وارد شد. رهبران آزادیخواه پرتغال در پیرامون دولت جدید گردآمدند؛ و اینان امیدوار بودند که ناپلئون کشور آنها را به فرانسه ملحق خواهد ساخت، و نهادهایی نمونه در آن به وجود خواهد آورد. رونو دل آنها را به دست آورد، ولی در نهان به آنها می‌خندید؛ و در اول فوریه ۱۸۰۸ اعلام کرد «که خانواده براگانزا دیگر سلطنت نمی‌کند» و اندک اندک خود رفتار شاهان را در پیش گرفت.

II- اسپانیا: ۱۸۰۸

اسپانیا هنوز در قرون وسطی به سر می‌برد، و ترجیح می‌داد همین حال را داشته باشد. کشوری بود

به زیارت اماکن مقدس می‌رفتند؛ به تعداد راهبان می‌افزودند؛ از دریافت آمرزشنامه و بخشوده شدن گناهان خود تسلی خاطری به دست می‌آوردند؛ ضمن ترسیدن از دستگاه تفتیش افکار، به آن احترام می‌گذاشتند؛ در برابر نان مقدس که به توسط دسته‌های مرعوب یا مجذوب در کوچه‌ها حمل می‌شد زانو می‌زدند؛ بیش از همه چیز ایمانی را دوست می‌داشتند که خدا را در هر خانه متجلی می‌ساخت، کودکان را با انضباط بار می‌آورد، حافظ بکارت بود، و بهشت را در پایان آزمایشی پرمشقت، به نام زندگی، وعده می‌داد. یک نسل بعد، جورج بارو چنین متذکر شد که «جهل توده‌ها به اندازه‌ای شدید است» (لااقل در لئون) «که سحر و تعویذهای چاپی علیه شیطان و مریدان او، و علیه هرگونه بدبختی، در دکانها به فروش می‌رسد، و خواهان فراوان دارد.» ناپلئون، فرزند عصر روشنگری، ضمن امضای موافقتنامه با کلیسا، به این نتیجه رسید که «سهم کشاورزان اسپانیایی در تمدن اروپا کمتر از سهم روسهاست.» ولی کشاورز اسپانیایی، همانگونه که بایرن گواهی داد، ممکن بود «مانند یکی از اصیلترین دوکها مغرور باشد.»

تعلیم و تربیت تقریباً محدود به طبقات بورژوازی و نجبا بود؛ سواد داشتن امتیازی به شمار می‌آمد؛ حتی اشرف‌زاده‌ها بندرت کتاب می‌خواندند. طبقه حاکمه به فن چاپ علاقه‌ای نداشت؛ و، در هر صورت، با سواد همگانی در اقتصاد اسپانیا مورد نیاز نبود. بعضی از شهرهای تجاری، مانند کادیث و سویل نسبتاً پیشرفته بودند، به طوری که بایرن در ۱۸۰۹ عقیده داشت که کادیث «زیباترین شهر اروپاست.» بعضی از مراکز صنعتی نیز پیشرفتی کرده بودند؛ تولدو هنوز به سبب شمشیرهایش شهرت داشت. اما کشور به اندازه‌ای کوهستانی بود که تنها یک سوم زمین از لحاظ کشاورزی قابل استفاده می‌نمود؛ راههای زمینی و ترعه‌های دریایی به اندازه‌ای کم، ناراحت‌کننده، نامرتب، و چنان مشمول اخذ باج و خراجهای ایالتی یا فنودالی بود، که ورود گندم از خارج ارزانتر از کشت آن در کشور تمام می‌شد. کشاورزان، که بر اثر خاک نامرغوب دلسرد شده بودند، استراحت و تناسانی را بر ثمرات نامعین کشت و زرع ترجیح می‌دادند؛ و شهرنشینان به امر قاچاق بیشتر تمایل داشتند تا به کاری که پاداش آن نامتناسب باشد. بر فراز این چشم‌انداز

اقتصادی، بار مالیاتهای سنگین قرار داشت که سریعتر از عایدات ترقی می‌کرد، و یک سازمان اداری وسیع، پلیسی سختگیر با تعداد نفرات بسیار، و دولتی فاسد به امر مطالبه، وصول و جمع‌آوری آن می‌پرداختند.

علیرغم این دشواریها، روحیه عالی ملت از بین نرفت، و به وسیله سنتهای فردیناند، ایسابل، فیلیپ

و خاور دور، تقویت می‌شد. هنر اسپانیا از شهرتی برخوردار بود که با هنر ایتالیایی و هلندی رقابت می‌کرد. در این هنگام، گنجینه هنرهای نقاشی و مجسمه‌سازی در موزه پرادو نگهداری می‌شد – و این موزه‌ای بود که در مادرید به دست خوان د ویلیانوا و جانشینان و دستیاران او ساخته شده بود (۱۷۸۵-۱۸۱۹). در آنجا، در میان بزرگترین تابلوهای افتخارآمیز، شاهکارهای حیرت‌انگیز نقاش برجسته عصر یعنی فرانسیسکو خوسه دگویا ای لوئینتس (۱۷۴۶-۱۸۲۸) قرار دارد. وینسنته لویزای پورتانیا تصویر عیوسی از او کشیده است که تجلی روحیه نیرومند و افسرده هنرمندی است که جنگ را با تمام توحش خونبارش نشان دهد؛ و در عین حال، کشور خود را دوست می‌دارد. و پادشاهانش را خوار می‌شمارد.

ادبیات اسپانیا – آن زمانی که جنگهای داخلی و خارجی ملت را فرسوده کرد – تحت انگیزه دوگانه دانشمندی کاتولیک و عصر روشنگری فرانسوی رونق گرفت. کشیشی یسوعی به نام خوان فرانسیسکو دماسدئو از سال ۱۷۸۳ تا ۱۸۰۵ کتاب عالمانه‌ای، به صورت جزوه جزوه، تحت عنوان تاریخ انتقادی اسپانیا و فرهنگ اسپانیا انتشار داد که همه‌جوانب تاریخی را از طریق ادغام تاریخ فرهنگی در تاریخ تمدن عمومی در برمی‌گرفت. خوان آنتونیو لیورنته که از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۰۱ دبیرکل دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا بود از طرف ژوزف بوناپارت مأمور شد (۱۸۰۹) که تاریخ آن سازمان را بنویسد. وی صلاح دانست که این کار را در پاریس و به زبان فرانسه انجام دهد – و چنین نیز کرد (۱۸۱۷-۱۸۱۸). رواج نظم و نثر، که عصر کارلوس سوم را شکوهمند ساخته بود، با مرگ او به کلی از بین نرفت: گاسپار ملچور د خوولیانوس (۱۷۴۴-۱۸۱۱) لوی آزادیخواهی را در زمینه تعلیم و تربیت و حکومت کماکان افراشته داشت؛ لئاندر و فرناندز دموراتین (۱۷۶۰-۱۸۲۸) با کمیدیهای معروف خود سلطان تئاتر اسپانیا بود و به همین مناسبت هم عنوان مولیر اسپانیایی به او داده شد. طی جنگهای آزادی (۱۸۰۸-۱۸۱۴)، مانوئل خوزه کینتانو و کشیش خوان نیکاسیو گالیگو اشعار پرشوری در تهنیت مردم علیه فرانسویان سرودند.

تازمانی که کشمکش باعث جدایی نویسندگان برجسته از یکدیگر شد، بسیاری از نویسندگان طراز اول اسپانیا به فکر آزادی فرهنگی و سیاسی افتاده بودند؛ اینان به اتفاق فراماسونها آفرانسادوس (فرانسه زده) شده بودند؛ آنان از تضعیف کورتس به دست پادشاهان که روزگاری اسپانیا را در سراسر قلمرو خود فعال و زنده نگاه داشته بود، افسوس می‌خوردند؛ از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می‌کردند؛ و ناپلئون را که از اسپانیا می‌خواست خود را از دست

اشراف فئودال، کلیسای قرون وسطایی، و دولتی بیکفایت برهاند، مورد استقبال قرار می‌دادند. در اینجا بهتر است به سخن یک مورخ برجسته اسپانیایی که مرثیه‌ای مؤثر در مرگ سلسله‌ای در حال انقراض سروده است توجه کنیم:

به سال ۱۸۰۸، هنگامی که سلسله بوربون زمینه انقراض خود را فراهم می‌ساخت، وضع سیاسی و اجتماعی اسپانیا را می‌توان چنین خلاصه کرد: طبقه‌ای اشرافی، مخصوصاً درباریان، که دیگر برای پادشاهان احترامی قائل نبودند؛ سیاستی پوسیده، تحت نفوذ دشمنیهای خصوصی و وحشتیهای متقابل؛ فقدان مطلق حس میهن‌پرستی در میان طبقات بالا، که همه چیز را تابع شهوت و آزمندی خود قرار داده بود؛ امید هذیان‌آمیز توده‌ها به پادشاهی فردیناند نام، که قبلاً نشان داده بود هم متقلب است و هم انتقامجو؛ و بالاخره، نفوذ عمیق عقاید و افکار اصحاب دایرةالمعارف و انقلاب کبیر فرانسه.

در فصلي ديگر، انقراض سلطنت در اسپانيا از ديده‌گاه ناپلئون شرح داده شده است: کارلوس چهارم (سلطنتش ۱۷۸۸-۱۸۰۸) به همسرش ماریا لویسا و معشوقش گودوي اجازه داد که زمام حکومت را از دستش بیرون آرند، شاهزاده فرديناند ولیعهد، پدر را با نیرنگ وادار به استعفا کرد؛ طرفداران گودوي با طرفداران فرديناند به مبارزه پرداختند؛ و مادرید و حومه‌اش گرفتار هرج و مرج شد. ناپلئون این آشفتگی را برای استقرار استیلاي خود بر سراسر آن شبه‌جزیره و حصول اطمینان از محاصره بري فرصتي مناسب یافت. از این رو، مورا را با لشکري ديگر از فرانسويان به اسپانيا فرستاد و به او دستور داد که نظم و آرامش را در آنجا برقرار سازد. مورا وارد مادرید شد (۲۳ مارس ۱۸۰۸) و شورش مردم را در روز تاريخي دوم مه فرو نشاند. در عين حال، ناپلئون کارلوس چهارم و فرديناند، هر دو را دعوت کرد که با او در بایون در خاک فرانسه و نزدیک مرز اسپانيا ملاقات کنند. در آنجا، آن شاهزاده را با ارباب بر آن داشت که تاج و تخت را به پدر خود بازگرداند؛ و سپس پدرش را متقاعد ساخت که به نفع شخص مورد نظر ناپلئون از سلطنت کناره گیرد، به شرط آنکه آیین کاتولیک به عنوان مذهب ملي شناخته و مورد حمایت واقع شود. آنگاه ناپلئون به برادر خود ژوزف دستور داد بر تخت اسپانيا بنشیند. ژوزف با آنکه ناراضي بود به بایون آمد، و از دست ناپلئون قانون اساسي جديدي را دریافت داشت که قسمت اعظم آرزوهاي آزاديخواهان اسپانيا را برآورده می‌کرد، ولي از آنها خواسته می‌شد که با کلیساي تهذیب شده صلح کنند. ژوزف وظیفه جديدي خود را با تأثر خاطر پذیرفت، و ناپلئون، در حالي که از تصرف اسپانيا شادمان بود، به پاریس بازگشت.

اما توده‌هاي اسپانيا و ولینگتن را به حساب نیاورده بود.

III – آرثر ولزلي: ۱۷۶۹-۱۸۰۷

متودیسیم زیاد فاصله داشت. وي در اول مه ۱۷۶۹ (۱۰۵ روز قبل از ناپلئون) در دبلین تولد یافت؛ پنجمین فرزند گرت وزلي، اولین ارل اومور نینگتن بود که ملڪي در شمال پایتخت ایرلند داشت. در سن دوازدهسالگی او را به اینتن فرستادند، ولي پس از «سه سال تحصیل افتضاح‌آمیز» او را فراخواندند. دليلي وجود ندارد که نشان دهد کارش در ورزش جديتر و بهتر از تحصیل بوده باشد؛ و بعدها اظهار داشت که آن گفته که امروزه معلوم نیست از چه کسي بوده از دهان او بیرون نیامده است که «نبرد واترلو بر روي زمینهاي بازي اینتن به پیروزي انجامید.» با معلمان سرخانه کارش بیشتر پیشرفت کرد، ولي با وجود این مادرش ناله‌کنان می‌گفت که «به خدا نمی‌دانم با پسر ناشیم آرثر چه کنم.» از این رو او را به ارتش سپردند: در هفدهسالگی به آکادمي سلطنتي سوارکاري در آنژه اعزام شد. در اینجا بود که فرزندانش نجبا ریاضیات، اندکي علوم انساني، و قدرتي بیشتر اسب سواري و شمشیربازي، که برای افسران سودمند بود، می‌آموختند.

پس از اتمام دوره آکادمي – یا بر اثر نفوذ خانوادگی یا از طریق خریداري و پرداخت وجه – به مقام آجوداني فرماندار کل ایرلند رسید، و نیز کرسی نمایندگی بخش تریم را در مجلس عوام ایرلند به دست آورد. در سال ۱۷۹۹ سرهنگ دوم شد و در حمله‌اي که یورک علیه فلاندر انجام داد فرماندهي سه هنگ را برعهده داشت. از این جنگ بی‌حاصل با چنان سرخوردگی برگشت و چندان از بیکفایتي افراد صاحب عنوان متنفر شد که تصمیم گرفت از ارتش بیرون آید و زندگی غیر نظامي در پیش گیرد. نواختن ویولن را به سربازخانه ترجیح داد؛ به بیماریهاي چندي دچار آمد؛ و در برادرش مورنینگتن چنان تأثیری گذاشت که پنداشت او استعدادي ندارد و انتظاري از وي نباید داشت. تصویری که جان هاپنر در سن بیست و شش سالگی از او کشید او را به صورت شاعري در آورده است که از لحاظ زیبایی به پای بایرن می‌رسد. مانند بایرن از خانمي اشرافي خواستگاري کرد و تقاضایش پذیرفته نشد؛ و به هوسبازي و عشق‌ورزي پرداخت. در سال ۱۷۹۶ با درجه سرهنگي و تحت فرمان برادرش ریچارد، به هندوستان رفت – و ریچارد در این هنگام، با نام مارکونس ولزلي، حاکم مدرس بود و سپس فرماندار بنگال شد، و تعدادي شاهزادمنشینهاي هندي را به امپراطوري بریتانیا افزود. آرثر ولزلي (دیوک آینده اینک خود را چنین می‌خواند) در این جنگها

به پیروزیهای سودآوری دست یافت، و در ۱۸۰۴ به لقب سر مفتخر شد. در بازگشت به انگلیس، کرسی در پارلمان بریتانیا به دست آورد؛ بار دیگر به کتی پاکم پیشنهاد از دواج داد؛ درخواستش مورد قبول واقع شد (۱۸۰۶). زندگی ناشویی در کمال بدبختی می‌گذشت تا اینکه هر دو پی‌بردند که صلاح در آن است که غالباً از یکدیگر

جدا زندگی کنند. این زن برای او دو پسر زایید.

وی همچنان از مقامی به مقام دیگر بالا می‌رفت، ولی دیگر مقامها خریداری نبود، بلکه با کسب شهرت از نظر تجزیه و تحلیل مسائل و کفایت در عمل آنها را به دست می‌آورد. ویلیام پیت در اواخر عمر خود او را به عنوان مردی معرفی کرد که «هر دشواری را قبل از تعهد خدمت تشریح می‌کند، ولی وقتی که آن را تعهد کرد، سخنی از دشواری به میان نمی‌آورد.» در ۱۸۰۷ وزارت ایرلند را در کابینه دیوک‌او پورتلند به عهده گرفت، و در ۱۸۰۸ در سلك امرا درآمد. در ماه ژوئیه مأموریت یافت که ۱۳,۵۰۰ سرباز را جهت طرد ژونو و فرانسویان از پرتغال رهبری کند.

در اول اوت سربازان خود را از خلیج کوچک موندگو در صدوشصت کیلومتری لیسبون به خشکی پیاده کرد. در آنجا در حدود ۵,۰۰۰ سرباز متفق پرتغالی به او پیوستند، و نامه‌ای از وزارت جنگ دریافت داشت که در آن وعده داده شده بود ۱۵,۰۰۰ نفر دیگر بزودی خواهند آمد؛ همچنین تذکر داده شده بود که سر هیود لریمل پنجاه و هشت ساله همراه این قوای امدادی خواهد آمد و فرماندهی کل قوا را در سراسر لشکرکشی به عهده خواهد داشت. وزلی قبلاً نقشه جنگ را طرح کرده بود، و مرئوس بودن را خوش نداشت. از این رو تصمیم گرفت که منتظر آن ۱۵,۰۰۰ نفر نماند، بلکه با ۱۸,۵۰۰ سرباز خود به سمت شمال حرکت، و جنگی را آغاز کند که برای ژونو و خود او سرنوشت ساز باشد. ژونو که به لشکریان خود اجازه داده بود که از جمیع لذات پایتخت استفاده کنند با ۱۳,۰۰۰ سرباز خود برای مقابله با او بیرون آمد و در ویمپرو، نزدیک لیسبون، شکستی سخت خورد (۲۱ اوت ۱۸۰۸). دلریمپل پس از این نبرد فرار سید، رهبری را به عهده گرفت، از تعقیب دشمن دست برداشت، و با ژونو در سینترا موافقتنامه‌ای تنظیم کرد (۳ سپتامبر) که طبق آن، ژونو همه شهرها و قلعه‌هایی را که فرانسویان در پرتغال به تصرف درآورده بودند تسلیم می‌کرد، ولی موافقت او را برای خروج بلامانع بقایای لشکرش به دست آورد، و انگلیسیها موافقت کردند که برای کسانی که مایل به بازگشت به فرانسه هستند کشتی تهیه کنند. وزلی آن عهدنامه را امضا کرد، زیرا چنین می‌پنداشت که آزادی پرتغال بر اثر یک نبرد، آنقدر ارزش دارد که دولت انگلستان قدری گذشت از خود نشان دهد.

این همان موافقتنامه‌ای بود که وردزورث و بایرن، که هیچگاه و در هیچ امری باهم موافق نبودند، اکنون بر سر آن توافق داشتند و آن را به منزله حماقتی باور نکردنی می‌دانستند؛ به عقیده آنها، آن سربازان آزاد شده فرانسوی، در صورت داشتن قدرت حرکت، دوباره برای مبارزه با انگلیس یا متفقینش به کار گرفته می‌شدند. وزلی را به دادگاه تحقیق در لندن احضار کردند. وی از این احضار چندان ناراحت نشد. زیرا از خدمت کردن زیر نظر دلریمپل دل خوشی نداشت و، اگر چه باور نکردنی است، از جنگ متنفر بود. پس از پیروزیهای متعدد،

روزی گفت «باور کنید، اگر یک روز جنگ را ببینید، از خدای متعال خواهید خواست که دیگر یک ساعت از آن را نبینید.» گویا موفق شد بردادگاه تحقیقی ثابت کند که عهدنامه سینترا، با منصرف ساختن دشمن از مقاومت بیشتر، موجب نجات جان هزاران سرباز انگلیسی و متفقین آنها شده است. سپس به ایرلند بازگشت و در انتظار موفقیت بهتری نشست تا به کشور خود خدمت کند.

IV – جنگ سوم شبه جزیره: ۱۸۰۸-۱۸۱۲

ژوزف بوناپارت پادشاه اسپانیا گرفتاریهای متعددی داشت. وی می‌کوشید تا محبوبیتی بیش از آنچه از لحاظ عده‌ای قلیل از لیبرالها داشت به دست آورد. این عده خواهان ضبط و مصادرة دارایی کلیسای متمدن بودند، ولی ژوزف که به خدانشناسی شهرت داشت می‌دانست که هر حرکتی علیه روحانیان موجب تشدید مقاومت مردم در برابر حکومت خارجی خواهد شد. آن عده از سربازان اسپانیایی که از ناپلئون شکست خورده بودند به صورت واحدهایی پراکنده و بی‌انضباط ولی پرشور و هیجان درآمده بودند. جنگ پارتیزانی کشاورزان علیه غاصبان، همه ساله بین موقع بذرافشانی و هنگام درو، ادامه می‌یافت. قوای فرانسه در اسپانیا مجبور شد که به قسمتهای مختلف تحت فرمان سرداران حسود تقسیم شود و در نبردهای پرهرج و مرجی شرکت جوید که مانع از کوششهای ناپلئون در جهت هماهنگ کردن آنها از پاریس می‌شد. کارل مارکس گفته بود که ناپلئون فهمید که «اگر دولت اسپانیا مرده باشد، جامعه اسپانیا هنوز پر از حیات، و هر قسمت آن سرشار از قدرت مقاومت است. ... مرکز مقاومت اسپانیا در هیچ‌جا و در همه‌جا بود.» پس از اضمحلال يك ارتش عمده فرانسه در بایلن، قسمت عمده اشراف اسپانیا به انقلابیون پیوستند و مخالفت مردم را با خود به طرف مهاجمان معطوف داشتند. كمك فعالانه روحانیان به شورش موجب شد که نهضت از عقاید آزادیخواهانه منحرف شود؛ و عجیبتر آنکه پیروزی جنگ آزادیخیز باعث تقویت کلیسا و دستگاه تقنینی افکار شد. بعضی عناصر آزادیخواه در حکومتهای ایالتی باقی ماندند. این حکومتها نمایندگانی به کورتس در کادیث اعزام داشتند؛ کورتس مشغول تهیه قانون اساسی جدید بود. شبه‌جزیره ایبری در تب شورش و امید و تقوا می‌سوخت، در حالی که ژوزف آزوی تصرف ناپل را داشت؛ ناپلئون با اتریش می‌جنگید، و ولزلی – ولینگتن – که مردی کاملاً مترقی بود خود را آماده می‌کرد که بار دیگر از انگلیس بیاید و به احیای اسپانیایی که گویی هنوز در قرون وسطی به سر می‌برد، كمك کند.

سرجان مور، پیش از آنکه در لاکورونیا وفات یابد (۱۶ ژانویه ۱۸۰۹) به دولت بریتانیا توصیه کرده بود که

فرانسویان دیر یا زود پرتغال را خراجگزار فرانسه خواهند ساخت؛ و انگلیس چگونه می‌تواند وسایل نقلیه، و به تعداد کافی نفرات برای مقابله با ۱۰۰,۰۰۰ سرباز کار آزموده فرانسوی در اسپانیا تهیه کند؟ اما سر آرثر ولزلی که در ایرلند قرار و آرام نداشت به وزیر جنگ گفت اگر بتنهایی فرماندهی بیست تا سی هزار سرباز بریتانیایی و قوای بومی را به عهده داشته باشد، تعهد خواهد کرد که پرتغال را از تجاوز هر ارتش فرانسوی که بیش از ۱۰۰,۰۰۰ نفر نباشد حفظ کند. دولت بریتانیا حرف او را پذیرفت، و ولزلی در ۲۲ آوریل ۱۸۰۹ با ۲۵,۰۰۰ تبعه بریتانیا وارد لیسبون شد. وی بعدها این عده را چنین توصیف کرد: «ارادل ناس، مشت‌بی‌شرف، جمعی که فقط برای می‌گساری نامنویسی می‌کنند، و فقط با شلاق رام می‌شوند»؛ ولی هنگامی که در برابر این انتخاب قرار می‌گرفتند که باید بکشند یا کشته شوند، با حرارت می‌جنگیدند.

مارشال سولت، که انتظار ورود آنها را داشت، ۲۳,۰۰۰ سرباز فرانسوی را از طریق ساحل به پورتو فرستاد. این عده بدون شك افراد بیچاره‌ای بودند که با میخانه‌ها بیشتر آشنایی داشتند تا با تالارهای پذیرایی. در این ضمن، از طرف غرب يك سپاه دیگر فرانسوی به رهبری مارشال کلودیوکتور در طول رودخانه تاگوس پیش می‌آمد. ولزلی، که جنگهای ناپلئون را بدقت بررسی کرده بود، تصمیم گرفت که، قبل از آنکه آن دو مارشال قوای خود را متحد کنند و به لیسبون که در دست انگلیسیها بود حمله برند، به قوای سولت بتازد. آنگاه به ۲۵,۰۰۰ سرباز خود در حدود ۱۵,۰۰۰ سرباز پرتغالی را که تحت فرمان ویلیام کار برسفرد (وایکونت برسفرد بعدی) قرار داشتند بیفزود، و آنها را به نقطه‌ای در کنار رودخانه دورو در مقابل پورتو رهبری کرد. در ۱۲ مه ۱۸۰۹ از آن رودخانه گذشت و از پشت به قوای سولت که انتظار چنین حرکتی را نداشت حمله برد، و فرانسویان را منهزم و مجبور به عقب‌نشینی کرد؛ فرانسویان ۶,۰۰۰ سرباز و جملگی توپخانه خود را از دست دادند. ولزلی به تعقیب آنها نپرداخت، زیرا مجبور بود برای متوقف ساختن ویکتور به جنوب بشتابد، ولی ویکتور که از شکست سولت آگاه شده بود، به تالورا بازگشت، و در آنجا کمکهایی از ژوزف دریافت داشت تا تعداد سربازانش به ۴۶,۰۰۰ نفر رسید. در مقابل این عده، ولزلی ۲۳,۰۰۰ بریتانیایی و ۳۶,۰۰۰ اسپانیایی تحت فرمان داشت. دو گروه متخاصم در تالورا در ۲۸ ژوئیه ۱۸۰۹ با یکدیگر مواجه شدند؛ ولی سربازان اسپانیایی که از جنگ خسته شده بودند از

معركة گریختند. با وجود این، وزلي حملات مکرر فرانسویان را دفع کرد تا آنکه ویکتور با کشته شدن ۷,۰۰۰ سرباز و از دست دادن هفده توپ عقبنشینی کرد. بریتانیاییها ۵,۰۰۰ کشته دادند، ولی از معرکه نگریختند. دولت بریتانیا رهبری دلیرانه وزلي را تصدیق کرد و او را ملقب به وایکونت ولینگتن ساخت.

با وجود این، در وزارت جنگ انگلستان از او حمایت و طرفداری چندانی نمی‌شد. پیروزی ناپلئون در واکرام (۱۸۰۹) و ازدواج او با دختر امپراتور اتریش (مارس ۱۸۱۰) به وفاداری اتریش در مورد انگلیس خاتمه داده بود. روسیه هنوز

و، علاوه بر آن ۱۳۸,۰۰۰ سرباز فرانسوی در اسپانیا آماده خدمت بودند. مارشال آندره ماسنا قصد داشت با ۶۵,۰۰۰ سرباز از اسپانیا به فتح قطعی پرتغال بپردازد. دولت بریتانیا به ولینگتن خبر داد که اگر فرانسویان دوباره به اسپانیا حمله برند، وی مجاز خواهد بود که با قوای خود به انگلیس عقبنشینی کند.

این خود لحظه‌ای بحرانی در خطمشی ولینگتن بود. عقبنشینی هر قدر هم مجاز بود سابقه او را خدشه‌دار می‌کرد، مگر آنکه پیروزی عمده‌ای در آینده، که انتظار آن نیز نمی‌رفت، جلوه‌ای به شکستهایش بدهد. از این رو تصمیم گرفت که سربازان و خطمشی و زندگی خود را بار دیگر به دست حوادث بسپارد. در این ضمن، به سربازان خود دستور داد که از رودخانه تاگوس و از طریق تورس و دراس استحکاماتی تا کنار دریا، به طول چهل کیلومتر (در شمال پایگاه او در لیسبون)، بسازند.

ماسنا نبرد را با تسخیر قلعه پرتغالی سیوداد رودریگو آغاز کرد، و سپس با ۶۰,۰۰۰ سرباز وارد پرتغال شد. ولینگتن با ۵۲,۰۰۰ سرباز متفقین (یعنی بریتانیایی، اسپانیایی، و پرتغالی) در بوساکو (شمال کویمبرا) با او مواجه شد (۲۷ سپتامبر ۱۸۱۰) و در این جنگ ۱,۲۵۰ کشته و زخمی داد؛ تعداد تلفات ماسنا ۴,۶۰۰ نفر بود. با وجود این، ولینگتن، چون احساس می‌کرد که نمی‌تواند مانند ماسنا به قوای امدادی متکی باشد، به طرف استحکامات تورس و دراس عقبنشینی کرد، و دستور داد، ضمن عقبنشینی، مواد غذایی را بسوزانند، و در انتظار گرسنگی و نابودی سپاه ماسنا باقی ماند. در ۵ مارس ۱۸۱۱، ماسنا قوای گرسنه خود را به اسپانیا بازگرداند و فرماندهی را به دست اوگوست مارمون سپرد.

ولینگتن دستور داد تا نفراتش سراسر زمستان را به استراحت و تمرین بپردازند. آنگاه، ابتکار عمل را به دست گرفت، به اسپانیا تاخت، و با ۵۰,۰۰۰ سرباز به ۴۸,۰۰۰ سرباز مارمون در حوالی سالامانکا حمله برد (۲۲ ژوئیه ۱۸۱۲). در این عملیات تعداد تلفات فرانسویان ۱۴,۰۰۰ نفر، و از آن متفقین ۴,۷۰۰ نفر بود؛ مارمون عقبنشینی کرد. در ۲۱ ژوئیه ژوزف پادشاه اسپانیا با ۱۵,۰۰۰ سرباز از مادرید به منظور کمک رساندن به مارمون خارج شد؛ و، ضمن راه، از شکست مارمون استحضار یافت. چون جرئت بازگشت به پایتخت را نداشت، قوای خود را به والنسیا برد تا به عمده قوای فرانسویان، تحت رهبری مارشال سوشه، بپیوندند. درباریان و کارمندان او با ۱۰,۰۰۰ نفر «فرانسه زده» بشتاب ولی به صورتی نامنظم به دنبال او حرکت کردند. در ۱۲ اوت ولینگتن وارد مادرید شد و مورد استقبال پرشور جمعیتی قرار گرفت که از زیبایی فرانسوی و قانون اساسی ناپلئون مصون مانده بودند. ولینگتن به دوستی چنین نوشت: «در میان مردمی هستم که از شادی دیوانه شده‌اند. خدا کند که بخت مساعدم ادامه داشته باشد، و من بتوانم ابزار تهیه استقلال آنها باشم.»

سامانی بخشید، و ولینگتن در آنجا به محاصره او پرداخت، ژوزف از والنسیا با ۹۰,۰۰۰ سرباز به مقابله متفقین شتافت، و ولینگتن به پشت سالامانکا عقبنشینی کرد، به سیوداد رودریگو رفت، و ضمن راه ۶,۰۰۰ نفر تلفات داد. ژوزف در برابر نارضایی مخوف عوام و شادی طبقه متوسط دوباره وارد مادرید شد. در این ضمن ناپلئون در مسکو از سرما می‌لرزید، و اسپانیا مانند بقیه اروپا، انتظار نتیجه قمار او را برای یک قاره می‌کشید.

V – نتایج

حتی در این آتش بس موقت جنگ شبه جزیره، نتایجی چند به دست آمده بود. از لحاظ جغرافیایی، مهمترین نتیجه این بود که مستعمرات اسپانیا و پرتغال در آمریکای جنوبی خود را از کشور اصلی ضعیف شده رها ساخته، خود را مستقل اعلام داشتند؛ و سراسر اسپانیا در جنوب رود تاگوس از وجود سربازان فرانسوی پاک شده بود. از لحاظ نظامی، ولینگتن ثابت کرده بود که فرانسه نمیتواند پرتغال را بگیرد – و احتمالاً نمیتواند اسپانیا را نگاه دارد – مگر آنکه همه متصرفات خود واقع در شرق رودخانه را این را از دست بدهد. از لحاظ اجتماعی، مقاومت عوام – اگرچه توأم با هرج و مرج بود – موفقیتی برای کشاورزان و کلیسا کسب کرده بود. از لحاظ سیاسی، مجالس ایالتی قسمتی از اختیارات محلی را به دست آورده، هرکدام از آنها ارتش خود را تشکیل داده، سکه مخصوص خود را ضرب کرده، و سیاست خود را در بعضی موارد تعیین کردند؛ و حتی، در مواردی، با بریتانیا عهدنامه صلح جداگانه ای بسته بودند. مهمتر از همه آنکه مجالس ایالتی نمایندگان به کورتس اعزام داشته به آنها دستور داده بودند که قانون اساسی جدیدی برای اسپانیای جدید تدوین کند.

این مجلس عالی که از برابر قوای فرانسه گریخته بود، نخست، در ۱۸۱۰، در ایسلا دلئون تشکیل جلسه داده بود؛ هنگامی که فرانسویان عقبنشینی کردند، به کادیث رفت؛ و در آنجا، در ۱۹ مارس ۱۸۱۲، قانون اساسی آزادیخواهانه پرافتخاری را اعلام داشت. از آنجا که بیشتر نمایندگان کاتولیکهای با ایمانی بودند، در ماده ۱۲ چنین ذکر شده بود: «مذهب ملت اسپانیا کاتولیک، حواری، و رومی یعنی تنها مذهب واقعی است. ملت آن را با قوانین عاقلانه و صحیح حفظ خواهد کرد، و جلو هر مذهب دیگر را خواهد گرفت»؛ با وجود این، قانون اساسی دادگاه تفتیش افکار را ملغی، و تعداد جوامع مذهبی را محدود کرد. کورتس تقریباً در همه موارد دیگر رهبری ۱۸۴ نماینده طبقه متوسط را پذیرفت. بیشتر آنها خود را لیبرال (آزادیخواه) مینامیدند – و این نخستین استعمال شناخته شده این اصطلاح به عنوان یک شاخص سیاسی است. تحت رهبری آنها، قانون اساسی ۱۸۱۲ تنظیم شد که با قانون اساسی ۱۷۹۱ فرانسه انقلابی برابری می کرد.

قانون اساسی مزبور رژیم اسپانیا را سلطنتی اعلام داشت، و فردیناند هفتم غایب را به عنوان

پادشاه قانونی به رسمیت شناخت؛ اما قدرت در دست پادشاه نبود، بلکه از آن ملت، از طریق نمایندگان منتخب آن بود. قرار شد پادشاه فرمانروایی مشروطه خواه باشد، و از قوانین اطاعت کند؛ انعقاد عهدنامه ها فقط در رابطه با کورتس ملی، که میبایستی یک مجلس باشد، خواهد بود. هر دو سال یک بار میبایستی کورتس جدیدی با آرای مردان، و از طریق انتخابات مرحله ای تشکیل یابد: بخشی، منطقه ای، و ایالتی. قوانین میبایستی در سراسر اسپانیا به صورت یکنواخت درآید؛ همه شهروندان میبایستی در برابر قانون یکسان باشند؛ قوه قضائیه مستقل، و هم از کورتس و هم از پادشاه مجزا خواهد بود. قانون اساسی خواهان لغو شکنجه، بردگی، دادگاههای فئودالی، و حقوق خاوندی شد. مطبوعات میبایستی، جز در موارد مسائل مذهبی، آزاد باشند. زمینهای غیر مزروعی ناحیه ای میبایستی میان مستمندان توزیع شود.

این قانون اساسی در آن شرایط – که سنتهای مذهبی اسپانیا را در بر می گرفت – قانون اساسی

بیست و ششم

ایتالیا و فاتحانش

I – نقشه ایتالیا در ۱۷۸۹

در این دوره ایتالیا ملتی را تشکیل نمی‌داد بلکه صرفاً يك آوردگاه بود. این کشور، که به مناطق و لهجه‌های جداگانه و رقیب تقسیم شده بود، به سبب منطقه‌ای بودن نمی‌توانست به صورت نیروی واحدی علیه حمله خارجی مقاومت کند. شمال ناپل بیش از حد از آفتاب و زمین حاصلخیز و پرآب برخوردار بود – در آن جریانهایی ثمربخش از کوه‌های آلپ یا آپنین سرازیر می‌شد – تا مردم بتوانند به کرات سلاح بردوش بگیرند و در اختلافی که میان مالیاتگیران داخلی و خارجی پیش می‌آمد مداخله کنند.

قسمت اعظم ایتالیا در نتیجه پیمان صلح اوترشت (۱۷۱۳) تحت استیلا یا نفوذ سلسله هابسبورگ اتریش در آمده بود، و بر طبق آن میلان، مانتوا، ناپل، ساردنی و سایر توابع آن به امپراطور شارل ششم تعلق می‌گرفت، در گوشه شمال غربی شبه‌جزیره ایتالیا، ساووا و پیمونته تحت تسلط پادشاهان ساردنی قرار داشت. در ۱۷۳۴ «مملکت پادشاهی سیسیلهای دوگانه» با پایتختهایش - ناپل و پالرمو - به وسیله جنگجوی قابل و فرمانروایی که بعداً به عنوان کارلوس سوم اسپانیا مشهور شد از خانواده هابسبورگ به بوربون‌ها انتقال یافت. وی پیش از رفتن به اسپانیا قلمرو ناپل خود را به فرزندش فردیناند چهارم واگذاشت. فردیناند با مهیندوشس ماریا کارولینا ازدواج کرد؛ تسلط این زن بر روحیه شوهرش، سراسر کشور پادشاهی ناپل را تحت نفوذ اتریش درآورد. هنگامی که امپراطریس ماریا ترزیا درگذشت (۱۷۸۰)، فرزندانش برلومباردیا، توسکانا، ومودنا حکمروایی می‌کردند؛ دخترانش به ترتیب همسران فرمانروایان ناپل و پارما شدند؛ وساووا، پیمونته، وساردنی به صورت تحت‌الحمایه اتریش درآمدند. تنها مناطق مستقل ایتالیا عبارت بودند از ونیز، لوکا، سان مارینو و جنووا. بدین ترتیب، ایتالیا میان هابسبورگ‌های

پاپ باقی ماند، زیرا رقابت متقابل سلسله‌های رقیبی که این املاک را از دو طرف احاطه کرده بودند؛ و نیز تورع کاتولیکی، که می‌توانست به تنهایی ایتالیا را به صورت سرزمینی واحد درآورد، جلو آنها را سد می‌کرد.

حکومت اتریشیها در شمال ایتالیا در شرایط آن عصر عالی بود. در لومباردیا از مالکان فئودال و کلیسایی مالیات گرفته می‌شد، و امتیازات آنها به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود؛ حدود صد صومعه بسته شده بود، و عواید آنها مصروف تعلیم و تربیت یا امور خیریه می‌شد، تحت تشویق و اقدامات پیگیر چزاره بکاریا اصول محاکمات و قوانین جزایی اصلاح شد (۱۷۶۴)؛ شکنجه از میان رفت؛ و در زندانها روشی انسانی‌تر معمول شد. در توسکانا، بین سالهای ۱۷۶۵ و ۱۷۹۰ مهیندوک لئوپولد به سرزمین سابق مدیچیها «احتمالاً بهترین حکومت اروپا» را اعطا کرد. فلورانس پایتخت او در سراسر تموجات قدرت عقاید به صورت مهد تمدن باقی ماند.

ونیز ثروتمند و فاسد و زیبا در این هنگام (۱۷۸۹) ظاهراً به عنوان يك دولت مستقل به پایان کار خود نزدیک می‌شد. متصرفات شرقی آن از مدتها پیش به دست ترکان عثمانی افتاده بود، ولی سلطه آن هنوز از آلپ تا پادوا، و از تریست تا برشا برقرار بود. گرچه رژیم آن رسماً جمهوری بود عملاً جامعه‌ای اشرافی و بسته بود، و حکومتی بی‌علاقه، ظالم و بی‌کفایت آن را اداره می‌کرد. و نیز بهترین جاسوسان جهان عیسویت را در اختیار داشت، ولی فاقد ارتش بود. زمین بازي اروپا شده بود؛ کانون سرگرمی، لذات و خوشیها بود و روسپیان سرشناسش عهدمدار نرم کردن دشمنان بودند. از آنجا که ونیز میان اتریش در شمال و لومباردیای اتریشی در غرب گرفتار آمده بود، کاملاً معلوم بود که هرگاه فرانسه از حمایتش دست بردارد اتریش آن را به تصرف در خواهد آورد.

در جنوب توسکانا و رودخانه پو، ایالات پاپی با محیط پریچ و خم خود از ناحیه رومانی و توابعش – فرارا، بولونیا، وارونا، که هر یک از آنها را یک نماینده پاپ اداره می کرد – آغاز می شد سپس، در طرف جنوب، ناحیه مارکه یا اراضی مجاور دریای آدریاتیک یعنی ریمینی، آنکونا، و اوربینو قرار داشت. آنگاه خط محیطی ایالات پاپی از فراز آپنین گذشته در اومبریا، پروجا و سپولتورا در برمی گرفت؛ نیز از ناحیه لاتسیو گذشته اورویتو و ویتربو را شامل، و به رم ختم می شد. همه این منطقه تاریخی تحت تسلط پاپها – بر طبق «عطایایی» که پین کوتاه، اولین پادشاه فرانکها، در ۷۵۴ به آنها داد، و شارلمانی هم در ۷۷۴ این امر را تأیید کرد – بود. پاپها پس از پیروزی قاطع در شورای ترانت (۱۵۴۵-۱۵۶۳) بر تسلط خود بر اسقفها افزوده بودند – و این روشی بود که پادشاهان نسبت به خاونداهای فئودال در پیش گرفته بودند – قدرت باید در یک نقطه متمرکز شود.

طولی نکشید که دستگاه پاپی دستخوش تباهی و فساد تدریجی شد؛ و این امر و پیشرفتهای علمی و نیز حملات فلسفی باعث آن شد که کلیسا به نحو خطرناکی حامیان خود را در میان طبقات

منتفی اروپای غربی از دست بدهد؛ کلیسا از این پس نه تنها مواجه با مخالفت فرمانروایان پروتستان بود بلکه فرمانروایان کاتولیک، مانند یوزف دوم، امپراتور اتریش و فردیناند چهارم، پادشاه ناپل، نیز با آن مخالفت می ورزیدند. حتی در ایالات پاپی یا ممالک کلیسا اقلیتی روز افزون از شاکاکان در نهانی تسلط روحانیان را بر مردم تضعیف می کردند. کوریا (دربار پاپ) به قول یوزف دوم (۱۷۶۸) «تقریباً به صورت موضوع خنده آوری در آمده است. از لحاظ داخلی، ساکنانش در نهایت فقر و فاقه به سر می برند و سخت افسرده محالند؛ ضمناً اوضاع مالی داخلی آن مغشوش، مختل و بی اعتبار است.» ممکن است تصور کرد که یوزف، چون آدم مؤمنی نبود، در این اظهار نظر تحت تأثیر افراد دیگر قرار گرفته باشد؛ ولی سفیر کبیر ونیز در ۱۷۸۳ گزارش داد که «اوضاع داخلی دولت پاپ در نهایت آشفتگی است؛ و بتدریج بدتر می شود، و رو به تباهی و فساد بیشتری می رود؛ و دولت هر روز قسمتی از قدرت و اختیار خود را از دست می دهد.» مردم رم، علی رغم فقر و فاقه خود و هوای تابستانی آلوده به مالاریا، از اغماض کلیسا در مورد عشقازیهای مداوم و جشنهای کارناوال استفاده کامل می بردند و زندگی خود را قابل تحمل می ساختند، و خود روحانیان نیز گاه گاه زیر آفتاب ایتالیا به استراحت می پرداختند.

هر دو پاپ این دوره بحرانی افرادی پرهیزگار و شرافتمند بودند. پیوس ششم (پاپ ۱۷۷۵-۱۷۹۹)، علی رغم سفر دشوارش به وین، نتوانست یوزف دوم امپراتور اتریش را مجبور به اطاعت از خود کند؛ و نیز همه معلومات و مهربانی و بزرگواری او مانع از آن نشد که آوینیون را به فرانسه بدهد و به صورت زندانی هیئت مدیره در حبس بمیرد. پیوس هفتم (پاپ ۱۸۰۰-۱۸۲۳) نهایت سعی خود را در باز گرداندن آیین کاتولیک به فرانسه به جا آورد، مدتی طولانی به فرمان ناپلئون در زندان به سر برد، و عمرش آنقدر طول کشید که در کمال خضوع از سقوط امپراتور اظهار مسرت و شادی کند (۱۸۱۴).

در جنوب ایالات پاپی، بوربونهای اسپانیایی بر اثر پیشرفت و ترقی گانتا، کاپوا، کازرتا، ناپل، کاپری و سورنتو ثروتمند می شدند. ولی ترقی ایتالیا به همین جا محدود می شد. شهرهایی مانند پسکارا، آکویلا، فودجا، باری، بریندیزی، تارانتو، و کروتونا گرچه یاد میلو، قیصر، فردریک دوم (امپراتور امپراطوری مقدس روم، «اعجوبه جهان»)، حتی فیثاغورس را گرمی می داشتند، در آفتاب گرم می سوختند؛ بر اثر پرداخت مالیات، غارت می شدند؛ و تنها از ایمانی که داشتند تسلی خاطر می یافتند. سپس تحصیلداران مالیاتی از ردجو کالابریا می گذشتند و به مسینا در سیسیل می رفتند (از سکولا به خاروبدیس)؛ و در آنجا نیز شهرها برای ارج گذاشتن به فقر و فاقه خود از فنیقیان، یونانیها، کارتازیها، رومیها، و اندالها، مسلمانان، نورمانها،

اسپانیاییها یاد می‌کردند تا اینکه تحصیلداران مالیاتی در پالرمو توقف کنند؛ نیازهای پادشاهان و ملکه‌ها، بازرگانان عمده، راهزنان، و مقدسان را برآورند؛ و وسایل تجمل را در اختیار آنها قرار دهند. چنین بود قلمرو بظاهر آراسته‌ای که فریدیناند چهارم هشت ساله در ۱۷۵۹ به ارث برد. وی بعدها به صورت جوان ورزشکار خوش اندامی درآمد که لذت و ورزش را به مشکلات اعمال قدرت ترجیح می‌داد. و لاجرم، بیشتر اوقات زمام حکومت را به دست ماریا کارولینا می‌سپرد.

ماریا تحت رهبری سرجان اکتن که نخست‌وزیر و معشوق او بود گرایش سیاست ناپل را از اسپانیا به اتریش متمایل، و در ۱۷۹۱ به انگلیس معطوف ساخت. در این ضمن، بارونهای فئودال هرگونه حقوقی را از کشاورزان فرسوده به عنف گرفتند؛ فساد در دربار و ادارات و دستگاه قضایی حکمفرما بود؛ مالیات سنگین بود، و بیشتر بردوش طبقات پایین فشار می‌آورد؛ ساکنان شهر بر اثر فقر و فاقه به وحشیگری گراییده و به هرج و مرج و جنایت خوگرفته بودند؛ با تعداد زیادی پلیس و عده‌ای روحانی و مخالف روشنفکری که در عوامفریبی و نمایش دادن معجزات تبحر داشتند (دریک نمازخانه کلیسا، از بقایای قدیس جانواریوس هر ساله خون می‌چکید)، جلو آنها را می‌گرفتند. به طور معمول، کلیسا در مورد گناهان بدنی سختگیری نمی‌کرد؛ در هر حال، اینها تجمعاتی بود که به مستمندان اعطا می‌شد؛ و در روزهای کارناوال، حکم ششم از احکام عشره به منزله یک تحمیل بی‌جهت بر طبیعت بشر به شمار می‌آمد.

با وجود این، ملکه به کاترین دوم امپراتریس روسیه، که آن همه فیلسوف در اختیار داشت حسد می‌برد. از این رو از هنرمندان و دانشمندان و اصحاب عقل حمایت می‌کرد؛ و احتمالاً اگر چه خود نمی‌دانست، ناپل «بیش از سایر شهرهای ایتالیا مرد و زن درس خوانده و دارای افکار جدید» داشت. بسیاری از این مردان با امیدواری و سکوت اخباری را دنبال می‌کردند که از پاریس می‌رسید مبنی بر آنکه مردم سر به شورش برداشته و قلعه باستیل را به تصرف در آورده‌اند.

II – ایتالیا و انقلاب کبیر فرانسه

عده‌ای از آزادیخواهان مؤثر و با نفوذ که در اطراف پراکنده شده بودند، طبقات تحصیل کرده ایتالیا را برای بعضی تغییرات اساسی در فرانسه آماده کرده بودند: بکاریا و پارینی در میلان؛ تانوتچی، جانووسی، و فیلانجیری در ناپل؛ کاراتچولو در سیسیل. این عده، قبلاً، با نثر و نظم و قانون و فلسفه طرح‌های اقدامات و عملیاتی را آماده کرده بودند که در این زمان به وسیله مجلس ملی فرانسه به صورت قانون وضع می‌شد و ظاهراً مبتنی بر حق و اعتدال بود. در توسکانا، مهبندوک لئوپولد شخصاً انقلاب کبیر را به مفهوم قول اصلاحات گرانبها و مطلوب

در کشورهای اروپایی تلقی می‌کرد.

هنگامی که ناپلئون به عنوان فرزند و سردار انقلاب مانند باد سرکش غرب به ایتالیا هجوم برد (۱۷۹۶)، و لشکرهای ساردنی و اتریش را از پیمونته و لومباردیا بیرون راند، تقریباً همه جمعیت آن حدود از او به عنوان مردی ایتالیایی استقبال کردند که قوای فرانسوی را جهت آزاد ساختن ایتالیا رهبری می‌کند. تا مدتی، علی‌رغم شورشهای محلی در پاویا، جنووا و ورونا، وی توانست کار ایالات و شاهزاده‌نشینهای ایتالیایی را طوری تمام کند که گویی آنها را به عنوان هدایای بی‌قید و شرطی به دست آورده است. از این رو در ژوئیه و اوت ۱۷۹۷، میلان، مودنا، ردجو امیلیا، بولونیا، و قسمتی از سویس را به هم پیوست و آنها را به صورت مجموعه‌ای درآورد، آن را جمهوری سیزالپین نام نهاد، و قانون اساسی شبیه قانون اساسی فرانسه انقلابی برای آن پرداخت.

لیبرال‌بسم او در اوایل حکومتش در شمال ایتالیا تا مدتی رؤیاهای آزادی را در محل آرام ساخت. رهبران بومی، که با مقام و دریافت مقرری در مقابل کار کم نرم و تسلیم شده بودند، تصدیق کردند که در قاره‌ای

که میان گِردگان تقسیم شده است یکی از گردگان باید به عنوان حامی پذیرفته شود؛ و چه بهتر که گرگی باشد که به زبان ایتالیایی به طور عالی حرف بزند و وضع مالیات و حمله به آثار هنری را با قوانین روشنفکرانه تسهیل کند. اما قانونگذاری پیشرفته انقلاب کبیر علیه کلیسای کاتولیک در فرانسه این همدردی ایتالیاییها را دگرگون ساخت؛ در نظر عوام ایتالیا، مذهب گرانبهاتر از یک آزادی سیاسی بود که به استناد آن، کشیشان تحت تعقیب قرار گیرند و از آن بوی قتل عامهای سپتامبر به مشام برسد.

در رم، در ۱۳ ژانویه ۱۷۹۲، یک نماینده سیاسی فرانسه مورد حمله جماعتی قرار گرفت، و چنان بشدت کتک خورد که روز بعد درگذشت. این واقعه بحران جدیدی برای پاپ پیوس ششم، که قبلاً از صدور فرمان آزادی مذهبی (۱۷۸۱) یوزف دوم، امپراطور اتریش، لطمه خورده بود به وجود آورد. وی اینک خود را با مصادرة اموال کلیسای فرانسه توسط انقلابیان، و قانون اساسی مدنی روحانیان (۱۲ ژوئیه ۱۷۹۰) مواجه می‌دید. پیوس که اعتقادات دینی بسیار محکم و اصیلی داشت و برای سنن احترامی فوق‌العاده قائل بود، انقلاب کبیر را تقبیح کرد و به حمایت از پادشاهانی برخاست که به مبارزه طلبیده شده بودند و می‌کوشیدند انقلاب مزبور را از بین ببرند. در عهدنامه تالنتینو (۱۹ فوریه ۱۷۹۷)، بر اثر پیروزیها و تهدیدات ناپلئون، مجبور شد که آوینیون و ونسن را که از ایالات پاپی به شمار می‌رفت، به فرانسه بدهد، و کشور – شهرهای فرارا، بولونیا، و راونا را به جمهوری جدید التأسيس سیزالپین واگذار کند.

در دسامبر ۱۷۹۷، جماعتی از مردم رم ژنرال فرانسوی لئونارد دوفو را به قتل رساندند. ژنرال لویی برتیه، که به جای ناپلئون (که در آن وقت در مصر بود) به فرماندهی سپاه ایتالیا منصوب شده بود، از این فرصت استفاده کرد و

نفوذ فرانسه برپا داشت. پاپ پیوس ششم اعتراض کرد؛ دستگیر شد؛ ابتدا به سینا، و سپس به فلورانس، و سرانجام به والانس در فرانسه برده شد؛ و به عنوان زندانی هیئت مدیره درگذشت (۲۹ اوت ۱۷۹۹). ناظران بیخبر از تاریخ از خود می‌پرسیدند که آیا دستگاه پاپی به پایان رسیده است.

این وضع فرصتی سه گانه در اختیار فردیناند چهارم پادشاه ناپل قرار داد: سپاه جدیدی را که توسط سرجان اکتن برایش تشکیل شده بود بیاماید؛ ثابت کند که فرزند وفادار کلیساست؛ و بخشی از اراضی پاپ را به عنوان پاداش دریافت دارد. دریاسالار نلسن که در آن هنگام در ناپل مانده و شیفته اما همیلتون بود، موافقت کرد که با پیاده کردن قوایی در لیوورنو به کمک او بشتابد. پادشاه فرماندهی سپاه خود را به سردار اتریشی کارل ماک داد، و با آن رم را به آسانی فتح کرد (۲۹ نوامبر ۱۷۹۸). افواج فرانسوی که در آنجا باقی مانده بودند دریافتند که از عهده تمام سپاه ناپل بر نمی‌آیند، لاجرم، بزودی آن شهر را تخلیه کردند.

ضمن آنکه کاردینالهای مناطق مختلف پاپ جدیدی در ونیز انتخاب می‌کردند، نیروهای فردیناند از آثار هنری و زیبارویان رم محظوظ می‌شدند. در این هنگام، سرداری برجسته به نام ژان – اتین شامپیونه از شمال باقوایی تازه نفس سر رسید؛ بر سپاه متلاشی ماک در چیویتاکاستلانا فایق شد (۱۵ دسامبر ۱۷۹۸)؛ آنان را تا ناپل تعقیب کرد؛ شهر را به تصرف درآورد؛ شادی روشنفکران را برانگیخت؛ و جمهوری پارتنوپي را در آنجا بنیان نهاد (۲۳ ژانویه ۱۷۹۹). فردیناند و ملکه‌اش، سرویلیام همیلتن و بوری او، با کشتی نلسن به نام وانگارد به پالرمو گریختند.

دوام جمهوری جدید حتی به پنج ماه هم نرسید. شامپیونه و بسیاری از افرادی که برای طرد اتریشیها به شمال احضار شدند؛ وی در آن مصاف درگذشت (۱۸۰۰). کاردینال فابریسیو روفو با کمک سروان انگلیسی، ادوارد فوت، سپاه تازه‌ای برای فردیناند تشکیل داد، و ناپل را به یاری مردم شهر، که پادگان فرانسوی را به عنوان خدانشناسان ملعون به شمار می‌آوردند، دوباره تصرف کرد. فرانسویان با مساعدت یک دریاسالار ناپلی، به نام فرانچسکو کراتچولو، به دو قلعه آن بندر پناه بردند. کاردینال روفو و سروان فوت پیشنهاد کردند که اگر فرانسویان تسلیم شوند، به آنها اجازه خواهند داد که بدون مانع آنجا را ترک کنند. فرانسویان نیز پذیرفتند؛ ولی پیش از آنکه این قرار داد اجرا شود، نلسن و ناوگانش با پادشاه و ملتزمانش از پالرمو

سر رسیدند. نلسن بی درنگ فرماندهی را علی رغم اعتراض کاردینال به عهده گرفت و توپهای خود را متوجه قلعه ها کرد. فرانسویان بدون قید و شرط تسلیم شدند. کاراتچولو که قصد فرار داشت به اسارت درآمد؛ فوراً در دادگاهی نظامی بر روی کشتی

گرفت، و از یکی از دکل های کشتی او به نام لامینروا به دار آویخته شد (۲۹ ژوئن ۱۷۹۹). پادشاه و ملکه که دوباره بر تخت نشسته بودند صدها تن از آزادیخواهان را دستگیر و رهبران آنها را اعدام کردند.

III- ایتالیا تحت فرمان ناپلئون: ۱۸۰۰-۱۸۱۲

ناپلئون تا نه ماه پس از بازگشت از مصر می کوشید تا ملت فرانسه را با تعریفی که وی از آزادی سیاسی می کرد آشنا سازد، و آن را با رفراوندومهای ادواری و قابل پیش بینی در جهت تصویب استبداد منور به اجرا درآورد. فرانسه از آزادی دموکراتیک خسته شده بود، آن هم در زمانی که لیبرالهای ایتالیا از برقراری مجدد تسلط اتریش رنج می بردند و خواهان آزادی دموکراتیک بودند. از خود می پرسیدند: پس چه وقت آن مرد ایتالیایی که فرانسوی شده بود دوباره به ایتالیا خواهد آمد تا اتریشها را بیرون براند و برای کشور ایتالیا حکومتی ایتالیایی به وجود آورد؟

آن کنسول زیرک و زرنگ عجله نکرد، زیرا تدارک دقیق، نخستین اصل استراتژی او بود. هنگامی که سرانجام به حرکت درآمد، به حمله ای دست زد درخشانتر از حمله ۱۷۹۶: از کوههای آلپ بالا و پایین رفت؛ اتریشها را به دو قسمت کرد؛ قسمت عمده قوای آنها را به عقب جبهه کشانید؛ حمله برده و آن را در محاصره گرفت؛ و فرماندهان کهنسال آن را زندانی کرد تا آنکه گرگ اتریشی همه متصرفات خود واقع در غرب ونیز را به روباه فرانسوی تسلیم کرد (۱۸۰۱). ناپلئون دستاوردهای خود را با فراست و زیرکی به صورتی شبیه تشکیلاتی که در ۱۷۹۷ ترتیب داده بود درآورد. به جمهوری سیزالپین، در پیرامون میلان، و جمهوری لیگوریا در جنوب استقلالی نسبی داد، و استاندارانی ایتالیایی و تحت حمایت فرانسه بر آنها گماشت. ولی به ایالات پاپی هنوز دست نزده بود. توافقهای مذهبی (کنکورد) با کلیسا در جریان بود؛ ناپلئون دست از مسلمانان کشیده بود؛ در نتیجه انعقاد عهدنامه ۱۸ مارس ۱۸۰۱، فرديناند چهارم فرمانروای ناپل موافقت کرد که بندهای ناپل را بر روی کشتیهای انگلیس ببندد. از دست نلسن کاری بر نمی آمد، زیرا سرگرم حمله به کپنهاگ بود (۲ آوریل ۱۸۰۱). ایتالیاییها که احساس می کردند دست نیرومند مردی ایتالیایی در پشت این نقشه ها است، شادیه ها کردند.

آنگاه این دست به صورت قبضة قدرت بسته شد. در ژانویه ۱۸۰۲، هیئتی مرکب از ۴۵۴ نماینده از جمهوری سیزالپین در لیون گرد آمدند؛ قانون اساسی جدیدی را که به وسیله ناپلئون تنظیم شده بود پذیرفتند؛ و پیشنهاد تالران را، مبنی بر انتخاب ناپلئون به عنوان رئیس جمهوری ایتالیایی جدید قبول کردند. ولی برای کسی که خود را امپراتور فرانسه

مه ۱۸۰۵، ناپلئون در میلان تاج آهنین دیرین و قابل احترام پادشاهان لومباردیا را پذیرفت و پادشاه (شمال) ایتالیا شد. سپس قانون نامه ناپلئون را در آنجا رواج داد؛ ایالات ثروتمند را بر آن داشت که به ایالات فقیر کمک کنند و، بدین ترتیب، فرصت و امکان تعلیم و تربیت را برای عموم یکسان ساخت؛ و قول داد که کاری کند تا «ملت ایتالیایی من کمتر از همه ملتهای اروپایی مالیات بپردازند.» پس از حرکت از آنجا، پسر محبوب همسر خویش، اوژن دوبوآرنه، را به عنوان نایب السلطنه و تضمین حسن اجرای مواعید خود نزد آنها برجای نهاد.

طی هشت سال بعد، کشور پادشاهی جدید (عمدتاً لومباردیا) از پیشرفت و رفاهی کلی، و حیات سیاسی نیرومندی بهره ور بود که ایتالیاییها مدتها از آن به خوبی یاد می کردند. دولت ادعایی در مورد دموکراسی نداشت؛ ناپلئونی اطمینان به عوام الناس نداشت که بتوانند چه در آنجا و چه در جای دیگر نمایندگان و

سیاست خود را عاقلانه برگزینند. در عوض، به اوژن توصیه کرد که با تجربه‌ترین و لایق‌ترین مدیران را در پیرامون خودگرد آورد. این افراد، با ذوق و شوق و مهارت به او خدمت کردند. دستگاه اداری مدبر و با کفایتی به وجود آورده، و به انجام خدمات عام‌المنفعة گسترده‌ای - یعنی ایجاد راه، ترعه، پارک، خانه، و مدرسه - دست زدند؛ امور مربوط به بهداشت، زندانها، و قوانین کیفری را سروصورتی دادند؛ به با سواد کردن افراد پرداختند؛ و موسیقی و هنر را تشویق کردند. میزان مالیات از ۸۲ میلیون فرانک در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ میلیون در ۱۸۱۲ رسید، ولی قسمتی از این حاکی از تورم پول جهت تهیه جنگ بود، و قسمتی دیگر توزیع ثروت متمرکز شده در راه رفاه عامه.

در این ضمن، امپراطور همچنان سرگرم ناپلئونی کردن ایتالیا بود. در سپتامبر ۱۸۱۲ پیمونته را به فرانسه ملحق کرد. در ژوئن ۱۸۰۵، دولت جنوا را مجبور ساخت که جمهوری لیگوریا را به امپراطوری فرانسه ملحق کند. در سپتامبر ۱۸۰۵ دوکنشینهای پارما، پیاجنتسا، و گواستالا را به تصرف درآورد. در دسامبر ۱۸۰۵، پس از آنکه قوای اتریش را در نبرد اوسترلیتز تقریباً از بین برد، امپراطور فرانسیس دوم را بر آن داشت که ونیز را به قلمرو جدید اوژن بيفزاید. و نیز از اینکه امپراطور، بدین وسیله، قسمتی از مبادله ننگین سال ۱۷۹۷ را جبران می‌کرد فوق‌العاده سپاسگزار بود، لاجرم وقتی که وی در ۱۸۰۷ به دیدن شهر مزبور رفت، مردم در جشن و سرور افراط ورزیدند. در مه ۱۸۰۸، ناپلئون مهندوکشین توسکانا را، که توسط اتریشیها بهتر از سایر نقاط اداره شده بود، به تصرف درآورد. خواهرش الیزا در لوکا به اندازه‌ای خوب فرمانروایی کرده بود که ناپلئون وی را به توسکانا انتقال داد. در اینجا، تحت حکومت عاقلانه و مسالمت‌آمیز این زن، فلورانس مرکز ادب و هنر، و یادآور روزهای حکومت خانواده مدیچی شد.

او را با قوای فرانسوی برای طرد فردیناند چهارم سرکش و ملکه سختگیرش گسیل داشت. به نظر می‌رسد که امپراطور دشوارترین وظایف را برای ژوزف مهربان در نظر گرفته و به دشواریهایی که در راه انجام وظیفه وی وجود داشت چندان بذل توجهی به عمل نیاورده بود. ژوزف مردی با فرهنگ بود، و مصاحبت افراد تحصیل کرده و همنشینی زنانه را که تحصیلشان موجب از بین رفتن زیباییشان نشده بود دوست می‌داشت. ناپلئون به خوبی احساس می‌کرد که ژوزف با این نحوه زندگی نمی‌تواند با موفقیت بر کشوری حکومت کند. پس چرا باید او را به این کار گماشت؟ دلیل آن این است که قلمروهای آن جهانگشا بیش از تعداد برادرانش بود، و چنین می‌پنداشت که وی جز به خویشان نزدیک خود نمی‌تواند اعتماد داشته باشد.

ژوزف باسانی مورد قبول طبقات متوسط، که از فنوداليسم ناراحت بودند، واقع شد. اما عوام‌الناس فرمانروایی او را به عنوان فردی غاصب و کافر نپذیرفتند، و ژوزف برای درهم شکستن مقاومت آنان مجبور شد دست به اقدامات شدیدی بزند. ملکه همه سرمایه‌های موجود در بانک دولتی را به سیسیل انتقال داده بود؛ یک کشتی انگلیسی بندر را محاصره کرده و جلو تجارت دریایی را گرفته بود؛ و قوای فرانسوی، که گرچه به پیروزی دست یافته بود، چون مواجب کافی دریافت نمی‌داشت، به طور خطرناکی متمرد شده بود. ژوزف از بردار خود برای استقرار یک سیستم پولی قابل اعتماد و اعتبار استمداد کرد. ناپلئون به او دستور داد که از مردم ناپل به سبب آزاد شدن پول بگیرد. ژوزف از بانکداران هلندی وام گرفت، و بر عواید اشراف و عوام و روحانی و غیرروحانی مالیات بست. سپس پیر لویی رودر را که از اقتصاددانان محبوب ناپلئون بود از پاریس خواست تا امور مالی را به عهده بگیرد؛ بدین ترتیب، پس از مدت کوتاهی، دارایی دولت سروسامانی یافت. سایر مدیران با تجربه در هر یک از بخشهای کشور دبستانی مجانی، و در هر ایالت دبیرستانی تأسیس کردند. ملوک الطوائفی ملغی شد؛ اراضی کلیسا ملی، و به کشاورزان و طبقه متوسط روزافزون فروختند. قوانین را، براساس قانون نامه ناپلئون، هماهنگ ساختند. در امور قضایی تصفیه‌هایی انجام گرفت؛ در اصول محاکمات اصلاحاتی به عمل آمد تا دادرسیها زودتر پایان پذیرد؛ در زندانها و قانون کیفری اصلاحاتی به وجود آمد.

در موقعی که ژوزف به موفقیت‌هایی نایل آمده و تقریباً مقبولیت عامه یافته بود، ناگهان او را برای کاری دشوارتر و خطرناکتر احضار کردند (۱۰ ژوئن ۱۸۰۸) تا بر تخت سلطنت اسپانیا جلوس کند. ناپلئون

چون برادر دیگری آماده نداشت، ژو آشم مورا را به جای او به عنوان پادشاه ناپل منصوب کرد – و مورا در این موقع، از طریق ازدواج با کارولین بوناپارت، خواهر ناپلئون، از نزدیکان وی به شمار می‌رفت.

آنچه در مورا بیشتر جلب توجه می‌کرد، لباسهای پرزرق و برق و ابتکارات بیباکانه‌اش در جنگ بود. باید از

کشاورزان، غیر از شکیبایی، بود؛ و بیش از آنکه دیپلماتی زیرک یا سیاستمداری مأل اندیش باشد برای وظایف قهرمانانه و عملیات نظامی بیشتر مناسب بود. رویهم‌رفته شوهری بود مهربان، و به اندازه‌ای به برادرزن متکبر خود وفادار بود که وی او را دیوانه می‌پنداشت. از محاصره بری که مورد نظر ناپلئون بود، شکایت داشت، و می‌گفت که این محاصره، زندگی اقتصادی ناپل را مختل خواهد ساخت. با وجود این، شاید به سبب عدم شکیبایی، وی به اتفاق دستیاران خویش کارهای زیادی ظرف سلطنت چهارساله خود انجام داد. این عده سیستم اخذ مالیات را اصلاح کردند؛ بانکی ملی به وجود آوردند؛ قرضه‌های ملی را پرداختند (بیشتر از طریق فروش املاک کلیسا)؛ عوارض تجارت داخلی را ملغی ساختند؛ و به انجام کارهای عام‌المنفعة اساسی پرداختند و کمک‌های مالی به عمل آوردند. رویهم‌رفته، اقدامات ژوزف و مورا، که کمتر از هشت سال به طول انجامید، حیات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ناپل را به صورتی تغییر داد که فردیناند چهارم، پس از بازیافتن تاج و تخت خود در ۱۸۱۵، تقریباً همه اصلاحات فرانسویان را پذیرفت.

از لحاظ ژوآشم، مهم‌تر از این اقدامات تشکیل ارتشی بود مرکب از شصت هزار سرباز، که خود آن را به وجود آورده و تربیت کرده بود؛ و امیدوار بود که با آن ایتالیا را متحد کند و خود او نخستین پادشاه این کشور شود. ولی آن رؤیا و آن آفتاب درخشان ایتالیا چندان نپایید که در ۱۸۱۲ او را فراخواندند تا به بردار زن خود برای فتح روسیه بپیوندد.

IV – امپراطور و پاپ

ناپلئون احساس می‌کرد که با تشکیل جمهوری سیزالپین در شمال و سلطنت ناپل در جنوب، قدم‌های مهمی در راه تبدیل ایتالیا از یک اصطلاح جغرافیایی به یک ملت برداشته است. اما اتریش‌ها، طی غیبت او در مصر، جمهوری رومی را که تنها یک سال قبل به وسیله فرانسویان تأسیس شده بود از بین برده بودند؛ پاپ پایتخت تاریخی و بیشتر ایالات خود را باز یافته بود؛ و، در ۱۳ مارس ۱۸۰۰، مجمعی از کاردینال‌ها پاپ جدیدی با نام پیوس هفتم برگزیده بودند که تقریباً همه کاتولیک‌ها از او انتظار داشتند از «قدرت دنیوی»، یعنی از متصرفات ارضی پاپ‌ها، قاطعانه دفاع کند.

ناپلئون که پیوس را مردی منطقی می‌دانست مذاکراتی با وی در رم و پاریس انجام داد که منجر به امضای کنکور دای ۱۸۰۱ شد؛ نیز پیوس او را در پاریس به عنوان امپراطور ترک کرد. گرچه روزگاری ادعا می‌شد – ادعایی فرض – که ایالات پاپی عطیه قسطنطنیه بوده است، حقیقت امر این است که این املاک به وسیله پین کوتاه، شاه فرانک‌ها، در ۷۵۴ به ستفانوس دوم

اعطا شده است. شارلمانی در ۷۷۴ این عطیه را تأیید کرد، ولی «در ایالات پاپی به دخالت پرداخت و خود را فرمانروای جهان عیسویت شمرد و اعلام داشت که پاپ می‌بایستی از او، حتی در قضایای مربوط به الاهیات، پیروی کند.» ناپلئون نیز در این باب دارای عقاید مشابهی بود. وی تصمیم گرفته بود که در مقابل محاصره فرانسه از طرف انگلیس، به وسیله محاصره بری از ورود کالاهای انگلیسی جلوگیری کند. ولی کوریای پاپ، یا دستگاه اداری پاپ‌ها، اصرار داشت که بنادر ایالات پاپی می‌بایستی بر روی تجارت همه کشورها باز باشد. گذشته از این، ایالات پاپی به منزله سد مقسمی میان شمال و جنوب ایتالیا به شمار می‌رفت. در این موقع، برای ناپلئون، علاقه به ایجاد وحدت ایتالیا زیر نظر شخص وی به صورت نیرویی

غالب در آمده بود، لاجرم به ژوزف گفت که «این عمل هدف عمده و ثابت سیاست من است.» بر طبق همین سیاست بود که قوای فرانسه آنکونا را به تصرف در آوردند (۱۷۹۷)، که بندری سوق الجیشی در کنار دریای آدریاتیک محسوب می شد و بر راه عمده میان شمال و جنوب ایتالیا مشرف بود. در ۱۳ نوامبر ۱۸۰۵ چون ناپلئون خود را آماده مواجهه با اتریش و روسیه می کرد، پیوس هفتم، که از دستگاه اداری خود غره شده بود، ادعای شگفت انگیز خود را بدین نحو بر ناپلئون اقامه کرد: که «ما حق داریم که از آن اعلیحضرت تخلیه آنکونا را مطالبه کنیم؛ و اگر با امتناعی مواجه شویم، نمی توانیم بفهمیم که این امر را چگونه با حفظ روابط دوستانه با سفیر آن اعلیحضرت وفق دهیم.» ناپلئون از تعیین وقت این اتمام حجت که آن را در شب قبل از نبرد اوسترلیتز در وین دریافت داشته بود به خشم آمد، و با اقامه دعوی متقابلی به پاپ چنین پاسخ داد: «آن مقام مقدس پادشاه رم است و من امپراتور آن.» ناپلئون همچون شارلمانی سخن گفت؛ مانند قیصر پیش رفت؛ و اتریشیها و روسها را در اوسترلیتز شکست داد.

سال بعد (۱۲ نوامبر ۱۸۰۶) ناپلئون، پس از شکست دادن ارتش پروس درینا، از برلین تقاضایی برای پاپ فرستاد مبنی بر آنکه انگلیسیها را از رم بیرون براند، و ایالات پاپی به «کنفدراسیون ایتالیایی» بپیوندند، زیرا عقیده داشت که نمی تواند تحمل کند که «میان کشور سلطنتی ایتالیایی او و کشور سلطنتی ناپل بنادر و قلعه هایی وجود داشته باشد که در صورت جنگ به تصرف انگلیس درآید، و امنیت کشورها و ملتهای او را به خطر بیندازد.» به پاپ تا فوریه ۱۸۰۷ مهلت داده شد که اطاعت کند. وی نپذیرفت و به سفیر انگلیس اجازه داد که کماکان در رم بماند. ناپلئون پس از بازگشت پیروزمندانه خود از تیزیت، دوباره اخراج عمال انگلیس را از رم خواهان شد، و پیوس هفتم بار دیگر آن درخواست را رد کرد. در ۳۰ اوت ناپلئون تهدید کرد که ایالات پاپی را به تصرف در خواهد آورد. پاپ که به وحشت افتاده بود حاضر شد بنادر خود را بر روی انگلیسیها ببندد. ناپلئون در این هنگام تقاضا کرد که پاپ با او علیه دشمنان فرانسه همدست شود؛ پاپ قبول نکرد. در ۱۰ ژانویه ۱۸۰۸ ناپلئون به ژنرال

(که در آن زمان در رأس یک لشکر فرانسوی در فلورانس بود) دستور داد به سوی رم حرکت کند.

از آن روز به بعد، وقایعی پیش آمد که کشمکش تاریخی دیگری را میان کلیسا و دولت پدید آورد. در ۲ فوریه، میولی و سربازانش چپویتاوکیا را گرفتند؛ و روز بعد وارد رم شدند؛ و کویرینالیس را، که تپه ای بود که قصر و ادارات کوریا را در بر می گرفت، محاصره کردند. از آن زمان به بعد تا مارس ۱۸۱۴ پاپ پیوس هفتم زندانی فرانسه بود. در ۲ آوریل ۱۸۰۸ ناپلئون دستور الحاق ایالات پاپی را به دولت سلطنتی ایتالیا صادر کرد. در این وقت راهرو گسترده ای میان کشور سلطنتی ناپل و کشور سلطنتی ایتالیا – میان ژوزف و اوژن – برقرار شد.

سال بعد ناپلئون سرگرم کار اسپانیا بود. در ۱۷ مه ۱۸۰۹، که پس از تصرف مجدد وین از این شهر باز آمد، الحاق ایالات پاپی را به امپراطوری فرانسه و پایان اختیارات دنیوی پاپها را اعلام داشت. در ۱۰ ژوئن پاپ ناپلئون را تکفیر کرد. در ۶ ژوئیه ژنرال راده با تعدادی سرباز وارد مقر پاپ شد و از او خواست که یا استعفا دهد یا تبعید را بپذیرد. پیوس فقط کتاب دعای خود را با یک صلیب برداشت، و به دنبال اسیر کنندگان خود به طرف کالسکه ای رفت که انتظار او را می کشید. وی با این کالسکه از طریق سواحل ایتالیا از جنوب گذشت و به ساوونا رفت. در آنجا در حبسی مؤدبانه نگاه داشته شد تا اینکه ناپلئون – پس از افشای توطئه ای که ادعا کرده بود به منظور بودن پاپ و بردن او به انگلیس چیده شده است – او را در ژوئن ۱۸۱۲ به فونتنبلو انتقال داد. در ۱۳ فوریه ۱۸۱۳ پیوس عهدنامه جدیدی با ناپلئون امضا کرد، ولی در ۲۴ مارس آن را ملغی ساخت. وی در زندان کاخ مانند خویش به سادگی می زیست و حتی پیراهن خود را وصله می کرد. طی وقایع سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ کماکان در آنجا ماند تا آنکه در ۲۱ ژانویه ۱۸۱۴ ناپلئون که نزدیک بود خود زندانی شود او را به ساوونا بازگردانید. در ماه آوریل، متفقین پس از تصرف پاریس و دستگیری ناپلئون، به پاپ پیغام فرستادند که آزاد شده است. در ۲۴ مه پیوس هفتم، که بر اثر عذابهای جسمی و روحی فرسوده شده بود، دوباره به رم بازگشت. تقریباً همه جمعیت آن

شهر از او با شوق و ذوق و هلهله استقبال کردند و مقدمش را گرمی داشتند؛ جوانهای رومی برای کسب امتیاز تعویض اسبان او و راندن کالسکه‌اش تا کویرینالیس با یکدیگر به رقابت پرداختند.

مدیران فرانسوی ناپلئون، طی اداره کوتاه مدت ایالات پاپی با کمک لیبرالهای محلی، وضع اقتصادی و سیاسی را تغییر دادند – ناگفته نماند که این امر مستلزم دشواریهای بسیار بود. ملوک الطویفی و دستگاه تفتیش افکار از بین رفت؛ بیش از پانصد خانه مذهبی بسته شد؛ ۵,۸۵۲ راهب و راهبه را آزاد ساختند – آزادی که برای آنها ناراحت کننده بود. کارمندان فاسد از کار برکنار شدند؛ حسابها بر اصول صحیحی تنظیم شد؛ راهها تعمیر شد، و در آنها پلیس راه به وجود آمد؛ راهزنی تقریباً از بین رفت خیابانها و کوچه‌ها تمیز و دارای روشنایی شدند؛ یک چهارم از ماندابهایی پونتین زهکشی، و در آن

یهودیان می‌توانستند به آزادی از محله خود بیرون بیایند؛ لژهای فراماسونری رونق یافت. به تعداد بیمارستانها افزوده شد؛ وضع زندانها اصلاح و بهبود یافت؛ مدارس تأسیس، و به کلیه وسایل مجهز شدند؛ دانشگاه جدیدی در پروجا به وجود آمد، حفاری بقایای آثار کلاسیک ادامه یافت؛ و کانووا متصدی موزه‌ای شد که اشیاء به دست آمده را در آن قرار می‌دادند. در مورد اخذ مالیات روش خشنی وجود داشت و آن را با اصرار و ابرامی غیرعادی می‌گرفتند؛ جوانان را به وسیله نظام وظیفه به خدمت در ارتش ملی می‌بردند. بازرگانان از محدودیتهایی که فرانسویان برای تجارت با انگلیس قایل شده بودند اظهار نارضایتی می‌کردند. بیشتر اهالی از تغییر ناگهانی سازمانهای سنتی خود و از رفتار شرم‌آور با پاپ، که حتی مورد علاقه دانشناسان بود، خشمگین بودند. «مردم از حکومت آرام و سست پاپ با حسرت یاد می‌کردند.»

رویه‌مرفته، زندانی شدن پاپ پیوس هفتم به فرمان ناپلئون، اشتباهی شگفت‌انگیز بود که از طرف این فرمانروای زیرک به عمل آمد. امضای کنکورداها و تاجگذاری به وسیله پاپ باعث شده بود که نوعی آشتی و مسالمت میان کنسول قبلی و امپراطور بعدی با کاتولیکهای سراسر اروپا به وجود آید؛ و حتی، تقریباً همه پادشاهان اروپا، حکومت او را به طور رسمی بپذیرند؛ اما رفتار اخیر او با پاپ تقریباً همه کاتولیکها و بسیاری از پروتستانها را رنجانید. دستگاه پاپ بر اثر کوشش ناپلئون، که می‌خواست آن را به صورت ابزار سیاسی خود در آورد، نیرومندتر شد؛ کلیسای کاتولیک فرانسه، که تا روزگار او «گالیکان» یعنی ضد پاپ بود، در این هنگام احترام و اطاعت پاپ را آغاز کرد. یسوعیان، که در نتیجه تهدید شدن پاپ از جنبه سیاسی، طرد شده بودند، به وسیله پاپ پیوس هفتم، که در عین مهربانی قاطع و مصمم هم بود، در ۱۸۱۴، در سراسر جهان مسیحیت مقام خود را باز یافتند. خود ناپلئون، در مدت زمان میان دو استعفا، به دوری بد خود درباره پیوس هفتم اعتراف کرد و گفت: «همیشه فکر می‌کردم که پاپ مردی بسیار ضعیف‌النفس است. ... با او به خشونت رفتار کردم، اشتباه کردم، غافل بودم.» از طرف دیگر، پاپ پیوس هفتم هرگز ناپلئون را ناچیز نشمرده؛ از جهات بسیار او را می‌ستود؛ و هنگامی که زندانبان سابقش خود به صورت زندانی درآمد، تا حدی به حالش دلسوزی کرد. در زمانی که مادر ناپلئون نزد پاپ زبان به شکایت گشود که انگلیسیها با فرزندش در سنت هلن بدرفتاری می‌کنند، پیوس از کاردینال کونسالوی خواست که به نفع دشمن سقوط کرده او به وساطت بپردازد. پاپ دو سال بیش از امپراطور زندگی کرد، و در ۱۸۲۳، درحالی که هذیان می‌گفت و زیر لب اظهار می‌داشت «ساوونا، فونتنبلو» درگذشت.

V – در وراي نبردها

نبرد به منزله آتشبازی فنی درام تاریخی است؛ در وراي آن، عشقها و تنفرهای زنان و مردان، رنجاها و قمارهای زندگی اقتصادی، شکستها و پیروزیهای علم و ادبیات و هنر، و شور و اشتیاقهای نومیدانه ایمان قرار دارد.

مرد ایتالیایی ممکن است عاشق شتابزده‌ای باشد، ولی با بنیه خوب خود به بقای نوع ادامه می‌داد و آن شبه‌جزیره طلایی را چنان با امثال خود پر می‌کرد که یک بعد جنگ را می‌توان تقایل جمعیت انبوه دانست.

کلیسا با جلوگیری از زاد و ولد بیش از زناکردن مخالف بود؛ زیرا به وسیلهٔ تکثیر افراد می‌توانست مانع از شقاق شود، به اروس (خدای عشق) به چشم محبت می‌نگریست، و پارچهٔ سیاه بر جشن و سرور کارناوال نمی‌گسترده. دختران تقریباً همیشه باکره می‌ماندند، زیرا زود شوهر می‌کردند، و نظارت قبل از ازدواج شدید بود؛ اما، پس از زناشویی – که معمولاً مبتنی بر اصل پیوند داراییها بود – زن می‌توانست يك ندیم ملترزم رکاب، یا حتی عاشقی داشته باشد، و هنوز هم مورد احترام قرار گیرد؛ اگر دو یا سه عاشق به خدمت می‌گرفت، او را کمی بی‌ملاحظه به حساب می‌آوردند. اما این نکته گوهی بر گفتار بایرن است که هر زنی را قابل تصرف می‌دانست. شاید هدف او فقط زنان شهر ونیز بود، چه در آنجا ونوس مخصوصاً شناخته شده بود؛ ولی نباید فراموش کرد که استدلال تصویر مشابهی از آن در صومعهٔ پارما به دست داده است.

با وجود چنین اخلاق سهلگیرانه‌ای، زندگی میلانیا در ۱۸۰۵ به نظر مادام رموزا خسته کننده می‌آمد، و از «فقدان کامل زندگی خانوادگی یعنی بیگانگی مرد با زن خود و سپردن او به ندیم ملترزم رکاب» شکایت می‌کرد؛ و مادام دوستال، که هم در مصاحبت مردان می‌درخشید و هم در مصاحبت زنان، از آنچه که به نظر او سطحی بودن گفتگوی میان مردان می‌آمد ناراضی بود. به عقیدهٔ او «ایتالیاییها از خستگی تفکر اجتناب می‌کنند.» ایتالیاییها می‌توانستند به وی تذکر بدهند که کلیسا تفکر قابل شنیدن را نمی‌پسندد؛ و قسمت اعظم آنها با پاپ همعقیده بودند که مذهب، با اصول مسلم و عواید ماوراء آلی، در ایتالیا نهاد سودمندی است. با وجود این، حتی تفکر آزاد و پنهانی و مخالفت سیاسی قابل ملاحظه‌ای در میان اقلیت تحصیل کرده وجود داشت. آلفیری، تا زمانی که انقلاب کبیر فرانسه دارایی او را مصادره نکرده بود، شور و شعفی نشان می‌داد؛ صدها تن از ایتالیاییها از خبر سقوط باستیل اظهار شادی کردند. ایتالیا دارای انجمنهای فضل و ادب بسیار مرکب از مرد و زن بود. مانند آکادمیا دل آرکادیا؛ و انجمن مشهور مردان و زنان به نام آکادمیا دلاکروسکا، که در ۱۸۱۲ مجدداً تشکیل یافت. در ۱۸۰۰ زنی به نام کلوتیدا تامبرونی در دانشگاه بولونیا به تعلیم یونانی اشتغال داشت.

دانشگاه بولونیا، لویجی گالوانی (۱۷۳۷-۱۷۹۸) نشان داد که اگر ساق پای قورباغه‌ای را به قطعه‌ای آهن وصل کنیم، و عصب آن را به قطعه‌ای مس، جریانی الکتریکی به وجود خواهد آمد و باعث انقباض عضلهٔ جانور خواهد شد. در ۱۷۹۵، در دانشگاه پادوا، آلساندرو ولتا (۱۷۴۵-۱۸۲۸) پیل ولتا را اختراع کرد، و آن چنان موجب تعجب اروپا شد که ناپلئون در ۱۸۰۱ او را به پاریس دعوت کرد تا آن را در انستیتو نشان دهد. وی در ۷ نوامبر، در برابر جمعی کثیر، سخنرانی جالبی تحت عنوان «دربارۀ یکسان بودن جریان الکتریک و جریان گالوانی» ایراد کرد. در ۱۸۰۷، لویجی رولاندو تحقیقات بسیار مهم خود را در مورد تشریح مغز منتشر ساخت. ایتالیایی «بیفکر» انقلابی را به اروپا تعلیم داد که مهمتر از انقلاب فرانسه بود.

تئاتر ایتالیایی فعالیتی نداشت، زیرا برای ایتالیاییها تبدیل حرف به آواز، و درام به اپرا، امری طبیعی بود. مردم عادی دسته دسته به دیدن نمایشنامه‌های شبیه کمپا دل / آرته می‌رفتند؛ افراد فهمیده‌تر به تماشای درامهایی می‌رفتند که در آن، ویتوریو آلفیری (۱۷۴۹-۱۸۰۳) تنفر خود را از استبداد و اشتیاق خود را به آزادی ایتالیا از حکومت بیگانگان اعلام می‌داشت. تقریباً همهٔ نمایشنامه‌های او قبل از انقلاب فرانسه به روی صحنه آمد؛ ولی رسالهٔ شورانگیز او به نام دربارهٔ استبداد که در ۱۷۷۷ نوشته شده و در ۱۷۸۷ در بادن و سرانجام در ایتالیا در ۱۸۰۰ انتشار یافته بود به صورت یکی از آثار کلاسیک ایتالیا در فلسفه و نثر در آمد. وی عاقبت، در میسوگالا (۱۷۹۹) در اواخر پایان عمر پر آشوب خود، از مردم ایتالیا خواست که قیام کنند و هرگونه استیلای خارجی را از بین ببرند و به صورت ملتی واحد در آیند. این نخستین بازتاب آشکار فریاد ریسور جیمنتوی ماتسینی و گاریبالدی بود.

شوق و ذوق برون‌گرا، زبان خوش آهنگ، و استعداد موسیقی ایتالیاییها برای شعر متناسب بود. این دوره کوتاه – حتی اگر آلفیری را مربوط به گذشته بدانیم، و لئوپاردی را وابسته به آینده – صدها شاعر داشت که از کوه یارناسوس بالا می‌رفتند. شادترین آنها وینچنتسو مونتی (۱۷۵۴-۱۸۲۸) نام داشت که دربارهٔ هر موضوع امیدبخشی سخنی دلپذیر داشت. وی در باسویلانا (۱۷۹۳) از مذهب در مقابل انقلاب کبیر

فرانسه دفاع کرد، و این امر موجب قبول او در دربار پاپ شد. در ایل باردودلا سلوانرا (۱۸۰۶) از آزاد شدن ایتالیا به دست ناپلئون اظهار شادی کرد، و به دستور این جهانگشا به استادی دانشگاه پاویا رسید. پس از سقوط ناپلئون بود که معایب فرانسویان و فضایل اتریشیها را کشف و اعلام کرد. در سراسر این جهشها،

همچنان از «زیباییهای جهان» ستایش می‌کرد. وی با ترجمه (۱۸۱۰) ایلپاد از این مقامات بالاتر رفت؛ و اگرچه زبان یونانی نمی‌دانست، و فقط ترجمه آن را که به نثر بود به شعر در آورد، به طوری که فوسکولو او را مترجم بزرگ ترجمه‌های هومر خواند.

اوگو فوسکولو (۱۷۷۸-۱۸۲۸) شاعری بزرگتر و مردی غمگینتر بود. که چون شاعر بود بیشتر از احساسات پیروی می‌کرد تا از فکری منظم؛ امیال خود را آزاد گذاشت؛ از عشقی به عشق دیگر پرداخت؛ از کشوری یا عقیده‌ای به کشور یا عقیده دیگر روی آورد؛ و عاقبت مشتاق رؤیاهای کهن شد. اما، در سراسر این مراحل اهل کار و عمل بود، و – حتی زمانی که نه تنها قافیه بلکه وزن را به عنوان تزییناتی خوشنما به دور انداخت و به دنبال کمال در زبان و موسیقی خاص خود رفت – قالبی برای اشعارش جستجو می‌کرد.

وی در میان دو دنیا تولد یافت. در جزیره یونانی زانت بین یونان و ایتالیا، از پدری ایتالیایی و مادری یونانی. پس از پانزده سال اقامت در زانت، به ونیز رفت؛ با زیارویان سست عهد به معاشرت پرداخت؛ و عاشق فریبندگی منحنی آن شد؛ و از سرزمین مجاور آن، اتریش سلطه‌جو و غاصب اظهار تنفر کرد. هنگامی که ناپلئون مانند سیلی از نیس به مانتوا آمد، وی مراتب شادی خود را ابراز داشت، و قهرمان آرکوله را بوناپارت منجی نامید؛ ولی هنگامی که آن منجی بی‌مسلك ونیز را به اتریش داد، وی در داستانی رومانتيك تحت عنوان آخرین نامه‌های جاکوپو اورتیس به او حمله کرد. این داستان به منزله آخرین نامه‌های يك ورتر ونیزی است که در نامه‌هایی خطاب به دوستان این دو ضایعه، افتادن معشوقه به دست رقیب و افتادن ونیز به دست غولی توتونی را شرح می‌دهد.

هنگامی که اتریشیها درصدد تسخیر مجدد شمال ایتالیا برآمدند، فوسکولو به ارتش فرانسه پیوست؛ در بولونیا، فلورانس، و میلان دلیرانه جنگید؛ و در قوایی که ناپلئون برای حمله به انگلیس فراهم آورده بود با درجه سروانی شرکت جست. پس از از بین رفتن آن رؤیا، فوسکولو به جای سرنیزه قلم به دست گرفت؛ به ایتالیا بازگشت؛ و بهترین اثر خود تحت عنوان مقابر را انتشار داد (۱۸۰۷). در این اثر سیصد صفحه‌ای، که باتوجه به معیارهای کلاسیک، تنقیح شده و از لحاظ رومانتيك بودن هیجان‌انگیز است، وی از کتیبه‌های روی قبور به عنوان یادبود الهام‌آور مردان بزرگ دفاع کرد، و از کلیسای سانتا کروچه فلورانس به سبب دقت در حفظ بقایای ماکیاوولی، میکلائز، و گالیکه به ستایش پرداخت. وی می‌پرسید چگونه ممکن است ملتی که آن همه قهرمانان فکر و عمل را طی قرن‌ها پرورش داده، و آن همه شاهکارهای فلسفی، ادبی، و هنری آفریده است، بتواند به دستور اربابان بیگانه تن در دهد؟ و از میراث مردان بزرگ، به عنوان جاودان بودن واقعی آنها، و به منزله روح و زندگی معنوی

هنگامی که در ۱۸۱۴-۱۸۱۵ اتریشیها دوباره بر شمال ایتالیا مستولی شدند. فوسکولو به سویس و سپس به انگلیس مهاجرت کرد؛ و، با درس دادن و نوشتن مقاله امرار معاش می‌کرد؛ و، سرانجام، در ۱۸۲۷ در فقر و فاقه شدید درگذشت. در ۱۸۷۱، بقایای او را از انگلیس به فلورانس آوردند و در کلیسای سانتاکروچه، در ایتالیایی که سرانجام آزاد شده بود به خاک سپردند.

بایرن که ایتالیا را دوست می‌داشت گفته است: «در ایتالیا مرد یا باید ندیم ملتزم رکاب بانویی باشد، یا همراه کسی آواز بخواند، یا در امر اپرا خبره باشد، والا هیچ» اپرای ایتالیایی، که مخصوصاً در ونیز و ناپل به وجود آمد، بعد از درخشندگی کوتاه مدت گلوک و موتسارت؛ هنوز بر تئاترهای اروپا مسلط بود. پس از چندی (۱۸۱۵)، آهنگهای گیرا و نواهای تند و طوفانی روسینی صحنه را، حتی در وین، اشغال

کرد. پیچینی، پس از مرافعه با گلوک در پاریس، به ناپل بازگشت، و به سبب همدردی با انقلاب کبیر فرانسه در خانه‌اش محبوس ماند. بعد از استیلاي ناپلئون بر ایتالیا، وی دوباره به فرانسه دعوت شد (۱۷۹۸)، ولی دو سال بعد، در آنجا در گذشت. پایزیلو به عنوان آهنگساز و رهبر ارکستر در سن پترزبورگ، وین، و پاریس، و در ناپل در زمان فردیناند چهارم، و سپس در عهد ژوزف و بعد مورا پیروزیهایی به دست آورد. دومنیکو چیماروزا به عنوان رهبر ارکستر در وین جانشین آنتونیو سالیری شد، و در آنجا مشهورترین اپرای خود را تحت عنوان ازدواج مخفی به معرض نمایش گذاشت (۱۷۹۲). در ۱۷۹۳ فردیناند او را به عنوان رهبر ارکستر به ناپل دعوت کرد. هنگامی که فرانسویان ناپل را گرفتند، وی آنها را به خوبی پذیرا شد؛ پس از آنکه فردیناند دوباره بر تخت نشست، آن آهنگساز را به مرگ محکوم کرد، ولی حاضر شد که این دستور را به تبعید مبدل کند. چیماروزا به طرف سن پترز پورگ به حرکت درآمد، ولی بین راه در ونیز در گذشت (۱۸۰۱) در این ضمن موتسیو کلمنتی آهنگهایی برای پیانو در پایتختهای مختلف می‌ساخت و می‌نواخت، و مشغول تهیه گرادوس اد پاراناسوم برای تعلیم پیانیستهای جوان در نقاط مختلف بود.

نیکولو پاگانینی (۱۷۸۲-۱۸۴۰) در ژنو کار متمادی خود را به عنوان ویولن نواز کنسرت آغاز کرد. از آنجا که دلبستگی و علاقه‌اش به ویولن بیش از توجه و عنایت او نسبت به زنانه بود که قلبشان از شنیدن موسیقی او به طیش در می‌آمد، امکانات آن آلت موسیقی را از لحاظ دشواریهای تهیه و اجرای آهنگها توسعه داد. وی بیست و چهار کاپریس از خود برجای نهاد که از لحاظ ابتکار تکامل آنها باعث شگفتی بود. الیزا بوناپارت باتجوککی او را رهبر موسیقی پیومینو کرد (۱۸۰۵)، ولی قبول این سمت مانع از آن نبود که به سفرهایی برود و ضمن آنها به اجرای کنسرت‌هایی بپردازد که جمعی تماشاچی

می‌آورد. در ۱۸۳۳ در پاریس اقامت گزید. ۲۰,۰۰۰ فرانک به برلیوز که با فقر و فاقه دست به گریبان بود، داد و او را تشویق به ساختن آهنگ هرلد در ایتالیا کرد. کار و نوازندگی طاقت فرسای پاگانینی او را فرسوده کرد. تصمیم گرفت که هیجانات آن پایتخت را که پر از جنون نبوغ و شور و هیجان انقلاب بود ترك گوید. وی در ۱۸۴۰ در نیس درگذشت و غیر از کاپریسهای خود هشت کنسرت و تعداد زیادی سونات به جای نهاد و نوابغ ویولن قرن نوزدهم را به مبارزه طلبید. هنر ویولن‌نوازی تنها در این روزگار است که از شوخیهای مسخره‌آمیز رهایی می‌یابد.

VI – آنتونیو کانووا: ۱۷۵۷-۱۸۲۲

ایتالیا در عصر ناپلئون، چنان در جنگ و سیاست درگیر بود، و روحیه عمومی یا بشردوستی در آن چنان ضعیف و ناچیز بود که نمی‌توانست از لحاظ هنری و مخصوصاً معماری اثری به وجود آورد که با آنچه در عصری که سراسر اروپا نذورات سالیانه خود را نزد پاپها می‌فرستادند موجب اعتلا و سرافرازی ایتالیا شده بود رقابت کند، فلورانس، ونیز، و میلان، نظیر رم و ناپل، ثروتمند و خودمختار بودند. در آن دوران تعدادی ساختمانهای برجسته به وجود آمد: آرکودلا پاچه در میلان، اثر لویجی کانیولا (۱۸۰۶-۱۸۳۳)؛ تئاتر و لافنیچه در ونیز، کار سلوا (۱۷۹۲)؛ پالاتسو براسکی در رم، اثر کوزیمو موری (۱۷۹۵) با پله‌های مجللش؛ و نمایی باشکوه تئاتر وسان کارلو در ناپل، کار نیکولینی. نقاشی جالب و قابل ذکری به وجود نیامد؛ ولی مجسمه‌سازان ایتالیا از حفاریهای هرکولانئوم الهام گرفتند و غرابتهای سبك باروک و وفور زینتی سبك روکوکو را ترك گفتند و در جستجوی طرحهای زیبا، بی‌تحرك، و ساده مجسمه‌های کلاسیك بر آمدند یکی از این مجسمه‌سازان اثری از خود به جای نهاد که هنوز دیده را خیره، و حس لامسه انسان را تحريك می‌کند، و یاد آن در خاطره‌ها باقی می‌ماند.

آنتونیو کانووا در پوسانیو در کنار آلپهای ونیز تولد یافت. هم پدرش مجسمه‌ساز بود و هم پدر بزرگش؛ و هر دو در ساختن محراب و بناهای مذهبی تخصص داشتند. هنگامی که پدرش درگذشت (۱۷۶۰)، پدر بزرگ آنتونیو را به خانه و سپس به کارگاه خود برد. آمادگی پسر برای کار و اشتیاق او به آموختن

توجه جواني فالير را، که از اشراف آرسولو بود، به خود جلب کرد. فالير پولي براي تحصيل آنتونیو در ونيز فراهم آورد، و پاداش او نخستين اثر قابل ملاحظه آن جوان به نام اورفئوس و انورودیکه بود. در ۱۷۹۷، با موافقت فالير، به رم رفت، و در آنجا به تحقيق و مطالعه در آثار هنر باستانی پرداخت. رفته رفته به

درباره مجسمه‌سازي يوناني که هدف آن نشان دادن کمال زیبایی از طریق شکل، طرح، و خطوط کامل بود گروید. بدین ترتیب، وي خود را وقف احیای سبک کلاسیک کرد.

دوستانش در ونيز دولت را ترغیب کردند که مستمري سالیانه، به قرار ۳۰۰ دوکاتو طی سه سال بعد برایش بفرستد. این امر نه او را دلسرد کرد، و نه از کار بازداشت. آشکارا از نمونه‌های کلاسیک به تقلید پرداخت، و به نظر می‌رسد که گاهی تقلیدش با اصل برابری می‌کند. به این ترتیب، پرسئوس و مشتزن او که هر دو در ۱۸۰۰ به انجام رسید، تنها آثار جدیدی بود که شایستگی آن را داشت که در تالار بلودره در واتیکان در کنار آثار کلاسیک که مورد تحسین جهانیان بود قرار گیرد. یکی از آثار او به نام تسئوس در حال کشتن قنطورس (۱۸۰۵)، و مجموعه عظیمی از مجسمه‌های مرمری که اکنون در باغهای سابق امپراطوری در وین قرار دارد، به آسانی ممکن است به جای یک شاهکار باستانی محسوب شود؛ ناگفته نماند که کانوا در نشان دادن عضلات و خشم قهرمانان مبالغه کرده است. بهترین آثار کانوا در زمانی ساخته شده که دارای حالت روحی آرامتری بوده و اخلاقی سازگارتر داشته است، از جمله هیبه، در گالری ملی در برلین؛ در اینجا دختر زئوس و هر الاهی جوانی است که مجسمه زیبایی او در حال حرکت ساخته شده، که مشغول توزیع شراب در میان خدایان است.

در این سال پرثمر (۱۸۰۵)، کانوا ساختن مشهورترین مجسمه خود را آغاز کرد، و آن مجسمه ونوس ویکتریس است که اکنون در گالری بورگزه در رم جای دارد. وی پولین بورگزه خواهر ناپلئون را ترغیب کرد که چنین حالت شهوت انگیزی به خود بگیرد. وی در آن زمان بیست و پنج ساله و در کمال زیبایی بود؛ ولی گفته می‌شود که آن هنرمند فقط چهره او را مدل قرار داد؛ در مورد جامه و اعضای بدنش وی از قوه تصور و رؤیاها و خاطرات خویش الهام گرفت. انجام این مجسمه مدت دوسال به طول انجامید؛ سپس آن را در معرض دید و داورى مردم و همکارانش قرار داد. آنها از زیبایی غرورآمیز و پرداخت دوست‌داشتنی آن مجسمه به شگفتی افتادند، چه در اینجا با تقلید صرفی از بعضی شاهکارهای باستانی مواجه نبودند، بلکه با زنی زنده از عصر خود آن مجسمه‌ساز، که بنا به عقیده برادرش، زیباترین زن آن عصر بود. کانوا او را به صورت هدیه‌ای به نسلهای بعد تقدیم کرد.

در ۱۸۰۲ ناپلئون از کانوا خواست تا از رم به پاریس بیاید. پاپ پیوس هفتم، که موافقتنامه‌ای با کنسول اول امضا کرده بود، به کانوا توصیه کرد فقط به عنوان یک ایتالیایی دیگر فاتح فرانسه به آنجا برود. وی مجسمه‌های نیم‌تنه چندی از ناپلئون ساخت، که جالبتر از همه در موزه محقر ناپلئون در دماغه آنتیب است. در اینجا آن جوان جنگجو به صورت ارسطوی واقعی در حال تفکر جلوه می‌کند. اثری دیگر که بدون دلیل شهرت دارد مجسمه تمام قدی از ناپلئون است که کانوا از گچ تهیه کرد، و پس از بازگشت به رم، از روی آن، با یک قطعه سنگ مرمر کارارای مجسمه‌ای از آن پرداخت که، در ۱۸۱۱، به پاریس

شد. اما ناپلئون به آن اعتراض کرد. ظاهراً علت اعتراض وی این بود که چنین به نظر می‌رسید که مجسمه بالدار پیروزی که در دست راست او قرار داده بود می‌خواهد از دستش بگریزد. لاجرم، به فرمان وی، آن مجسمه را در پارچه‌ای پیچیدند و از نظر پنهان داشتند. در ۱۸۱۶ دولت انگلیس آن را خریداری، و به ولینگتن تقدیم کرد؛ و اکنون، با ارتفاع ۳/۳۵ متری خود، در کنار پلّه قصر ولینگتن در لندن، به نام اپسلی هاوس، قرار دارد. کانوا در ۱۸۱۰ دوباره به پاریس آمد تا مجسمه‌ای نشسته از ماری لویز بسازد. نتیجه این کار جالب نبود، ولی ناپلئون در حال عزیمت آن هنرمند، پولي جهت تعمیر کلیسای جامع فلورانس و تهیه بودجه برای آکادمی قدیس لوقا (برای هنرمندان) در رم به وی داد. پس از سقوط ناپلئون،

کانووا به ریاست هیئتی منصوب شد که از طرف پاپ مأموریت یافته بود آثار هنری را که سرداران فرانسوی به پاریس فرستاده بودند به صاحبان اصلی آنها بازگرداند.

وی در رأس مجسمه‌سازان ایتالیایی عصر خود قرار داشت و در اروپا فقط اودون (۱۷۴۱-۱۸۲۸) بر او تفوق داشت. بایرن، که در ایتالیا بیش از فرانسه احساس راحتی می‌کرد، عقیده داشت که «اروپا – جهان – فقط دارای یک کانوواست» و «کانووا امروزه مانند بزرگان پیشین است.» احتمالاً بخشی از تحسین و ستایشی که از او به عمل می‌آید به سبب موج نئوکلاسیک بود که موجب شد رهبری کانووا، مانند داوید – و هر دو به کمک ناپلئون – در زمینه هنری مورد تصدیق همگان واقع شود. اما اروپا تا مدت زیادی به تقلید یا نسخبرداری از روی آثار هنری باستان قناعت نکرد؛ طولی نکشید که، نهضت رومانتیک، طرح و خطوط و شکل را تابع رنگ و احساسات قرار داد، و شهرت کانووا رو به زوال گذاشت.

شاید ذکر این نکته بی‌مناسبت نباشد که بگویم کانووا اصولاً مرد خوبی بود، و به سبب فروتنی و پرهیزگاری و صدقه دادن و ارج گذاشتن به رقبیان خویش شهرت داشت. زیاد کار می‌کرد، و از آب و هوای مالاریا خیزم، و نیز از تراشیدن مجسمه‌های یادگاری عظیم رنج می‌برد. در تابستان ۱۸۱۲ از رم بیرون رفت و به جستجوی هوایی صافتر و زندگی آرامتر در شهر زادگاه خود پوسانیو رحل اقامت افکند. در همینجا بود که، در ۱۳ اکتبر ۱۸۲۲، در شصت و چهار سالگی، دیده از جهان فرو بست و همه افراد فهمیده ایتالیایی در مرگش سوگواریها کردند.

VII – واله ایتروم ایتالیا

حال ببینیم مجموع جبری کارهای خوب و اعمال بدی که فرانسه در ایتالیا انجام داد چه بود. برای ملتی که در نتیجه تسلط بیگانه به سستی گراییده بود، فرانسه مظهر فریاد مهیج و نمونه ملتی بود که با خشم قیام کرد و با اراده و

جدیدی در روابط میان شهروند و دولت در کار آورد. قانون‌نامه ناپلئون را رواج داد که سختگیرانه، ولی سازنده و روشن بود؛ و نظم و وحدت و تساوی حقوق را به ملتی وعده می‌داد که گرفتار اختلافات طبقاتی بود و به اطاعت از قانون عادت نداشت. ناپلئون و مدیران سختکوش وی فرایندهای دولتی را اصلاح و تنقیح کردند، جریان کار را تسریع بخشیدند؛ بر کارهای عام‌المنفعه افزودند، شهرها را زینت دادند؛ بولوارها و پارکها ساختند؛ راهها، باتلاقها، ترعه‌ها را هموار، زهکشی، و لایروبی کردند؛ مدرسه به وجود آوردند؛ به دستگاه تفتیش افکار پایان دادند؛ به تشویق کشاورزی و صنعت و علم و ادبیات و هنر پرداختند. مذهب مردم به وسیله حکومت جدید مورد حمایت قرار گرفت، ولی قدرت سرکوبی ناسازگاران را از دست داد، و کلیسا مجبور شد که بخشی از هزینه‌های دولتی را بپردازد. و از طرف دیگر، ناپلئون شکاک بود که مبالغی پول برای تکمیل کلیسای جامع میلان اختصاص داد. سراسر اصول محاکمات تسریع و اصلاح شد؛ شکنجه از میان رفت؛ و زبان لاتینی دیگر در دادگاهها الزامی نبود. در این دوره (۱۷۸۹-۱۸۱۳) ژوزف و مورا در ناپل، و اوژن در میلان، نعمتها و برکاتی برای قلمروهای خود به شمار می‌آمدند، و اگر ایتالیایی بودند، مورد محبت مردم قرار می‌گرفتند.

طرف دیگر این چشم انداز عبارت بود از: مالیاتگیری، و دلمزدیهای ماهرانه. ناپلئون به راهزنی خاتمه داد، ولی آثار هنری را چنان استادانه می‌ربود که اگر در کشوری مانند ایتالیا نبود که از شاهکارهای مختلف اشباع شده باشد، شاید با حسن قبول تلقی نمی‌شد. به عقیده ناپلئون نظام وظیفه عاقلانه‌ترین و منصفانه‌ترین روش حفظ ملتهای جدید از بینظمی داخلی و استیلاي خارجی بود. وی می‌گفت: «ایتالیاییها باید به خاطر داشته باشند که سلاح، حامی و حافظ اصلی کشور است. وقت آن رسیده است که جوانانی که در شهرهای بزرگ عمر را به بطالت می‌گذارند دیگر از خستگیها و خطرهای جنگ بیمی به خود راه ندهند.» اگر سربازان جدید ایتالیایی پی نبرده بودند که از آنها انتظار می‌رود که برای حفظ مصالح ناپلئون

یا فرانسه به هرجا بروند، احتمالاً نظام وظیفه به عنوان يك داروي تلخ ولي ضروري مورد قبول قرار مي‌گرفت. کما اینکه، شش هزار تن از آنها را در ۱۸۰۳، براي حملهٔ مشکوکي عليه انگليس به طرف دريائي مانس بردند؛ و هشتاد هزار نفر از آنها را از آفتاب بومي خود بيرون کشيدند تا با دشتهای، برفها، و قراقهاي روسي دست و پنجه نرم کنند.

ایتالیاییها دربارهٔ جنبهٔ میهن‌پرستانهٔ مالیاتگيري نیز با او همعقیده نبودند. در این مورد دسترنج ایتالیاییها نه تنها صرف حفاظت و اداره و تزئین ایتالیا می‌شد، بلکه به ناپلئون براي مقابله با هزینه‌های امپراطوريهاي روز افزون و متزلزل او نیز کمک می‌کرد. از اوژن انتظار می‌رفت که، ضمن خالي کردن جيب مردم میلان، مورد علاقهٔ آنها نیز واقع شود. در کشور کوچک او، مالیات از ۸۲ میلیون فرانک در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ میلیون در ۱۸۱۲ رسید. ایتالیاییها همچنین می‌گفتند که، چنانچه

انگليس نشده بود شاید تحمل چنین مالیات سنگيني سهلتر می‌نمود؛ و حال آنکه حقوق گمرکي صادرات و واردات به سود فرانسه بود و به تجارت ایتالیاییها با فرانسه و آلمان صدمه می‌زد.

از این رو، حتي پیش از بازگشت اتریشیها، ایتالیاییها از تحت الحمایگي ناپلئون خسته شده بودند؛ و احساس می‌کردند که نه تنها آثار هنري عظیمي را از دست می‌دهند، بلکه دیگران ثروتي را که آنها جمع کرده بودند می‌برند تا فرانسه به انگليس حمله ببرد و روسیه را فتح کند. این همان رؤیایی نبود که شاعران ایتالیایی در آرزوي آن بودند. آنان قبول داشتند که کارمندان پاپ تا حدي فساد را در دستگاه اداري ایالات پاپ رواج داده‌اند، با این حال از بدرفتاري افسران فرانسوي با پاپ پیوس هفتم ناراضي بودند، و حبس طولاني او را به دستور ناپلئون روا نمی‌دانستند، سرانجام حتي دیگر اوژن محبوبیت خود را از دست داد، زیرا به وسیلهٔ او بود که بسیاری از فرمانهای بسیار ناخوشایند ناپلئون بر مردم تحمیل شده بود؛ لاجرم، هنگامی که ناپلئون پس از جنگ لایپزیگ در خطر شکست کامل قرار گرفت (۱۸۱۳)، آنها مانع از مساعي اوژن جهت ارسال کمک به او شدند. کوششهایی که براي رهایی ایتالیا از طریق سلاحها و تسلط بیگانه صورت گرفته بود بی‌ثمر ماند، و آزادي ایتالیا وابسته به تکامل وحدت ملي از طریق ادبیات، سیاستمداري، و اسلحه شد.

خود ناپلئون، در میان محاسبات غلطش، این دشواریها را پیش‌بینی کرده بود. در ۱۸۰۵ – سالي که در آن به عنوان پادشاه ایتالیا تاجگذاری کرد – به بورین چنین گفت:

وحدت ایتالیا با فرانسه فقط موقتي است، ولي لازم است تا ملتهای [ایالات] ایتالیا تحت قوانین مشترک زندگی کنند. اهالي جنووا، پیمونته، ونیز، میلان، و ساکنان توسکانا، رم، و ناپل از یکدیگر تنفر دارند. ... با وجود این، رم به سبب خاطراتي که به آن مربوط است، پایتخت طبیعی ایتالیا به شمار می‌آید. براي این کار لازم است که قدرت پاپ به حدودي کاملاً روحاني محدود شود. حالا نمی‌توانم به فکر این موضوع باشم، ولي بعد دربارهٔ آن فکري خواهم کرد. ... همهٔ این ایالات کوچک به طور نامحسوس به قوانین واحدي عادت خواهند کرد؛ و هنگامی که آداب و عادات یکسان شود و دشمنیها از بین برود، در آن وقت ایتالیایی وجود خواهد داشت، و من به این کشور استقلال خواهم داد. اما براي این کار بیست سال وقت لازم دارم، و چه کسی می‌تواند به آینده متکی باشد؟

شاید نتوان همواره به حرف بورین اعتماد داشت، ولي لاس کازه، در این مورد، از قول ناپلئون در سنت هلن مطلب مشابهي را نقل می‌کند: «من در قلب ایتالیاییها اصولي را گذاشته‌ام که هرگز ریشه کن نخواهد

شد. دیر یا زود این تجدید **فصل بیست و هفتم**

اتریش

۱۸۱۲-۱۷۸۰

I – مستبدان روشنفکر ۱۷۸۰-۱۷۹۲

در سال ۱۷۸۹ اتریش یکی از کشورهای عمده اروپا بود، و به تاریخ و فرهنگ و قدرت خود می‌نازید، و امپراطوری داشت به مراتب عظیمتر از نامش. آن نام، مشتق از اوسترا (باد جنوب) به درستی مفهوم قومی توتونی و خشن را می‌رسانید که خوش طبع و خوش مشرب، و مانند ایتالیا مشتاق تمتع از زندگی و دیوانه موسیقی، بود. مردم آن از قوم سلتها بودند؛ اندکی پیش از مسیح تحت انقیاد رومیها درآمدند؛ و چنین به نظر می‌رسید که طی دو هزار سال قسمتی از چالاکي و هوش و زیرکي سلتي را حفظ کرده‌اند. در ویندوبونا (که به صورت وین درآمد)، رومیها پاسگاهی برای حفظ تمدن خود در برابر بربرهای مزاحم تأسیس کردند؛ در همینجا بود که مارکوس اورلیوس، در میان افکار عالی خود، توانست مارکومانها را در حدود ۱۷۰ میلادی شکست دهد؛ در همینجا بود که شارلمانی مرز شرقی قلمرو خود را تعیین کرد؛ در همینجا بود که اوتوی اول (کبیر)، در ۹۵۵، قلمرو شرقی خود را علیه مجارها تثبیت کرد؛ و در همینجا بود که در ۱۲۷۸، رودولف اول سلسله هابسبورگ را تأسیس کرد که تا ۱۹۱۸ ادامه یافت. در ۱۶۱۸-۱۶۴۸، باد جنوب با جنیه کاتولیک خود شدیداً وزیدن گرفت و ضمن سی سال جنگ، مذهب قدیم را در برابر مذهب جدید قرار داد، و آن مذهب، در ۱۶۸۳، هنگامی تقویت شد که وین بار دیگر به صورت پناهگاه عیسویت قرار گرفت و ترکان عثمانی را عقب راند. در این ضمن، سلسله هابسبورگ تسلط اتریش را بر دوکنشینهای مجاور ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، تیرول، بومن (چکوسلواکی)، ترانسیلوانی (رومانی)، مجارستان، گالیسی لهستان، لومباردیا، و هلند اسپانیایی (بلژیک) برقرار ساخت. چنین بود قلمرو پراکنده‌ای که اروپا در آن

زمان که، به سال ۱۷۹۷، ناپلئون برای نخستین بار بر دروازه‌های شهر وین کوبید آن را به عنوان امپراطوری اتریش می‌شناخت.

سلسله هابسبورگ در عصر ماریا ترزیا (سلطنتش ۱۷۴۰-۱۷۸۰) به کمال قدرت خود رسید. ماری، زن شگفت‌انگیزی بود دارای اراده‌ای نیرومند، که در میان فرمانروایان روزگار خود تنها با کاترین دوم و فردریک کبیر رقابت می‌کرد. اگر چه سلیزی را به فردریک ماکیلولی‌منش داد، پس از آن با اتباع و متفقین خود چندان با او به مبارزه پرداخت که او را فرسوده کرد. پس از آنکه آن کشمکش را پشت‌سر گذاشت، آن قدر عمر کرد که توانست پنج تن از شانزده فرزند خود را بر تخت‌های مختلف بنشاند: یوزف را در وین؛ لئوپولد را در توسکانا؛ ماریا آمالیا را در پارما؛ ماریا کارولینا را در ناپل؛ و ماری آنتوانت را در فرانسه. به اکراه قلمرو خود را به فرزند ارشد خویش واگذاشت، زیرا به دینداری و اصلاح‌طلبی او چندان اعتماد و ایمانی نداشت، و پیش‌بینی می‌کرد که اتباعش، که پیوسته او را دوست می‌داشتند، بر اثر پیدایش هرگونه اخلاقی در عقاید و روش‌های سنتی خود، بدبخت خواهند شد.

داوری او را درباره پسرش گرفتاریهایی را که موجب حیرت یوزف شد تأیید کرد. یوزف از سال ۱۷۶۵ تا ۱۷۸۰ در سلطنت با او شریک بود و سپس ده سال دیگر مستقلاً سلطنت کرد. وی با آزاد کردن سرفها (رعایا) اشراف را وحشتزده کرد، و با اظهار توجه به ولتر و اعطای آزادی مراسم مذهبی به پروتستانها و آزدن پاپ پیوس ششم کاتولیکهای متعصب را نگران ساخت. در اواخر عمر، کارمندان که در اطرافش بودند دست از حمایت او برداشتند، و خود اعتراف کرد که کشاورزان چون ناگهان از خاوندان فئودال جدا شده بودند از آزادی خود سوء استفاده کردند. همچنین قبول کرد که اقدامات او اوضاع اقتصادی را به هم‌زده و موجب شورش طبقات بالا در مجارستان، هلند و اتریش شده است به طوری که نزدیک بوده

موجودیت امپراطوری را تهدید کنند. نیاتش خیرخواهانه بود، ولی روشهایی نامتناسب اتخاذ می‌کرد. از جمله حکومت کردن با دستورهای بیشمار؛ نتیجه را مورد نظر قرار می‌داد، ولی به تهیه وسایل نمی‌پرداخت. فردریک کبیر درباره او گفته است: «وی پیوسته گام دوم را پیش از برداشتن قدم اول برمی‌دارد.» در بستر مرگ (۲۰ فوریه ۱۷۹۰)، از رفتار تند خود اظهار تأسف می‌کرد. و از محافظه کاری مردمی که عادات خود را دوست داشتند و حاضر به تحمل اصلاح نبودند متأثر بود.

برادرش لئوپولد در مقاصد او مشترک بود ولی مانند او شتاب نمی‌کرد. اگر چه در هنگامی که عنوان مهندوک توسکانا را به دست آورد (۱۷۶۵) هجده ساله بود، قدرت خود را با احتیاط معتدل کرد؛ ایتالیایی‌ها با تجربه (مانند چزاره بکاریا) را که با مردم و نیازمندی‌های آنها و امکانات آن مهندوکشنشین آشنا بودند در پیرامون خود گردآورد، و با کمک آنها به

به مقام امپراطوری، بیست و پنج سال تجربه اندوخته بود. بعضی از اصلاحات یوزف را تعدیل، و بعضی دیگر را منسوخ کرد، ولی کاملاً تعهد یک مستبد روشنفکر را پذیرفت و امکانات فرهنگی و اقتصادی اتباع خود را بالا برد. ارتش اتریش را از حمله ناصواب به ترکیه عثمانی بازداشت؛ و، با استفاده از قسمتی از آن نیرو، بلژیک را به بازگشتن به تابعیت اتریش واداشت. با به رسمیت شناختن قدرت ملی دیت اشراف مجارستان و قانون اساسی، آنان را آرام ساخت. همچنین با بازگرداندن تاج پادشاهان قدیم بومن به پراگ، و قبول تاجگذاری در آنجا در کلیسای سن ویتوس، اهالی بومن را راضی کرد. می‌دانست که در امر حکومت، اگر عرض حفظ شود می‌توان جوهر را پس گرفت.

در این ضمن، در برابر کوشش مهاجران فرانسوی و پادشاهان اروپایی به منظور درگیر شدن او با فرانسه انقلابی، مقاومت کرد. اگر چه دلش به حال خواهر جوانش ماری آنتوانت می‌سوخت، می‌ترسید که جنگ با فرانسه موجب شود که بلژیک، که هنوز آشتی نکرده بود، از دست برود. با وجود این، هنگامی که فرار لویی شانزدهم و ماری آنتوانت در وارن شکست خورد، و آنها را به پاریس بازگردانیدند و جانشان در معرض خطر روزانه قرار گرفت، لئوپولد به سلاطین اروپا پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از انقلاب دست به اقدام مشترک بزنند. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس با لئوپولد در پیلنیتس ملاقات کرد و به اتفاق او اعلامیه‌ای را منتشر ساخت (۲۷ اوت ۱۷۹۱) و تهدید به مداخله در فرانسه کرد. لویی شانزدهم با قبول (۱۳ سپتامبر) قانون اساسی انقلابی، اقدام او را تضعیف کرد. با این حال، در فرانسه هرج و مرج ادامه یافت، تشدید شد، و باردیگر جان پادشاه و ملکه را به خطر انداخت. لئوپولد دستور آماده باش ارتش اتریش را صادر کرد، مجلس فرانسه در این باره توضیح خواست. ولی پیش از رسیدن پیام، لئوپولد درگذشت (۱ مارس ۱۷۹۲) پسر و جانشین او، امپراطور فرانسیس دوم که بیست و چهار ساله بود اتمام حجت فرانسه را رد کرد، و در ۲۰ آوریل، به آن دولت اعلان جنگ داد.

II – فرانسیس دوم

موضوع را از زاویه دید فرانسویان باز گفتیم، ولی اتریشی‌ها چگونه آن را تلقی و احساس می‌کردند؟ آنها شنیده بودند که مهندوشس آنان – که زیبایی او ادمند برک را از شوق به فضاقت کشانده بود – مورد تحقیر پاریسی‌ها قرار گرفته و اتریشی خوانده شده است، و در واقع در توپلری به دست عوام‌الناس محبوس مانده و سپس به وسیله مجلس عزل و به زندان افکنده شده است. آنها قضیه قتل عام‌های سپتامبر را شنیده بودند که چگونه سر قطع شده شاهزاده خانم لامبال را بر روی نیزه

که چگونه آن ملکه موی سفید و اسیر را با ارا به از میان جمعیتی که به او طعنه می‌زدند گذراندند و به طرف سکوی گیوتین بردند. هیچ عاملی وجود نداشت که مردم اتریش را از گرد آمدن به دور امپراطوری مانع شود که می‌خواست آنها را علیه آن قاتلان فرانسوی رهبری کند. این نکته مهم نبود که وی فکری متوسط داشت؛ و مستبدی ناشی ولی نیکوکار بود؛ سردارانی بیکفایت را برمی‌گزید؛ و در جنگ‌ها یکی پس

از دیگری شکست می‌خورد؛ و هربار بخشی از اتریش را به دشمنان می‌داد؛ و پایتخت خود را در اختیار فاتح می‌گذاشت. این شکست‌ها بیشتر موجب محبوبیت فرانسویس در میان اتریشی‌ها شد. به نظر آنها، وی کسی بود که به موجب حق الهی و تقدیس پاپ و حق مشروع و بلامعارض دودمان سلطنتی بر تخت نشسته بود؛ و تا آنجا که می‌توانست، از آنها در مقابل بربرهای قاتل و سپس علیه یک شیطان کرسی دفاع می‌کرد. شایع بود که او از هر اقدام آزادیخواهانه عم و پدرش دوری می‌جست؛ که حقوق فئودالی و بیگاری را باز می‌گردانید؛ از هر گرایشی که استبداد را به طرف حکومت مشروطه – سوق می‌داد احتراز می‌ورزید؛ با این همه، پس از آنکه، به دنبال شکست در اوسترلیتز و پرسبورگ، مأیوس و مغلوب وارد پایتخت خود شد کلیه آن اعمال و کردار و رفتار از طرف اتباعش به دست فراموشی سپرده شد و اتریشی‌های باوفا با شوق و ذوق از او استقبال کردند. در تمام حوادث جنجالی و پرتلاطم هشت سال بعد، آنها فقط پیروزی افراد شریر و سرافکندگی شرم‌آور فرمانروایی را می‌دیدند که از طرف خداوند منصوب شده بود. و، همان گونه که وجود خدا را مسلم می‌شمردند، قطعی می‌دانستند که فرانسویس سرفروست از دشمنان اتریش انتقام خواهد گرفت، و با کمال افتخار متصرفات و اختیارات خود را باز خواهد یافت.

III – مترنیک

مردی که او را در تحقق آن امر راهنمایی کرد در کوبلنتس در کار راین در ۱۵ مه ۱۷۷۳ تولد یافت، و نام او را کلمنس و نتسل لوتارفون مترنیک گذاشتند. وی بزرگترین فرزند پرنس فرانتس گئورگ کارل فون مترنیک، نماینده اتریش در دربارهای امیران برگزینده تریر، ماینتس، و کولن بود (امیران مزبور عنوان پرنس – اسقف اعظم داشتند). آن کودک دوام نخست خود را از نخستین فرد این فرمانروایان کلیسایی به دست آورد. نه در دوران جوانی که طرفدار افکار ولتر بود، و نه در دوران سیاستمداری که از روش ماکیاوولی پیروی می‌کرد؛ هرگز روابط و وفاداری‌های مذهبی خود را از یاد نبرد. همچنین به او نام لوتار دادند تا به اروپا تذکر دهند



حكاكي از روي تابلوي اثر سر تامس لارنس: پرنس فرانتس كلمنس و ننتسل فون مترنيخ (كتابخانه نيويورك سوسايتي)

كه يكي از نياكان او به همان نام در ترير در قرن هفدهم فرمانروايي كرده بود. گاهي «وينبورگ بابلشتاين» را به نام خود مي افزود تا يادآور املاكي باشد كه طي هشت قرن به خانواده اش تعلق داشته بود، و صدونود كيلومتر وسعت آن زمينه اي را فراهم مي ساخت تا عنوان اشرافي فون به وي اعطا شود. آنچه مسلم بود وي نه انقلاب را دوست داشت نه براي رهبري آن ساخته شده بود.

تعليم و تربيتي كه متناسب با شأنش بود بر عهده معلمي سپرده شد كه او را با عصر روشنگري آشنا ساخت. و سپس در دانشگاه ستراسبورگ به تحصيل پرداخت. هنگامي كه وضع اين دانشگاه بر اثر سقوط باستيل متزلزل شد، كلمنس را به دانشگاه مابنتس انتقال دادند، و او در آنجا به تحصيل حقوق به عنوان علم دارايي و سوابق قضايي مشغول شد. در ۱۷۹۴ فرانسه كوبلنتس را كه مركز مهاجران ناآرام بود به تصرف درآورد، و تقريباً همه املاك مترنيخ را ملي كرد. خانواده اش پناه و زندگي را حتي در وين يافتند. كلمنس كه جواني بلند اندام و ورزشكار و ظريف بود شيفته النورده فون كاوينتس شد و دل او را به دست آورد. اين دختر ثروتمند نوة سياستداري بود كه خانواده هابسبورگ اتریش را با خانواده بوربون فرانسه پيوند داده بود. از عروس خود فنون ظريفي از ديپلماسي آموخت، از جمله اينكه هيچگاه با تصديق يا تكذيب قطعي خود را گرفتار و ملزم نسازد؛ مصادره و ضبط اموال را با پوشش صواب و تقوي تربين كند و بدین ترتيب، خود را براي اجراي حيل جنگي و گرفتن غنايم آماده سازد.

در سال ۱۸۰۱، در سن بيست و هشت سالگي، به عنوان سفير در دربار ساكس منصوب شد. در آنجا با فريدریش فون گنتس آشنايي پيدا كرد. گنتس مدت سي سال رايزن و سخنگوي مترنيخ شد، و او را با

مؤثرترین دلایل برای استقرار وضع موجود قبل از انقلاب مجهز کرد. از آنجا که به عادات و آداب رژیم سابق فرانسه علاقه‌مند بود، معشوقه‌ای هجده‌ساله اختیار کرد به نام کاتارینا باگراتیون، دختر سرداری روسی که بزودی باز هم ذکر می‌آید. کاتارینا در ۱۸۰۲ دختری برای کلمنس زاید و گفته شد که از همسر اوست. وین که تحت تأثیر فعالیت و کاردانی او قرار گرفته بود او را به سفارت اتریش در برلین گماشت (۱۸۰۳). وی طی سه سال اقامت خود در پروس با تزار الکساندر اول ملاقات کرد، و دوستی آنها تا زمان سقوط ناپلئون ادامه یافت. ناپلئون هرگز چنین امری را تصور نمی‌کرد چه وی، پس از اوسترلیتز از دولت اتریش خواست که از خانواده کاونیتس شخصی را به عنوان سفیر به فرانسه بفرستد. کنت فیلیپ فون شتادیون که در آن زمان وزیر امور خارجه بود، مترنیک را نزد او فرستاد. داماد سی‌وسه ساله کاونیتس در ۲ اوت ۱۸۰۶ به پاریس رسید.

در این هنگام یک نبرد نه‌ساله هوشها میان دیپلوماسی و جنگ آغاز شد، که در آن، دیپلمات‌ها با همکاری آن سردار به موفقیت دست یافت. برای آنکه زیاد در معرض دید ناپلئون نباشد و با چشمان نافذ وی مواجه نشود، و از

هوش و ذکاوت او را برانگیزد، نه آنکه از نظر جسمانی لذتی به او ببخشد. چه همواره همان بود که بود؛ لاجرم مترنیک خود را با خانم لورژونو، همسر استاندار وقت پاریس سرگرم می‌داشت. اما فراموش نمی‌کرد که از او انتظار می‌رفت که فکر ناپلئون را بیازماید؛ مقاصد او را کشف کند؛ و به جستجوی همه امکانات در جهت سوق دادن آنها به طرف مصالح اتریش برآید. هر یک از آن دو دیگری را ستایش می‌کرد. مترنیک در ۱۸۰۶ به گنتس چنین نوشت: ناپلئون «تنها مرد اروپاست که اراده و عمل می‌کند.» ناپلئون نیز در مترنیک فراستی می‌دید که مانند هوش خود او نافذ بود. در این ضمن، آن مرد اتریشی با بررسی رفتار تالران نکته‌ها آموخت.

وی در حدود سه سال در پاریس به عنوان سفیر کبیر به سر برد. با رضایتی پنهانی محاصره شدن اتریش بزرگ را در اسپانیا می‌دید. در صدد برآمد که مسلح شدن مجدد اتریش را به منظور کوشش دیگری در راه خلع ناپلئون از او پنهان کند، ولی در این امر موفق نشد. در ۲۵ مه ۱۸۰۹ از پاریس بیرون رفت؛ به فرانسیس دوم در جبهه پیوست؛ شاهد شکست اتریش در واکرام بود، شتادیون چون در ماجراجویی نظامی خود با شکست مواجه شده بود، زمام سیاست را رها کرد، و فرانسیس آن مقام را به مترنیک سپرد، و در ۸ اکتبر ۱۸۰۹ مترنیک در سن سیوشش سالگی وظیفه سی‌ونه ساله خود را به عنوان وزیر خانواده سلطنتی و امور خارجه آغاز کرد.

در ژانویه ۱۸۱۰، ژنرال ژونو چند نامه عاشقانه مترنیک را در میز همسر خود یافت. نزدیک بود او را خفه کند، و سوگند خورد که آن سفیر سرکش را در دولتی در ماینس به مبارزه بطلبد. ناپلئون با اعزام آن ژنرال و همسرش به اسپانیا به مرافعه پایان داد. این واقعه ظاهراً زبانی به شهرت مترنیک و ازدواج او و مقامش در دولت اتریش وارد نیاورد. وی در ترتیب دادن ازدواج ناپلئون با ماری لویز مهیندوشس اتریشی شرکت جست، و از این نزدیکی میان فرانسه و اتریش که روسیه را بر خشم آورد محظوظ شد؛ افزایش ناراحتی میان آن دو کانون قدرت را در اروپا نظاره کرد، و انتظار داشت که تضعیف هر دو امپراطوری به بازیافتن سرزمینهای از دست رفته اتریش کمک کند، و این کشور مقام ارجمندی را که روزگاری در میان قدرتهای معارض داشته بود باز یابد.

IV – وین

در ویرای دیوارهای جنگ، مردم صلحجو و دوست داشتنی وین می‌زیستند که مخلوط نسبتاً سازشکاری از آلمانها، مجارها، چکها، اسلوواکها، کرواتها، فرانسویها، ایتالیاییها، لهستانیها، روسها، و اهالی موراویا - مجموعاً یکصد و نود

کاتولیک رومی بودند، و هر وقت که می‌توانستند به پرستش قدیس حامی شهر در کلیسای قدیس شتفان می‌پرداختند. بیشتر خیابانها باریک بود، ولی بولوارهای وسیع و سنگفرش شده چندی نیز وجود داشت. انبوهی از ساختمانهای با شکوه در باغ شونبرون گرد آمده بود که امپراطور و خانواده‌اش و بیشتر ساختمانهای دولتی را در خود جا می‌داد. دانوب «آبی» از کنار شهر می‌گذشت، و تجارت و لذت را به طرزی دوست داشتنی در هم می‌آمیخت. پارکی که به طرف آن رودخانه متمایل می‌شد و پراتر نام داشت محلی بود برای کالسکمرانی و گردش پیر و جوان. درست در خارج از دروازه‌های شهر، جنگلهای وین قرار داشت که گردش کنندگان فرخنده‌حالی را که عاشق درخت و قرارگاه ملاقات و بوی شاخ و برگ و آواز و چهچه‌ پرندگان بودند به سوی خود می‌خواند.

رویه‌مرفته اهالی وین مردمی آرام و خوشرفتار بودند، و با پارسیها – که چه در حال انقلاب و چه بدون آن، در حال هیجان و تحرك می‌زیستند؛ از ازدواج گریزان بودند؛ از اشراف تنفر داشتند؛ به پادشاه خود گمان بد می‌بردند؛ و در وجود خدا شك می‌کردند؛ – کاملاً تفاوت داشتند. در وین اشراف نیز وجود داشتند ولی آنها در قصرهای خود می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند؛ به پیاده‌ها احترام می‌گذاشتند؛ به ثروت و مقام خود افتخار نمی‌کردند؛ و دلیرانه (اگرچه به طور غیر مؤثر) در مقابل جنگجویان تجارت پیشه ناپلئون جان می‌سپردند. وقوف از امتیاز طبقاتی در میان افراد بالایی طبقه متوسط – که با تهیه ملزومات ارتش، وام دادن به اشرافی که بر اثر رسوم ملوک الطوائفی غیر فعال و تهیدست شده بودند، قرض دادن به دولتی که همیشه می‌جنگید و شکست می‌خورد، ثروت می‌اندوختند – شدید بود.

تشکیل یک طبقه زحمتکش در این زمان آغاز شد. در سال ۱۸۱۰ بیش از صد کارخانه در وین یا در پیرامون آن ساخته شده بود که در حدود بیست و هفت هزار نفر زن و مرد – تقریباً همگی با دستمزدهایی که فقط برای زیستن و تولید مثل آنها کفایت می‌کرد – در آنها به کار اشتغال داشتند. از ۱۸۱۱ به بعد شکایت‌هایی به گوش می‌رسید حاکی از اینکه کارخانه‌های روغنکشی و کارگاههای شیمیایی هوا را آلوده می‌کنند. تجارت به سبب دسترسی به دریای آدریاتیک در تریست و به وسیله رودخانه دانوب که از صدها شهر و از جمله بوداپست، می‌گذشت و به دریای سیاه می‌ریخت رونق گرفت. پس از اقدام ناپلئون در ۱۸۰۶ به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی به قاره اروپا، و تسلط فرانسویان بر ایتالیا، تجارت و صنعت اتریش به موانعی برخورد کرد و صدها خانواده گرفتار بیکاری و فقر و فاقه شدند.

امور مالی بیشتر در دست یهودیان بود که چون از کشاورزی و قسمت اعظم صنایع محروم بودند، در کار معامله پول ورزیده شده بودند. بعضی از بانکداران یهودی در اتریش از لحاظ عظمت و شکوه دستگاه‌هایشان با خانواده‌های استرهای رقابت می‌کردند؛ برخی از آنها به صورت دوستان محبوب امپراطوران درآمدند، و بالاخره جمعی به عنوان منجیان

قرار گرفتند. یوزف دوم برای قدردانی از میهن‌پرستی بعضی از بانکداران یهودی آنها را در سلك اشراف درآورد. امپراطور مخصوصاً میل داشت که به خانه ناتان فون آرنتشتاین برود و با همسر زیبایی آن بانکدار به بحث درباره ادبیات و موسیقی بپردازد. این زن همان فانی ایتسیگ بود که در رشته‌های مختلف صاحب‌نظر بود و زنی با فرهنگ به شمار می‌رفت؛ و یکی از خوشایندترین سالنها را در وین اداره می‌کرد.

دولت به دست نجبایی اداره می‌شد که از لحاظ کفایت در حد متوسط بودند و از شرافت بهره‌ای اندک داشتند. جرمی بنتم در نامه مورخ ۷ ژوئیه ۱۸۱۷ از فساد اخلاقی کامل دولت اتریش اظهار تأسف می‌کند و از یافتن «مردمی شرافتمند» مأیوس است. هیچ فرد عادی نمی‌توانست در قوای مسلح یا در دولت به مقامی بلند برسد. در نتیجه، سربازان یا کارمندان انگیزه زیادی نداشتند که برای نیل به مقام بالاتر به خود زحمت بدهند یا خود را با خطراتی مواجه سازند. صفوف ارتش به وسیله داوطلبان تنبل یا از طریق سربازگیری با قرعه‌کشی یا وارد کردن اجباری گدایان و جانپان و افراد افراطی پر می‌شد. بنابراین، عجیبی نیست اگر چنین ارتشی مرتباً از نیروهای فرانسوی – که در آن هر سرباز عادی ممکن بود به رهبری برسد و حتی به گروه دوکهای ناپلئون بپیوندد – شکست بخورد.

نظم اجتماعي به وسیله ارتش، پلیس، و عقاید مذهبی حفظ می‌شد. فرمانروایان هابسبورگ اصلاح دینی را رد کردند؛ به کلیسای کاتولیک وفادار ماندند؛ و به روحانیان آن، که خوب تربیت شده بودند، اتکا کردند. از این افراد برای تعلیم در مدارس، سانسور مطبوعات، و تربیت هر کودک عیسوی با این اصل مذهبی استفاده می‌کردند که سلطنت موروثی به عنوان یک حق الهی مقدس است، و فقر و اندوه با تسلیتها و وعده‌های ایمان قابل تحمل. معابد بزرگ مانند کلیسای شتقان و کلیسای کارل مراسم عبادت را با آواز و بخور و دعای دسته جمعی برپای می‌داشت، و آیین قداس را چنان عالی اجرا می‌کرد که پروتستانهایی مانند باخ و شکاکانی مانند بتهوون حاضر بودند برای آن آهنگ بسازند. دسته‌های مذهبی، در ادوار معین، در خیابانها به راه می‌افتاد، خاطرات مربوط به شهیدان و قدیسین را تجدید می‌کرد، و برای وساطت رحمت آفرین ملکه وین (مریم عذرا) جشنهایی برپا می‌شد. گذشته از ترس از عذاب جهنم و بعضی تصاویر نامطبوع شکنجه مقدسان، مذهب کاتولیک تسلی بخشترین مذهبی بود که به بشر عرضه شده است.

آموزش ابتدایی و متوسطه به دست کلیسا سپرده شده بود. در دانشگاههای وین، اینگولشتات و اینسبروک معلمان دانشمند یسوعی درس می‌دادند. مطبوعات سخت تحت کنترل بود؛ هرگونه نوشته ولتر در مرزهای کشور یا دروازه‌های شهر متوقف می‌شد. صاحبان افکار آزاد و وارسته از مذهب، بندرت یافت می‌شدند. بعضی از لژهای فراماسونی، علی‌رغم مساعی ماریا ترزیا در راه نابودی آنها، باقی ماندند؛ ولی آنها فعالیت‌های خود را محدود به مخالفت آرام با روحانیان

کردند - مخالفتی که حتی یک فرد کاتولیک مؤمن احتمالاً به آن اعتراضی نداشت - و به برنامه اصلاحات اجتماعی توجه داشتند که امپراطور آن را می‌پذیرفت. بدین ترتیب، مونتسارت که فرد کاتولیک متعصبی به شمار می‌رفت عضو فراماسون بود؛ و یوزف دوم نیز به آن انجمن مخفی پیوست. اصول اصلاحات را تصویب کرد، و بعضی از آنها را به صورت قانون در آورد. انجمن افراطی مخفی دیگری به نام ایلمیناتی - که آدام وایسهاوپت، از یسوعیان سابق، در اینگولشتات در ۱۷۷۶ تأسیس کرده بود - باقی ماند، ولی فعالیت چندانی نداشت. لئوپولد دوم مانند مادر خود همه انجمنهای سری را ممنوع اعلام کرد.

کلیسا وظیفه خود را در تربیت مردم جهت میهن‌دوستی و صدقه دادن و نظم اجتماعی و خودداری از امور جنسی به خوبی انجام می‌داد. مادام دوستال در ۱۸۰۴ چنین نوشت: «هرگز گدایی نمی‌بینید. ... مؤسسات خیریه با نظم و ترتیب و سخاوت زیاد اداره می‌شود. همه چیز از دولتی مشفق، عاقل، و مذهبی نشانی دارد.» اخلاق جنسی در میان مردم عادی بر زمینه نسبتاً مستحکمی مبتنی بود؛ ولی در میان طبقات بالا - که مردان معشوقه اختیار می‌کردند و زنان، عاشق - سست بود. تأثیر می‌گوید که بتهوون به عنوان اعتراض گفت: «در زمان ما غیر معمول نیست که مردی با زنی ازدواج نکند؛ ولی با او به عنوان همسر زندگی مشترکی داشته باشد.» اما وحدت خانوادگی معمول بود، و قدرت پدر و مادر محفوظ. آداب و رسوم دلپذیر و مطبوع بود، و با احساسات انقلابی چندان سازگاری نداشت. بتهوون در ۲ اوت ۱۷۹۴ نوشت که «به عقیده من مادام که فرد اتریشی آجیو سیاه و سوسیس در اختیار دارد دست به شورش نمی‌زند.»

فرد نمونه وینی ترجیح می‌داد که به جای آنکه کسان در فکر اصلاح او برآیند، وسایل سرگرمی و تفریحش را فراهم سازند. وی به سهولت پیشیزهای خود را در راه سرگرمیهای ساده از قبیل تماشای نیکلوس روگر یعنی «آن اسپانیایی غیر قابل اشتعال» که ادعا می‌کرد از آتش مصون می‌ماند خرج می‌کرد. اگر می‌توانست مختصری پول ببندوزد، آن را صرف بیلارد یا بولینگ می‌کرد. در وین و پیرامون آن کافه‌های بسیاری وجود داشت - اسم کافه از قهوه گرفته شده که در این روزگار با آجیو، که نوشابه مورد نظر بود، رقابت می‌کرد. باشگاههایی نیز برای فقیران وجود داشت. افرادی که وضعشان رو به بهبود می‌رفت سری به سالنهای آجیو خوری می‌زدند؛ این سالنها دارای اطاقهای زیبا و باغهایی مصفا بود. افراد متمول پول خود را در قمارخانه‌ها از دست می‌دادند یا به بالماسکه - و بیشتر شاید به سالن ردوتن - می‌رفتند، چه در آنجا صدها زن و مرد می‌توانستند در یک زمان به رقص و پایکوبی بپردازند. حتی پیش از روزگار یوهان شتراوس (۱۸۰۴-۱۸۴۹)، زنان و مردان وینی برای رقصیدن زندگی می‌کردند. رقص با احتیاط و شکوهمند مینوئت جای خود را به والس داد. در این زمان بود که مرد می‌توانست از برخورد بدن زن در

حين رقص، دستخوش ارتعاش لذت بخشي بشود؛ او را به حرکت درآورد؛ و بچرخاند و از همين جاست که اين

البته کليسا به جاي خود اعتراض مي‌کرد، ولي چندان سختگيري هم به عمل نمي‌آورد.

V- هنر

تئاتر در وين در تمام مراحل – از طرحهاي دويشيزي بر روي صحنه‌هاي فوري گرفته تا درامهاي کلاسيک در مکانها و دکورهاي مجلل – پيشرفت کرد. قديميترين تماشاخانه منظم کارنتنر تور بود که به توسط شهرداري در ۱۷۰۸ ساخته شده بود، در اینجا بود که يوزف آنتون سترانیتسکي (متوفا در ۱۷۲۶)، براساس آرلکن ايتاليائي، شخصيتي به نام هانسوورست، يا يان بولوني، ساخت که دلکي مضحک بود، و آلمانيهاي شمال و جنوب شوخ طبعيها، حرکات خنده‌آور و دوست داشتني خود را در وجود او متجلي مي‌ساختند و مورد تمسخر قرار مي‌دادند. در ۱۷۷۶ يوزف دوم سرپرستي عاليه بورگ تئاتر را زير نظر خود گرفت و کمكهايي به آن اعطا کرد. نمائي کلاسيک سر در اين تئاتر مابين آن بود که در آن همه‌گونه نمايش – اعم از قديم و جديد – به موقع اجرا گذاشته خواهد شد. مجلتر از همه، تئاتر – ان-در-وين (تئاتر در کنار رودخانه وين) بود که به وسيله يوهان امانوئل شيکاندر در ۱۷۹۳ ساخته شد – و وي همان کسي است که متن اپراي ني سحرانگيز، اثر (۱۷۹۱) موتسارت را تهيه، و خود نقش پاپاگنو را ايفا کرده است. وي تئاتر خود را با کليه وسايل مکانيکي که صحنه‌گردانهاي آن زمان از آن آگاهي داشتند مجهز ساخت، و تماشاچيان را با مناظر و صحنه‌هاي مهيجي که از حد واقعيت مي‌گذشت به شگفتي وا مي‌داشت؛ و همو بود که اپراي فيدليو اثر بتهوون را براي نخستين بار در تماشاخانه خود به معرض نمايش درآورد.

تنها يك هنر بود که بادرام در وين رقابت مي‌کرد. اين هنر، معماري نبود؛ زيرا که اتریش در حدود ۱۷۸۹ عصر طلايي باروک خود را به پايان رسانده بود. ادبيات هم نبود، زيرا که کليسا بر بالهاي نبوغ بيش از حد سنگيني مي‌کرد، و عصر گريلپارتر (۱۷۹۱-۱۸۷۲) استاد شعر و نثر غنائي اتریش هنوز فرا نرسيده بود. در وين، مادام دوستال نوشت که «مردم زياد مطالعه نمي‌کنند»؛ همانطور که امروز هم بعضي شهرها مرسوم است، يك روزنامه نياز منديهاي ادبي جامعه را برطرف مي‌ساخت؛ و هم وينر تسايئونگ عالي بود و هم وينر تسايئتشرافت.

اين هنر عالي وين موسيقي بود. در اتریش و آلمان – همانگونه که در خور مردمی بود که خانه خود را منبع و دژ تمدن مي‌دانستند – موسيقي بيش از آنچه کاري در سطح افراد حرفه‌اي تلقی شود، هنري ذوقي و خانگي به شمار رفت

شده‌اي داراي آلائي موسيقي بود؛ حتي بعضي خانواده‌ها مي‌توانستند يك کوارتت اجرا کنند. گاه‌گاه براي مشترياني که قبل و روديه‌اي مي‌پرداختند، کنسرتي تشکيل مي‌شد؛ ولي کنسرتهايي که به روي همگان در قبال پرداخت وروديه باز باشد بندرت تشکيل مي‌شد. با وجود اين، وين پر از موسيقيدانهايي بود که، بر اثر کثرت، تعداد زيادي از آنان گرسنه مي‌ماندند.

پس موسيقيدانان چگونه زنده مي‌ماندند؟ بيشتر از راه قبول دعوتهاي خصوصي جهت نواختن در منازل؛ يا، با اهداي آهنگهاي خود – با يا بدون ترتيب دادن قبلي دستمزد – به اشراف و روحانيان يا بازرگانان متمول. عشق به موسيقي، نواختن، و حمايت از آن، طي دو قرن، سنت فرمانروايان هابسبورگ شده بود. سنت مزبور در اين دوره شديداً به وسيله يوزف دوم، لئوپولد دوم، و فرزند جوان لئوپولد موسوم به مهيנדوک رودولف (۱۷۸۸-۱۸۳۱)، که هم شاگرد بتهوون و هم حامي او بود، ادامه يافت. خانواده استر هازي، در طي چندين نسل از موسيقي حمايت مي‌کردند. به طوري که ذکر شد، پرنس ميکلوش يوزف (۱۷۱۴-۱۷۹۰) هايدين را سي‌سال به عنوان رهبر ارکستر در قصر استر هازي «ورساي مجارستان» نگاه

داشت. نوة او پرنس میکلوش نیکولائوس استرهایزی (۱۷۶۵-۱۸۳۳) بتهوون را استخدام کرد تا برای ارکستر خانوادگی او آهنگ بسازد. پرنس کارل لیخنوفسکی (۱۷۳۵-۱۸۱۴) دوست صمیمی و حامی بتهوون شد، و تا مدتی او را در قصر خود جای داد. پرنس فران لوبکویتس، از یک خانواده قدیمی بوهمی، این افتخار را داشت که در رساندن کمک مالی به بتهوون تا زمان مرگ او با مهندوک رودولف و کنت کینسکی سهیم باشد. به این عده باید نام بارون گوتفرید فون شویتن (۱۷۳۴-۱۸۰۳) را بیفزاییم که وی بیش از آنچه به موسیقیدانان کمک مالی کند، با فعالیت و مهارت خود شغل و حامی برای آنها پیدا می کرد. همو بود که راه لندن را به روی هایدن گشود؛ و بتهوون سمفونی اول خود را به او هدیه کرد؛ سپس انجمن موسیقی وین را بنیاد نهاد. این انجمن متشکل از بیست و پنج تن از نجبا بود که متعهد شده بودند فاصله میان آهنگسازان، و ناشران موسیقی و شنوندگان را پرکنند. همت و اقدام چنین مردانی موجب آن شد که حتی بدخوترین آهنگساز از لحاظ تاریخ موسیقی جاودانه شود، و به صورت استاد موسیقی بدون معارض قرن نوزدهم درآید.



پلاک چینی: بارون ژرژ - لئوپولد کوویه. موزه تاریخ طبیعی، پاریس

فصل بیست و هشتم

بتهوون

۱۸۲۷-۱۷۷۰

I- جواني او در بن: ۱۷۷۰-۱۷۹۲

وي در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۰ تولد يافت. بن مقر امير - سر اسقف برگزیننده کولن بود، و کولن يکي از اميرنشينه‌اي رايونلاند به شمار مي‌رفت که قبل از آنکه ناپلئون آنها را از قلمرو روحانيون بيرون بکشد، تحت تسلط سراسقفه‌اي کاتوليکي قرار داشت که غرق در حطام لذات دنيوي، و متمایل به حمايت از هنرمندان خوشرفتار بودند. قسمت اعظم جمعيت ۹,۵۶۰ نفي بن وابسته به تشکيلات امير برگزیننده بود. پدر بزرگ بتهوون در گروه همسرايان امير با صدای بم‌آواز مي‌خواند، و پدرش، يوهان وان بتهوون با صدای زیر. خانواده او اصلاً هلندي بود، از دهکده‌اي نزديک لوون مهاجرت کرده بود. لفظ وان (Van) هلندي حاکی از محل زادگاه است، و برخلاف آلماني فون (Von) يا فرانسوي دو (de) عنوان اشرافي يا نجيب‌ادگي نمي‌باشد. هم پدر بزرگ متمایل به ميگساري شديد بود و هم پدرش، و بخشي از اين عادات هم به آهنگساز به ارث رسيد.

در ۱۷۶۷ يوهان وان بتهوون با بيوة جواني به نام ماريما ماگدالنا کوريخ لایم، که پدرش آشپزي در ارنتس برايشتاين بود، ازدواج کرد. وي چنان مادري شد که، به سبب قلب مهربان و رفتار خوش، مورد علاقه شديد پسر نامدارش قرار گرفت. ماريما هفت فرزند آورد که چهار تن از آنها در کودکي درگذشتند. آنها که باقي ماندند عبارت بودند از سه برادر به نامهاي لودويگ، کاسپارکال (۱۷۷۴-۱۸۱۵) و نيکولائوس يوهان (۱۷۷۶-۱۸۴۸).

پدرش، به عنوان «تنورخوان دربار امير برگزیننده» ۳۰۰ فلورن حقوق مي‌گرفت - و اين تنها ممر عايدي

جوان طوري نبود که از او يك جنتلمن بسازد؛ و لاجرم تا پايان عمر، خشن و سرکش باقي ماند. پدر بتهوون که آرزو داشت درآمد خانواده را با ساختن عجب‌به‌اي از آن کودک افزايش دهد، فرزند چهارساله خود را ترغيب يا مجبور مي‌کرد که طي روز، و گاهي شبها، به تمرين بيانو يا ويولن بپردازد. ظاهراً آن کودک، در بدو امر، علاقه‌اي به موسيقي نداشت. و (بنا به گفته شاهدان متعدد) مي‌بايستي او را با انضباط شديدي به کار بگمارند، چندانکه گاهي اشک از چشمش سرازير مي‌شد. اين شکنجه نتيجه داد، و کودک به هنري دل‌باخت که به بهاي آن همه ساعات دردناک تمام شده بود. در هشت سالگي، با شاگرد ديگري در يك کنسرت عمومي، به نواختن پرداخت (۲۶ مارس ۱۷۷۸)، که نتيجه مالي آن معلوم نشده است. در هر صورت، پدرش تشويق شد که آموزگاراني استخدام کند تا لودويگ را به دقايق عاليتر موسيقي رهنمون شوند.

گذشته از اين، آموزش رسمي چندانني ننديد. گفته مي‌شود که به مدرسه‌اي مي‌رفته و آن اندازه لايتني آموخته که بتواند در نامه‌هاي خود ابتکارات بامزة لاتيني به کار برد. به اندازه کافي هم فرانسوي ياد گرفت (که زبان اسپرانتوي آن روزگار بود) و مي‌توانست آن را به طور قابل فهم بنويسد. اما هرگز ياد نگرفت که املاي کلمات را در هيچ زباني درست بنويسد، و بندرت زحمت استعمال نقطه‌گذاري را به خود مي‌داد. اما تعدادي کتاب خوب، از داستانهاي سکات گرفته تا اشعار فارسي، خواند و قطعات حکمت‌آمیز مطالعات خود را در دفترچه‌هاي خود يادداشت کرد، تنها ورزش او در انگشتانش بود. دوست داشت که بالبداهه بنوازد، و در اين بازي فقط آيت فوگلر مي‌توانست با او رقابت کند.

در ۱۷۸۴ فرزند جوان ماریا ترزیا به نام ماکسیمیلیان فرانسیس به عنوان برگزیننده کلون تعیین شد، و در بن اقامت گزید. وی مرد مهربانی بود، به غذا و موسیقی علاقه بسیار داشت، و «فربه‌ترین مرد اروپا» شد. در عین حال یک ارکستر سی و یک سازی ترتیب داد. بتهوون که در آن زمان چهارده سال داشت در آن ارکستر ویولا می‌نواخت، و نیز به عنوان «معاون ارگزن دربار» با حقوق ۱۵۰ گولدن (۹۷۵۰) در سال استخدام شد. در گزارشی که در سال ۱۷۸۵ به امیر برگزیننده داده‌اند نوشته شده است که وی «استعدادش خوب، رفتارش خوب، اما فقیر است».

علیرغم گفتگوهای درباره ماجراهای جنسی، رفتار خوب و لیاقت روزافزون آن جوان باعث شد که امیر برگزیننده پولی در اختیار وی قرار داد (۱۷۸۷) تا به وین سفر کند و درباره آهنگسازی تعلیمات لازم را فراگیرد. کمی پس از ورودش، موتسارت با او ملاقات کرد، و به

ALIGN="JUSTIFY">نواختن او گوش داد، و از او ستایشی به عمل آورد که بیشتر نومید کننده بود. چه ظاهراً چنین پنداشته بود که بتهوون آن قطعه را مدتها تمرین کرده است. بتهوون که به این بدگمانی پی برده بود از موتسارت خواست که روی پیانو تمی برای واریاسیون به او بدهد. موتسارت از شدت ابتکار و قوت انگشتان آن جوان به حیرت افتاد، و به دوستان خود گفت: «مواظب او باشید؛ روزی به دنیا چیزی عرضه خواهد کرد که درباره آن حرفها خواهند زد»؛ ولی این قصه بیشتر رنگ شایعه دارد. ظاهراً موتسارت درسهایی به آن جوان داده است، ولی مرگ لئوپولد پدر موتسارت در ۲۸ مه ۱۷۸۷، و خبر احتضار مادر بتهوون این رابطه را قطع کرد. لودویگ شتابان به بن بازگشت، و در هنگام مرگ مادرش (۱۷ ژوئیه) بر بالین او بود.

پدرش که صدای زیر خود را مدتها پیش از دست داده بود نامه‌ای به امیر برگزیننده نوشت و فقر و فاقه شدید خود را شرح داد و از او کمک خواست. اگر هم امیر جوابی داده باشد، اثری از آن برجای نمانده است؛ ولی آواز خوان دیگری در دسته همسرایان به یاری او شتافت. در ۱۷۸۸ خود لودویگ با آموختن پیانو به النونوره فون برونینگ و برادرش لورنتس درآمدی تحصیل کرد. مادر بیوه و ثروتمند و تربیت شده آنها آن معلم جوان را با تساوی کامل در میان فرزندان خود پذیرفت؛ رفاقتی که بدین‌گونه به وجود آمد تا اندازه‌ای جنبه‌های تند اخلاقی بتهوون را اصلاح کرد.

مهربانی کنت فردیناند فون والدشتاین (۱۷۶۲-۱۸۲۳) نیز به حال بتهوون مفید بود، زیرا که او، هم خود موسیقیدان خوبی به شمار می‌رفت و هم از دوستان نزدیک امیر برگزیننده بود. وی چون از تهیدستی بتهوون آگاهی یافت، گاهگاه هدایایی به صورت پول نزد او می‌فرستاد، و وانمود می‌کرد که از طرف امیر است. بتهوون بعدها سونات پیانوی خود (اوپوس ۵۳ در سی‌ماژور)، که نام او را بر تارک دارد، به وی اهدا کرد.

لودویگ در این هنگام بیش از پیش به کمک نیاز داشت، زیرا پدر نومیدش تن به میگزاساری داده و به زحمت از بازداشت، به جرم مزاحمت برای مردم، نجات یافته بود. در سال ۱۷۸۹ بتهوون اگر چه نوزده سال بیش نداشت مسئولیت برادران جوان خود را تقبل کرد، و سرپرست قانونی خانواده شد. بر طبق فرمان امیر برگزیننده (۲۰ نوامبر)، یوهان وان بتهوون از خدمت معاف شد، و مقرر گشت که نیمی از ۲۰۰ رایش تالر حقوقش به وی داده شود و نیم دیگر به پسر ارشدش. بتهوون همچنان مبلغ مختصری به عنوان پیاپیست عمده و ارگ زن دوم در ارکستر امیر دریافت می‌داشت.

بر سر راه خود به سوی زادگاهش وین در بن توقف کرد. بتهوون یک کانتات را که تازه ساخته بود به وی تقدیم داشت، و هایدان آن را ستود. شاید خبر این ستایش به گوش امیر رسید که وی با نظر مساعد این پیشنهاد را پذیرفت که بتهوون جوان جهت تحصیل در وین همراه هایدن به آنجا برود، و همچنان تا چند ماه حقوق خود را به عنوان نوازنده در دستگاه امیر دریافت دارد. احتمالاً کنت فوق والدشتاین بود که این موقعیت را برای دوست جوان خود آماده ساخته بود. وی در آلبوم لودویگ این یادداشت خداحافظی را

نوشت: «بتهوون عزیز، شما برای تحقق آرزویی که آن را مدتها در سر می‌پرورانید عازم سفر به وین هستید. نبوغ موتسارت [که در ۵ دسامبر ۱۷۹۱ وفات یافته بود] هنوز بر مرگ محبوب خود می‌گرید و زاری می‌کند. ... ساعیانه بکوشید و روح موتسارت را از دست هایدن دریافت بدارید. دوست واقعی شما والدشتاین».

بتهوون بن و پدر و خانواده و دوستان را در حدود اوایل نوامبر ۱۷۹۲ ترك كرد. طولي نگشيد كه قواي انقلابي بن را اشغال كردند؛ امير برگزیننده به مایننس گریخت؛ و بتهوون دیگر هرگز بن را ندید.

II – پیشرفت و تراژدی: ۱۷۹۲-۱۸۰۲

بتهوون چون به وین رسید، شهری را دید پر از موسیقیدانانی که در جستجوی حامی و شنونده و ناشر با یکدیگر در رقابتند و به هر تازه واردی چپ چپ نگاه می‌کنند؛ و در جوانی از بن آمده اثری از لطف و مهربانی نمی‌بینند. بتهوون کوتاه قد، چاق و سیه‌چرده (آنتون استرهازی او را مور می‌خواند) و آبله‌رو بود؛ دندانهای پیشین بالایش دندانهای پایین را می‌پوشاند؛ بینی او پهن و مسطح بود و چشمانی عمیق و مبارز جوداشت؛ «کله‌گرد» بود و کلاه گیس می‌گذاشت و عنوان «وان» را یدک می‌کشید. قیافه‌ی وی طوری نبود که باعث محبوبیت او نزد مردم یا رقیبان شود ولی بندرت بدون دوستی مساعد بود.

پس از چندی خبر رسید که پدرش مرده است (۱۸ دسامبر ۱۷۹۲). از آنجا که اشکالاتی از بابت سهم

دریافت آن، عریضه‌ای نزد امیر فرستاد. امیر با مضاعف کردن آن سهم به وی پاسخ داد و نوشت: «گذشته از این، سه کیل غله... برای تحصیل برادرانش دریافت خواهد داشت.» (یعنی برای کارل و یوهان که آنها هم به وین رفته بودند). بتهوون، سپاسگزار از این نعمت تصمیم خود را اتخاذ کرد، در ۲۲ مه ۱۷۹۳ در آلبوم دوستی با استفاده از کلمات کتاب دون کارلوس (اثر شیلر) چنین نوشت: «آدم شیرین نیستیم – عیب من این است که خونی گرم دارم – جنایتم این است که جوانم... اگر چه احساسات شدید و سرکش ممکن است اسرار درونم را فاش سازد، ولی قلبم مهربان است». وی تصمیم گرفت که «تا حد امکان خوبی کند؛ آزادی را بیش از همه چیز دوست داشته باشد؛ هرگز حقیقت را، حتی در برابر پادشاه انکار نکند».

هزینه‌های خود را صبورانه به حداقل کاهش داد: در ماه دسامبر ۱۷۹۲ چهارده فلورن (۳۵ دلار؟) برای کرایه‌خانه؛ شش فلورن برای کرایه یک پیانو؛ «خوراک، هر بار ۱۲ کرویتس» (شش سنت)؛ «غذا با شراب، ۶.۵ فلورن» (۱۶.۲۵ دلار؟). در یادداشت دیگری چندین بار به Haidn اشاره شده که برایش دو گروشن (چند سنت) خرج برمی‌داشته است. ظاهراً هایدن برای درسهایی که به وی می‌داده پول کمتری مطالبه می‌کرده است. تا مدتی دانشجوی جوان اصلاحات استاد را خاضعانه می‌پذیرفت. اما رفته رفته که درسها ادامه یافت، هایدن دیگر نتوانست انحرافات گزارش شده بتهوون را از اصول سنتی آهنگسازی بپذیرد. در اواخر سال ۱۷۹۳، بتهوون استاد پیر خود را ترك گفت، و سه بار در هفته برای فراگرفتن کنترپو آن، نزد مردی رفت که به عنوان استاد موسیقی بیشتر مشهور بود تا آهنگساز – این شخص یوهان گئورگ آلبرختسبرگر نام داشت. در همان زمان، سه بار در هفته نیز، برای تمرین ویولن، نزد ایگناتس شوپانتسیگ می‌رفت. در ۱۷۹۵، پس از آنکه احساس کرد همه آنچه را که لازم دارد از آلبرختسبرگر فرا گرفته است، از آنتونیوسالیری، که در آن زمان مدیر اپرای وین بود، تقاضا کرد که به وی تعلیماتی در آواز بدهد. سالیری از شاگردان تهیدست پول نمی‌گرفت. بتهوون خود را به عنوان یکی از آنها معرفی کرد و قبول شد. هر چهارتن استاد او وی را شاگردی سختگیر دانستند که آکنده از عقاید شخصی بود، و از قبول رسمیت نظریه‌های موسیقی که به او عرضه می‌شد ابا داشت. تصور این موضوع سخت نیست که جنبه‌های غیر عادی و پر سر و صدای آهنگهای بتهوون چه ضربه‌هایی به «بابا هایدن» (که تا سال ۱۸۰۹ زندگی کرد) زده است.

علیرغم انحرافات بتهوون از راههای معمول – و شاید هم به سبب همین انحرافات – وی در ۱۷۹۴ به عنوان یکی از جالبترین پیانو نوازان در وین مشهور شد. پیانو در نبرد با هارپسیکورد پیروز شده بود؛ یوهان کریستیان باخ در ۱۷۶۸ با پیانو در انگلیس شروع به تکنوازی کرده بود. موتسارت نیز آن را پذیرفت؛ و هایدن در ۱۷۸۰ از او پیروی کرد؛ و موتسیو کلمنتی کنسرتوهای برای پیانو ساخت.

بتهوون از قدرت پیانو و نیروی خود مخصوصاً در بدیهنوازی استفاده کامل برد، اگر چه استفاده از نتچاپی هم مانع سبک او نمی‌شد. فردیناند ریس، که هم شاگرد هایدن بود و هم شاگرد بتهوون، بعدها گفت: «از هنرمندانی که به کارشان گوش دادم هیچ یک به مرتبه‌ای که بتهوون در بدیهنوازی بدان نایل آمد نمی‌رسند. در وی، انبوه عقایدی که او را تحت فشار قرار می‌دادند، بلهوسیهایی که خود را تسلیم آنها می‌کرد، تنوع طرز عمل، و دشواریها پایان ناپذیر بود.»

حامیان موسیقی از او در آغاز به عنوان پیانیست تمجید می‌کردند. بنا بر گفته شیندلر، نویسنده زندگینامه بتهوون، در یک کنسرت شبانه در خانه بارون فوق شویتن، میزبان، پس از پایان برنامه، «بتهوون را نزد خود نگاه داشت و او را ترغیب کرد که چند فوگ باخ را به عنوان دعای شب بنوازد.» پرنس کارل لیخنوفسکی – موسیقیدان غیر حرفه‌ای برجسته وین – به اندازه‌ای به بتهوون علاقه داشت که او را مرتب برای شرکت در مجالس موسیقی جمعه خود دعوت می‌کرد، و مدتی هم از او به عنوان مهمان در خانه‌اش پذیرایی کرد. اما بتهوون نمی‌توانست خود را با اوقات غذای پرنس منطبق سازد، و هتلی را که در مجاورت خانه پرنس بود ترجیح داد. پرشورترین حامیان لقبدار آهنگساز، پرنس لوبکوفیتس بود که خود پیانو نوازی عالی به شمار می‌رفت، و تقریباً همه درآمد خود را صرف موسیقی و موسیقیدانان می‌کرد. وی علیرغم اختلاف سبک و سلیقه‌ای که با بتهوون داشت، سالها به او کمک کرد و اصرار بتهوون را در این که بایستی از لحاظ اجتماعی با او یکسان به شمار می‌آید به دل نگرفت. خانمهای این نجیبی نیکوکار و حامیان هنر از استقلال غرورآمیز او لذت می‌بردند، از او درس پیانو می‌گرفتند و مورد عتاب و خطاب واقع می‌شدند؛ و به آن مرد مجرد تهیدست اجازه می‌دادند که با آنها – از طریق نامه – عشقبازی کند. هم آنان و هم شوهرانشان آثاری را که بتهوون به آنها هدیه می‌کرد می‌پذیرفتند و تا حد اعتدال او را از پاداش برخوردار می‌ساختند.

تا این موقع شهرت او تنها به عنوان پیانونواز بود، ولی در دیداری که به سال ۱۷۹۶ از پراگ و برلین به عمل آورد به منزله استاد موسیقی تلقی شد. در این ضمن، آهنگ هم می‌ساخت. در ۲۱ اکتبر ۱۷۹۵ او پوس شماره یک خود را تحت عنوان سهریو بزرگ انتشار داد که یوهان کرامر پس از نواختن آنها اظهار داشت: «این مردی است که وجودش سوگ ما را در مرگ موتسارت تسکین می‌دهد.» بتهوون، که در نتیجه این ستایش برانگیخته شده بود، در دفتر یادداشت خود نوشت: «باید شجاع بود! علیرغم همه ضعفهای بدنی، روح غالب خواهد شد. ... امسال باید سرنوشت مرد کامل تعیین شود. نباید کاری ناتمام بماند.»

در ۱۷۹۷ ناپلئون، پنهانی، نخستین بار وارد زندگی بتهوون شد. این سردار جوان، پس از طرد اتریشها از لومباردیا، قوای خود را از فراز کوههای آلپ گذرانده، به وین نزدیک می‌شد. پایتخت هنر و موسیقی غافلگیر شده دفاع خود را بالیداهه با اسلحه و سرود آغاز کرد. در این زمان هایدن سرود ملی اتریش را ساخت: «خدا امپراطور فرانتس، امپراطور خوب ما را، حفظ کند؛» و بتهوون سرود جنگی دیگری ساخت: «ما مردم آلمانی بزرگی هستیم.» این تصانیف با روح بعدها ارزش چندین فوج را پیدا کرد، ولی ناپلئون را تکان نداد؛ و لاجرم صلحی شرم‌آور را به زور بر اتریش تحمیل کرد.

سال بعد، ژنرال برنادوت به عنوان سفیر جدید فرانسه به وین آمد، و با برافراشتن پرچم سه رنگ انقلابی فرانسه از بالکن خود، مردم را وحشتزده کرد. بتهوون که صریحاً عقاید جمهوریرخواهانه خود را بر زبان آورده بود علناً ستایش خود را از یوناپارت اعلام داشت، و غالباً در ضیافتهای سفیر دیده می‌شد. ظاهراً برنادوت بود که فکر تصنیف آهنگی در ستایش ناپلئون را به بتهوون القا کرد.

لودویگ که در فکر پول درآوردن از منابع نزدیکتری بود در ۱۷۹۹ اثر سیزدهم خود تحت عنوان «سونات بزرگ رقت‌انگیز» برای سپاسگزاری از مراحم پرنس لیخنوفسکی-یا در انتظار آن مراحم- به وی اهدا کرد. پرنس نیز با اعطای ۶۰۰ گولدن به بتهوون، عکس العمل نشان داد و اضافه کرد: «تا شغل مناسبتری پیدا کنیم.» این سونات به سادگی آغاز می‌شد، و گویی بستگی مختصری با موتسارت داشت. سپس به صورت دشواری در می‌آمد که در مقایسه با پیچیدگی و قدرت تقریباً مهاجم سونات‌های هامرکلاویر یا «آپاسیوناتا» به نظر ساده می‌آید.

سمفونی اول (۱۸۰۰) و «سونات مهتاب» در «سی» دیزمینور (۱۸۰۱) نیز در زمره کارهای ساده او بودند. بتهوون به قطعه اخیر این نام مشهور را نداد، بلکه آن را «سونات نیمه فانتزی» نامید. ظاهراً قصد نداشت که آن را به صورت آهنگی عشقی درآورد. درست است که وی آن را به کننتس جولیا گویتچاردی، یعنی به کسی اهدا کرد که در شمار الاهی‌های غیر

رؤیاهای او بود، ولی آن را به مناسبت دیگری تصنیف کرده بود که به این الاهی اصلاً ربطی نداشت.

یکی از شگفت‌انگیزترین و جالبترین اسناد تاریخ موسیقی به سال ۱۸۰۲ تعلق دارد، و آن وصیتنامه‌ای سری است که در هایلینگنشتات تنظیم و پس از مرگ بتهوون در میان اوراق او دیده شد، و فقط با مقایسه با اخلاق او قابل فهم است. در جوانی او، در اخلاقش، صفات دلپذیر فراوانی وجود داشت- سبک‌رویی، شوخ‌طبعی، علاقه زیاد به تحصیل، آمادگی جهت کمک؛ و بسیاری از دوستان او در بن (مانند آموزگارش کریستیان گوتلوب نیفه، شاگردش آلفونوره فون برونینگ، حامی او کننت فون والدشتاین) علی‌رغم تلخی روز افزون او در زندگی به او وفادار ماندند. او در وین دوستان خود را یکی پس از دیگری رنجاند، تا آنکه تقریباً تنها ماند. با این حال، هنگامی که شنیدند در حال مرگ است، بازگشتند و هرچه در قوه داشتند برای تخفیف آلام او به کار بردند.

نخستین محیط زندگی چنان او را رنجیده خاطر ساخت که هرگز نه آن را از خاطر برد، و نه عاملان آن را بخشید. فقر پر زحمت و ناراحت‌کننده خود، یا شرمساری دیدن پدر خویش را به هنگام تسلیم شدن او به ناکامی و می‌گساری هرگز نمی‌توانست از یاد ببرد و ببخشد. خود او نیز، به نسبتی که روزگار او را متأثر می‌ساخت، بتدریج تسلیم فراموشی ناشی از شراب می‌شد. در وین قد او (۱۶۴ سانتیمتر) موجب لطیفه‌گویی می‌شد، و چهره‌اش گیرا و مطبوع نبود. مویی انبوه، آشفته، و زیر داشت. صورتش تا نزدیک چشمان فرو رفته‌اش مودار بود، و گاهی ریشش را آنقدر نمی‌تراشید که بلندی آن به بیش از یک سانتیمتر می‌رسید. در ۱۸۱۹ فریاد زد: «خدایا! کسی که قیافه نحسی مثل من دارد، چه عذابی می‌کشد!»

این نقایص جسمانی احتمالاً انگیزه‌ای برای کارهای بزرگ بود، ولی پس از چند سال اول زندگی در وین، موجب بیدقتی در لباس و بدن و اطاق و رفتار او شد. در ۲۲ آوریل ۱۸۰۱ چنین نوشت: «آدم کثیفی هستم، شاید تنها علامت نبوغ من این است که چیزهایم هیچ وقت دارای نظم و ترتیب نیست.» به اندازه کافی پول به دست می‌آورد که مستخدمانی داشته باشد، ولی پس از چندی با آنها در می‌افتاد، و بندرت کسی را نگاه می‌داشت. با افراد زیردست خود خشن بود. به افراد طبقات بالا گاهی تملق می‌گفت و گاهی با آنها مغرورانه و حتی گستاخانه رفتار می‌کرد. در ارزیابی رقیبان خود بیرحم بود، و پاداش این عمل آن می‌شد که آنها تقریباً همگی از وی تنفر داشتند. درباره شاگردان خود سخت‌گیری می‌کرد، ولی به بعضی از آنها به رایگان درس می‌داد.

از نوع بشر تنفر داشت و هر فردی را اساساً پست و فرومایه می‌دانست، ولی با مهر و شفقت، برادرزاده مزاحم خود کارل را عفو می‌کرد، و هر شاگرد زیبارویی را دوست می‌داشت. به طبیعت مهر و محبتی بی‌چون و چرا داشت، و حال